



لین رد بنکس

اطاقتی به شکل L

ترجمه مینا بحرینی



جین عزیزم

... می دانم درد تو چیست، تو هنوز نمی دانی که چه می خواهی. برای آنچه می خواهی، تصمیم بگیر، آنچه که ارزش مبارزه را داشته باشد. تصمیم بگیر و عمل کن. اگر هم شکست خوردی، لااقل سعی خودت را کرده ای. اجازه نده زندگی تو را به این سو و آن سو بیندازد. عزیزم... تو ستاره دریایی نیستی... تو هم به يك نفر احتیاج داری. من يك نفر خودم را با تخیلاتم پروراندم و شريك زندگی من سراسر تنهایی و بیکی بود. امیدوارم مرد دلخواه تو بیشتر قابل لمس و واقعی باشد...

خاله تو — ادی

چاپ اول ، شرکت‌سهای کتابهای جیبی ۱۳۴۷

لین رد بنکس

اتاقی بشکل

L

ترجمهٔ مینا بحرینی



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
حق چاپ محفوظ است.

فصل اول



درواقع آن اتاق چیزی نداشت که گفتنی باشد. فقط يك سقف رویش بود و دری داشت که از داخل قفل می شد. در آن زمان من فقط بهمین توجه داشتم و بس. حتی به جزئیات و اشیای کلاملا کهنه و از بین رفته اش هم توجهی نکردم و شاید چون خود غرق در غم و نومیدی بودم از پستی جنس و فرسودگی آنها دلتنگ نگشتم. چمدانم را روی تخت خواب انداختم و اشیای مختصرم را بیرون آوردم و در یکی از کشوهای کمد سه پایه گذاشتم. کار دیگری نداشتم که انجام دهم. روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

روز گرفته ای بود، درست مثل حال من، و شیشه های کثیف، آن را گرفته تر جلوه می داد. کمی بیش به خاطر سپردم که روز بعد يك شیشه پاك كن بخرم و سراسرش را تمیز کنم. بعد فکر کردم به چه درد می خورد؟ کسی که به اینجا نخواهد آمد تا آن را ببیند. احساس نوعی خلأ می کردم، نمی دانم چه بود، شاید از گرسنگی بود. به این ترتیب پس از يك هفته برای اولین بار میل به غذا داشتم. به چند نوع خوراکی فکر کردم، ولی هیچ کدام به اندازه قهوه جنگی به دلم نزد. تقریباً يك هفته بود که جز قهوه چیزی نخورده بودم. برخاستم، دستم را در جیب کت بارانیم فرو بردم تا از بودن کیف جیبی و دسته کلیدم مطمئن شوم. سپس از اتاق خارج شدم و در آن را با دقت قفل کردم. اتاق من در طبقه پنجم یکی از ساختمانهای

لین رد بنکس

بدنما ورنک ورورفته فولهام^۱ قرار داشت. دیوارهای داخل خانه با کاغذهای قهوه‌ای سیر پوشیده شده بود ورنک دیوارهای خارج پوسته‌پوسته شده بود. در هر پاگرد يك شیر آب و يك دستشویی شکسته قرار داشت. روی تکه کاغذ کهنه‌ای با جوهر آبی نوشته شده بود « مواظب باشید شیر آب چکه نکند. » چراغ خودکار هر پاگرد طوری بود که پیش از آنکه بتوانید به طبقه بالاتر برسید، خاموش می‌شد. يك جفت فاحشه در طبقه زیرین زندگی می‌کردند. خانم صاحبخانه به وضع آنها کاملاً آگاه بود و حتی عقیده داشت که بودنشان در آنجا مزایایی هم دارد، از جمله دیگر کسی درباره دیگران پرسجو نمی‌کند. هنگامی که از آنها صحبت می‌کرد، چشم‌ها را به زیر می‌انداخت، ولی نه از شدت شرم و حیا بلکه نگاه می‌کرد ببیند من آبستم یا نه. نگاهش می‌گفت که خیال نکنی چون خوش‌ظاهر و آرامی، پاك و مورد اطمینان هم هستی.... اما چون بیش از يك ماه از دوران بارداری من نمی‌گذشت، مسلماً ظاهر من چیزی را نشان نمی‌داد. سابقاً درباره فاحشه‌ها خیلی کنجکاو بودم. هیچوقت به فاحشه‌ای بر نخورده بودم. دلم هم نمی‌خواست آنها را ببینم. بنظر من، مانند موجودات عجیبی می‌آمدند که در قسمت دیگر جنگل بصری بردند و من با آنها هیچ وجه مشترکی ندارم، اما از لحظه‌ای که پدرم مرا همراه در زمره آنها پنداشت، مجبور شدم دوباره در این باره فکر کنم. آنها هم بشر بودند. چه بسا صحبت با ایشان خالی از لطف نبود.

فکر کردم لابد خوابیده‌اند. از منزل خارج شدم و هنگام عبور از مقابل نرده‌ها به پنجره‌های زیرزمین نگاه کردم. پرده‌ها را کشیده بودند.

آن اطراف برایم به کلی نامأنوس بود. اگر حال نظر دادن داشتم، حتماً می‌گفتم که خیلی شوم و وحشتناك است. با آنکه مقابل بعضی از خانه‌های کهنه حیاط کوچکی با چند بوته دود گرفته قرار داشت، باز درهای اغلب خانه‌ها به پیاده‌رو باز می‌شد. بیشتر پنجره‌ها پرده نداشت و این خود باعث می‌شد که خانه‌ها کوریاب‌تر بگویم بی‌سکنة و همانند اجساد

۱. Fulham، ناحیه فقیرنشین لندن.

اتاقی بشکل L

که چشمهایشان باز می ماند به نظر آیند، و درست مانند اجساد در حال پوسیدن هم بودند. در بعضی از حیاطها جای بوته گل را سطل خاک رو به گرفته بود. اگر چند روز بارندگی نمی شد بومی گرفت، گرچه باران هم بوی زننده کثافت را چندان کاهش نمی داد. مدت درازی باران نباریده بود. حالا چنین بنظر می آمد که پیاده روها از گرما عرق کرده اند.

بی اراده به سوی تنها محل آشنایی که سر راهم بود، یعنی دکه روزنامه فروشی که در آن آگهی مربوط به اتاقم را دیده بودم می رفتم. آن آگهی هنوز پشت شیشه ترکدار مغازه و میان باقی اعلانات که دارای این مضمونها بودند، به چشم می خورد: « کالسه بچه دست دوم به خوبی و نرمی دست اول » و « دختری فرانسوی درس فرانسه می دهد. » یا « پس از ساعت ۶ بعد از ظهر تلفن کنید. » چند قطره باران روی این صفحه چکیده بود بلکه زرد رنگی در گوشه اش دیده می شد. مثل این بود که اعلانات مدتی طولانی آنجا بوده اند.

صاحب مغازه بیرون آمد تا آگهی تازه ای پشت شیشه بگذارد. سرش طاس بود و طولی نکشید که پوست سرش موهای کم پشت و چرکش از قطرات باران خیس شد.

به اعلان اتاق اشاره کردم و گفتم: « این اتاق گرفته شد؟ » از ظهر که اتاق را از زن صاحب ملک اجاره کردم تا آن لحظه، کلمه ای حرف نزده بودم. و حتی وقتی برای جمع کردن وسایلم به منزل پدرم رفتم، باهم صحبتی نکردیم. بهمن گفته بود برو و اینک داشتم می رفتم. او اهمیت نمی داد که به کجا می روم و در این صورت چه لزومی داشت برایش بگویم؟ ...

پیرمرد روزنامه فروش به اعلان و بعد بهمن نگاه کرد. هیچکدام مورد توجهش نبودیم. با بیقیدی گفت:

« ممکنه، مرتب میان و میرن. »

اعلان تازه را با دو پونز زنگزده و کج و کوله کوید. کی آگهی کرده بود؟ یک مدل عکاسی با ژستهای جالب و مخصوص بخود، بعد از ظهرها آزاد است. نمره تلفن را هم نوشته. فکر کردم شاید یکی از

لین رد بنکس

فاحشه‌های طبقه زیرین با هفته‌ای شش پنی^۱ می‌مهرفتن خیال‌داردمشتری‌های تازه‌ای برای خود دست‌وپا کند. به نمره تلفن نگاه کردم تا ببینم آیا با شماره خانه جدیدم یکی است یا نه؟ اما تنها، شماره تلفن خانه پدرم به خاطر م بود و شماره جدید را فراموش کرده بودم. آخر در سراسر عمر بیست و هفت ساله‌ام فقط یک شماره تلفن داشتم. از روزنامه فروش پرسیدم، «تلفن دارین؟»

«عمومی نیس اما شما میتونین ازش استفاده کنین، اون عقبه و شیش پنی پولش میشه.» شش پنی بهای تلفن زدن از هتل وست‌اند یعنی محل کارم بود، ولی با وجود این برای تلفنی که من خیال داشتم بکنم خیلی گران نبود. نمی‌دانم اگر گوشی را برمی‌داشتم و به پدرم می‌گفتم، «پدر جائی برای زندگی یافته‌ام. اتاقی در پست‌ترین قسمت فولهام!» برای همه اهل خانه فقط یک حمام وجود دارد. و در طبقه زیرین دو فاحشه بسر می‌برند. آیا این همان چیزی نیست که تو دلت می‌خواست و اینجا همان محلی نیست که خیال می‌کنی به آن تعلق دارم؟ «آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟»

روزنامه فروش کنار در ایستاد و به عقب نگاه کرد و گفت، «خوب؟ بالاخره می‌خواهین تلفن بزنین یا نه؟»
«نخیر فکر نمی‌کنم.»

وقتی چرخید که داخل‌دکه شود، پرسیدم، «خیال ندارین این اعلانو بردارین؟»
«کدومو؟»

«اون که مال اتاقه، من به شما گفتم گرفته شده.»

«از کی میدونین گرفته شده؟»

«من خودم اونو گرفتم.»

برگشت و به طرفم که زیر باران ایستاده بودم آمد، صورتش را نزدیکم آورد گفت، «شما که این اعلانو اینجا نداشتین؟»
متحیرانه گفتم، «نخیر، من اونو دیدم و رفتم اتاق رو کرایه

۱. کوچکترین واحد پول انگلستان که برابر با $\frac{1}{100}$ شلینگ است.

اتاقی بشکل L

کردم. حالام اونجا زندگی می‌کنم و دیگه خالی نیست.» و به این ترتیب حقیقت عجیب و غیر قابل تحملی را برای اولین بار بازگو کردم. در حالیکه با عصبانیت انگشتش را روی آگهی می‌زد گفت: «کی پول این اعلانو میده؟ شما یا کس دیگه؟»
«من نمیدم.»

پیروزمندانه گفت: «خوب؟ پس شما کی هستین که بهمن می‌کین اونو پائین بیارم؟ هر وقت شما اعلانی اینجا گذاشتین. اونوقت حق دارین بکین اونو پائین بیارم.» و عصبانی افزود: «شاید خیال دارین دوازده شلینگ^۱ و شش پنی بابت بیست و پنج هفته‌ای که این اعلان اون بالا بوده بدین؟» از میان دندانهای کوچک خاکستری رنگش غرغر کنان گفت: «می‌دونی، من اهل صدقه گرفتن نیستم، ولی حتی جنده‌ها هم از این صاحبخونه‌های رذل خوش حساب ترن. اونا بهتر میدونن گردوندن چرخ زندگی یعنی چی. از اینشون خوشم میاد که خیلی سرشون میشه. اون جماعت پیر اتاقشونو به امان خدا ول می‌کنن. میدونن چه آشغال و کثافتیه. فقط کرایه برایشون مهمه. فکر می‌کنن خونه‌های کثیف و شپشویی که دارن مث همه دنیاس و به خاطرشونم نمیداد که مردم بیچاره‌ای هم بیرون از اونجا دارن دس و پا می‌زنن که زندگی کنن» و با همان لحن متجاوز گفت:

«می‌خواین تلفن بزنین؟ شیش پنی میشه، اون عقبه»
سر مرا به علامت نفی تکان دادم. با کنج‌کاوی نگاهم کرد. فکر نمی‌کنم تا آن لحظه خوب بهمن توجه کرده بود. مهربانتر گفت:
«درو میتونین ببندین. کسی صداتونو نمی‌شنوه»
«نه متشکرم. میتونم اینجاها یک قهوه بخورم؟»
چهره‌اش دوباره بهم رفت و بجای غرغر کردن شکایت کنان گفت:
«من اینجا نه کافه دارم....»
«منظورم اینه که...»
«نه به جای صاب مرده که شکایت کنم.» نگاه تندى بهمن کرد و

۱. پول نقره انگلیس که $\frac{1}{4}$ هرپوند (لیره) است.

لین رد بنکی

گفت: « گفتین حالا شما دارین تو اون اتاق زندگی میکنین؟ »
« بله »

بهمن بیشتر خیره شد و نهج نهجی کرد و یکمرتبه گفت: « این کمونیستهای سنگدل چرا نمیتونن طبقه متوسط رو بحال خودشون بذارن؟ به هیچ کس آزاری نمی رسه. من میکم، زندگی کن و بذار زندگی کنن، البته بجز این حشره ها و این پیرزنا با اون خونه های بوگندیشون. اینهارو باید سر جاشون نشوند... ببخشید دختر خانم. »

با تعجب فهمیدم که برای ادای کلمه بوگندو ازمن عذرخواهی می کند، مثل اینکه خودرا در حضور عده ای از مردم طبقه متوسط گمان می کرد، و بهمن چنان می نگریست که گویی آخرین پناهش بودم. خودمانی و مهربانتر گفت:

« خانم شمام کرایه اتاقتونو مرتب ندین. همینطور که این خر پیر منو منتظر نگه می داره، شمام منتظرش بذارین. خاطرتون جمع باشه اونم صبر میکنه - انقدر هام مثل اونوقت ساده نیس که آدم بدشانی رو پیدا کنن و تویکی از سوراخ موشها بکنن... »

باز هم بهمن خیره شد. من دستهایم را در جیبهایم بهم فشردم. احساس ناچیز بودن می کردم، همچون آشغال روی آب. باز حمت گفتم:
« من باید برم. »

« درسته خانم. برین یه فنجون چیز داغ بخورین - یه جائی اون بالاس از اینجا پنج دقیقه راهه. سمت چپ سر چارراه وارد کافه اولی نشین. آشغالی رو که صاحبش میگه چائیه، چیزی جز خاک نیس و شیرش هم از شیرتوی قوطیه. دکون بعدی کافه فرانکه. فرانک یکی از دوستان منه، بهتون چایی خوبی میده و تو کافهش از اون آدمای ناجوری که جاهای دیگه هستن نمی بینین. آجانارو راه نمیده و اون زنام اینوقت روز پیداشون نیس. شب نبایس اونجا برین. اون تموم سعی خودشو میکنه، اما مکه می تونه همیشه یه غربیل دم در بذاره و خوب و بدو جدا کنه؟ باس مٹ یه عرق فروشی هرکی داخل میشه راش بده. بنظر من حیفه که کافه هارو دو قسمت نمی کنن. یه جای خصوصی و یه جای عمومی. هرکسی بیشتر دوس داره با همردیف خودش

I. اتاقي بشكل

باشه. هم شأن شما اینجاها زیاد پیدا نمیشه.» باز هم بهمن خیره ماند و دندانش را مکید. چند لحظه بیحرف ایستادم. مثل این بود که هر کدام پی حرفی می‌گشتیم تا باز صحبت را شروع کنیم، بالاخره با سر خدا - حافظی کردم و دور شدم.

کافه‌فرانک را پیدا کردم جای بدی نبود. روی میزها با فورمیکای زرد رنگ پوشیده بودند و فرانک بعد از رفتن هر مشتری. آنها را پاک می‌کرد. چراغ‌ها هم زرد بودند و در آن بعد از ظهر داغ و کسل‌کننده از چراغ‌های خنک‌نمای مهتابی گرم‌تر به نظر می‌آمدند. بجز فرانک که تقریباً مست بود، و من که تنها مشتری بودم کسی در کافه نبود. پشت میزی که از همه به‌در خروجی دورتر بود، نشستم. فرانک میز مرا پاک کرد، و پرسید چی می‌خواهم. «ممکنه خواهش کنم یک قهوه برام بیارین؟»

حرفی نزد و سرش را هم تکان نداد. روی میز را پاک کرد و پشت پیشخوان رفت، یک فنجان شیر قهوه برایم درست کرد و پیچ دستگاه قهوه‌سازی را قبل از اینکه فنجان لبریز شود، بست و با مهارت و بدون اینکه قطره‌ای از لبه فنجان بریزد، آن را آورد و شکر دان را هم روی میز گذاشت. بی‌آنکه لحنش سؤالی باشه پرسید: «قهوه خالی که نمی‌خواستی.»

«نخیر همین خیلی خوبه»

«شیش پنی»

چنین بنظرم رسید که قیمت همه چیز شش پنی است. بی‌آنکه متوجه باشم پرسیدم: «شما تلفن ندارین؟»

«نه، دوتا باجه تو خیابون بزرگ نزدیک سینما هس.» و به دنبال این کلام، از کنارم دور شد و به پاک کردن میزها ادامه داده. مشغول بهم زدن قهوه شدم. تا آن لحظه از جایی بجز کافه فرانک خوشم نیامده بود، به خاطر آوردم که زمانی در چنین جایی کار می‌کردم. سال‌های پیش بود که کوشش می‌کردم هنرپیشه بشوم و به خلاف پدرم که می‌گفت، شغلی پیدا نخواهی کرد، برای اولین بار در مؤسسه‌ای به نام «اتحادیه بازیگران مشترك المنافع در شمال انگلستان» شروع به کار کردم. منظور مشترك -

لین رد بنکس

المنافع این بود که در آنجا هیچ کس، حقوق معین نمی گرفت، فقط در پایان هفته سود به دست آمده را به طور مساوی بین خود تقسیم می کردیم. این موضوع خیلی مهم نبود. بسته های خوراکی را هم که از خانه هایمان می فرستادند با هم تقسیم می کردیم، و اگر پدر و مادر خوبی داشتیم (که من نداشتم) برایمان پول هم می فرستادند. من کمبودهایم را بانکشیدن سیگار جبران می کردم. بعضی از مردم مهربان شهر که می دانستند گرسنه ایم، ولی غذا دادن به ما ممکن است نوعی توهین و بی احترامی باشد (و البته اشتباه می کردند.) با اصرار سیگار تعارفمان می کردند. من بر می داشتم و می گفتم: « ممنونم، بعداً می کشم» و بعد در تئاتر که جمع می شدیم جیبهایم را از کالای غارت شده و توتون که در گوشه و کنار آن پنهان شده بود، خالی می کردم و پیش دیگران می گرفتم و پس از مبادله، شریک سوپ یا ماکارونی کنسرو شده ای که مادر مهربان یکی از همکارانم برایش فرستاده بود، می شدم. البته پدرم از این جریان چیزی نمی دانست. در هفته هایی که من کارگردانی نمایش را می کردم، کنار صحنه می نشستم و در انتظار بالا رفتن پرده که خیلی سنگین بود، برایش نامه می نوشتم و شرح می دادم که من رلهای مهمی را بازی می کنم و مدیر تئاتر از من خیلی راضی است. سپس خبری را که روزنامه محلی درباره ام نوشته بود می چیدم و با نامه می فرستادم. بی اندازه خوشبخت بودم. تا آنکه شبی اتفاق بدی روی داد.

مرد منحرفی به نام ملکولم^۱ در جمع ما دلباخته پسر جوان هنرپیشه ای بود. این جوان منحرف نبود و به من عشق می ورزید. بیچاره خیال می کرد هیچ کس حقیقت را نمی داند. راستش هر کس به صورت اش نگاه می کرد موضوع را می فهمید. من از او بدم نمی آمد ولی او عاشق دوست بازیگرم بود و با وجود این خیلی شرمش می آمد. در نظر ما این موضوع تنفر انگیزی بود. یک شب طوری نقشه کشیدم که بعد از نمایش ملکولم در یکی از اتاقهای رخت کن مارا در حال بوسیدن یکدیگر ببیند. فکر کردیم وقتی بدانند که دوستم چقدر طبیعی و سالم است دیگر

1. Malcolm

الفی شکل L

از پرسیزدن دور و برش دست برمی دارد.

حدس نمی زدم چه حالی به او دست می دهد و چه عکس العملی نشان خواهد داد. سرم را بلند کردم و ناگهان از دیدن او کنار خود وحشت کردم. تا به آن وقت من در نمایشها نقشهایی داشتم کمی دیدم مردمان حیوان صفت چگونه اند و ملکولم همیشه خاطره يك ماده گربه را در ذهن من بیدار می کرد ولی با وجود لطافت و مهربانی که داشت گویی چیزی در وجودش پنهان است که درکش آسان نیست، همان طوری که با دماغ شکسته و صورت رنگ پریده و گربه مانندش کنار در ایستاده بود... ناگهان آن چیز پنهانی دستگیرم شد و آن وحشیگری بود که در همه گربه ها و حتی انواع بسیار رام و اهلی شان وجود دارد.

ناز آگویان با چنگالهایش بصورت من پرید. من و دوست هنر - پیشه ام از بس ترسیده بودیم از جایمان حرکت نکردیم. دوائر ناخن هنوز روی گونه های من هست. تا وقتی آرایش کرده ام دیده نمی شوند ولی وقتی مضطرب یا خشمگین می شوم ظاهر می گردند. شانس آوردم، چون به سوی چشمانم چنگ انداخت، ولی موفق نشد، زیرا مثل دیوانگان نمی فهمید چکار می کند.

از درد صورت فریادم بلند شد و من دستش را چسبیدم. دوستم مثل کسی که از خواب بیدار شدیدی خورد و خود را روی ملکولم افکند. ملکولم به زمین افتاد و ما تا وقتی دست و پا می زد روی تنش نشستیم.

همه جا را سکوت فرا گرفت و صدایی جز نفس هایمان به گوش نرسید. من، نیمی از تنم روی زمین بود و نیم دیگر روی بدن ملکولم و صورت من به سینه اش فشرده می شد. احساس ناراحتی کردم. بوی رنگ و خاک تئاتر مخلوط با عطر پودر تالک که زیر بغلش زده بود، به مشام رسید، «صورت مرا بلند کردم» دولکه خون از جای خراشهای گونه ام روی پیراهن پشمنش بجای ماند. نفس زنان با چشمان باز و دهان کف کرده، طاقباز افتاده بود. ناگهان صورتش درهم رفت و همچون دختر بچه ای در حالیکه می گفت: «معذرت می خوام.» گریه سرداد. ما درست حالت بچه هایی را داشتیم که در حین انجام عمل زشتی بزرگترها غافلگیرشان

لین رد بنکس

می‌کنند. به سرعت از او جدا شدیم و به سختی از زمین برخاستیم.
من از آنجا خارج شدم و به اتاق عمومی دخترها در طبقه بالا
رفتم. صورتم را با آب سرد شستم. کمی توی دستشویی عق زدم و یک بار
دیگر صورتم را شستم و کمی آب اکسیژنه که یکی از دخترها برای رنگ
کردن موی سرش داشت روی خراشها مالیدم. خراشها بسیار بدمنظره
بودند، زیرا صورتم سفید بود. صورتم آرایش نداشت و خراشها بسیار
زشت می‌نمود، انکار که صورت کس دیگری است. گریه می‌کردم و
اشکم که روی زخمها می‌ریخت آنها را می‌سوزاند، ولی دارو سوزش
زخمها را آنقدر زیاد کرد که دیگر ناراحتی اشکها را احساس نمی-
کردم. تا وقتی که وسایل تثاتر و لباسهایم را جمع می‌کردم و در چمدان
بزرگی می‌بستم همچنان گریه می‌کردم. جمع‌آوری اسبابها، به علت اینکه
در سه ماه اخیر در گوشه و کنار پراکنده بود، چندان به سرعت انجام
نگرفت و هنوز به کلی تمام نشده بود که ملکولم ضربه‌ای بدر زد و داخل
شد. صورتش هنوز مانند گربه بود، گربه‌ای که در تله افتاده باشد و از
شما بخواهد که آزادش کنید. من حرفی نزد. به در تکیه داد و به تماشای
جمع‌آوری من پرداخت. مثل اینکه زیاد گریسته باشد، بریده بریده
گفت:

«پس توداری میری؟»

جواب ندادم، دلم می‌خواست از آنجا دور شود. فکر کردم اگر
بماند مجبور می‌شوم بگویم که ما دستی گذاشتیم تو غافلگیرمان کنی
چون می‌خواستیم به تو وانمود کنیم که کاملاً طبیعی و عادی هستیم و
از تو متنفریم. ولی حالا دیگر از او متنفر نبودم و از خودم بدم می‌آمد
و او با ایستادن در آنجا با چشمان متورم و سرخ شده و دهان مجروح و
بی‌حال و ناتوان این احساس را تشدید می‌کرد. رنگهای گریم صورت را
میان حوله پیچیدم و توی صندوقچه درون چمدان کنار کفشهایم. سپس
صندوقچه را بلند کردم، خیلی سنگین بود.

«بذار کمکت کنم»

باتندی گفتم: «نخیر، لازم نیست»

در چمدان را بستم و قفل کردم. باز هم حق کنان از پشت سرم

اتاقی بشکل L

گفت: «خواهش می‌کنم نرو»
صورت‌م را به‌طرفش چرخاندم و با اشاره به زخم‌ها گفتم:
«دیگه با اینها چطور میتونم بمونم؟»
نگاهم کرد، صورت درمانده و ناتوانش لرزید و باز دلم به‌هم خورد.

«چیزی روشن گذاشتی؟»
«آره، خاطرت جمع باشه، نمی‌خوام چرك بكنه و داخل خونم بشه.»

چهره‌اش را سایه‌ای نکبت انگیز تیره کرده بود، و این همان چیزی بود که من می‌خواستم.
دلم این‌را می‌خواست زیرا باعث شده بود که خود را تابه‌آن حد مجرم احساس کنم.
بدون خجالت شروع بگریستن کرد، با صورت درهم رفته به طرفم آمد، بازویش را دور کمرم حلقه کرد و اشکریزان گفت:
«خواهش می‌کنم نرو. من هیچ‌وقت خودمو نمی‌بخشم. خواهش می‌کنم....»

او به‌من آویزان شده بود و گریه و التماس می‌کرد و من ایستاده بودم و فکر می‌کردم که یکی دوروز دیگر وقتی این منظره به‌یادم بیاید باخود خواهم گفت ایکاش او را نوازش می‌کردم و دلداری‌اش می‌دادم.
همه تقصیرها را بگردنش می‌انداختم و بعد می‌بخشیدمش و همانجا می‌ماندم، ولی در آن لحظه می‌دانستم تقصیر از من بوده است، از این‌رو صاف ایستاده بودم و کوششی برای دلجویی از او نمی‌کردم. فقط گفتم:
«ممکنه دو نفر مرد صدا کنی که چمدون‌مو تابیرون بیارن؟» و کلمه «مرد» را آن‌قدر توهین‌آمیز ادا کردم که دست‌از التماس برداشت و با وقار از در خارج شد.

تأثر را ترك كردم و همان‌طور که حدس می‌زدم روز بعد پشیمان شدم، ولی خیلی دیر بود. به‌منزلی که در آن پانسیون بودم خبر دادم که يك هفته بعد آنجا را ترك خواهم کرد و متحیر ماندم که پس از سپری شدن

لین رد بنکس

يك هفته به کجا بروم. هنوز دوماه به آخر فصل تئاتر مانده بود و قبل از این مدت نمی توانستم نزد پدرم بازگردم. در شهر کوچکی مثل آنجا، همه هنرپیشگان محلی را می شناسند و درمنازه و خیابان با آنها صحبت می کنند. خبر خارج شدن من از تئاتر، ابتدا از طرف صاحبخانه پخش شده بود و بعد سایر ساکنان آنرا به کوچه و خیابان و سپس به سراسر شهر رسانده بودند. مردم کنجکاو شده بودند. نمی توانستم چند قدم راه بروم و مورد بازخواست صدها سؤال که چرا تئاتر را ترك کردی و صورتت چه شده است و آیا آنچه که خانم «واتنو» می گوید حقیقت دارد و و و قرار نگیرم. ماجرای که بیش از همه مورد قبولشان بود، این بود که یکی از زنان هنرپیشه، سر مشقی از نمایش که حاضر به اصلاح کردن اشتباهم نشده ام دعوا وزد و خورد کرده ایم. و من درمانده و حیرت زده فقط درین فکر بودم که: تا دوماه دیگر نمی تونم به منزل پدرم برگردم.

وقتی دوست هنرپیشه ام به دیدنم آمد به این موضوع پی بردیم که نه او و نه من، هیچ کدام عاشق یکدیگر نبودیم، اگرچه سعی می کردم از دیدنش خوشحال باشم، ولی حقیقت این طور نبود و او هم همین احساس را می کرد. روی کاناپه مخمل آبی رنگ آشپزخانه مقابل بخاری نشستیم و صحبت کردیم و جای مفصل که صاحبخانه ام همیشه برای میهمانان درست می کرد، نوشیدیم، ولی نه زیاد باهمدیگر و رفتیم، نه بهم نگاه کردیم. هر دو مانند آدمهایی بودیم که باهم در توطئه قتل شرکت کرده باشند و چنین جلوه دهند که موضوع مهم نیست و اصلا اتفاقی رخ نداده است.

او پرسید: «به لندن برمی گردی؟» و من جواب منفی دادم. آخر چطور ممکن بود حقیقت قضیه را به پدرم بگویم؟ دروغ هم نمی گفتم، چون همیشه به آن پی می برد. دوباره پرسید: «خوب، پس خیال داری چکار کنی؟»
گفتم:

«برای مهر پست این شهر که روی پاکت نامه هایی که به پدرم می فرستم، زده میشه، باید همینجا بمونم»

اتاقی بشکل L

پرسید که حالا از کجا و چطور می‌خواهی تأمین مخارج زندگی‌ات را بکنی؟

سؤال بجائی بود چون لااقل «اتحادیه بازیگران» پول پانسیون را که عبارت بود از کرایهٔ اتاق و یک وعده غذا و هر مقدار جای بخواهم می‌پرداخت. گفتم: «آنچه مسلمه بایدکاری پیدا کنم.»

باتردید، مثل اینکه شغلی بجز هنرپیشگی در دنیا پیدا نمی‌شود (البته این فکری است که همهٔ هنرپیشگان و حتی خود من هم تا آن لحظه می‌کردم، گفتم: «پس منظورت اینه که دیگه بازی نمی‌کنی؟» آن شب بعد از تاریک شدن هوا، برای پیاده‌روی از منزل خارج شدم و به قسمتی از شهر رفتم که آن طرف رودخانه بود و تا آن ساعت نرفته بودم. مردم این ناحیه زیاد به تئاتر نمی‌رفتند و کسی مرا نمی‌شناخت. پشت شیشه یک کافه اعلانی دیدم که خدمتکار می‌خواست. داخل شدم و پشت میزی نشستم و به تماشای صاحب مغازه که میزها را با پارچه نمناکی پاک می‌کرد پرداختم. میزها از فورمیکا نبودند، ولی سطحشان با شمع رنگین پوشیده شده بود و یک شیشه سرکه و سوس و یک ظرف شکر روی هر میزی قرار داشت. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و درخواست آن شغل را کنم. فکر کردم سفارش یک فنجان قهوه می‌دهم و اگر فنجان ترکیده بود یا اثر ماتیک کنارش دیده می‌شد پول را بپردازم و از آنجا خارج شوم. البته می‌خواستم بهانه بگیرم و گرنه من به این جزئیات چندان اهمیت نمی‌دادم. در تئاتر قهوه را در شیشه‌مر با می‌خوردیم و در قوطیهایی غذا می‌پختیم که قبلاً دیگران پخته بودند. نیت من مانند انداختن شیر یا خط، راهی برای گرفتن تصمیم و سؤال کردن در بارهٔ کار و دانستن شرایطش بود، قهوه را خواستم و آورد، در حالیکه امیدوار بودم ترکیدگی یا جای ماتیک روی فنجان یا نعلبکی ببینم بادقت آن را و رانداز کردم، ولی اثری از آن دو رویش ندیدم. قهوه را نوشیدم و کنار باجه رفتم و شغل را درخواست کردم.

یک هفته قبل در نمایش کمدی «یورکشایر» رل دختری را بازی کرده بودم و بنابراین بالهجهٔ یورکشایری به صاحب مغازه گفتم که اسم من «میلی بریت ویت است» او گفت: «خیال می‌کنی باکی طرفی؟ تو یکی

لین رد بنکس

از دختر بچه‌های تئاتری، همونکه غوغاها سراونه و از همون آن‌که اومدی تورو شناختم.»

مدتی طول کشید تا توانستم متقاعدش کنم که واقعا به آن کار احتیاج دارم و قول می‌دهم بکوشم از عهده انجامش برآیم. بالاخره موافقت کرد که از روز بعد شروع کنم. يك روز بدون مزد و برای امتحان وبعد هم هر کدام از دیگری راضی نبود يك هفته قبل از قرارداد خبر دهد. ساعت کار از ده صبح شروع می‌شد و شبها وقتی که تمام مشتریها نرفته بودند ادامه پیدا می‌کرد. هفته‌ای چهارلیره و ده شلینگ مزد می‌گرفتم. چهارلیره و ده شلینگ بنظرم خیلی زیاد آمد. مطمئن شدم که از روی دلسوزی مرا قبول نکرده است. ممنون شدم. همین قدر می‌دانم با کار جدیدم مثل این بود که «اینگرید برگمن» درست پس از افتتاح «روسه‌لینی» شغل کلاهداری هتل «ریجنت پالاس» را قبول کرده است.

هفته اول مثل يك کابوس بود. همه اهل شهر برای دیدن من به این طرف رودخانه می‌آمدند. کافه تا به آن وقت چنین ازدحامی به خود ندیده بود. صاحب کافه چون وقت کم بود، وقتی که يك مشتری می‌رفت دیگر به پاك کردن میز نمی‌رسید. فقط پشت صندوق پرداخت می‌ایستاد و هر بار نگاهی به نگاهم می‌افتاد، باخوشحالی چشمکی می‌زد.

حتی از مشتریانی که نشسته بودند و باهم شوخی می‌کردند و وقتی که نیمرو و سیب زمینی سرخ کرده بانان برشته و کره و چای برایشان می‌بردم زیر لب زمزمه‌هایی می‌کردند آن قدر بدم نمی‌آمد که از صاحب کافه متنفر بودم. نفرتم از او پنهانی و دروغ بود، شاید به خاطر اینکه تا آن زمان کاری به دشواری شغل جدیدم نکرده بودم.

هر شب لباس کارم را در یکی از گنجه‌های آشپزخانه کافه آویزان می‌کردم و صورتم را در تکه آینه‌ای که به لباس آویز آویخته بودم، نگاه می‌کردم. بعد از آن فکر می‌کردم که چقدر از این صاحب کار چاق که مرا نه از روی دلسوزی و مهربانی، بلکه برای نمایش دادن استخدام کرده است نفرت دارم. آنگاه به خراشهای گونه‌ام که همچون داغ‌ننگ قرمز و متورم شده بود، نگاه می‌کردم و از شدت خستگی اشك می‌ریختم.

اتاقی بشکل L

باخودم می‌گفتم که به‌او می‌گویم از فردا نخواهم آمد. ابتدا فکر کردم خیلی زود است که شانه خالی کنم و بعد از روز سوم آن‌قدر خسته شده بودم که حتی حوصله نداشتم کلمه‌ای باکسی حرف بزنم. آخر به خود گفتم که تا آخر هفته ادامه می‌دهم و قبل از اینکه بگویم دیگر نخواهم آمد، چهار لیره و ده شلینگ را می‌گیرم.

شنبه از همه روزها بدتر بود. گذشته از نگاه‌ها و اشاره‌ها کار هم خیلی سنگین می‌شد و تا ساعت دوازده، بدون لحظه‌ای استراحت می‌گذشت. فقط نیم ساعت برای شام خوردن فرصت داشتم. از ساعت هفت تا هفت و نیم آن شب در آشپزخانه چرب و پر از دود نشستیم، بشقاب ماهی و سیب زمینی سرخ‌کرده را کنار زدم و سرم را روی دستهایم گذاشتم. خوابم نمی‌آمد و فقط يك فکر در مغزم دور می‌زد. پنج ساعت دیگر فقط پنج ساعت دیگر. وقتی صاحب کافه دستش را روی شانه‌ام زد که بگوید نیم ساعت استراحت تمام شده است، ناگهان از جا جستم و چشمانم را گشودم گویا خوابم برده بود، چون برای يك لحظه همه چیز چرخید و درخشید و صورت صاحب کافه در آن میان درست به شکل چهره پدرم به نظر آمد. ساعت از یازده شب گذشته بود که همه رفتند. بعد از اینکه در پشت سرشان بسته شد سکوت زیبایی در گوشم پیچید که از آن به قدری لذت بردم که انگار در وان شیرگرم بودم. صاحب کافه در صندوق را باز کرد تا پول آخرین مشتری را که هشت پنی و نیم بود در آن بگذارد فکر کردم شکستن آن سکوت شیرین راه رساندن تنفرم نسبت به او است. پشت پیشخوان ایستاده بود و خیره به صندوق پر می‌نگریست. به طرفش رفتم و گفتم: «ممکنه، تا در صندوق بازه حساب منو بپردازین؟»

با اکراه و عدم اطمینان آهسته‌پولم را شمرد و بطرفم دراز کرد. وقتی دستم را برای گرفتنش جلو بردم. آن را عقب کشید و درجایی دور از دسترس من، لبخند زنان پولها را کف دستش سبك و سنگین کرد. حس می‌کردم که زخمهای صورتم داغ شده و او همچنان به من خیره شده است. دلم می‌خواست دهانم را باز کنم و تانفس دارم آن‌قدر توی صورتش فریاد بزنم تا دست از آن خنده مسخره بردارد. بدون شك تنفر شدید مرا در چشمانم نمی‌خواند، زیرا با لحنی کاملاً عادی

گفت: «خوب، پس این جور، خیلی خوب بیا» و پولها را بهمن داد. همینکه پول را گرفتم پی بردم که لبخندش، لبخند مرد یورکشایر فربه‌ی است که پایان یک هفته فعالیت را بایک شوخی بی‌مزه جشن می‌گیرد. نه خنده آزار دهنده‌ای که جلاد به قربانش می‌کند. پول را توی جیبم گذاشتم و از مقابل پیشخوان رد شدم تا برای برداشتن پالتویم به آشپزخانه بروم. یادم آمد که هنوز به او نگفته‌ام که دیگه باز نخواهم گشت. به طرفش چرخیدم، اما قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم گفت:

«اگر فردا بتوانی بیایی سی‌شلینگ اضافه می‌گیری.»

سر بهوا گفتم، «فردا روز یکشنبه‌ست»

«می‌دونم که خسته‌ای، ولی نوبرش رو که نیاوردی. منم باس تا تنور داغه نونو بچسبونم. تازه... جمعیت که باشه کارت آسون‌ترم میشه.» مدتی سکوت شد. فکر می‌کنم بدنم می‌لرزید، زیرا لحنش تغییر کرد و گفت: «بچه‌جون حالت خوبه؟ مٹ اینکه حال نداری؟»

یکمرتبه سرش فریاد کشیدم: «تو کارهای بیرحم، مرتیکه پوست کلفت پدر سوخته، سی‌شلینگ باشه واسه خودت، قرص نگهش دار.»
بادهان نیمه باز چند لحظه بهمن خیره ماند و بعد قهقهه را سر

داد.

آن قدر خندید تا نفسش بند آمد و به پیشخوان تکیه کرد. چشمانش را پاک و بالاخره گفت: «خوب، خوب آمدیم و تو راست بگی، یه کمی هم پررویی کنی و بگی سی‌شلینگ باشه واسه خودت، قرص نگهش دار ها؟... آره؟ اما دخترجون تو اینکارو حتماً می‌کنی، حتماً، خدا حافظ تا دوشنبه، یادت نره چراغار و خاموش کنی و درو قفل کنی.» و در حالیکه بادهان بسته می‌خندید و سرش را تکان می‌داد از کافه خارج شد.

به آشپزخانه رفتم لباس کار را درآوردم و پالتورا پوشیدم، مانند همیشه خود را در آئینه شکسته نگاه کردم، برافروختگی زخمها فرو نشسته بود و پوست اطرافش روبه بهبود می‌رفت. شب یکشنبه فکر کردم. در تئاتر پس از آخرین برنامه، زنک استراحت بعد از یک هفته بازی زده می‌شود، همه، توی هم می‌لولند و از درو دیوار بالا می‌روند، همه جاراً تمیز

اتاقی بشکل L

می‌کنند و لوازمی را که برای تزئین صحنه‌ها قرض کرده‌اند در جعبه‌ها می‌گذارند تا روز بعد به صاحبانشان برگردانند. دختری که کارگردان جدید و به جای من است به طوری که صاحبخانه‌ام می‌گفت از اهالی بیرمنگام است؛ حتماً قهوه را روی لوله گازی که در انبار تئاتر است و برای پختن غذا و جوش آوردن آب کتری، استفاده می‌شود، دم می‌کند.

نمی‌دانستم دوست هنرپیشه‌ام حالا چه کار می‌کند. برای دیدنم به کافه نیامده، من هم همین را آرزو می‌کردم، اما وقتی نیامد دلگیر شدم. هفته‌ای که در کافه کار می‌کردم، جانشینم، مشغول تمرین نقش «کریستین» در نمایشنامه «طناب نقره‌ای» بود و روز دوشنبه آن را بازی می‌کرد. دوشنبه‌ها برای جلب جمعیت، قیمت بلیت‌ها نصفه بود. اشخاص منظم و صرفه‌جویی هم بودند که همیشه در این روز به تئاتر می‌آمدند و به کم و کسر ردیف چراغها، یا کسانی که درها را عوضی و بیموقع باز و بسته می‌کردند، یا به هیجان آوردن و تشویق هنرپیشگان هیچ کاری نداشتند. دوشنبه‌ها حتی اگر نمایشنامه درامی روی صحنه بود، سالن از جمعیت پر می‌شد. فکر کردم آیا یک دختر تازه کار می‌تواند به اهمیت دشواری و در عین حال زیبایی نقش کریستین پی‌ببرد؟

چراغهای کافه را خاموش و در را قفل کردم و پیاده به منزل برگشتم. از صاحبخانه پرسیدم اگر برایتان اشکالی ندارد، باز در این خانه بمانم؟ خیلی خوشحال شد، زیرا کس دیگری را پیدا نکرده بود. هرکسی این جور جاها را نمی‌پسندید. بعد گفت از شدت خستگی مثل مرده به نظر می‌آیی و صاحب کافه حق ندارد تو را تا این ساعت شب نگهدارد. یک ظرف سیب زمینی داغ از فرگرم بیرون آورد و مقداری از آن را در یک بشقاب با کمی گوشت سرد مخلوط کرد و به من داد. احساس آرامش و گرسنگی کردم. روی دسته کاناپه مخمل نشست همچنانکه می‌خوردم سوس گوجه فرنگی نان و کره و کلوچه خانگی را پشت هم به دستم می‌داد و از این طرف و آن طرف صحبت می‌کرد، آه که پیدا شدن این طور شانس‌ها چقدر دلچسب است. برایم شرح داد که خواهرش تصادفاً از نزدیک کافه می‌گذشته است و برای اینکه ببیند من در چه حالی هستم، سری به آنجا زده و عقیده‌مند شده که آن قدر خوب و ماهرانه کار می‌کنم که از قدرت

لین رد بنکس

وصفش خارج است. منتها اگر يك كمی بیشتر لبخند بزنم، خدمتکاری بسیار کاردان خواهم شد. گفته است که وقتی من در تئاتر نقشهای مسخره را بازی می‌کردم، همیشه لبخند داشتم، ولی در کافه خیلی بد اخم هستم و حتی تخم مرغ آب‌پز اورا هم دیر برده‌ام. گفتم که کاملاً منظورش را می‌فهمم.

با صاحبخانه چای نوشیدم و چون به نظرش لرز کرده بودم کیسهٔ آب جوش برایم درست کرد و گفت اگر مایل باشی می‌توانی فردا صبح حتی سراسر روز را در رختخواب استراحت کنی. من ناهارت را در سینی می‌گذارم و برایت می‌آورم. صورتش را بوسیدم و تشکر کردم و او هم دوباره از ماندگار شدنم اظهار خوشحالی کرد. روز بعد تا ظهر خوابیدم و بعد از ظهر برای قدم زدن بیرون رفتم، وقتی همسایه‌ها از پنجره‌هایشان داد می‌کشیدند و می‌پرسیدند آیا کارهایت رو به راه است و خوب پیش می‌رود یا نه؟ من با فریاد جواب می‌دادم که بله، همه چیز موافق میل من است. چرا گاه‌گاه سری به آن طرفها نمی‌زنید؟ غروب به سینما رفتم، اول شب برگشتم و به رختخواب رفتم پیش از خواب کمی مطالعه کردم.

روز بعد به کافه بازگشتم، کار دشوار و طاقت‌فرسا به همان صورت ادامه داشت. ولی هرگز به سختی هفتهٔ اول نبود. شاید هم بیشتر برای این بود که من خیلی سخت نمی‌گیرم. در آنجا خیلی چیزها آموختم. به خصوص هفته‌ای که آشپز کافه برای ناراحتی «سینوس» به مرخصی رفته بود. من قبلاً هیچ وقت آشپزی نکرده بودم (البته بجز غذاهای کنسرو شده که روی آتش گرم می‌کردم) در این مدت طرز درست کردن نان و کره سرخ شده، و درست کردن مایهٔ «ولش رابیت» مخلوط با خردل خشک و سرخ کردن آن و ساختن انواع املت‌های بسیار خوشمزه که مشتریها تا به آن وقت نچشیده بودند، همراه با خوبی (البته با استفاده از يك کتاب دستور آشپزی فرانسوی که از کتابخانه قرض کرده بودم) یاد گرفتم. از آن کتاب طرز درست کردن خوراکیهای دیگری نیز یاد گرفتم و برای مشتریها تهیه کردم. مشتریها در وهله اول مزهٔ این غذا را دوست نداشتند، ولی من راجع به طعم و چگونگی آن چیزی نمی‌گفتم. طولی نکشید که همه فقط برای خوردن، نه نگاه کردن به من به آنجامی آمدند.

الفاتی بشکل L

روابط من وصاحب کافه خوب شده بود. برای خندانندش فحشهای جدید و آبدار می‌دادم و عقیده داشت که من کارگر شایسته، محتاط و خوبی هستم. هفته‌ای که آشپزی بامن بود بوی نامطبوعی که از آشپزخانه می‌آمد، نگرانش می‌کرد، اما وقتی دید مشتریهای تازه و قدیمی همه می‌پرسند: «آیا غذاها باروش تازه پخته شده؟» حقوقم را تاشش لیره بالا برد. پس از بازگشت آشپز، مجاز بودم که به او کمک کنم. برای آشپز این موضوع خیلی مهم نبود، ولی فقط یک مرتبه غرغر کرد و صاحب کافه هم گفت که بهتر است دخالت‌های مرا بامیل و خوشی بپذیرد و گرنه اجباری خواهد بود.

تقریباً همه هفته برای پدرم نامه می‌نوشتم و از نمایشنامه تازه‌ای که روی صحنه آمده بود و دیگر مطالبی که از خود جعل می‌کردم، مفصل حرف می‌زدم و امیدوار بودم که نفرستادن خبرهای چاپ شده در روزنامه محلی که همیشه ضمیمه بود توجهش را جلب نکند. دیگر مجله انتقادی را نمی‌خواندم و از پیرامون تئاتر نمی‌گذشتم.

یک شب دوست هرپیشه‌ام به کافه آمد و گفت خیال دارد تئاتر را ترک کند و به لندن بازگردد. جریان نامطلوبی در تئاتر رخ داده بود که او نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند. دختر تازه وارد عاشق ملکولم شده بود. دوستم هرچه کوشیده بود تا او را منصرف کند و گفته بود که این عشق بی‌حاصل است، دختر زیر بار نرفته بود. موضوع جالبی که تعریف می‌کرد این بود که ملکولم عشق ورزی زن را با خود بسیار عجیب و مزخرف می‌دانست و با دخترک بدرفتار و چموش بود. گاهی با صدای بلند فحشش می‌داد و لحظه‌ای به او ریشخند و سخنان کنایه‌وار می‌گفت. دختر دچار حمله عصبی شده بود و خیال خودکشی داشت. او گفت که روی هم رفته محیط تئاتر غیر قابل تحمل شده و از این گذشته از هنرپیشگی خسته شده است و خیال دارد شغلی در روزنامه پیدا کند. پرسید که زندگی ات راحت است؟ جواب مثبت دادم و خواهش کرد پس از بازگشت به لندن در صورتی که وضع مالیش خوب شده باشد، شبی را با هم شام بخوریم. گفتم باید دید چه پیش می‌آید. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. مشتریها منتظرم بودند، وقتی که برخاست برود، گفت:

لین رد بنکس

«خدا نگهدار، راستی ناراحت نباش، چیزی رو ازدست ندادی،
ما یکی یکی مثل دلقکهای تئاتر از صحنه خارج شدیم.»
گفتم: «آره می‌دونم.»
چند لحظه مردد ماند و بعد گونه سالمم را بوسید. پرسیدم:
«دختره در نقش کریستین چه‌طور بود؟»
«هولناک، نقشش رو مثلاً یکن زن هرزه بازی کرد.» احساس خوشی
در دلم بیدار شد و خنده‌کنان گفتم: «خدا نگهدار.»
«موفق باشی، جداً دلم می‌خواه یکشب باهم شام بخوریم» ولی
هرگز این کار را نکردم، چون وقتی به‌لندن بازگشتم او نامزد گرفته بود
و خیال ازدواج داشت.

فصل دوم



در کافۀ فرانك در «فولهام» نشسته بودم و جرعه جرعه قهوه می نوشیدم و به دو دلیل همه این خاطره ها به یادم می آمد. یکی آنکه حالا دیگر همه چیز به دوست هنرپیشه ام مربوط شده بود. دوم اینکه کافۀ فرانك خاطره کافه قبلی را برایم زنده می کرد. دو ماه آنجا ماندم، تا موقع مراجعت به لندن فرارسید. دوران نمایشهای «اتحادیه هنرپیشگان» سه هفته زودتر از موعد مقرر به پایان رسید و من هم می توانستم زودتر باز گردم. ولی صاحب کافه پیشنهاد کرد تا هروقت آنجا بمانم هفته ای شش لیره و ده شلینگ بپردازد. در آن روزها، این مبلغ برای يك خدمتکار، کم پولی نبود. برای اولین بار در زندگی شروع به پس انداز کردم و سه هفته دیگر هم به پاك کردن میزها و پختن خوراکیهای مخصوص به خودم و بردن غذا و فنجانهای چای بر سر میز و نوشتن نامه های سرپا دروغ به پدرم ادامه دادم.

بالاخره روزی که آنجا را ترك می کردم صاحب کافه دولیره هم دستخوش بمن داد که با پس اندازم به پانزده لیره رسید. اعتماد به نفس من خیلی زیاد شد، به یادم آمد که موقمی که با قطار باز می گشتم، به صدای چرخها با خود می گفتم، «همه کار از دستم برمی آید... همه کار از دستم برمی آید...»

همان طور که در کافه فرانك نشسته بودم و با خلاً سرد درونی خود

لین رد بنکس

می‌جنگیدم و به آن همه احساس پیروزی و هیجان می‌اندیشیدم، کوشیدم تا دوباره همان حال را در خود زنده کنم. اما مثل این بود که آدم از سرما یخ زده باشد و سعی کند با به خاطر آوردن گرما و اینکه گرم بودن چه طور چیزی است، خود را گرم کند. قاشق قهوه خوری را برداشتم و هماهنگ با صدای چرخهای قطاری که شش سال پیش شنیده بودم، روی میز خود ضرب گرفتم و با خود گفتم: «همه کار از دستم برمیاد... همه کار از دستم برمیاد.»

«می‌گذاری راحت بنشینم؟»

دودختر بالباس کار پشت میز پهلویی نشسته بودند و پس از ادای این جمله رویشان را برگرداندند و چشم و لب و دهانشان را به یکدیگر کج کردند. دست از ضرب گرفتن برداشتم. به هر حال کار خوبی نمی‌کردم. فقط يك چیز حقیقت داشت و آن اینکه اگر هر وقت مجبور می‌شدم می‌توانستم خدمتکار چنین جایی بشوم و آن قدر خوب انجامش دهم که از کار خود سرافکنده نشوم. نمی‌دانستم، آن زمان به خدمتکاران چقدر می‌پرداختند؟ شاید هم اگر آشپز می‌شدم بهتر بود، چون همیشه در آشپزخانه می‌ماندم و کسی مرا نمی‌دید. کارت غذا را برداشتم و نگاه کردم دیدم که فرانک فقط ساندویچ و غذای سرپایی دارد. مهم نبود. هنوز موقع نگرانی برای کار نرسیده بود، در حال حاضر شغلی داشتم و مایل بودم تا زمانی که امکان داشت آنرا حفظ کنم. از کافه فرانک بیرون آمدم و هنگام بازگشت به خانه درباره شغلم فکر کردم.

کار خوبی بود. دو سال بود آن را داشتم. من منشی رئیس اداره روابط عمومی هتل «دراموندز»^۱ بودم. البته آنجا به بزرگی هتل «گروسونور»^۲ نیست، ولی از آن گرانتر است و چون خیلی خیلی کوچک است به نظر اختصاصی می‌آید. چه بسا ثروتمندان بزرگ که بر حسب عادت به «ساوی» و «دروچستر» می‌رفتند. حالا برای به دست آوردن محلی در «دراموندز» بایر داختن مبلنی اضافی در روز سر و

1. Drummonds

2. Grosvenor

اتاقی بشکل L

دست می‌شکستند. کار من ترتیب دادن جلسه‌های مطبوعاتی برای کسانی بود که به تبلیغ تمایل داشتند، یا تعطیل جلسه‌های دیدوبازدیدهای مطبوعاتی برای آنهایی بود که مخالف سروصدا بودند. اضافه بر شغل کارهای دیگری هم داشتم، ولی از همه مهمتر همین وسیله عمده خشنود نگهداشتن اشخاص بود. اتاق کار کوچکی داشتم که در کنار اتاق کار بزرگ رئیس بود. این اتاق مبله‌های مخملی داشت و در طبقه زیرین هتل واقع بود. حقوقم سالی هزار و دویست لیره بود و هزینه آمد و رفت و دیگر خرج‌هایم را می‌دادند. بسیاری از آدم‌های منور و پیر و مادر دار آنجا بودند. محیط مسخره و جالبی بود، ولی نه به اندازه تئاتر و هنرپیشگی. اما من اگر سراسر عمرم را هم در تئاتر می‌ماندم نمی‌توانستم در عرض سال هزار و دویست لیره درآمد داشته باشم.

دیر یازود باید موضوع تازه را به رئیس می‌گفتم. نمی‌توانستم حال او را پیش‌بینی کنم. شاید مجبورم می‌کرد که بلافاصله آنجا راترك کنم. از طرف دیگر هم ممکن بود اجازه دهد تا ماه آخر آنجا بمانم. از مردی چون او برمی‌آمد که راه دوم را بپذیرد. اگر چه بسیاری از مردان روشنفکر هم درباره مسائل از این قبیل فکرهای مسخره و عجیب می‌کنند.

سردر نمی‌آوردم که آشکار شدن قضیه تاکی طول می‌کشد؟ سه‌ماه؛ چهار ماه؛

در این صورت و با ترتیبی که تصمیم به ادامه زندگی گرفتم در مدت چهارماه می‌توانستم مقدار زیادی پس‌انداز کنم. به همین دلیل بود که چنین محله پستی را برای زندگی انتخاب کرده بودم. البته دلیل دیگری هم داشت که تا آن وقت برای خود نگفته بودم. آخر بدن بعضی از زنان خیلی زود همه چیز را نشان می‌دهد. من دختر خوش‌هیکی نبودم و شکمم به‌پشتم چسبیده بود. همان طور که راه می‌رفتم دستم را از توی جیب کت بارانیم روی شکمم گذاشتم. دیدم هنوز فرقی نکرده و خیلی مسخره به نظر می‌آمد که جنینی در آن باشد.

فکر کردم ادامه دادن به کار، از وقتی که صبحها شروع به استفراغ کنم خیلی مشکل خواهد شد. شاید هم احساس تهوع در این دوران،

لین رد بنکس

مثل حالت تهوع در مسافرتهاى هوایی یا باکشتی جنبهٔ تلقینی و روانی داشته باشد. بعضی از زنان در سراسر مدت بارداری اصلاً این حالت را ندارند. تصمیم گرفتم من هم از این دسته باشم. زیرا لازم بود. باید هر چه بیشتر به کارم در هتل ادامه می‌دادم. اگر این کار از دستم می‌رفت هر کار دیگری به دست می‌آوردم درآمدم به اندازهٔ آنجا نمی‌شد.

به هر تقدیر اتفاق افتاده بود. به خود اجازه ندادم بیش از این به این چیزها فکر کنم بهمین تصور که چگونه هشت ماه بقیه را بگذرانم خود کافی بود. از همان نخستین لحظه که مشکوک شدم حتی پیش از آنکه اطمینان پیدا کنم تا آخرش را خوانده بودم. پنج شب خوابیدم. تا ساعت چهار و پنج صبح بیدار دراز می‌کشیدم و فکر می‌کردم و آینده را پیش چشم می‌آوردم. گذشتن روزها به علت کار زیادی که داشتم خیلی سخت نبود، اما شبها وحشتناک بود. هر شب که می‌گذشت بدتر از شب قبل بود. شبهای اول به خود می‌گفتم فردا همه چیز درست خواهد شد، و وقتی صبح هیچ اتفاقی نمی‌افتاد با خود می‌گفتم لابد تا وسط روز باز خواهد شد. باز شب می‌رسید و خوابیدن به مراتب سخت تر از شب قبل می‌شد. شك و تردیدم هر لحظه بیشتر به یقین مبدل می‌گشت. شب پنجم مشغول تفکر دربارهٔ آینده شدم و غرق در وحشت و هراس گردیدم. بی آنکه بتوانم خود را نگهدارم با صدای بلند گریه سردادم. پدرم در اتاق پهلویی می‌خوابید، در اتاقهایمان باز بود و همینکه صدای حق و هقم درآمد فهمیدم آنرا خواهد شنید. می‌دانستم می‌آید و علت را می‌پرسد. می‌خواستم همه چیز را بگویم. کار احمقانه‌ای بود، درست است که تقریباً مطمئن بودم، ولی چه لزومی داشت تا قبل از اینکه واجب باشد و صد درصد اطمینان حاصل کنم چیزی بگویم. می‌دانستم چه حالی خواهد شد. ولی در آن لحظه احساس می‌کردم در دامی به تنهایی اسیرم، کاش می‌توانستم دردم را به کسی بگویم طوری نمی‌شد، اگر شريك و غمخواری داشتم چه می‌شد؟

«جین؟ توهستی؟ چی شده؟» و چون جوابی ندادم گفتم: «برای چی این طور گریه می‌کنی؟» و شنیدم از تختش پایین آمد و غرولندکنان، کورمال کورمال کفش راحتیش را پیدا کرد، حق من بند آمد.

الاقی بشکل L

بیحرکت درازکشیدم و سردی وحشت حقیقی، ترس و دلهره مجازی را که چند لحظه قبل باعث شده بود، میل به اعتراف پیدا کنم از بین برد. صورتم روی بالش بود. آرام بودم. حرکت نمی‌کردم و حتی نفس هم نمی‌کشیدم. حس کردم بالای سرم ایستاده است. هرگز در زندگی مرا کتک نزده بود و از این بابت از او نمی‌ترسیدم. از بحث کردن هراس داشتم. راضی بودم همه چیز را بدهم و آنچه را که به آن شدت تادو دقیقه قبل می‌خواستم اعتراف کنم بتوانم به زبان بیاورم.

«چرا گریه می‌کنی؟» صدایش زمخت خوابالود و مهربان بود. من یخ‌زده و بی‌حرکت دراز کشیده بودم و آرزو می‌کردم به رختخوابش بازگردم. دستش را روی شانه‌ام نهاد و تکان‌ملایمی داد و گفت: «بس کن دیگه، اگر نمی‌خواستی اینجا پیام چرا آن قدر بلند گریه کردی؟ موضوع چیه؟ از سر کار بیرون رفت کردن؟» شانه‌ام را با پنجه‌هایش فشرد «ها؟ همین؟» می‌لرزیدم و او به خوبی حس می‌کرد. کنارم روی تخت نشست، آرزو کردم «ای کاش بمیرم» و صورتم را بیشتر در بالش فرو بردم، احساس خفگی کردم.

دوباره گفت: «بس کن دیگه، اون رئیس حقه باز بیرون رفت کرده؟ آره؟ ناراحت نباش. اقلاً يك چهار دیواری برات درست کردم که هر وقت از کار بیکار شوی در آن بمانی.»

باخود فکر کردم که آره، آره، راست می‌گویی ماهه‌است که مرا اینجا نگهداشته‌ای، و سالی به دوازده ماه این را گوشزد کرده‌ای. احساس می‌کردم که شك داشتی که آیا من دارای غرور شخصی هستم؟ این بدان جهت نبود که حاضر نشده‌ای مخارج مرا پردازی، بلکه می‌دانستم بیشتر این سؤال برای مطرح بود که چه کسی بعد از بیست و یک سالگی سربار زندگی پدرش شده، و گرنه علت ترك کردن شغل هنرپیشگی برای من مهم نبود. حالا لابد می‌گفتی هیچ‌کس سربار پدرش نشده... يك بار که از يك سخنرانی بر می‌گشتم، شوخی احمقانه‌ای باتو کردم. این شوخی مسخره از بس که بعدها، هزاران مرتبه تکرارش کردم، حالتش را از دست داد. وقتی آماده رفتن به مدرسه منشی‌گری شدم، فکر می‌کنی تمام مدت حواسم جمع نبود که این دومین دوره تحصیل من است که تو

لین رد بنکس

مخارجش را می‌پردازم؛ روزی که برای اولین بار منشی شدم گفتم که هرگز ادامه‌اش نخواهم داد. دختری که همه‌روز پشت‌ماشین تحریر بنشیند و راضی و خوشحال باشد حتماً ناقص‌العقل است.

باخشم فکر کردم، پدر از من چه می‌خواهی؟ تابحال چه می‌خواسته‌ای؟

البته این یکی را نمی‌خواسته‌ای. مسلماً افتضاح کاری و نوّه حرام‌زاده نمی‌خواستی. مسلماً این گناه بزرگتر از آن است که پسر نشده‌ام و باعث شدم که مادرم در موقع زادنم بمیرد.

غلطی زدم و در تاریکی به او نگریستم. سایه سر چهارگوش و مو-های زبر و شانه‌نخورده‌اش که صاف بالای پیشانی‌اش ریخته بودند، روی پنجره افتاده بود. گوشه‌های پهنش سیخ ایستاده بودند. توجه کردم که گوشه‌های من هم همین طور است و مجبورم موهایم را بطرز خاصی آرایش دهم تا- آنها را بپوشاند. فکر کردم اگر گوشه‌های بچه‌ام هم همین شکل باشد، تا- خیلی کوچک است و هنوز گوشش نرم است آنها را به طرف عقب ببندم. و پدرم اگر این لطف‌دا در حقم کرده بود تاحدی از غم و بدبختیم کاسته بود، ولی او به این چیزها اهمیت نمی‌داد، فقط برای اینکه من پسر نبودم و او شانس داشتن پسر را ازدست داده بود. ناگهان احساس عجیبی نسبت به بچه‌ام پیدا کردم، این احساس وحشت از آنچه که ممکن بود اتفاق بیفتد نبود بلکه وجود آن را با احساساتش، احساس کردم. گوشه‌های پدرم باعث پیداشدن همه این افکار و احساسها شده بود. «خوب؟»

اساساً خوابالود نبود و صدایش بیشتر آمیخته با ناراحتی بود تا مهربانی. به پشت دراز کشیدم و با صدای رسا گفتم: «نه پدر، کارم رو از دست ندادم، می‌دونم که شما دایم انتظار دارین از اونجا بیرونم کنن، چون خیلی بهتر از اون کاریه که فکر می‌کردین میتونم به دست بیارم، ولی حقیقت اینه که تو این کار مهارت دارم و فکر نمی‌کنم هیچوقت برائری بی‌لیاقتی اونوا درست بدم.» اما فقط همان جمله اول را با صدای بلند گفتم. همیشه وقتی با پدرم صحبت می‌کردم همینطور بود. «خوب، پس این همه سروصدا برای چیه؟»

اتاقی بشکل L

بنظرم رسید جوابی که دادم ناراحتش کرده است. فکر می - کردم همیشه از موفقیت واقعی من زیر زیرکی رنجیده خاطر می شود. به همین جهت احساس عجیبی به من دست می داد سعی می کردم که بیشتر مفید واقع شوم.

«از چیزی ناراحتم. از یک چیز خصوصی.»

برخاست رو به دوشامبر را دورش پیچید و گفت:

«فکر نمی کنم خیلی هم خصوصی باشه، وگرنه بلند می شد و قبل از اینکه منو با صدای گریهت بیدار کنی، در را می بستی. به نظرم یادت رفته کار من طوریه که هر روز صبح باید از لنت تو رختخواب موندن محروم باشم؟» این حرف را برای این می زد که من بعضی از روزهای تعطیل که اشخاص سرشناسی به هتل می آمدند کار می کردم و در عوض صبحهای هفته را تعطیل داشتم. پدرم کارمند دولت است و سی و دو سال است که هر روز صبح ساعت نه سر کار می رود. به طوری که خودش می گوید تنها یک روز به اداره نرفته و آن هم پس از مرگ مادرم و روز دفن او بوده است. حتی آن روز بعد از ظهر هم پس از بازگشت از گورستان به اداره رفته است و به دلائلی، خیلی از این بابت منور بود.

یک لحظه گذشت و احساس آرام و مقاومت ناپذیری وجود مرا فرا گرفت و به خواب رفتم. اما صبح اثری از آن نبود. تصمیم گرفتم نزد دکتر بروم. تازه پنج روز بود عقب انداخته بودم، ولی بیشتر از آن نمی توانستم صبر کنم. چون هرگز در زندگیم بیمار نشده بودم، دکتر شخصی برای خود نداشتم. دکتری بود که به خاطر نمی آوردم اسمش را کجا شنیده ام ولی چون نام خانوادگی اش مثل من «گراهام» بود، در مغزم مانده بود. در دفترچه تلفن نگاه کردم و با پیدا کردن آدرس مطبش که در «ویمپل استریت» قرار داشت، آسوده خاطر شدم. نمی دانم چرا خیالم راحت شد؛ شاید دلیلش این بود که آنچه اول بار از او شنیده بودم (و حالا به خاطر نمی آوردم چه بود) کمی عجیب بود و مرا به شک انداخته بود و حدس زده بودم حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. ولی وقتی که دیدم محل کارش در ویمپل استریت است، خیالم راحت شد و فکر کردم باید آدم درستی باشد. شماره را گرفتم. پرستارش (شاید هم زنش بود)

لین رد بنکس

جواب داد. وقتی گفتم که قصد دارم ظهر به دیدن دکتر بروم با صدایی که نشان می داد لبخندی حاکی از برتری بر لبانش نقش بسته گفت: « دکتر تا سه هفته دیگه وقت ملاقات نمیدن. »

می دانستم که اگر سه هفته صبر کنم خیلی بهتر است و او در همان وهله اول نتیجه قطعی را خواهد گفت، ولی متأسفانه سه روز دیگر هم قدرت تحمل نداشتم. باید هر چه زودتر می فهمیدم و در این صورت می توانستم عاقلانه تر فکر کنم و دست از دعا و نیاز کردن برای چیزی که ممکن بود حقیقت نداشته باشد، بردارم.

« خواهش می کنم، خیلی فوریه. »

زن پرسید: « شما کار میکنین؟ » و وقتی جواب مثبت دادم گفت: « پس در این صورت تا این اندازه هم که میکنی فوری نیست؛ مکه نه؟ ... » بی دلیل از او متنفر و بیزار شدم. فکر کردم آن مرد تنها دکتر لندن نیست. يك نفر دیگر را که تا این اندازه سرش شلوغ نیست و چنین زنی هم ندارد پیدا می کنم. گفتم: « بسیار خوب، اشکالی نداره »

از لحن و گفتار عجیبم حیران شد، درست مثل اینکه داشتم گریه می کردم. خواستم گوشی را بگذارم که با آهنگ کاملاً متفاوتی گفت: « يك دقیقه صبر کنین، شما شوهر دارین؟ »

« نخیر »

سکوت برقرار شد و بعد تقریباً به مهربانی گفت:

« چرا در حدود ساعت يك ونیم سری به اینجا نمیزنین؟ فکر

می کنم بتونن خارج از نوبت شمارو بپذیرن. »

ساعت يك به آنجا رسیدم، خانه دراز و باریکی بود. دولنگه در

سیاه رنگ و پلاکی که اسم روی آن در اثر پاک کردن های متوالی، ناخوانا

شده بود، داشت. زن زیبای سپیدمویی مرا به اتاق انتظار که دارای دیوار-

های بلند و مبلهای چرمی بود راهنمایی کرد. میزی گرد در وسط يك

قالی ایرانی قرار داشت و رویش چند مجله اجتماعی بانظم روی هم انباشته

بود. دور بخاری با کمال زیبایی گچبری و تزیین شده بود و در آینه

بزرگ مقابل به درشتی منعکس بود. چشمانم به طرف آینه برگشت،

اتاقی بشکل I

نقش « کوپیدون »^۱ را در قابی طلایی دیدم که بسیار استادانه کنده کاری شده بود. این قاب برای این اتاق مناسب نبود و بیشتر شبیه چیزهایی بود که انسان انتظار دارد در يك فاحشه‌خانه ببیند.

روی دسته یکی از مبلهای چرمین نشستم. تقریباً هیچوقت سیگار نمی‌کشیدم، اما در آن لحظه یکمرتبه آرزو کردم سیگار داشته باشم. خود را کاملاً باخته‌بودم و نمی‌دانستم به‌دکتر چه بگویم؛ قبلاً راجع به آن فکر نکرده‌بودم و حالا هم خیلی دیر بود. حتی درباره يك اسم عوضی هم نیندیشیده‌بودم. با وجود این همه اسم که در دنیا موجود است، بجز اسم خودم چیزی در نظر نمی‌آمد. کوشیدم افکارم را متمرکز کنم، ولی مغزم درست کار نمی‌کرد. کمی عرق کرده بودم. به یادم آمد حتماً دکتر معاینه‌ام خواهد کرد. راجع به این یکی دیگر فکر نکرده‌بودم. برخاستم و تقریباً با دو به‌طرف در خروجی رفتم. درست در همین لحظه در باز شد و روبه رویم خانمی سپید مو لبخند به لب ایستاده بود و با خوشرویی پرسید:

« اسمتون چیه؟ »

« جین گراهام »

« چقدر عجیبه، اسم دکتر جان گراهامه »

گفتم: « بله، میدونم. »

از پله‌هایی مارپیچ به طبقه بالا رفتیم و چند ضربه به در سفید رنگی زد، همه چیز در سکوت فرو رفته بود و حتی ضربه‌ای که بدرنواخت صدای شدیدی تولید کرد مقداری از بوی ناخوشایند بیمارستان به مشام رسید. خیلی ترسیده‌بودم، دکتر قیافه‌ای بسیار عادی داشت و مثل دکترهای روی صحنه ریزه و چابک بود سر نیمه طاس و دستهایی گوشتالود داشت. پشت میزش نشسته بود و نسخه‌ای می‌نوشت. زن لبخند به لب مرا به نشستن تعارف کرد و خارج شد. دکتر آهسته و بریده و بریده گفت:

« فقط... يك... دقیقه... طول... میکشه. » و به نوشتن ادامه داد.

قلمش طلا بود و يك حلقه درشت طلا و کنده کاری شده با سنگهای قیمتی که در آن نشاندۀ شده بود در انگشت کوتاهش خودنمایی می‌کرد.

۱. خدای عشق در روم قدیم.

لین رد بنکس

روی میز گوشه‌های خشک‌کن، جلد دوات و جلد دفتر یادداشت همه از چرم فلورانس سبزرنگ بود. جعبه سیگاری هم از طلا کنارشان قرار داشت.

به‌دکتر نگریستم. قسمت طاس سرش و حلقه‌کننده‌کاری شده دست‌کوچک و چاقش می‌درخشیدند. صورتش را ندیده بودم، ولی نمی‌دانم چرا از او خوشم نیامد.

بالاخره نوشتنش تمام شد. قلم را بست. لبخند زنان سرش را بلند کرد و با چشمان ریزش از پشت عینک نگاهم کرد. چهره‌ای صورتی-رنگ و شاد داشت «قبلاً بدیدنم نیامده بودین، مگه نه دوشیزه...؟»
«گراهام، نخیر.»

«گراهام؟ راستی؟ چقدر عجیبه فکر نمی‌کنم قوم و خویشی داشته باشیم؟» لبخندش به قهقهه‌ای تبدیل شد. صورتم یخ‌زده بود «خوب، ظاهراً که سالم بنظر می‌آین، ناراحتی تون چیه؟»
«عقب انداختم»

«چند وقته؟»

«پنج روزه»

دوباره لبخند زد و گفت،

«خوب، لابد میدونین که این مدت زیاد نیست. اصلاً مهم نیست.

معمولاً مرتب هستین؟»

«بله تقریباً، فکر می‌کنم.»

«میدونین، پنج‌روز عقب‌انداختن معنیش این نیست که براتون ناراحتی پیش آمده ممکنه چیزی سببش شده باشه. تغییر آب و هوا، تغییر غذا، هیجان‌ات روحی، سرماخوردگی در ناحیه سر...» با دقت مرا برانداز می‌کرد شاید هم من این‌طور فکر می‌کردم. درست نمی‌دانم چون نور، درشیشه‌های عینکش افتاده بود. ولی احساس کردم که به اصرار می‌خواهد مرا وادار به حقیقت‌گوئی کند. با همان لحن بیخیال و آسوده ادامه داد،

«البته، مگه اینکه دلیلی برای نگرانی تون داشته باشین.»
چیزی نگفتم. لبخندش همان‌طور باقی بود.

اتاقی بشکل L

دلم می‌خواست سرش فریاد بکشم که البته دلیلی برای نگرانیم دارم در غیراین صورت اینجا چه می‌کنم؟ اما در عوض با ضعف گفتم: «بله دارم»

خدا خدا کردم منظورم را درك كند. یا حداقل دست از تجاهل بردارد. عینکش را برداشت و شیشه‌هایش را پاك كرد. درست مثل هنر-پیشه‌ای که نقش دکتری را بازی‌کند، گفت: «ای داد و بیداد آخر جان من....» و سرزنش‌آمیز نگاهم کرد. من هم ناگهان عصبانی شدم و خیره نگاهش کردم. من پیش او نرفته بودم که این‌طور نگاهم کند. او که پدرم نبود. این موضوع هم هیچ ربطی به او نداشت. يك كلمه نیش‌دار هم برای گفتن به خاطر نمی‌آمد و فقط برآشفته و تحقیر شده در آنجا نشستم. دیدم می‌خواهد مرا از رو برد تا چشمانم را به پایین بیندازم. این کار را نکردم، جسم و روحم را شرم و خجالت فرا گرفته بود. اما خیلی احمق بودم اگر اجازه می‌دادم او هم آن را درك كند. باز هم خیره نگاهش کردم و بالاخره خوشبختانه آه سنگینی کشید و عینکش را دوباره گذاشت.

« کی این اتفاق افتاد؟ »

« بیست و سوم ماه گذشته »

« پنج‌روز پیش موقعش بوده ؟ فرزند جان - » به جلو خم شد. لبخندی اغماض‌کننده به لب داشت « هنوز به اندازه کافی در باره‌اش اطلاع نداری؟ نمیدونی که نباید یکروز، یا بهتر بگم، یکشب نامناسب رو برای این کار انتخاب کنی؟ »

موجی از تنفر مرا در خود غرق کرد. مثل اینکه شوخی کثیفی بامن کرده باشد. « فکر نمی‌کنم از چیزی برای جلوگیری استفاده کرده باشی؟ »

« نخیر »

« حالا بیا و درستش کن این چیزیه که همه‌تون فکر میکنین؛ این اتفاق برای من نمی‌افته، به این حرفای مزخرف که میزنن اهمیت نده، تمام لذتش از بین میره » يك ابرویش را بالا برد و با اهانت و تکبر یکباره پایین انداخت.

« من به فکر این چیزهایی که میکنی نبوده‌ام »

لین رد بنکس

دستش را به بدنه قلمش گرفت و در حالیکه مرا می پائید گفت: «من کر نیستم دوشیزه گراهام، خواهش می کنم فریاد نکش» به انگشتانش که به شکل موز بود نگاه کردم و از خیال لحظه ای که دستور در آوردن لباسهایم را بدهد، وحشت کردم.

باز با لحنی خوشحال و شاد گفت: «خوب، حالا اون مرد جوون، پدر پرافتخار، خیال داره چیکار کنه؟» انگار به تماشای فیلم رفته باشید و ناگهان بریدگی بزرگ و زنده ای در آن پیدا شود که ندانید کدام قسمت بریده شده، و پس از آن چه اتفاق می افتد. باگیجی گفتم: «اون به این موضوع چهر بطنی داره؟»

دکتر با ملایمت جواب داد: «خوب... از لحاظ موقعیت فعلی خیلی هم بیربط و اهمیت نیست. مکه نه؟» «من که فکر نمی کنم این قسمت از قضیه به شمام ربطی داشته باشه.»

به تندی به طرف جلو حرکت کرد، ولی بازوانش نیمه راه روی میز فرود آمدند. دیگر لبخند به لب نداشت و قلم طلایش را مانند تپانچه ای به طرف من نشانه گرفت. به زحمت گفتم:

«خیلی خوب، بذار راجع به جریان واضح تر صحبت کنیم. تو برای کمک گرفتن پیش من آمدی. حالت دفاع بخودت نگیر. تو اولی نیستی و آخری هم نخواهی بود، ولی باید درک کنی که موضوع به سادگی خریدن يك كيلو شكر نیست. منم موقعیت خودم رو باید حفظ کنم.»

نمی فهمیدم درباره چی صحبت می کنند. سرم را به علامت نفی تکان دادم ولی همینکه کله شقی و عصبانیت نشان داد به سرعت سرم را به علامت قبول خم کردم و با ناتوانی آرزو کردم که این بار راضی شود. حدسم درست بود قلمش را پایین آورد و به جایش گذاشت. صورتش باز مهربان شد و گفت: «میدونی باید واقعاً به من اعتماد کنی... من فقط يك پيرمرد پر حرف نیستم اگر اون مرد جوون به ازدواج باتو تن بده مسلماً بهتر از سایر چاره هاست، اینطور فکر نمی کنی؟»

خواستم بپرسم کدام چاره ها؟ ولی در عوض گفتم: «اصلاً حرفش

نمیشه زد.»

« عروسی کرده؟ »

نمی‌توانستم به این بحث ادامه دهم. گفتم: « برای این نیست که از شما خواهش می‌کنم... اونچه من می‌خواوم بدونم فقط اینه که آبستن هستم یا نه. »

با متانت لبخندی زد و گفت: « خیلی ساده میشه اونو برطرف کرد. » يك لحظه متفکر نگاهم کرد و پس از آن ناگهان مردی با روح و چابك و کاری شد و گفت: « خوب دیگه، حالا آنقدر ناراحت نباش، میدونی؟... آنقدرهام سخت نیست. کدام روز يك بعداز ظهر آزادی؟ » اخم کردم و درحالی‌که می‌کوشیدم منظورش را درك کنم گفتم: « چهارشنبه..... »

« بدنیست. باید به دیدن همکارم بری، کارش کلی زیاده »
گوشی تلفن را برداشت و با شماره‌ای صحبت کرد. تمام مدت بهمن لبخند می‌زد نوری‌که درشیشه‌های عینکش منعکس شده بود، مانند دو چراغ خطر خاموش و روشن می‌شد. به سرعت باشخصی صحبت کرد و قرار ملاقاتی در چهارشنبه بعدازظهر برایم گرفت. وقتی گوشی را سر جایش گذاشت، هنوز لبخند به لب داشت. « چرا باید پیش يك دکتر دیگه برم؟ »

« برای اینکه تنها راه علاج اینجور چیزا، همینه، همکارم يك تصدیق برات مینویسه که در آن ذکر شده از نظر روانی شایسته مادر شدن نیستی، اونو مهر و امضاء میکنه. بعداز درست شدن اون، ترتیبی میدم که به بخش جراحییم برای عمل کردن بیای. بعد از چند ساعت به سلامتی روز اول به منزلت برمی‌گردی. اغلب دخترا یکشنبه‌رو انتخاب میکنن. ولی اگه تو بتونی وسط هفته بیای ازت ممنون میشم، روز تعطیل خیلی شلوغه. »

آرام نشستم و به چرم فلورانسی سبز رنگ که روی در طلای دوات به کار رفته بود خیره شدم آن‌طور چیزها را در حراج خیابان « باند - استریت » دیده بودم. خیلی گرانقیمت و تمامش با دست ساخته شده بود و طلای درش هم اصل بود.

دکتر هنوز داشت صحبت می‌کرد « امیدوارم تذکر دادن بهای

لین رد بنکس

عمل رو تو این موقعیت حمل بر بی نزاکتی من نکنی. لابد کسی که تورو پیش من فرستاده. گفته که خرج اینجا خیلی گرونه، البته برای ماهیت قضیه بایدم باشه. حتی يك کاسب و خرده فروشی خیابانهای پدینکتون هم همین قیمت رو برات میداره، با این فرق که اون خرج ثابت و سنگین منوهم نداره. دست کم من میتونم قول بدم که کار بطور قاطع و خوب و تحت شرایط عملی و بهداشتی....»

براندازش می کردم و باکمال دقت به او می نگریستم. خیلی نرم و تمیز و پروار بود. از زیر پرده های حاشیه دار صدای وسایل نقلیه که موقرانه از خیابان «ویمپل استریت» عبور می کردند به گوش می رسید. در آغاز، همه چیز غیر ممکن به نظر می رسید و حالا حقیقت پیدا کرده و در حال اجرا شدن بود. یکمرتبه آن قدر موضوع برایم جالب و قابل اهمیت شد که نتوانستم بیشتر منتظر بمانم و پرسیدم: «خرجش چقدر میشه؟»

دوباره عینکش را برداشت و با چشمان دین و نزدیک بینش به من خیره شد و گفت: «صد گینی»^۱

پس از آن دستمال ابریشمین کرم رنگی بیرون آورد و به پاک کردن شیشه های عینکش ادامه داد. مهر اسمش که درست مثل اسم من از دو حرف «ج. گ» درست شده بود، در گوشه میز بچشم می خورد. برخاستم. اتاق برای يك لحظه چرخید. احساس کردم مقداری زرد آب از گلو به طرف دهانم جوشید. چشمانم را بستم و آنرا فرو بردم. کمی بهتر شدم. کتم را که روی پشتی صندلی بود برداشتم. دکتر با تندی پرسید: «کجا داری میری؟»

به پشت صندلی تکیه زدم و نگاهش کردم. آن قدر حرف گفتمی داشتم که کلمه ای برای ابراز هیچ کدام پیدا نکردم. لحنش تغییر کرد و گفت:

«خوب حالا صبر کن ببین. من میدونم که بدست آوردن این مقدار برات مشکله، بخصوص اگه حاضر نشی دست کم یک بطرف مردك

۱. پول انگلیسی، هرگینی معادل يك پوند و يك شیلینگ است.

دراز کنی. من همیشه از اون چیزی که شما دختر بچه‌های احمق از سر فرار میکنین و بلاهایی که بسر خودتون میارین، میترسم. باید بدونی که من حق ملاقات را جدا می‌گیرم، ولی در شرائط مخصوصی میتونم حقمو کم و کسر کنم. مطمئنم که همکارم هم همین کارو میکنه. بیا سروتش رو با شصت گینی هم بیاریم. هیچ چی مناسب‌تر از این میشه؟ ...»
یکمرتبه منظم مثل آب یخ سرد شد. گفتم، «فقط یک چیز»
«اون چیه؟»

«میتونین قبل از اینکه صورتحساب درست کنین و شصت گینی برای یک جراحی بیمورد تیغ بزنین، معاینه‌ام کنین و بفهمین واقعاً حامله هستم یا نه؟» صورتش تغییر نکرده، ولی دستی که مشغول پاک کردن شیشه عینکش بود متوقف ماند. پشت صندلی را با دستم فشردم و ادامه دادم: «ودست از این حرف بردارید که آیا دلم میخواد از سر بچهام راحت بشم یا نه؟» احساس گرما و لرزش درمچ دستها و زانوانم کردم. «ولی فکر می‌کنم وقتی که اون گینی هارو به چنگ آوردین دیگه براتون هیچ چی اهمیت نداره» خشم و تنفر مانند آتشی وجودم را می‌سوزاند. با پیروزی به‌دکتر خیره شدم. فکر کردم اتهاماتم خالی و بدون پاسخ بودند و گناه خود را در مقابل شفاعت او فراموش کردم. عینکش را به آرامی گذاشت و دستمال را مچاله در جیب بغلش گذاشت به آرنجهایش تکیه داد و به من نگریست و باکنجکاو پرسید، «میخوای بچه تو نگهداری؟»

«هیچوقت دلم نمیخواسته این طوری بچه‌دار بشم. ولی حالا که اتفاق افتاده بله... میخوامش، هرچی بشه بهتر از اینه که میخوام این باحقه بازی اونو از بین ببرین.»
به خشک کن سفیدرنگ که میان دو آرنجش قرار داشت نگاه کرد و گفت،

«خواهش می‌کنم سعی کن منظورم رو از چیزی که میخوام بگم خوب درک کنی. من نمیخوام تورو مجبور کنم تصمیمت رو عوض کنی. راستش بعد از حرفایی که الان زدی دیگه نمیتونم در بخش جراحییم بپذیرمت، چون خطر بزرگیه. ولی تعجب میکنم که چقدر راجع به این بچه فکر

لین رد بنکس

کردی؟ میدونی؟ اکثر زنهایی که اینجا میان، آدمای ترسو و بیخود وحشتزده نیستن که بخوان از وظیفه‌شون فرار کنن، اونا شعور این تشخیص‌رو دارن که بفهمن شایسته مادر و پدر شدن هستن یا نه. یعنی از يك طرف تأمین مخارج و از طرف ديگه پرستاری بچه‌رو بکنن. اکثر اونا معنی بدون چاره بودن، و سپردن بچه به دست يك بیگانه، که معلوم نیست اونو دوست داره یا نداره، رومیدونن، و این اشتباه‌رو نمی‌کنن که بگذارن کلمه حرومزاده روی بچه‌هاشون بمونه. تودنیا بچه‌های بی‌پدری که گاه و بیگاه بانامهربونی از مادرشون یاد میکنن زیادن.»

پرسیدم: «فکر میکنن چندتا از اونا از صمیم قلب دلشون میخواد که هرگز به دنیا نیامده بودن؟»

مدت زیادی نگاهم کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و یکمرتبه کسل و خسته بنظر آمد و گفت:

«من نمیدونم... آدم از لحظه‌ای که زندگی‌رو می‌شناسه، برایش ارزش پیدا میکنه. حتی وجود پست‌ترین موجودات بهتر از عدم‌شونه فکر می‌کنم يك زن وقتی حس میکنه میتونه بشردیگه‌ای‌رو به دنیا بیاره، حق‌داره پیشاپیش قضاوت کنه و درباره‌اش تصمیم بگیره.»

«خوب، من اینکارو نمی‌کنم. چون مغلطه محضه. اون زنا ترسشون رو با دلائل عقلی منکوب میکنن. اونا برای خودشون قضاوت میکنن نه برای بچه‌شون.»

«در بعضی موارد ممکنه. وظیفه من نیست ازشون پرسم چرا؟»

«شما دلیل نداره بگین چرا؟ فقط کاررو انجام میدین و صدگینی‌رو

جمع میکنین.»

بالبخندی کج و کوله و بدون عصبانیت گفت:

«میدونی؟ راستی که انجام دادن این کار به صورت کامل و قابل

اطمینان متضمن هزینه هنگفتی میشه، برای منم همینطوره «نمیدونم اگر مردی مثل من برای مراجعه نبود (البته در صورت نبودن چاره)

چقدر مرگ و میر به دنبال سقط جنین...»

«اینم باز يك دليل عاقلانه‌ست.»

دکتر به آرامی گفت: «يك چیز رو بگو ببینم؛ برای عمل زناکه

اتاقی بشکل L

انجام دادی چه دلیل منطقی ای میتونی بیاری؟»
گفتم، «درزندگیم فقط يك نفر بوده.»

دوباره روی صندلی نشستم، چون زانوانم بیشتر از آن قدرت نگهداریم را نداشتند، کت از روی شانه‌ام لیزید و روی زمین افتاد. بی‌خبر، اشکهایم مثل دوجوی روی گونه‌هایم جاری شدند. نمی‌توانستم جلوی‌شان را بگیرم. ضعف عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت، هیچ چیز نبود جز غم عظیم و حقیقت تلخی که نتیجه يك شب غم‌انگیز نسنجیده و ناآزموده بود و بدبختی ای که این دورنمای وحشت‌انگیز را در مقابلم گسترده بود. عجیب به نظر می‌آمد، يك غفلت، يك تصمیم غلط و دو عمل جنسی عبث و خالی از رضایت، بالذات کمی که به دنبال داشته است، بتواند نتیجه و دنیای تازه‌ای به وجود آورد. درحالی که می‌گریستم احمقانه و بی‌معنی فکر کردم، «کداميك از دو عمل باعث بسته شدن نطفه در رحم شده است؟ اولی که با سر هم‌بندی و درد و عذرخواهی‌ها همراه بود؛ یا - دومی با آن کوشش سرد و دیوانه وار برای به انجام رساندنش یا شاید هم بخشیدن لذت، که برای اثبات درست به انجام رسیدن کار لازم بود»

دستهای موزمانند دکتر را روی شانه‌هایم حس کردم. دستمال گرمی ابریشمین را در دستم نهاد و گفت: «زیاد ناراحت نباش. میدونم وضع خیلی ظالمانه و وخیم بنظرت می‌آد. تا آخرش هم همینطور، لحظاتی پیش میان که آرزو میکنی ایکاش آنچه‌رو که من هم خیال می‌کردم برایش پیشم آمدی، انجام داده بودی... ولی درمقابل اجر و پاداشی هم وجود داره. چند سالت؛ بیست و شش؛ بیست و هفت؛ درست وقتی که باید يك بچه میداشتی، از لحاظ سن و سال بجایی رسیدی که میتونی از داشتن بچه استقبال کنی. اگه کمی شهامت لذت بردن از وجودش رو داشته باشی موفق میشی.»

وقتی دست از گریستن برداشتم، برایم کمی شراب گیلاس آورد و درضمن چند آدرس هم نوشت. یکم رتبه حقیقت به صورت دیگری جلوه‌گر شد، مثل اینکه منشی آژانسی بود که مقداری آدرس برای یافتن شغل بهم می‌داد. ولی درواقع آدرس‌ها متعلق به بخش معاینه (قبل از تولد

لین رد بنکس

طفل) بیمارستانی برای مادران بدون شوهر و يك دكتر جراح كه مطبش در «هامراسمیت» قرار داشت، بود. اسم چند كتاب لازم را كه بايد از كتابخانه می‌گرفتم گفتم. همه را با دقت روی صفحه كاغذی كه به دستم داده بود، یادداشت كردم. نام و نام خانوادگی دكتر و نام تصدیقهایی كه گرفته بود، با حروف كوچك چایی در بالای كاغذ چاپ شده بود. خواستم حق ملاقات را بپردازم ولی قبول نكرد. وقتی كه از آنجا دور شدم احساس كردم كه باهم جنگیده‌ایم و او برده‌است.

این اتفاق چهارروز پیش روی داده بود، از آن روز به بعد خیلی چیزها پیش آمده است نزد دكتر جراح رفتم. مردی بلند و لافزن بود كه «ماكسول» نام داشت. مرا بانحوه خاصی معاینه كرد. چون دكتر گفته بود كه این معاینه ضروری نیست، از مقدار پولی كه پرداختم متعجب شدم. اگر چند هفته صبر می‌كردم بدون آن همه خرج به نتیجه می‌می‌بردم. ولی باید هر چه زودتر حقیقت را می‌فهمیدم و بعد از آن معاینه، فهمیدم.

به این ترتیب دلیلی برای به تعویق انداختن رساندن خبر به پدر نداشتم. هر وقت بدانم چیز بدی چاره ناپذیر است از این دست و آن دست كردن و فاش نكردن آن، خوشم نمی‌آید. دلم می‌خواهد هر چه زودتر آن را بازگویم. زیرا فكر كردن و بیم داشتن از اصل قضیه (هر چه باشد) وحشتناكتر است. بنابراین باید خاطر نشان كنم كه رفتن مستقیم من از مطب دكتر به اداره پدرم، بدون اینکه حتی منتظر بازگشتنش به منزل شوم، در اثر جرئت و شهامت نبود. می‌خواستم كار را يكسره كنم و وارد دنیای تازه‌ام گردم. در حالی كه به انتظار نشسته بودم تا خانم منشی آمدنم را خبن دهد، احساسی شبیه به آنچه كه چند شب قبل در اولین جنگ با گاو نصیب شده بود، وجودم را فرا گرفت. من راضی به هلاك گاو نبودم، ولی دلم می‌خواست بدانم در صورت دانستن قضیه چه عكس-العملی در مقابل خواهد داشت.

از رفتن به اداره پدرم به شدت متنفر بودم. معمولاً به آنجا نمی‌رفتم، اگر چه او همیشه انتظار ورود مرا داشت. بیشتر مواقع احساس

اتاقی بشکل L

بیمهری نسبت به او می‌کردم ولی نه به شدتی که در اداره از او بدمی آمد. محل کارش در یکی از ساختمانهای بزرگ «شفر دزبوش»^۱ که به اداره متوفیات مربوط است، قرار داشت. اتاقها تاریک و معمولی، راهروها بالینولتوم فرش شده و دخترهای چاق فرشته‌خو بادامهای فلافل خاکستری و بلوزهای دست‌بافت پشمین در آنها رفت و آمد می‌کردند. روی شیشه‌های درهایی که به اتاقهای خارج باز می‌شد، نامهایی نوشته شده بود. اتاقهای طرف خارج آن قدر کوچک بودند که جای دور خود چرخیدن هم نداشتند و انباری از رونوشت‌های کهنه دستخط وزرا بودند. اتاقهای داخلی هم که مثل لانه خرگوش به یکدیگر راه داشتند، بهتر از آنها نبودند.

پدرم همیشه می‌گفت که نمی‌داند رفتار مزخرف من از کی به ارث رسیده. اگر می‌توانست حالت و رفتاری را که در آن اداره کهنه تنگ‌و گرفته از خود نشان می‌داد، ببیند فوراً می‌فهمید که مستقیماً از خودش رسیده است. نحوه‌ای که سرش را از روی کار بلند کرد و چند لحظه نگاه کرد، مثل این بود که می‌خواهد مرا به‌جا بیاورد. بعد به آرامی لبخند خسته‌ای لبانش را از هم گشود. تقلید کاملی از لبخند بیزارو کسل‌کننده «تی‌کون»^۲ بود. بردبارانه بروی دختر بیفکری که عملی جز ایجاد مزاحمت، هنگام کارهای سخت پدرش، از او سر نمی‌زد لبخند می‌زد. اشاره به میزش که از انبوه کاغذهای ظاهراً بی‌اهمیت شلوغ و درهم شده بود کرد و گفت:

«خوب جانم، چیه؟ همین‌طور که می‌بینی خیلی خیلی گرفتارم. این صورتحساب تازه کاملاً پیچیده و بهم آمیخته‌ست... گاهی فکر می‌کنم مخصوصاً از طرف دولت داده میشه نه از طرف تیپ... در این صورت هیچ‌کدوم از کارمندا به اتهام این که حتی یک دقیقه از وقتو برای خودشون صرف کردن و بودجه عمومی رو هدر دادن، متهم نمیشن...» تاچند لحظه به حرفهای یکنواختش ادامه داد. آرام بادستهای بهم‌گرفته خورده، نشسته بودم. به دلیل مجهولی منتظر فرصت بودم تا در همان لحظه

۱. Shepherd's Bush

۲. فرمانده کل ژاپونیا که اروپائیان امپراتورش می‌دانستند.

لین رد بنکس

جریان را بگویم و از اینکه تصمیم گرفته بودم این کار را در اداره اش انجام دهم، خوشحال بودم، چون در آنجا از او نمی ترسیدم. در آن وقت پدری به نظر نمی آمد که پیوسته در حال نشان دادن قدرت و انجام کارهای خارق العاده باشد. بیشتر به چرخ دنداندار فوق العاده بی اهمیتی می ماند که دندانهای کندشده اش دایم تظاهر به کند بودن می کرد...

بالاخره دست از سخنرانی در باره مشکلاتش برداشت و رویش را به طرفم برگرداند.

«يك چیز آشامیدنی می خوری؟»

«نه پدر ممنونم، يك چیز رو باید بهت بگم.»

«خوب، بله... تصورش رو می کردم. عادت نداری فقط برای دیدن من به اینجا بیایی، درسته؟ ... ولی با وجود این باز هم خوش آمدی.»

دستانش را از هم باز کرد و به طرف کاغذهایی که روی میزش انباشته شده بود پایین آورد و با حرکات شناگرانه ای آنها را تغییر مکان داد. نمی توانست آرام بنشیند. من هم تا قبل از اینکه برای بازی روی صحنه، آرام بودن را فرا بگیرم نمی توانستم آرام بگیرم و به نظر مسخره می رسید، اما حالا مانند معلم مدرسه، برای جلوگیری از جلب توجه زیاد از حد، آرام می نشینم. او بدون اینکه برای چیزی نگران باشد عصبانی و مضطرب و متحرک بود.

بالاخره با برداشتن عینک (که بدون آن چشمش نوشته ها را نمی بیند) و کشیدن آهی اغفال کننده، فهماند که آماده شنیدن شده است. باخوشی گفت:

«خوب، حالا همه چی رو بگو ببینم.» از حالت خوشش فهمیدم حس کرده موضوع تاحدی جدی است. قصد داشتم همه چیز را بی پرده بگویم، اما وقتی موقع عمل رسید دیدم باید قدری خود را مهار کنم و قدرتی که برای مهار کردن نشان دادم متعجبم ساخت. شاید نگاهی که پس از برداشتن عینک به طرفم افکند، این قدرت را به من داد. دفتاً چنان حالت درمانده ای به خود گرفت که تعمدم را از بی پرده گویی از بین برد.

اتاقی بشکل L

«پدر بدترین عملی که نسبت به شما انجام بدم چیست؟»
يك لحظه طولانی باد و چشم برهنه اش به رویم خیره ماند و اخم -
هایش مثل اینکه در مه مشغول جستجوی چیزی باشد درهم رفت و
بیحرکت نشست. انتظار يك شوخی طفره آمیز داشتم. ناگهان با قاطعیت
گفت: «الکی بشوی.»

نمی دانم چرا خندیدم. شاید برای اینکه فرجی بود.
«خوب، این که نیست.» با اغماض لبخندی زد و گفت: «نه؟...»
پس چه خوب.

«نخندین پدر، خیال می کنم حدس بزنید چیزی رو که می خوام بگم
به همون بدی و شایدم بدتر باشه.» به لبخندش ادامه داد. مثل این بود که
به خاطر لطفی که در حقم دارد می خواهد بگوید که مطمئن است به آن اندازه
هم که می گویم بد نیست. این نکته را حمل بر تعریف و تمجیدی از خود
نکردم. برای اینکه هرگز مرا شایسته تجاوز از حد خود، برتری قابل
تعریف و تمجید، و حتی مثل خودش هم نمی دانست. گفتم: «من آبستم.»
این دو کلمه با همه ناپختگی خود مرا هم لرزاند. بلافاصله آرزو
کردم ایکاش ملایم تر و با عبارت بهتری مثل «به زودی صاحب بچه خواهم
شد» یا لااقل جمله ای احمقانه تر و در قالب عباراتی بهتر می گفتم. زشتی بیانم
در باره حقایق زیستی و بدنی مانند کشیده ای بود که به صورت او نواخته
شود. این چیزی بود که هیچ گاه نمی خواستم بین من و پدرم ولو بصورت
مجازی اتفاق بیفتد.

با کمرخی مواظب لبخند اغماض کننده ای که در صورتش نقش
بر بست و عضلات گونه هایش که فرورفتند، شدم و با بی صبری منتظر شدم
تا باز در اثر خشم و بدگویی سخت شوند و بالا آیند، ولی این طور نشدند.
این منظره آن قدر بهمان صورت باقی ماند، تا اینکه پلك چشمانم از
اینکه به شدت باز مانده بودند، سوختند و بدرد آمدند. حرکتی کردم و
با گلوئی خشك و گرفته گفتم: «شمارو بخدایك چیزی بگین» صدایم تمام
خشم و تنفیری را که انتظار داشتم - در صورتش پدید آورد. اما باز هم
حرفی نزد، فقط با بیحسی به من خیره شد، مثل این بود که در همان لحظه،
گلوله ای در شکمش خورده است و بیم آن می روی که هر آن به شدت

لین رد بنکس

شروع به آزار و شکنجه‌اش نماید. بالاخره باگیجی چشمانش را (مثل اینکه در خواب بوده باشد) چندبار بهم زد و زیر لب جویده، جویده گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم اونو باور کنم.» سپس آرنجهایش را روی میز نهاد و همچو پیرمردی خسته صورتش را بادو دست پوشاند.

ناگهان ترسیدم. از اینکه بایک ضربت او را در تلافی تمام عذابهای غیر قابل تذکری که به من داده بود، آزرده بودم پشیمان شدم. در آن لحظه به شدت و از صمیم قلب پشیمان شدم و فهمیدم بدترین قسمت خطا کاریهام همین بوده است. همچنانکه به تیرگی و بهم خوردگی قسمت بالای سرو انگشتان درشت و محکمش که لای موهایش بهم فشرده می‌شد، نگاه کردم، اندیشیدم که گذراندن باقی عمر (هرچند هم مشکل باشد) در مقایسه با دیدن این حالت و منظره آسان خواهد بود.

فصل سوم



ظهر بود که حال پدرم کمی بهتر شد و به خود آمد. به طرفم آمد و باخشم سست و متزلزلی گفت که منزلش را ترك كنم، چون فرق چندانی بايك فاحشه نداشتم. و من خوشحال شدم، زیرا اگر حالت دلجوئی و دلسوزی پیدا می کرد و می خواست کمکم کند، قدرت تحمل نداشتم. در حین قدم زدن به طرف خانه فولهام، خود را مجبور کردم بیندیشم که چرا بی اراده و نفهمیده، محله ای بیرخت و پست را جهت یافتن اتاق انتخاب کرده ام. ارزانی نکته عملی و سودمندی بود. قبلا در پس انداز کردن آدم شایسته ای نبودم، ولی حالا به وضوح می دانستم که احتیاج به آن دارم. اما دلیل بالاتری هم برای انتخاب آن ناحیه داشتم. با حالت و احساسی گنگ و مبهم، دلم می خواست خود را تنبیه کنم. می خواستم در محلی که با وضع متناسب بود، منزل کنم. خیلی عجیب است، قبل از آنچه در اداره پدرم رخ داد، حس نکرده بودم خیابانهای پایین شهر در ناحیه فولهام مناسبترین محل برای زندگی باشد.

باران با اصرار و مثل اینکه لج کرده باشد، حسابی و کامل می بارید. موهایم به سرچسبیده بودند و آب از توی آستینها بروی دستانم جاری شده و باخاك ته جیبهای كت بارانیم مختصری گل درست کرده بود و آن را به صورت رسوب يك بطری شراب ارزان قیمت در آورده بود. تهیه يك بطری شراب ارزان فكر خوبی بنظرم رسید. نیمه راه بازگشت از

لین رد بنکس

خیابانهای گرفته و گل آلود، از يك مشروبفروشی قاچاقی يك بطری «پورت^۱» (که چیز کثافت وضعیفی مثل شیره است) وبا کمتر از يك پوند (مقداری پول خرد باقی می ماند) سه بطری از آن می توان تهیه کرد، خریدم. من در شناختن شراب خبره نیستم، ولی آن یکی را خوب می شناسم. انتخاب این شراب فقط از جهت ارزانیش نبود، بلکه بدون اینکه لذتی عاید شود رویم اثر می گذاشت. در وضع روحی ای که داشتم، خوردن مشروب خیلی خطرناک بود و ممکن بود از شرابخواری لذت ببرم.

هوا تقریباً تاریک بود که به خانه رسیدم. داخل شدم و درحالی که می خواستم راه را پیدا کنم و کورمال کورمال نرده های راه پله را می جستم، کمرم محکم به میز داخل راهرو خورد، و درحین نثار فحشهای رکیک به میز قدم روی اولین پله رسید.

«چرا به جای گفتن کلماتی که در مورد يك جسم جامد مناسب نیست، چراغو روشن نمی کنی؟ عبوسانه جواب دادم؛
«نمی دونستم چراغ داره»

چراغ روشن شد. يك لامپ کم نور ولخت چهل واتی از میان سقف راهرو آویزان بود. اما نورش برای نشان دادن میز، راه پله و مردی که بامن صحبت کرده بود، کافی بود.

مردی ریزه، سبزه رو، شبیه به جوجه توکا بود سایه های قهوه ای رنگی زیر چشمانش دیده می شد و خیلی تمیز و مرتب بنظر نمی آمد. گفت:

«کلید چراغ اینجا است. پشت دره، باید پیش از اون که خاموش بشه، مثل شیطون تا طبقه دوم بدوی.»

چرخیدم که بروم و گفتم: «متشکرم»
دنبالم تا طبقه بالا آمد و کلید چراغ بعدی را نشانم داده بازتند و بریده تشکر کردم. نمی فهمیدم. بوی بد و مشمئز کننده ای که به مشام می رسید از او بود یا از خانه؟..

۱. شراب قرمز شیرین پرتقالی.

اتاقی بشکل L

«جای شما کجاست؟»

«درست اون بالا»

«عقبه یا جلو؟»

«جلو»

«آهان، آهان، باید همینطور باشه، تاحالا اونجا نرفتم.» به دیوار طبقه اول تکیه زد و پایش را روی اولین پله طبقه دوم گذاشت و بلند خندید و گفت:

«میدونی قبل از شما کی اونو داشته؟»

«نه» برایم اهمیت نداشت و تظاهر به مهم بودن آن هم نکردم. ولی اوساکت نشد و ادامه داد:

«پیر دختری که اسمش میسز ویلیامز بود و محترمانه اونجا پوسید... نه... نه... نه... کمالا محترمانه. نزول خور بود. احتیاجی نیست که بگم تنها نزول خور این خونه نبوده، روی هم رفته به خاطر این گرفتاریا از رواج افتاد. هیچ کدام ازما درست نمی دونستیم باچی زندگی میکنه. منظورم برای غذا و غیره ست، هیچ وقت اجازه نمی داد. من کشف کردم يك کاری واسه «دوريس» کرده و این اتاق ودیعه ای در مقابل التفات و مرحمت او بود.»

«دوريس کیه؟ خانم صاحب خونه؟»

«نه بانوی من، خانم نیست، فقط صاحبه» صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

«نمی دونم چی به میسز ویلیامز مدیون بوده، باید پیرزنه ضمانتش رو کرده باشه تا از زندان ولس کرده باشن، یا يك چیز دیگه. ولی فکر نمی کنم بجز این چیزی بتونه اونو وادار به چشم پوشی از...» صدای تق ضعیفی بگوش رسید، چراغ خاموش شد و ما را در تاریکی ملال آوری غوطه ور ساخت. در همان لحظه بوی زننده قویتر به مشام خورد و فوری تشخیص دادم مربوط به پختن غذائی فاسد و مانده، همراه بابوی تفاله انگور گندیده و کثافت است و با این اوصاف دریافتم که از مرد جوان نیست.

او کلید را زد و دوباره صورتش پدیدار گشت. گفت:

لین رد بنکس

«ببین می‌تونم پیام ویک‌نگاه به‌اتاق بندازم؛ همیشه با خودم فکر کردم چه شکلیه؛ پیر دختره‌یک‌جوری نشون می‌داد که خیال می‌کردی پر از سر و کله‌هایی که ازشون بیزاره.»

«یک اتاق خیلی معمولیه.» درحالی‌که وجودش در پشت سرم، باعث پیش‌رفت‌نم می‌شد، به‌سمت طبقه بعدی حرکت کردم. اوهم صحبت کنان به‌دنبالم آمد.

درست همان چیزی که حتی اگر دعوت به شنیدنش هم می‌شدم (یعنی گوش کردن به حرفها) نمی‌پذیرفتم. احساس ناراحتی کردم، ولی خسته‌تر از آن بودم که چاره‌ای بیندیشم. گفت:

«اسم من تویی کلمنه» و من یواشکی پیش خود فکر کردم محققاً «کوهن» بوده و آن‌را عوض کرده است. از فضولی و دخل و تصرفش خشمگین شدم. دلم نمی‌خواست باهیچیک از افراد خانه دست دوستی دهم و قدمی دوستانه بردارم. می‌خواستم خود را در این دنیای بیگانه مدفون سازم. آنجا را با ابهام و دو دلی برای این انتخاب کردم که هیچ‌کس به‌من اهمیت ندهد و در زندگی مداخله نکند. سقوط از چنان زندگی متفاوتی برای این بود که تا حدی احساس بزرگمنشی مجهول داشتم. عجیب و مشکل بنظر می‌آمد که من و سایر ساکنین خانه بتوانیم حتی به‌یک‌زبان صحبت کنیم. نمی‌خواستم جز آنهایی که اجباراً هنگام عبور از درخروجی به‌من برخورد می‌کنند و صدای قدم‌ها و آهنگ کلام‌ها که از جرز دیوار به‌گوشم می‌رسد با اسم‌هایی که روی پاکتها نوشته شده‌اند و روی میز راهرو قرار دارند، خود اشخاص را بشناسم. راجع به آنها و صورت و چشمان کنجکاوشان و افکارشان که با مشکلات خصوصی احاطه شده است و در اثر احساس احتیاجی پوچ که به سوی برقراری ارتباط رانده شده‌اند، فکر نکرده بودم.

به‌بالا رسیدیم. سومین بار بود که بالا می‌رفتم. دفعه اول ایستادم و فکر کردم شش‌ماه دیگر چطور بالا بیایم؟ .. و هر دو نفس نفس می‌زدیم. قفل در پوسته‌پوسته‌را باز کردم و کلید چراغ چهل‌واتی دیگری را که از سقف اتاق آویزان بود، چرخاندم. قبلاً اتاق را در شب ندیده بودم. بینهایت اندوهبار بود. حباب چراغ نور فقیرانه و سردی روی اسباب و اثاثیه

اتاقی بشکل L

کهنه و نخ نما پخش می‌کرد، وسایه‌های زیادی که در اطراف پخش شده بود، توهم کثافت دیوارها و گوشه‌های تاریک و ناپسند اتاق را افزون می‌کرد.

توبی کلمن جلوتر از من داخل شد و در حالیکه دستهایش در جیبهای کتش بود و اطراف را برانداز می‌کرد، گفت،
«ای خدا... این خراب شده از مال منم بدتره.»

این چیزی بود که به شدت از آن پرهیز می‌کردم. اگرچه تا قبل از آن لحظه نفهمیده بودم، تا زمانی که شخص دیگری آن محل و مرا در آنجا ندیده بود، خوب بود و از لحظه‌ای که این پسرۀ احمق پایش را به درون آن گذاشت و شروع به اظهار عقیده کرد بیدرنک احساس شرم کردم. صدای خود را شنیدم که غضبناک و مدافعانه می‌گوید،

«فقط دو ساعته که اینجا آمدم. هنوز مستقر نشدم.» از اول تعمدی در گرفتن آن اتاق نداشتم، یادم آمد که چطور از فکر تمیز کردن پنجره با بی‌عیدی صرف نظر کردم. بانگاه تند و عصبی به توبی خیره شدم، ولی او بی‌اعتنا و جدی بود «نمی‌دونم سردبیر مجله (خانه و باغچه) راجع به یک همچی جای مزخرفی چه عقیده‌ای داره؟ اما انشاءاله شماراحت و خوش باشی، راستی بگو ببینم این بطری شرابه؟... لابد نمی‌تونی یک گیلان از اونوبچشی، نه؟... پولشو بهت میدم، حتی یک ذره‌م قهوه توی خونه ندارم و هوا آنقدر مرطوبه که همیشه بیرون رفت.»

گفتم: «ببین، منو بی‌تربیت یا چیز دیگه فکر نکن، ولی دلم می‌خواد تنها با خودم باشم»

با ناامیدی گفت: «آه... چه بد... راست می‌گی؟ تمام غروبو؟... نمی‌تونم بعداً دوباره بیام؟»

«دلت شراب می‌خواد یا هم صحبت؟»

«خوب، واقعاً هیچکدوم. یا بهتره بگم هردو. می‌دونی؟ من چیز می‌نویسم. منظورم اینه که نویسنده‌م. تابحال نویسنده‌گی کردی؟. کثیفترین کاری‌یه که میشه کرد و بهانه کوچکی کافیه که از ماشین تحریر و نوشتن کناره بگیری.»

باراحتی ثابتی در صندلی نشست و گفت: «هیچوقت قصه اون

لین رد بنکس

مردی رو که مأمور نوشتن مقاله‌ای تو روزنامه (پست شب شنبه) شد، شنیدی؟.. نمیدونم چرا اسمش پست‌شنبه‌شب بود. خیلی خوب پول میدادن و باوجود این پسرک همیشه ورشکست و گداتر از بقیه بود. خوب.... به پول احتیاج داشت و دلش می‌خواست مقاله‌رو بنویسه، ولی همیشه طفره می‌رفت و هر بهانه‌ای باعث می‌شد که اونو شروع نکنه، باید منتظر ردیف خالی می‌شد. دو مرتبه جای خالی رو از دست داد و دفعه سوم و آخر، برای اول ژانویه قرار گذاشته شد. در آخرین شب (دسامبر) سردبیر بهش تلفن زد و از آمادگیش پرسید. جوونك گفت نه... کلاً حاضر نیستم، تازه می‌خواست شروع کنه، ولی اول باید کفش تنیسش رو تمیز می‌کرد.» موقرانه نگاهم کرد و گفت: «خدای من، حالا منظور اون جوون رومی فهمم، اگه منم کفش تنیس داشتم، حالا حتماً بجای حرف زدن باشما و در حالیکه می‌خوای سر به تنم نباشه اونارو پاك می‌کردم.» بطری شرابرا بلندکرد و درمقابل نور به درویش‌نگریست. صورت کلاً رنگپریده و خیلی لاغر، بادماغ بزرگ عقابی و چشمان گرسنگی کشیده داشت، اما دلچسب و بامزه بود. دریافتم بخلاف میل باطنم مشغول مطالعه و دقت در او هستم.

«اگه شرابت رو باهم شریکی نخوریم، که البته حق داری این کاررو نکنی، میدونی چیکار می‌کنم؟ به اتاق طبقه پایین میرم و پنج دقیقه پشت میزم می‌نشینم، شاید بتونم قبل از اینکه خودمو متقاعد کنم که احتیاج به قهوه آن قدر شدید که میتونه توی این بارون از خونه بیرونم بفرسته، سه جمله ماشین کنم. خارج شدنم یکساعت طول میکشه و موقع برگشتن، سری به يك سینما که حتماً چیز آشفالی رو نشون میده و واقعاً هوس دیدنش رو ندارم، میزنم. به خود میگم که باید هر سوراخ سنبه‌ای رو مطالعه کنم و داخلش میشم. موقع بازگشت بخونه از گناه به هدر دادن سرشب، چنان گلویم خشك میشه که وارد يك بار میشم و يك گیلای آبجو میزنم، اونوقت وقتی که از اونجا بیرونم انداختن ساعت یازده شبه و دوریس بهم اجازه نمیده بعد از یازده ونیم ماشین کنم و اونوقت که ارزش نداره شروع کنم...» سرش را به يك طرف خم کرد و برویم لبخندزد. لبخند مسخره و کج و کوله‌ای بود. ادامه داد: «راستش

اتاقی بشکل L

اینجوری زندگی رو برای خودم می‌سازم، بنابراین دیگه احتیاجی نیست سؤال کنی که چرا توی این لونه شپش زندگی می‌کنم، امیدوارم این اصطلاح روببخشی. معنیش این نیست که برای شمام اینجامناسبه.»

هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، بیشتر عصبانی می‌شدم. دلم نمی‌خواست چیزی بدانم. نمی‌خواستم گوش‌دهم. می‌دانستم اگر بازم به آن طرز صحبت ادامه دهد وجودش برایم جالب خواهد شد و ممکن است با وجود چهره عجیب وزیرکانه و منبع معلومات شخصی و نامعقولش، ازش خوشم بیاید. حتی از آن دسته مردم که از بی‌ادب بودن با آنها لذت می‌برید نبود. اما من خیال می‌کردم اگر از وهله اول نه فقط با او، بلکه با اشخاص دیگری هم که بعداً ممکن بود بخوانند برای احسان بهمن خود را از گمنامی خارج بسازند و منحصر بفرد گردند و پس از آن تنها رهایم کنند، کاملاً ناخوشایند و نامهربان باشم. آسانتر می‌توانم از همانجایی شروع کنم که پس از انجام این عمل، خواهم کرد. گستاخانه گفتم:

«معذرت می‌خوام، ولی هیچ به شما مربوط نیست که چرا به اینجا آمدم و به منم مربوط نیست که جوری وقتت رو می‌گذرونی، البته تازمانی که باصرف کردنش مال منوتلف نکنی.» خیلی عجیب است وقتی مایلید حرفی زننده و تند به کسی بگویید، تاچند لحظه هیچ چیز به خاطرتان نمی‌آید و چون آن را ادا نمی‌کنید یکمرتبه بایک خروار فحش که حتی بدن خودتان را هم می‌لرزاند منفجر می‌شوید.

یک لحظه نگاهم کرد و ابروانش بالا رفتند، سپس با کلام مؤدبش تأکید کرد: «خیلی خوب، جوجه بچه‌باز.»

لحنش بدون کوچکترین بدخواهی و سوء قصد شخصی بود. از اتاق خارج شد و در را پشت سرش باز گذاشت. صدای خفه قدمهایش را که پایین می‌رفت به وضوح شنیدم و دری در طبقه پایین باز و بسته شد. من در تنهایی که با اصرار در طلبش بودم و در وسط اتاقی که شوق و اصرای در منزل کردن و گرفتنش نداشتم، بجا ماندم.

در را بستم و پشتم را به آن تکیه دادم و مشغول تماشا شدم. حالا که چشمان دیگری هم آنجا را دیده و مانند من شناخته بود، نمی‌توانستم

باهمان نظر بیتفاوت و حسابگر اول که زمانی از عدم تناسب و بدنمایی و کثافت آنجا چشم پوشیدم، بنگرم.

زیر سقف شیب‌دارش دو اتاق بود که روزگاری يك اتاق بزرگ مربع بوده است و با ساده‌ترین عمل، یعنی بالا بردن دوتیغه در گوشه راست، به دو قسمت شده بود. در نتیجه يك اتاق كوچك مربع و اتاقی به شکل (I₁) که متعلق به من بود، کنار هم درست شده بود. اتاق مربع که از پهلوی اتاق من دزدیده شده بود، (چون سابق جزو محوطه اتاق من بود). پنجره کوچکی بالا و نزدیک به سقف روی دیوار داشت. تیغه‌ها خیلی ضخیم به نظر نمی‌آمدند. به طرف جلو خم شدم و برای امتحان چند ضربه به نزدیکترینش زدم. بلافاصله کسی از طرف دیگر با ضرب‌جوابم گفت، مثل اینکه دیوار آتشی سرخ شد، انگشتم را فوری پس کشیدم. اما آنچه که می‌خواستم دستگیرم شد و تیغه‌ها از تخته‌های محکم معمولی کلفت‌تر بودند. احساس کنج‌کاویم به شدت روبه‌زوال رفت. در را محکم بستم و باز به تفحص و مطالعه ادامه دادم. اگر در انتهای بازوی كوچك (I₁) می‌ایستادم، تمام اتاق را نمی‌توانستم ببینم، این قسمت به باریکی يك راهرو بود. یکی از تیغه‌ها لخت و خالی بود و در مقابل دیگری مقداری وسائل مقدماتی آشپزخانه که شامل يك ظرف شویی با آب‌گند آهنی و يك قفسه كوچك که پهنایش فقط به اندازه يك چراغ گاز، که «يك فوت» جا می‌گرفت و يك جا کبابی و دوفتيله كوچك داشت، بود. زیر پنجره و پرده‌های چرك‌نمای قهوه‌ای رنگش. يك ميز كوچك آشپزخانه، که به واسطه نشان سوختگی سیگار قبلی‌ها، ترسناك شده بود، قرار داشت. به طرف آرنج اتاق پیش رفتم و بازوی (I₁) را با دقت زیر نظر گرفتم. در آنجا يك تخت‌خواب سفری بود که با جاجیم پروصله‌ای از باقیمانده‌های زمان جنگ اول، که از تکه پاره پشمهای ناجور و ناهماهنگ و چهارخانه‌های بی‌قرینه و بددریخت بافته شده بود، پوشیده شده بود. کم‌دی بود که قسمت جلویش يك پایه نداشت و تلو تلو می‌خورد. يك صندلی آشپزخانه و يك مبل هم بود که پارچه نازك قهوه‌ای رنگ جای نشستن آن، در اثر فشار و سنگینی اشخاص فتق‌دار که نمی‌توانند خوب جفت‌بزنند، چاك خورده بود، و دسته‌هایش از چرك‌دستهای

اتاقی بشکل L

متعدد کهنه و براق شده بود. در آنجا بخاری گازی کوچکی هم زیر پیش بخاری بود که رویش يك جفت مجسمه^۱ آلساتین^۱ پلاستیکی همچو نگهبانی در دو طرف يك تابلو که خانمی را بادامن پفکرده فنردار، در باغ دهکده ای نشان می داد، ایستاده بودند. دیوارها زیر کاغذ تریاکی رنگی که مملو از گل‌های پژمرده و بیرخت بود و بسیاری از قسمت‌های آن‌کنده شده پنهان بود. کف اتاق لینولوم بود. به نظر می آمد که رویش باکفش‌های میخ و گیره دار فوتبال بازی کرده اند. درمقابل بخاری گازی، يك زیر پایی زنده و رنگ و رو رفته قرار داشت و کنارش يك زیرسیگاری فلزی افتاده بود که مسلماً از کشوی کمد به بیرون لیز خورده بود. بلندش کردم، سراسرش با رنگ‌هایی کلمه سینزانو^۲ چاپ شده بود. این طرف و آن طرف به دنبال يك ظرف آشغال گشتم که آنرا درونش بیفکنم، اما پیدا نکردم. آنرا میان دو مجسمه «آلساتین» نهادم و پشتم را برای بازدید اتاق از نقطه نظر دیگر، به آن طرف چرخاندم. دورنمای کاملاً بیروحی بود. از آنجا می توانستم قسمت بالای چراغ گاز را ببینم. فتیله‌های زنگزده اش همچو دندانهای برهنه‌ای مرا احاطه کرده بودند. در آینه ای که بالای ظرف شوئی قرار داشت و رویش غرق در کثافت مگس بود. صورتم را دیدم. در آن لحظه فاقد زیبایی بود.

حس کردم دریایی با امواج متلاطم و خفقان آور مرا در خود گرفته است و باشتاب کاغذ و بسته بندی شیشه شراب را پاره کردم. کوشیدم تا کشوی میز را که حدس می زدم محتوی کلرد و جنگال و سایر آلات و ابزار آشپزخانه، مثل بطری باز کن می باشد، باز کنم. محکم چسبیده بود همین که با فراغت مشغول نثار فحش و لعنت گردیدم، باتکان تندی باز شد. حاوی دو جنگال خمیده، يك چاقوی دسته آهنی برای سرمیز، يك کلرد نان بری، يك قاشق معمولی و دو قاشق چایخوری که در اثر مرور زمان و ذره های تخم مرغ سیاه شده بودند، يك کفگیر ماهی گردانی با دسته سوخته و یکی از آن کلردهایی که می توان سیب زمینی را موج دار برید، بود. در

۱. نام نژادی ازسکهای گله آلمانی که شبیه به گرگ است.

۲. نوعی شراب.

نین رد بنکس

وحلهٔ اول چنین بنظر آمد که تمام محتویات همانها هستند، ولی بعد دومیل بافتنی با اندازه‌های متفاوت، يك سیخ زنگ‌زده، دوعدد چوب پنبه و يك جلد درجه را هم که در عقب قرار داشتند کشف کردم.

آنچنان به شراب احتیاج داشتم که می‌خواستم به طبقه پایین‌پیش دوریس بدوم و در بطری بازکن را به زور از او بگیرم، اما منصرف‌شدم و اندیشیدم محققاً چیزهای دیگر و جنگهای مهمتری برای مسائل ضروری‌تری که دوریس ثابت می‌کند اجتناب‌ناپذیرند، در پیش دارم. با يك نگاه سطحی به داخل قفسهٔ اجناس چینی سرویس رنگارنگ و متفرقی آشکار شد.

بطری شراب را در دست داشتم و بعد از چند لحظه، دیگر اثری از اصراری که برای رسیدن به آن داشتم و حالتی تحمل‌ناپذیر بود، حس نکردم.

روی تخت‌خواب سفری که مثل سایر انواع يك لبهٔ چوبی که از پشت با قلابی محکم بسته شده است دارد نشستم. باید يك در بطری بازکن از کسی قرض می‌کردم و آن‌کس «توبی» بود. بنظرم خیلی توهین‌آمیز آمد، ولی چاره‌ای نبود.

درست در لحظهٔ شك و تردید برای مقابله با آن بودم که ضربه‌ای که در جواب ضربهٔ من بدیوار زده شده بود، دوباره بگوشت رسید. مثل مرده یخ‌کردم و به دیوار مبهوت ماندم و انتظار داشتم، کسی آن را بشکند و مانند شیرهایی که در سیرك از درون حلقه‌های کاغذی عبور می‌کنند، از آن وارد شود. سه ضربه زده شد. حرکت نکردم. بعد از يك لحظه ضربه‌ها تکرار شدند، ولی این بار روی تیغهٔ دیگر. سست و تو خالی از دور زاویه‌اتاق حرکت کردم. مثل این بود که صدای واضح و طنین‌دار ضربه‌ها نازکی حصار را تأیید کرد. لرزشی عصبی وجودم را فرا گرفت. يك مرتبه ضربه‌ها تغییر کردند و این بار روی شیشهٔ پنجره‌ای که نزدیک به سقف بود، خوردند. بالا نگریستم و در پنجرهٔ كوچك، صورت بزرگ سیاهرنگی دیدم. از شدت ترس نفسم بند آمد و باز از دور زاویه به جایی که دیده نمی‌شدم، گریختم. قلبم بشدت در سینه‌ام می‌طپید و نگاهم در آینه بصورتم افتاد. مثل مرده پریده رنگ و سفید شده بود. درست

اتاقی بشکل L

بهمان اندازه که آن صورت سیاه بود، ایستادم. سپس زانوانم خم شدند و کنار تخت خواب روی لینولئوم سردبشت درغلتیدم. جاجیم آشنا را میان دو دستم چسبیدم و با چشمان بهم فشرد و بسته به آن آویزان شدم.

بعد از مدت کوتاهی آنها را گشودم و گوش دادم. بجز صدای قلبم که هنوز رسا و شمرده می‌زد، اثری از طنین ضربه‌ها نبود. نفس عمیقی کشیدم و خود را مجبور به آرامش کردم. از این حرفها گذشته، شمارا بخدا به من بگوید چرا یک صورت سیاه باید ترسناکتر از یک سفید باشد؟... و به این ترتیب بایک سیاه پوست همسایه بودم. باید بعد از شنیدن حرفهایی که پیرمرد روزنامه فروش زده بود، انتظار چنین چیزهایی را می‌داشتم. نمی‌دانم چه نوع وحشت موروثی و اجدادی باعث شده بود که آن‌طور احمقانه رفتار کنم. از اینکه کنار تخت و به آن صورت روی زانوانم خم و مچاله شده بودم احساس حقارت و حماقت کردم و به خود گفتم از جای بلند شو و دست از حماقت بردار. همان موقع ضربه‌ای به در خورد. يك بار دیگر در سکوت فلج کننده‌ای منجمد شدم. اما خود را مجبور به جواب دادن کردم.

«کيه؟» جاجیم را مانند طلسمی در دست گرفتم و آهنگ کلامم همچو غار غار بود.

«منم، توبی.»

چهار دست و پا بزحمت روی زانوانم بلند شدم و تلوتلو خوران از حاشیه دیواری که زیر پنجره كوچك قرار داشت، بطرف در رفتم. زبانه آن را کشیدم و «توبی» را به داخل راه دادم و دوباره زبانه را انداختم.

«منظور از این کار چیه؟ از دزدای شب کار می‌ترسی؟ اونا هيچوقت از این همه پله بالا نمی‌آن.»

با چشم پوشی از این حرف گفتم:

«چی شده که بالا آمدی؟»

«فکر می‌کنم صدای تق تقی که روی زمین زدی بگوشم خورده.»

بخاطرم آمد که هنگام سقوط زانوانم صدا کردند. سرم را جنباندم. گفتم:

لین رد بنکس

«بخشین، خیال کردم چیزی میخوای.» و آماده رفتن شد.
گفتم:

«راستش می‌خواستم، یعنی میخوام» و دیدم برای ممانعت از بازگشت، بازویش را چسبیده‌ام. ناقص و بریده صحبت‌ها را این‌طور تمام کردم:

«من در بطری واکن ندارم.»

پوزخندی زد و گفت:

«اولش، دوریس، در تقسیم بندی کمی عجیب و غیر عادی، من سه‌تادارم. یکی شو به‌شما میدم. تعجب می‌کنم که چطور دست برق‌ضادوتا کارد نون‌بری نداری. یک‌قدم میرم پایین که در بطری بازکن‌روبیارم، زود برمی‌گردم.»

باعجله بیرون رفت و در را هم باز گذاشت. سرعت آن‌را بستم و پشتش ایستادم تا صدای قدم‌های «توبی» که باز می‌گشت شنیدم.

در بطری را اوباز کرد و من به جستجوی گیل‌اس رفتم. یک‌لیوان بزرگ که رویش به‌رنگ طلایی «استلا‌آرتواز» کشیده شده بود و یک آب‌جو خوری‌دندانه دار پیدا کردم. هر دو کثیف و آلوده بودند. آب‌گر مکن را روشن کردم تا آنها را با آب‌گرم بشویم. بعد از چند دقیقه با وجودیکه شعله آب‌گر مکن روشن بود، وقتی شیر را باز کردم آب سرد بود. توبی فیلسوفانه گفت:

«حدس می‌زنم مربوط به دیافراگمه، پوسیده و تلف‌شده، مال منم هفته‌هاست همین وضعو داره، دائم «دوریس» رو بخاطرش سؤال پیچ می‌کنم. تازه شما شانسست خوبه که آب از شیر می‌آد. ماویس، اونم نداره.»
دو کلمه (ماویس کیه) روی زبانم لغزید، ولی با فشار به عقب‌رانده شدند و بجای آن گفتم:

«هنوز قوری رو پیدا نکردم.»

«این دیگه خیلی عجیبه. حتی برای «دوریس». اون دیونه

چائیه.»

«راستی صبر کن... یادم می‌آد به تازگی مال خود شو سوزونده، حتماً جاش عوض‌اینکه یکی دیگه بخره مال این اتاقو کش رفته، اون

الاقی بئکل L

يك گاو پير فرومايه وگدامنشه» وجمله آخر را بدون بنض و نفرت اضافه كرد.

پرسيدم: «اگه يك قوري ازش بخوام چه اتفاقي مي افته؟»
«از اون بچه باز... بانتيجه اي كه خود من گرفتم، ميتونم قضاوت كنم چي ميشه. از وقتي كه اينجا آمدم مجبور شدم همه چي بخرم» وبا انگشتانش شروع به شمارش كرد: «فنجون و نعلبكي چون مال اون تركيده و خرد شده بود، حوله ظرف خشك كني، قهوه جوش، تنگ كه راستش از (ABC) كش رفتم، يك آينه ريش تراشي و خدا ميدونه چه چيزاي ديگه. اوه راستي ملافتم خريدم، پيرزن حيله گر اونو تهيه نمي كنه» و قبل از اينكه فرصت پيدا كنم اين حرف را در ذهن نگه دارم، ادامه داد: «تمام اينابجز چيزاي اساسي ديگه، مثل چراغ، براي اينكه چشمم كور نشه و چند «كوارت»^۱ دواي ضد عفوني. تاحالا به تخت خواب نگاه كردى؟ بخاطر شمدلم ميخواه از اون كه من داشتم بهتر باشه، من خيلي هوچي نيستم. حتى به شيش هم اهميت نميدم. توسر باز خانه باين جور چيزا عادت مي كنيم.»

روى تخت خواب نشسته بودم و گيلاسم در دستم بود. به سرعت بر خاستم و شروع به پس زدن جاجيم كردم. ولي او متوقفم ساخت و در حاليكه مجبورم مي كرد درمبل شكلاتي رنگ بنشينم گفت:
«نه نه... نه حالا. اول شرابتو بخور، اينجوري خيلي بهتره باور كن. فنر هاي مبل آن قدر هم كه بنظر مي آمدند سفت و ناراحت نبودند»
توبي روى زمين نشست و ادامه داد: «اشكالي داره اگه بخاري رو روشن كنم؟... روشن بودنش كمى دلپذير تره، گرچه اگه يك چيزي مثل مال من باشه نصف سطحش معيوبه»

باتشویش تپ تپ به جیبهایش زد.

«كبريت داري؟»

«نه»

۱. پيمانه ای در حدود يك ليتر. چهارتای آن برابر يك گالن

است.

لین رد بنکس

«چی؟ اصلاً؟» و ناگهان با تردید اضافه کرد: «سیگار نمی‌کشی؟»
دوباره گفتم، «نه»

با افسردگی گفت:

«آه... چه‌بد. فکر می‌کردم میتونم يك سگار ازت بگیرم. خیلی بی‌پولم. برم سری به‌جان بزنم.» گیلان شرابش را با سه بلع بزرگ فرو برد و جستی روی پاهایش زد و در گوشه اتاق از چشم ناپدید شد. پس از يك لحظه صدای او و کس دیگری که با آهنگ گرفته جوابش را می‌داد، از لای تیغه بگوشتم رسید و فوری بایك قوطی کبریت و دو عدد سگار که در دستش لق می‌خورد بازگشت. با خوشحالی درحالی‌که دوباره روی زمین جا می‌گرفت گفت:

«حیوونی جان، هیچوقت روی منو زمین نمیذاره.»

مشغول نظاره‌اش شدم. پیچ‌گاز بخاری را چرخاندم و صدای فیش فیش ضعیف گاز که کم‌کم از لوله خارج می‌شد بگوشتم رسید و آنچه‌که نمایان شد پنج شعله كوچك آبی‌رنگ در انتهای قسمت جلوی بخاری بود. او گفت:

«بنزین نداره»

کیف پولم را از جیب بارانیم درآوردم و سه پنی‌یافتم و با هر زحمتی بود بخاری را بکار انداختیم.

بعد دیدیم فقط یکی از لوله‌های گاز روی بخاری شکسته است. توبی این‌طور نظر داد: «خیلی بد نیست، از مال من بهتره» سیکاری روشن کرد و بارغبِت و ذوق پکی بر آن زد. دهانم را پراز شراب کردم و پس از بلعیدن اشاره به تیغه کردم و با لحنی که علت سؤال را برساند پرسیدم:

«کسی اونجا زندگی میکنه؟»

همان‌طور که سایر مطالب را برایم بیان کرده بود گفت:

«اونجا؟ جان»

«خوب آره... میدونم ولی اون يك.... چه شکلیه؟»

دوباره پکی به سیکارش زد و گفت: «جوون خوبیه» و بالبخندی

اضافه کرد:

الاقى بشكل L

«جوون خیلی خوبیه»
«پیش از اینکه بالا بیای، بدیوار من ضربه می‌زد»
منطقی گفت؛
«خوب دیوار مال اونم هست»
«آره، ولی برای چی بدیوار می‌زد؟»
«نمیدونم، چرا از خودش نپرسیم؟»
«از پشت پنجره کوچولو اینجارو نگاه می‌کرد.» من صدایم را
خیلی پایین آورده بودم ولی تویی به همان اندازه طبیعی نگه‌داشت.
«حتماً خواسته ببینه شما چه شکلی هستی.»
«خیلی منو ترسوند.»
«چرا؟ آهان فهمیدم منظورت چیه» سرش را بطرف عقب
خم کرد و از ته دل خندید. «با شنیدن ضربه‌ها، بالارونگاه کردی و
دیدي که اون چشای سفید دارن روت می‌چرخن»
«آنقدر که سیاهی اطراف آن چشمها ترسناک بود، خودشون
نبودن.»
«باید حیوونی جان‌را ببخشی. اون ذاتاً کنجکاو، میدونی مثل
يك میمون. دست خودش نیست. همونطور که میمون نمیتونه بادیدن
يك چیز نو و تازه از دستکاری کردن بهش، چشم پوشی‌کنه، اونهم از
نگاه کردن به شما نتونسته. آره، وقتی میمونه، اونو ورداشت لابد
میخواد بخوردش.»
تویی دوباره خندید. نوع خنده‌اش مسری بود. لبان من هم کمی
از هم باز شد.
پس از يك هفته تمام، احساس خندیدن کمی نامأنوس بود.
«اونوعوضی شناختی. حتی يك پشه رو آزار نمیده، بیماره. جان
اون دستان بزرگ حیوون مانندش طوریه که خیال میکنی میتونه استخوان
پشتت را مثل يك شاخه‌تر بشکنه، و همینکه باهات دست میده، بی‌ادبیه
ولی می‌بینی دستهای عین‌ته‌بچه نرمه. چیزای ظریفی باهاشون درست
میکنه، مثلاً تخم مرغ، حیوونی جان آشپز درجه یک، باید مجبورش کنی
یکروز برات املت درست کنه و وقتی تخم مرغهارو میشکنه نگاهش

کنی. اونارو میان شصت و انگشتای دیکه‌ش میگیره، شصت سنگین و بزرگش تقریباً به اندازه یک تخم مرغ. وبقیه انگشتانش مثل دوشی که یک فنجون (درسدن^۱) روتو دست نگه میداره، همدیگر را می‌پوشونن، وقتی تخم مرغ رو به لبه مایتاوه میزنه آن قدر یواشه که نمی‌شنوی، اونوقت دوتا پوست رو از هم جدا میکنه. بهت بگم ممکنه خیلی زیاد نشه، ولی فلان فلان شده مزه اش عالیه.» باشگفتی سرش را تکان داد و باخود لبخندی زد و پس از تفکر گفت:

«بعلاوه کلردستی و سوزن دوزی هم میکنه.»

«منکه حرفتو باور نمی‌کنم.»

«پس کمکم کن.»

مثل اینکه بخواهد متقاعدم سازد، بادستپاچگی روی زمین دور خودش چرخید. اما ناگهان تصمیمش را عوض و صدایش را بلند کرد و با فریاد گفت:

«آهای... جان.»

بی‌اراده اشاره به ساکت شدنش کردم ولی از اتاق پهلویی، فریاد آماده و زوزه‌واری در جواب شنیده شد.

توبی جیغ کشید:

«مکه درست نیست که تو برودری دوزی میکنی؟»

«آره پسر، درسته.»

توبی با صدای عادی‌ش بمن گفت: «دیدی؟» و برای برداشتن بطری شراب بطرف عقب دراز شد. «خدای من این عجیب چیز آشفال و کشفاتی. برای چی اینو میخوری؟» و برای هر یک گیلان دیگری پر کرد. به ذائقه من آنقدر بد نبود. فکر کردم چه قشنگ از گلو به پایین میلغزد. گفتم:

«بین شما مجبور نیستی اونو بخوری.»

بردبارانه گفت:

۱. نوعی چینی بسیار لطیف که برای اولین بار در سال ۱۷۰۹ در Mcissen ساخته.

۱۱۱ لاقی بشکل L

«اوه ... منونمی کشه. فقط يك کمی چسبناکه همین. من شراب گستر دوست دارم وجه بهتر که بایک بیفتك نازك همراه باشد. يك دوست، راستش فرانسوی مسنی بود، که یکدفعه بمن گفت که بهترین کار اینه که يك تیکه بیفتك نیمه پز و کمی شراب رو توی دهنه نگرهداری و بعد شراب رو از لای گوشت که باخون مخلوط میشه مک بزنی. تنهانتیجه ای که از این آزمایش عاید میشه اینه که مقدار صدای عجیب و غریب از دهنم درمیاد و نصف بیفتك وارد مجرای نفسم میشه. ولی بالاخره هر طور شده باید حرفشو ثابت کنم.»

«شاید يك شوخی فرانسوی بوده؟»

«ممکنه. تاحالا که مطمئن نیستم. چیز دیگه ای که یادم داده و هیچوقت به نتیجه نرسیده، اینه که ته دهنه از شراب قرمز پرکنی و زبونتو ملچ ملچ مثل دم سگ آبی توش بزنی و به این ترتیب، شراب از میان دندونات فواره میزنه. میتونی مجسم کنی، وقتی این امتحانو کردم چی شد؟» باتفکر شراب را نوشید و گفت: «از دماغم زد بیرون. شما هنرپیشه ای؟» گفتم: «نه» «از نقش زن مرموزی که داری بازی میکنی لذت میبری، عیب نداره عاقبت با کالوش و فضولی ازت در میآرم». آه سنگینی کشید. «فکر میکنم باید سرکارم برگردم. حقیقتش رو بخوای وقتی صدای تپ تپ شمارو شنیدم تازه داشتم بخار می کردم. حالا ساعتها طول میکشه تا دوباره با اون حالت برگردم.» و چنان نگاهم کرد که گوئی همه چیز تقصیر من است. خواستم راجع به نوشته هایش از او سؤال کنم که تصمیم برای اینکه به چیزی توجه و دلبستگی پیدا نکنم، بخاطر امد. روی پاشنه هایش جنباتمه زده بود و گزافه گوئی می کرد و به من خیره می نگریست و آخر گفت:

«شما خیلی قشنگی، مکه نه؟ ... اسمت چیه؟»

گفتم: «جین.»

«مسخره ست، یکی از فاحشه هام جین نام داره.»

فکر کردم دو فاحشه در يك منزل نامشان جین است.

«اون یکی اسمش سونیا ست. اهل چکوسلواکیه، دوریس راجع

باونا بهت حرف زده؟»

لین رد بنکس

«فقط اسمی ازشون برده.»

«باید اینو دوریس پیربگه. درباره این جور چیزها او آدم رکگو وبامزه ایست. منظورم اینه که اگر من صاصبخونه بودم ازاینکه هنرپیشه ها وموسیقیدانها درخانه من زندگی می کنند به خودم می بالیدم ودرباره فاحشه ها هم سکوت می کردم. توغیر ازاین می کردی؟ اما واقعاً، میدونی، به دلایل ابلهانه ای خیال می کنم که دوریس ازاینکه آنها توی خانه او هستند خیلی هم مفتخر است. رودرواسی و اغماض زیادی را که داره نشون میده. ما، نه فقط گاهی، بلکه هیچوقت آنها را نمی بینیم. آنها ازیک دردیکر داخل میشن.»

«پس چطور اسمهاشونو میدونی؟»

«مردا براشون تلفن میزنن و ما باید باهاشون ور بزنین. آنوقت یک نفر به حرفهاشون گوش میده. من که گوش می کنم، فکر می کنم بقیه هم گوش کنن.»

«چطور این کاررا توجیه می کنی؟»

«آه، من نمی خواهم که توجیه کنم! من جلوی خودمو نمی توانم بگیرم. ازخواندن نامه های دیگران هم به سختی می توانم بگذرم. این یک مرض سرگرم کننده است. منظورم اینه که این کنجکاوی مختص نویسنده هاست. ممکنه شما هم یک وقت تلفن نامشروع وپنهانی داشته باشی؟»

«خیلی مواظبم که نداشته باشم.»

یکمرتبه گفت: «ببین، داری می خندی.»

به یاهوه گوئی ادامه داد ویک لحظه خیره ماند. سپس بایک پرش خیلی تندراست ایستاد وگفت:

«برای بهانه ای که آوردی ممنونم. من خیلی باکله ام. الان وپیش

ازاینکه آن قدر بمونم تابیرون انداخته بشوم، ازاینجا میرم»

سیگارشر را درزیر سیگاری «سنزانو» خاموش کرد وشرابش را سرکشید، «شما باید یک وقت بیایی و اتاقمو ببینی. خاطرت جمع باشه چیز زیادی ندارم. باوجود این هرچی مال منه، مثل مال شماست، ولی پیش ازاینکه ببینی، ممنون نشو. خوب دیگه، شب خوش، زیادی ازاون

اتاقی بشکل L

شراب نخور، خیلی تهوع انگیزه، مخصوصاً باشکم خالی.»
باتقلیدی ازمستی، تلوتلو خوران بهطرف پایین اتاق رفت ودر زاویه همچو تیر چراغ برق به نظرم رسید و بالاخره خارج شد و تنه‌ایم گذاشت. شیشه‌را بلند کردم و دیدم نصیحتی که کرده از روی نیت خیر ولی بیفایده بوده است، چون بطری خالی بود. وقتی فهمیدم يك بطری کامل را در عرض چند دقیقه تمام کرده‌ایم، کمی متوحش شدم. فکر کردم، تویی باید بیشتر آن را خورده باشی، زیرا غیر از احساس گرفتگی که در سراسر پیشانی‌م می‌کردم، حال‌م کاملاً طبیعی و خوب بود.

روی مبل نشستم و درباره تخم مرغ شکستن جان فکر کردم و مثل يك رهبر ارکستر ادای او را در آوردم و کمی خندیدم. فکر کردم که کاش چیزی برای خوردن داشتم. ولی این زیاد مهم به نظرم نیامد. بعد از آن به فکر افتادم که برای بهتر شدن اتاق کاری انجام بدهم. اولین کار، تهیه يك چراغ دیگر بود. يك چراغ رومیزی با يك لامپ ۱۰۰ واتى و سیم بلند، مناسب بود. شروع به بازديد حاشیه اتاق، در جستجوی پرز برق کردم و وقتی کنار گنجۀ چینی‌ها، يك دانه پیدا کردم، روحم شاد شد. دو لامپ ۱۰۰ واتى می‌گرفتم و یکی را بالای سرم می‌گذاشتم. اگر چه چرك و ترك‌های در و دیوار زیر روشنائی چراغ پر نور بیشتر نمایان می‌شد، ولی به مراتب کمتر از آنوقت غم انگیز و ملال آور می‌گردید و از این گذشته قسمتی از چرك‌ها هم پاك‌شدنی بودند. لبۀ روکش نفرت‌انگیز دیوار را آزمایش کردم و دیدم به آسانی کنده می‌شود. زیر آن، دیوار گچی سفید بود و به سادگی يك پوشش کمرنگ، مثل رنگ سبز روشن را بخود می‌گرفت. این رنگ مورد علاقه پدرم بود. بخلاف میل باطنم، صدای لرزان پدرم را آنقدر واضح شنیدم که گویی در کنارم است و می‌گفت «برو.» می‌دانستم که تا به آنوقت پشیمان شده است. بدون دلیل واضح و آشکاری به یاد یکی از عکسهایش افتادم که در لباس گروهبانی، در جنگ اول گرفته بود.

خوب بنابراین سبز کمرنگ نباشد. با سرعت از روی زمین سوراخ سوراخ اتاق عبور کردم. چقدر برداشتن آن لینولوم آشغال ارزشناقص، خرجش می‌شد؟ حتماً خیلی نمی‌شد. چون سطحش بزرگ نبود. دوباره

به مبل باروکش چرب و شکلاتی رنگش نگاه کردم. در دوخت و دوز مهارت نداشتم، اما بابا قیمانده کمی کتان گلداز مبل، می توانستم چیزی درست کنم. هر چه بود از اول که بدریختتر نمی شد. و پرده ها؟ ... هر- احمقی می توانست آنها را درست کند. شاید جان در دوخت و دوز کمکم می کرد. دوباره دیدم دارم می خندم. هنوز کلید منزل پدرم را داشتم. پدرم موقعی که در منزل نبود، نمی توانست به بازگشتن و برداشتن مقداری از اشیاء شخصی خود اعتراض کند. کتاب نقاشی فرانسویم، برای بالای پیش بخاری خوب بود، و مجسمه های شیشه ای سبزرنگم، برای جایگزین شدن «آلساتین» های ماقبل تاریخ. حتی باید لوحه سفیدرنگ جلوی بخاری و پایه ای که گلدانها رویش بودند، را برای پوشاندن کنتور گاز «کش» می رفتم، پدرم از آن خوشش نمی آمد. همیشه گلدان پیچک برای اینکه به اطراف پیچد می گرفت. چیزهای مزخرف....

به هیجان آمدم. همان موقع می توانستم آنجا را آن طور که بعد از تمام شدن دستکاری من می شد، مجسم کنم. اتاق مرا می طلبید. تغییر و تبدیل ها، کاری ابتکاری و شبیه به تزئین و درست کردن باغچه ای بود. سبک روح شدم، شروع به رقصیدن و آواز خواندن کردم. به طور شگفت- انگیزی احساس زنده بودن و قدرت می کردم. درست مثل همان زمانی که پانزده پوند مزد زور بازو و کار سخت در جیم بود و در قطار می آمدم، باطنین زیننده ای کلمات سرور آمیز را خواندم،

«همه کار از دستم برمی آید، همه کار از دستم برمی آید.»

رنگ درخشان جاجیم همان طور که به این طرف و آن طرف می- گردیدم، در چشمم می چرخید. بخود گفتم اگر همه چیز را هم عوض کنم جاجیم را حفظ می کنم. با حاشیه پشمین سیاه رنگ و پاره اش همچو دوستی کهنه، کج و کوله و سوزنده بود و خیلی ازش خوشم می آمد. می خواستم آن را برای همیشه نگهدارم و با خود به گور ببرم. همان طور که می رقصیدم، گوشه اش را از روی تخت قاپیدم و آن را همچو ردای غریبی بدور خود پیچیدم و ایستادم. بالش روی تخت خواب روکش نداشت و بجز رویه چرك تشك و يك جفت پتوی تیره رنگ ملافه ای دیده نمی شد. همینکه پتوها را کنار زدم تا از نزدیکتر نگاه کنم چیزی تکان

خورد

وقتی سیاهی جلوی چشمانم برطرف شد، بدیوار تکیه کرده بودم و در دریای وحشت غرق بودم. شوق يك لحظه پیش، همچو حباب صابون، از بین رفته بود. ایستاده بودم و به اتاق، نه آنطور که باید میشد، بلکه به آن صورت که بود، نگاه می کردم و آغاز ترس از تنهایی و وحشتناک و کسل کننده را احساس می کردم. یکباره در میان يك رؤیای ترسناک محو شدم. برای اینکه دلیل بودنم را در آنجا بنخاطر نمی آوردم. پس اتاق محفوظ و آشنایم در منزلمان کجا رفته بود؟ و همچو نوزادی از ته دل شروع بگریستن کردم. چرا فرار کرده بودم؟ و اگر مجبور به تنهاماندن بودم، چرا جایی روشن و تمیز برای زندگی نیافتم؟ یادم آمد که همه چیز مربوط به غرورم می شود. اما دیوانگی بنظرم رسید. مسلماً اگر شخصی احتیاج به حفظ شخصیت و غرورش پیدا کرد، دیگر محتاج چراغ ملافه، کیسه آب گرم...

این مکان وحشت آور بود. خوکدانی بود. اسمی که تویی برایش گذاشته بود مناسب بود، «لونه شپش» من با اختیار و آزادی کامل آنجا را (لونه شپش) را برای زندگی انتخاب کرده بودم. يك مرد سیاهپوست مواظبم بود و چیزهایی در رختخوابم وول می خوردند. برای بازگشتن و عوض کردن تصمیم خیلی دیر بود. دلائل دقیق و وحشتناک دیگری هم بودند که حاضر به یاد آوردنشان هم نیستم. فقط می دانستم به ترتیبی، چاره ناپذیر و گریز ناپذیر، در تله افتاده ام.

روی زمین در مقابل بخاری دراز کشیدم و به اشک ریختن ادامه دادم. جاجیم همچو عروسك کودکان، برای دلداری در آغوشم تکان می خورد.

فصل چهارم



صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، تنم از سفتی زمین و سرما - چون بخاری ساعتها پیش خاموش شده بود - چنان خشك شده بود که به زحمت می توانستم حرکت کنم. با کمک صندلی، خودم را از زمین بلند کردم. چراغ بالای سرم هنوز روشن بود و نور آن باروشنائی خاکستری روز که به طور ملال انگیزی از میان پرده های نازك می تابید، درهم می آمیخت. با سنگینی روی صندلی نشستم و بدنم شروع به لرزیدن کرد. جاجیم را دور خودم پیچیدم، اما تا منفر استخوانم سرد بود. دندانهایم بی اراده به هم می خوردند. اندیشیدم که هر طور هست باید چیز داغی بنوشم، حتی اگر آب داغ خالی هم باشد. از جا بلند شدم و ناگهان بزاق زیادی در دهانم جمع شد. بزحمت و با پایهای دردناك خود را به روشویی رساندم و با شدت شروع به استفرغ کردم. چیزی نخورده بودم که بالا بیآورم و در نتیجه از اثر استفرغهای تکاندهنده به حال نیمه مرگ افتادم.

بی آنکه ماجرای شب قبل یادم باشد، راه تخت خواب را پیش گرفتم و رویش دراز کشیدم. پتوها تا خورده بود و برآمدگیهای ناراحتی زیر تنم درست کرده بود. من اعتنائی نکردم، دراز شدم و با بدبختی شروع به نالیدن کردم.

بعد از مدتی طولانی، ضربه ای بدر خورد، مثل این بود که در دریای قی غرق بودم، بزحمت آن را شنیدم و بعد فهمیدم کسی بالای سرم

ایستاده است.

صدای صافی گفت: «آهای خانوم، یه فنجون چای میخوای؟»
به بالا نگاه کردم. کنار تختخواب، هیکل عظیم الجثه‌ای،
پیچیده در بلوزی پیچازی ایستاده بود.

سرپهن سیاهش مانند فندق رسیده، از وسط فرقی داشت و با-
دندانهای سفید روی هیکلش سنگینی می‌کرد. در میان پنجه‌های بزرگ
وسایه رنگش فنجانی نگه‌داشته بود که از آن بخار برمی‌خواست.
باکندی کوشیدم نیم‌خیز شوم. خیلی خسته‌تر از آن بودم که
چیزی احساس کنم، فقط از اینکه در تنهایی نمی‌مردم خوشحال بودم.
فنجان مطلوب میان دستهایم گذاشته شد.

«مریض هسی خانوم؟»

باضعف گفتم: «بودم، حالا بهترم.»

«وقتی چائی داغو سربکشی از اینم بهتر میشی. می‌بینی دستات
چطوری می‌لرزن. هیچ مواظب نیسی، همه‌شو رو خودت سرازیر می‌کنی.
بذار جان اونونیکه می‌داره.»

همینکه روی من خم شد، بوی غیر قابل تحملی مانند بوی بد
حیوانات دماغم را پر کرد. بوئی شبیه به عرق بدن یا خون یا چیز دیگری
که قبلاً شنیده باشم نبود، اما با این همه در چنان وضعی برایم قوت قلب
و آرام‌کننده بود. بوی موجود زنده‌ای بود. با حال نزار، رنگپریده،
سرما زده و بیمار آن را به همراه عطر چائی بو کشیدم و از هر دو
لذت بردم.

فنجان را نگه‌داشت و بمن کمک کرد تا آنرا بنوشم. چائی داغ
و پررنگ و خیلی شیرین بود. همه آنرا حریصانه سرکشیدم. «جان»
قاشق‌چای خوری را میان شکر ته فنجان فرو کرده و آنرا هم به خوردم
داد و با اصرار و التماس گفت: «میدونی، شکر برات خوبه، بهت قوت
میده. بایس امروز سرکار بری؟»

«آی خدا، آره. چه ساعتی به؟ چندشنبه‌ست؟» مغزم هنوز کاملاً
بکار نیفتاده بود.

بانیشخند گفت: «ساعت هشت ونیم، سه‌شنبه صبح. بنظرم اکتبر.

لین رد بنکس

خاطر م نمیا در چه سالی به، باز م جای میخوای؟»

«نه ممنونم.»

«یه قوری پر درس...»

پاهایم را به طرف لبه تخت جلو آوردم و گفتم: «نه، راستش باید از جام بلند بشم.»

«حالت بهتره؟»

«آره، خیلی خوبم، چائی شما کار خودشو کرد.» اما سرم مثل چرخ ریسندگی می چرخید.

«داری میلرزی، من بخاری رو روشن می کنم.»

«پول خرد دارم^۱.»

«مهم نیس. دم دس دارم. چند دقیقه بنشین.»

مقداری پول خرد توی بخاری گازی انداخت و آن را روشن کرد. در حالیکه باناخن شستش روی کبریت می زد گفت: «سر حال بنظر نمیای. سعی کن سرتو بیاری پائین روزانوت بذاری.»

«حس کردم بادل واپسی مواظب من است.»

«مطمئنن وضعیت جوری به که می تونی صبح سر کار بری؟ بهتره به رئیس ت تلفن بزنی و بگی حالت خوب نیس.»

آرزو داشتم این کار را بکنم. چه خوب می شد، اگر توی رختخواب می خزیدم. سراسر روز را استراحت می کردم و خودم را سرگرم نگه می داشتم. آن وقت یاد آنچه شب قبل نیز زیر پتوهادیده بودم، افتادم.

«نه این کارو نمیتونم بکنم. حالم خوب میشه.»

مدتی طول کشید تا به آهستگی بلند شدم و ایستادم. جان، نزدیک من بانگرانی می پلکید و دستهای بزرگش آماده نگه داشتن من بودند. ولی من به طور خارق العاده ای احساس بهبودی می کردم^۲. سرم سنگین نبود و حالت تهوع بکلی برطرف شده بود فقط لرزش شدید در اندرونم

۱. بخاریهای گازی مانند ترازو یا تلفن خودکار با انداختن سکه ای در آن به کار می افتد.

الاقی شکل L

باقی بود. رفتم کنار دستشوئی و صورتم را با آب سرد شیر شستم. «جان»
باکنجکای نگاهم می کرد.

«وقت خواب لباساتو در نمی آری؟»

«دیشب تورخت خواب نخوابیدم.»

«پس کجا خوابیدی؟»

«روی زمین،» شنیدم نفسش را حبس کرد.

«پس بیخود نیس که مریض شدی.»

پی حوله گشتم. یادم آمد که ندارم. باحال نزار زبان به ناسزا
گشودم.

«جان» دستمالش را بمن داد. اطو نداشت اما کاملاً تمیز بود.

«چرا رو زمین خوابیدی؟»

به طور مختصر گفتم: «رخت خوابم شپش داره.»

خنده عمیق و صدا داری کرد. و بادها نیمی باز گفت: «این دیگه

بده، خیلی بده.»

«میخوام برم سراغ دوریس و سر این قضیه جنجالی بپا کنم.»

بسمت کمد رفتم و مشغول برهم زدن خرت و پرت هائی شدم که وقت آمدن
بابی نظمی درکشوی آن ریخته بودم. می خواستم وسائل آرایشم را در
میان شان پیدا کنم.

«این کار فایده نداره.»

«چرا نداره؟»

«همه این حرفارو پیشتر شنیده، همچی وانمود می کنه که

حرفاتو باور نداره، میکه دروغ میگی و به خونهش افترا می زنی و جنجال
بیشتری راه میندازه.»

بطرف تخت رفتم پتوها را کنار زدم و گفتم: «اونوقت اینارو

بهش نشون میدم» و با تعجب دیدم روی تشك چرك هیچ چیز نیست.

جان دوباره خندید و گفت: «اونا خیلی باهوشتر از آن هستند

که بذارن دوباره بگیریشون. تو روشنائی روز به اینور اونور می خزن،

فقط شبا پیدا شون می شه.»

«پس امشب اونارو بهش نشون میدم.»

لین رد بنکس

«اون ازاین حشره‌هام زرنکتره. باسروصدای زیاد تواناق‌می‌آد و قبل‌ازتوبه‌سمت تخت‌خواب‌میره و با صدای بلندی، اونطور که حیوونا بشنون، می‌که این یکی از بهترین و تمیزترین اتاق‌های این خونه‌س و اینطوری تپ‌تپ می‌زنه روی تخت. وقتی پتوهارو کنار می‌کشی، همه رفتن. زنك حیوونارو خوب تربیت کرده. باهم قرار دارن که تورو خیط کنن.»

«یه‌ذره صابون داری؟»

«صابون؟»

«آره یه‌کمی خمیر صابون داری. مهم نیس. خودم دارم. وقتی امشب خونه اومدی پیش‌از این که اینجا بیای و حیوونارو بترسونی و فراری بدی، یه‌ضربه به‌در اتاق من بزن. اونوقت بهت نشون میدم چه جوری این وروجك‌های كوچك‌رو میگیرن.»

«چی؟ همه‌شونو می‌گیری؟»

«نه. نه هیچوقت همه‌شونو نمی‌گیرم. فقط به‌اندازه‌ای که به

دوریس نشون بدیم.»

«اونوقت چی میشه؟»

«نمی‌دونم سرگرمی یه»

«تو اول که آمدی چیکار کردی؟»

باز خندید. سربزرگش را با شدت به‌عقب برد که خیال کردم الان از پشت سر بر می‌گردد. «من از دوریس بیشتر ازین حیوونا می‌ترسم. خانوم، حالا دیگه هم من به‌اونا وهم اونا به‌من عادت کردن. از مزه خون‌من خسته شدن. فقط موقعی که خیلی‌گشنه باشن منومی‌گزن. اونوقت من نوش جونشون باشه.»

وقتی او رفت کوشیدم برای رفتن به‌سر کار آماده شوم. تازه داشتم می‌فهمیدم که تغییر مکانم جقدر با عجله و نسنجیده بوده است. بجز چندتا لباس، کیف پلاستیکی ووسائل آرایشم نه‌غذا. نه‌لباس زیر، نه‌حتی جارختی، هیچ چیز دیگه با خود نیاورده بودم. لباس‌های چروك خورده‌ای‌را که شب‌قبل با آنها خوابیده بودم، چون لباسی‌همراه نداشتم عوض نکردم. مجبور بودم برای برداشتن بقیه وسائلم به‌خانه

اتاقی بشکل L

بازگردم. از این فکر مشمئز شدم. یادم آمد که شب قبل نزدیک بود دوباره به خانه پدرم پناه برم تا سرپرستی‌ام کند. او مرا از روی محبت دوست نداشت، ولی چیزی باعث می‌شد که گاهی نوازشم کند و بگوید که خیلی هم بدنیستم. فقط باید التماس می‌کردم، در این صورت حتماً تسلیم می‌شد و مرا می‌پذیرفت. همان‌طور که در گذشته کمکم کرده بود، کمک می‌کرد. و من هم مانند گذشته بایستی دلواپس بدهی روزافزون و سنگین به‌مردی باشم که بامن در هیچ چیز توافق نداشت و مورد احترام و توجهم نبود. ولی بنظرم می‌آمد که باز هم بهتر از بازگشت به آن اتاق و جمع شپش‌های خیالی یا حقیقی بود.

وقتی از پله‌های عمارت که با وجود نور روز، بطور وحشتناکی تاریک بود، پایین می‌آمدم فکری به‌خاطرم رسید. بهترین کار این بود که جایم را عوض کنم و به محلی تمیزتر و قشنگتر، حتی اگر کمی هم گرانتر باشد، بروم. چون اگر راحت و سالم باشم بهتر از آن است که فقط نیش نخورم. یک روزنامه «تایمز» در ایستگاه مترو خریدم و در راه شروع به خواندن مطالبش کردم. از با ارزش گرفته تا مهملات، همه را خواندم. در گوشه یکی از ستون‌ها، یک آگهی به چشم خورد. سه دختر احتیاج به دختر دیگری داشتند که چهار نفری در اجاره یک آپارتمان شریک شوند. اتاقهای خواب جدا، حمام و آشپزخانه مشترک، با تلفن در ناحیه «کنزینگتون» به قیمت سه پوند و ده شلینگ. تصمیم گرفتم به محض رسیدن به محل کارم آنجا تلفن کنم، زیرا بهر حال چند ماهی را می‌توانستم با آنها باشم.

وقتی از در بزرگ «دروموند» وارد شدم دربان و پسر بچه نامه‌رسان که آن طرف‌ها ول می‌گشت، سلام گرمی کردند. پسرک که بچه شیطان و گستاخی بود، متوجه لباسهای چروک خورده و موهایم که شب قبل نیچییده‌بودم، شد و خنده سفیهانه و کنایه آمیزی سرداد و گفت: «دیشب خوش گذشته خانوم گراهام؟» به آرامی گفتم: «بچه‌جون، همین امروز است که شرت از اینجا کنده بشه.»

«هرگز خانوم، من نه... واسه من ناراحت نشین.»

«ناراحت نمی‌شم و جات رو هم خالی نمی‌کنم.»

لین رد بنکس

« در » دروموند « خالیه. اینجا تنها جائی‌به‌که من خاطر جمعم اوناکس دیگه‌ای‌رو اندازه من پیدا نمی‌کنن تا لباسمو تنش کنن. »
و این اشاره‌ای به قد و قواره‌اش بود که نسبت به حرفه‌اش کوتاه می‌نمود.
« خیلی هم مطمئن نباش، همه مثل مینیاتورها ریز و ضعیف شده. »

از اینکه می‌توانستم به آن اندازه سبک‌روح و خوشدل و چنان باشم که انگار واقعه‌ای رخ نداده است، در شگفت بودم. شاید به‌ندرت می‌توانستم فکر مرا مانند سابق متعادل نگهدارم. در واقع اگر میسر می‌شد که شاهین خیال در دو سو ثابت بماند برایم کمک بزرگی بود. هرگاه رفتارم از عواطف درونی پیروی می‌کرد، بیش‌که همه کس دیر یا زود دچار تردیدی می‌شد و حس می‌کرد اتفاقی افتاده است. از آنجا که فکر اطرافیان و همکارانم همچون مانداب بود، نخستین حدس آنها، نمی‌توانست و رای حقیقت باشد.

رئیس مستقیم من مرد خوش‌قلبی به‌نام « جیمز پیج »^۱ بود. گرچه ساعت فقط کمی از نه‌ونیم گذشته بود، اما او در اتاقش با یکی از چهار تلفن، تلفن قرمز که به‌منظور مکالمات داخلی بود، حرف می‌زد. وقتی از کنارش می‌گذشتم به‌جای سلام و علیک چشم‌کی به‌من زد و شنیدم می‌گوید:

« خب به‌اون پتیاره بگو اگه خودش نمیتونه راه اتاق « بثاتریس » رو پیدا کند، یه نفر دنبالش می‌کنم. قاعدتاً که نبایست براش مشکل باشه. ساعت دوازده ونیم نصف‌آدمای « فلیت استریت » اونجا جمع می‌شن که خونش‌رو بمکن. یا... بهتره بهش بگی اگه نمیتونه اینور اون‌ورش‌رو نگاه‌کنه راست جلو پاش‌رو بگیره و بره. »
من به‌اتاق کار خودم رفتم و در را پشتم بستم. همینکه ایمن و سلامت خود را در آن یافتم، مثل همیشه احساس آرامش مرموزی در خود غرق‌م‌کرد. اتاق قشنگ‌کوچکی بود و به‌من تعلق داشت. هیچ‌کس جز جیمز بدون درزدن وارد نمی‌شد. خیلی ساکت بود و بانهایت سلیقه مبلمان شده بود.

اتاقی بشکل I

يك تمیز تحریر، يك تلفن - راستش دوتا - يك عاشین تحریر، يك قفسه پر که قفل بود، يك صندلی بسیار راحت برای خودم و يك صندلی کمتر راحت برای مراجعه کننده و خرده ریزهای مختلف شخصی من. هر سه روزیکبار گلهای تازه در آن گذاشته می شد و منظره پارکی در مقابلش گسترده بود. آنجا قلمرو کوچکم بود.

آن روز بیش از همیشه بنظم با ارزش می رسید، زیرا می دانستم باید آنرا از دست بدهم. حتی به این سو و آن سو رفتم و اشیائش را لمس کردم، گوئی داشتم با آنها بی مقدمه خدا حافظی می کردم. میز کارم مثل همیشه نامنظم بود - جیمز دائم سرزنش می کرد که نامنظمی، علامت اغتشاش روح است. در گذشته بهانه هائی می تراشیدم، اما دیگر ازین پس نمی توانستم. نامه ها و یادداشتهای مختلف نیمه خوانا و متفرق جیمز را (غالباً افترا آمیز بودند) که راجع به کسانی که برای بازدید هتل می آمدند بود، جدا کردم و به یکی از قلابهای کنار میز کارم آویزان نمودم. این قلابها یکی از حلقه های اختراعی خودم بودند و با حروف طبقه بندی شده بودند - مثلاً ر - ب بجای «روزنامه های باطله» یا «ب - د - د» به معنی «به دقت دست کاری شوند.» و قلابی که بالایش حروف «م - ت» به معنی «مخصوص تبلیغات» نوشته شده بود، همیشه پر از اسامی اشخاصی معروف و سرشناس بود. طرح ساده ای بنظر می رسید، اما من و «جیمز» خیلی به این کار مشغول می شدیم.

اصولاً من و جیمز خیلی باهم سرگرم بودیم. او نمونه خیلی خوبی بود. آنچه درباره کارم می دانستم او یادم داده بود و تازه يك چهارم آنچه او می دانست نمی شد. و اولین گام خطائی که رفتم یا هر بار که کار بیهوده ای انجام می دادم که بخصوص غالباً در اوائل تکرار می شد، آن مواقع هم با سروصدا به اتاق رئیس کل می رفتم و تجاوزکارانه يك خروار دروغ بی جا سرهم می بافتم و اشتباه مرا فاش می کردم. و چون مردی با این همه قدرت بود، بر رئیس کل هم تفوق داشت. جیمز غالباً با مهربانی به او اشاره می نمود و او را «آدم رشدنکرده کوچولو باقیافه موش خرما» خطاب می کرد و هرگز از بیان این لقب خودداری نمی نمود. موقعیت من در دروموند يك خوش شانسی غیر قابل توصیف و يك منبع رضایت ثابت

لین رد بنکس

بود. بی اراده وضع مطلوب آنجا را باخاطره‌ای که از اداره‌های دیگر داشتم و قبلاً مدتی را در آنها گذرانده بودم، مقایسه می‌کردم. معمولاً در قسمت‌های مختلف شهر و در نورت کنزینگتون، تا آدم پایش را از اداره - هایش بیرون می‌گذارد بهش تلفن می‌کنند که برگردد. ماشین‌نویس‌ها اشتراکی هستند. ذهنم با خاطره این سوراخی‌های جهنمی که یکی دو تا هم نبودند مکدر شده بود. در هیچ‌کدام نمی‌توانستم بیشتر از دو هفته دوام بیاورم. مؤسسه منشی‌گری غالباً از تلون مزاج من خسته می‌شد و بسیار جدی نصیحت‌ها می‌کردند، درجائی مستقر شوم و مستمری خوبی دریافت دارم. من هم با سرکشی می‌گفتم:

« من متنفرم جزو ماشین نویسه‌های اشتراکی باشم. آدم گمنام می‌مونه. » و آخرین پاسخ این بود: « آره اما ماهمه باید از صفر شروع کنیم. دیر یازود آگه کمی سرجات بمونی و خودت رو آماده کنی، منشی مخصوص یه نفر خواهی شد. اونوقت کارت اختصاصی می‌شه. »

اما کسی را سراغ نداشتم که دلم بخواهد منشی او شوم. بنابراین هر صبح دوشنبه به يك اداره می‌رفتم و شب دوشنبه خبر می‌دادم که آنجا نمی‌مانم. تا اینکه مؤسسه مرا بجای منشی دائمی جیمز که به‌مرخصی رفته بود، برای يك هفته به « دروموند » فرستاد. خانم کاریاب مؤسسه با ترشوئی گفت:

« ایندفعه دیگه لازم نیست تو خبرمون کنی. »

روز اول در برابر اشتباهی که کردم جیمز فرصتی پیدا کرد و با صدای بلند مرا توبیخ نمود و گفت يك گاو نفهم نادان هستی و زنهایی چون تورا باید جلوی يك دیوار ردیف کنند و با يك گلوله از پا درشان بیاورند و ادامه‌داد هنگامی که این اتفاق بیفتد من از خوشوقتی می‌خندم و می‌رقصم و دستهایم را با شادی به هم می‌کوبم. همه این حرفها قضاوت خوشایندی بود که بین او و همکاران بی‌خلوص قبلی‌ام وجود داشت و من با خوشی و ملایمت چشمکی زدم و اظهار داشتم « بسیار خب پس به سلامتی این دروغ قابل ملاحظه » و پس از این حرف قهقهه بلندش را سرداد و گفت: « شکر خدا که مرا درك می‌کنی و حالا برای خاموش کردن آتشی که بپا کرده‌ام دستور يك آشامیدنی می‌دهم. »

اتاقی بشکل L

در آخر هفته خبر رسید که منشی دائمی جیمز مریض است و خوشبختانه برای مدتی به کار بر نمی‌گردد. آنوقت «جیمز» از من خواهش کرد، همانجا بمانم. البته من هم بینهایت خوشحال شدم. پرسید: «اون عجزه‌های صدا دو رگه مؤسسه چقدر بهت میدن؟» و من گفتم. از ته‌گلو گفتم:

«پناه بر عیسی، ما سه‌پوند اضافه بر اون میدیم، انگل‌های خون خورک‌شیف. با اون کفل‌های چاقشون اونجا می‌شینن و از عرق جبین شماها نون می‌خورن، باشه همین‌حالا باهاتون کارو تموم می‌کنیم.» به مؤسسه تلفن کرد و با لحنی کاملاً مؤدبانه خبر داد که بی‌اندازه از من راضی است و مایل است بطور دائمی استخدام کند. صدای فریاد بلند و مهیج آنها را از آن طرف سیم شنیدم و بسادگی می‌توانستم آسودگی آنها را مجسم کنم هفته‌ای سه‌پوند دریافت‌کنند و دیگر کاری برایم انجام ندهند. وقتی «جیمز» برایشان توضیح داد که به موقع يك چك سه‌پوندي برای هفته جاری می‌فرستد و این آخرین وجهی است که دریافت می‌دارند، جیغ و فریادشان فروکش کرد. سکوت غیرمنتظره‌ای برقرار شد و بدنبالش صدای بلند و سلیس اعتراض آمیزشان برخاست. «جیمز» به جانبداری از من صورتش را بطور وحشتناکی درهم می‌کشید و کلماتی می‌گفت و شكلك در می‌آورد. وقتی اعتراض‌ها خاموش شدند، کاملاً با همان لحن مؤدب قبلی گفت:

«خانم محترم، بهتره خفه بشی» و گوشی را گذاشت. باهم دست دادیم و قرارداد بین‌مان بسته شد.

این جریان مربوط به دو سال پیش است. تقریباً شش ماه بعد از آن روز به دستگیری «جیمز» ارتقا یافتیم. جریان غیر مستقیم در نتیجه يك شب عرق‌خوری تصادفی «جیمز» پیش آمد. شبی با يك دوست صمیمی مست می‌کنند و روز بعد با چشمان سرخ و اعصاب متشنج دو ساعت دیرتر به اداره می‌آید. از طرفی همان روز بخاطر یکی از دلال‌های هنری میلیونر که از نیویورک برای فروش مقداری از نقاشی «کریستی» آمده بود بی‌خبر يك میهمانی مطبوعاتی برای نهار ترتیب داده شده بود. من شب قبل در غیاب «جیمز» کارها را روبراه کردم و به همه روزنامه‌نگارانی که

تصور می‌کردم ممکن است برایشان جالب باشد، تلفن زدم و یکی از بزرگترین اتاقهای «قهرمانان شکسپیر» را برای پذیرائی انتخاب کردم. (درموند) به دلیل تفاخر و تظاهر به معنویات همه اتاقهایش را به نام قهرمانان شکسپیر نامگذاری کرده بود. دستور مشروب دادم و گفتم کاناپه‌ای در آن بگذارند و مجسمه دلالهای میلیونر را رویش بچینند. از این اولین پذیرائی و میهمانی تمام‌عیار مطبوعاتی که شخصاً ترتیب داده بودم، راضی‌گشتم. ولی از رفتار «جیمز» که این طرف و آن طرف اتاق می‌پلکید و بادستش به همه چیز ضربه‌ای وارد می‌ساخت و باران لمن و دشنامش بر سر همه کس و همه چیز می‌بارید، ترسیده بودم. می‌گفت اسم من ودلال هنری، کسیکه اسمش باید حَك می‌شد، نه در فهرست‌های «م - ت» و «ب - د - د» بلکه در فهرست تازه «ب - ج» که بمعنی برو به جهنم است باید ثبت شود. اشکال اینجا بود که ساعت یازده ونیم و برای تغییر دستورات سورات‌چی‌ها خیلی دیر بود.

ولی پیش از آنکه دلال هنری باصرف وقت از کارش نتیجه بگیرد، بمناسبت تبلیغ بسیار عالی‌ای که درباره‌اش کردند و لوله‌ای بپاشد. شب بعد نقاشیهای «کریستی» توسط زبده‌های جامعه ارزشش بالا رفت و همه کسانی که در دلی‌اکسپرس‌های خود خوانده بودند که مردك دلال چقدر جوان فهمیده‌ایست و با آنکه بسیاری از ایشان محققاً قصد خرید آنها را نداشتند، باعث شدند که نقاشیها به مزایده گذاشته شوند و شب خوشی را گذراندند. نقاشیها برای مصرف پشت جلد صفحه‌گرامافون خیلی خوب فروخته شدند و روز بعد جیمز به من گفت که خیلی کلردانی و مرا دستیار خودش کرد.

آری، و به این ترتیب من آنجا بودم - ولی نه دیگر برای مدتی طولانی. به منظره پائیزی آرام و زیبای پارک مقابل نگاه کردم. اسکلت درختها در میان مه رقیق چون نقاشیهای آب‌رنگی بنظر می‌رسید. فکر کردم در این لحظه بزرگترین تأسف من از این جهت است که آن کار - کاری که باعث همه این حوادث ناگوار شده، دلپذیر نبوده است. تحمل این همه نتایج بی‌مناسبت، در صورتی که قدرت داشتم احساس کنم که محصول چیزی است که حقیقتاً هوش را داشت و از آن لذت برده بودم، هزار

الافی بشكل I

مرتبه آسانتر می بود. اما در حال حاضر، آمادگی تفکر درین خصوص را نداشتم. پشت میز کلام که تازه مرتبش کرده بودم نشستم و روزنامه «تایمز» را باز کردم. دستم روی تلفن بود و می خواستم شماره آپارتمانی را که آن سمدختر اعلان داده بودند، بگیرم. ناگهان چیزی از خاطرم گذشت. آنروز صبح وقتی دلم آشوب شده بود باخود فکر کردم ممکن است شراب باعشش شده باشد. اما اکنون به خاطرم رسید که امکان دارد ازین پس به کنار دستشوئی دویدن و استفراغ کردن کیفیت دائمی هرروز صبحم باشد. اگر چنین وضعی ادامه پیدا کند، مسلماً بایک حمام و دستشوئی مشترک خیلی زود دخترهای هم منزل چشمان زنانه کوچک و فضولشان را به ریخت و بالای من می دوزند. دستم را از روی گوشی تلفن برداشتم و روزنامه «تایمز» را توی ظرف آشغال انداختم.

بسیار خوب، پس يك اتاق مستقل در خانه ای قشنگ و تمیز و مرتب می گیرم. اما کجا؟ و با چه قیمت؟ وجه مدت طول خواهد کشید تا مردم قشنگ و پاکیزه آن خانه از گوشه چشم نظاره ام کنند و افکار کثیف و زشت از سرشان نگذرد؛ نه چندان زیاد. حداکثر تا سه ماه دیگر. لااقل «توبی» و شرکاء چپ چپ نگاه نمی کنند و اگر مجبور شوم با افراد بشر در تماس بمانم (حالا فکر می کنم رفتار خوب و «سنت مارتین» ما بانه «جان» لااقل این فایده را برایم داشت) ترجیح می دهم با کسانی محشور باشم که برایم پشت چشم نازک نکنند. خشمگین برای خود دلیل آوردم که از همه این حرفها گذشته زندگی من به آنها ارتباطی ندارد. فقط پدرم کاملاً حق داشت یکه بخورد...

«جیمز» با سروصدا داخل شد. با پیراهن و بدون کت بود و عینکش تاروی بینی کوتاه و جنگجوانه اش لیز خورده بود. سرزنش کنان گفت:

«تو دیر آمدی و قیافه ت خیلی وحشتناکه، واسه چی آنقدر بی ریخت بنظر می آیی؟ نمی تونی توخونه موهات روفر بزنی یا به کلردیگه که زنا با موی صافشون می کنن؟ شکل «هدوسا»^۱ شدی. گوش کن،

۱. Hedusa نام یکی از Gorgon ها که بجای مو مار به سر داشت.

لین رد بنکس

امروز نهار این آوازه خوان اپرا به صدو خرده‌ای از دوستان صمیمیش سور میدہ - حالا ممکنہ یہ سربزنی و ببینی کسی هست کہ از خوردن « گریب فروت » ش شونہ خالی کردہ باشہ؟ - داری گوش میدی؟ »

« آره « جیمز » می‌خواستہ خواهشی ازت بکنم. »

« نہ پیشاپیش، یہ دفعہ این ہفتہ مرخصی گرفتی. راست و پوست کندہ بگو ببینم بعد از ظہر ہا چیکار می‌کنی؟ چرا قرار و مدارهای عاشقانہ رو شبا نمیداری، مثل ہمہ؟ » از پنجرہ بہ بیرون خیرہ شدم. « اتفاقی کہ نیفتادہ، ہان؟ »

« نہ، فقط اگہ ممکنہ امروز بعد از ظہر سرکارم نیام. خواهش می‌کنم « جیمز » آخہ اسباب‌کشی دارم. »
تو رو خدا منظور ت از اسباب‌کشی چیہ؟ یہ خونہ خوب و راحت داری مگہ اینطور نیست؟ »

« چرا »

« خب واسہ چی می‌خوای جات رو عوض کنی؟ چرا توی خونہ پهلوی پدرت نمی‌مونی؟ اگہ من یہ زن تنها بودم « یا عیسی » ہرگز دلم نمی‌خواست کہ باشم، این کارو می‌کردم. هیچ مسئولیتی ندارم، یکی دیگہ غصہ لولہ‌های مزخرف آبرو کہ یخ می‌زنہ و سنگ و گچ سقف ہارو کہ می‌ریزہ می‌خورہ... تو باید عقلت رو از دست دادہ باشی کہ بخوای تغییر جابدی. واسہ چی می‌خوای بری؟ »
« می‌خوام امتحان کنم چہ طوری خودم تنها می‌تونم زندگی کنم. »

« اہ، تف کی دلش می‌خواد تنها زندگی کنہ؟ راستش منم گاہی از دوران عزب بودن خوشم می‌آد. هیچ دلواپسی ندارم - آخر زندگی زناشوئی ہمیشہ موافق میل از آب در نمی‌آد. اما تو، تو از این کار بیزار می‌شی. احمق نشو و پهلوی پدرت بمون. درین بارہ باز فکر می‌کنی، این طور نیست؟ »

« جیمز، من باید جام رو عوض کنم. راستش ہمین حالام کردم. »

« چی؟ کی؟ »

« دیروز »

« کجا رفتی؟ »

« به یه... یه آپارتمان در، چلسی »

« آه خب آگه این کار شده، دیگه شده، خیال می‌کنم سن و سالت انقدر باشه که بتونی عهده‌دار کارات باشی، یادت نره نمره تلفنت رو بهمن بدی. » به اتاق خودش بازگشت و من هم به دنبالش رفتم.

« پس با مرخصی امروز عصر موافقی؟ »

« اه پروردگارا، باز نمی‌خواهی بیایی؟ فکر می‌کنم گفتمی که جات رو عوض کردی؟ اوه خیلی خب، خیلی خب، تو دختر خوبی هستی، وقتی اصرار می‌کنم، تا دیروقت کار می‌کنی و زیاد غر نمی‌زنی. آرزو می‌کردم انقدر دیوونه نبودی و خونه‌ت رو اینجوری ترك نمی‌کردی. شرط می‌بندم خیلی زود آرزوی برگشتن رو کنی. »

نمی‌دانست تاجه اندازه درست می‌گوید. وقتی آن روز بعد از ظهر به خانه پدرم بازگشتم و دیدم همه چیز انتظارم را می‌کشد، درست چون دفعات پیشماری که مدتی از آنجا دور شده بودم - وقتی پام را داخل گذاشتم همه چیزهای عزیز و آشنائی که با آنها مانوس بودم به ترتیب برهم سبقت می‌جستند و نظرم را جلب می‌کردند. همه چیز و هر رنگ و هر بوئی مانند دستگاه ماشین منظمی با دقت جدول خاطراتم را در برابر دیدگانم تجسم دادند - گوئی انس و عادت چون دستهای قوی مرا در خود نگه داشته بودند. احساسی که شراب شب گذشته در من ایجاد کرده بود - يك احساس کړختی، يك احساس بیهودگی در ترك این چیزها، درست در لحظه‌ای از زندگی که بیشتر از همیشه محتاجشان بودم، اکنون قویتر از پیش به سراغم آمده بود، زیرا همه در مقابلم بودند، همه تعلقات و دلبستگی‌های مقتدر دنیای من، دنیائی که به آن تعلق داشتم.

در حالیکه فراموش کرده بودم تا کسی بیرون در منتظر است از این سوبه آن سوی خانه ساکت می‌چرخیدم و همه چیز را با حسرت می‌نگریستم و از خود می‌پرسیدم چگونه دیروز توانستم همه اینها را بی آنکه به پشتم هم نگاه کنم ترك نمایم؟ شاید قسمتی برای اینکه همه چیز خیلی به سرعت اتفاق افتاد و قسمتی برای اینکه هنوز از فکر اینکه در محلی دیگر زندگی کنیم چگونه خواهد بود دست نکشیده بودم. بنظرم

لین رد بنکس

می‌رسید در عرض بیست و چهار ساعت گذشته به اندازه شش ماه پُرسه زده بودم. خانه اکنون چون مادری مرامیان بازوان سرزنش‌آمیز ولی بخشنده‌اش می‌فشرد، زندگی در اتاق فولهام در مقایسه با آنجا چون زندگی در يك طویله کثیف و پست بود.

فکر بازگشت به آنجا زشت و مسخره می‌نمود. بر علیه این عقیده، همه محرک‌ها را شورانده بودم. و حالا نمی‌توانم تشریح کنم چرا، شاید بی‌حالی و تنبلی شروع به جمع کردن چیزهایی که برای بردنش آمده بودم، کردم. يك نقاشی، چند جارختی، کتابهایم و تزئینات اتاق خوابم، چند حوله و چند ملافه، از گنجه ملافه‌ها... باکرختی از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و اشیاء را بی‌آنکه برای بردنشان واقعاً قصد داشته باشم، برمی‌داشتم و این کار را فقط بالجبازی و برای اینکه تصمیم گرفته و طرح کرده بودم، انجام دادم.

ناگهان به یاد تاکسی که بیرون منتظر بود افتادم. و بطور غیر قابل توضیحی شتاب کردم، يك جعبه مقوایی نازک پیدا کردم که سبزیجات را در آن می‌گذاشتیم و خرده‌ریزهایم را در آن ریختم. وقتی در تاکسی جایش دادم، با عجله به باغچه برگشتم - باغچه پدرم، مایه دلخوشی و سرگرمیش - و با دستپاچگی يك دسته گل داودی چیدم. دوباره به داخل رفتم و بامختصر تردید، ابتدا يك زیر سیکاری شیشه‌ای سنگین و قشنگ، و بعد دو گیلان شرابخوری، و يك لوحه برای جلوی بخاری دزدیدم و سپس در حالیکه از رفتار خیانت‌آمیزم داغ شده بودم، يك سبد برای کاغذ باطله و يك جفت پرده که از لباسشویی آورده شده بود و آخر سر چیزی بهتر از همه (یا شاید هم بدتر از همه) يك قالیچه بزرگ ایرانی که قبل از تولد من در راهرو افتاده بود، برداشتم. قصد نداشتم آن را بردارم، اما وقتی لینولئوم سوراخ سوراخ را بیاد آوردم و دیدم چقدر هم زیر پایم وهم به چشمم سرد می‌آید متوجه شدم دارم قالیچه را لوله می‌کنم.

تاکسیمتر تا این موقع شماره زیادی انداخته بود، اما من بایستی یادداشتی برای پدرم می‌گذاشتم تا بداند چه کسی اسبابها را برده است. شتابان روی دفترچه یادداشتی که در راهرو بود نوشتم:

اتاقی بشکل L

«پدر عزیزم،

وقتی خانه نبودى برگشتم، چون به این ترتیب مجبور نمى-
شدی مرا ببینی. برای اتاق جدیدم چیزهایی باخود بردم که
لوازم نسبتاً بی ارزشی هستند. امیدوارم ناراحت نشوی،
گویانکه بیشتر آنها مال خودم هستند، البته بجز قالیچه
وپرده ها و یکی دوچیز كوچك كه جایشان برای شما خالی
نخواهد بود. اگر خشمگین هستی و میخوای آنها را برگردانم،
و یا در صورتی که مایل باشی برای چیزی بامن تماس بگیری،
آدرسم این است.»

آنرا خواندم و با سنگینی جمله آخر را خط زدم. بعد دوباره
آنرا بالای صفحه نوشتم و خود را برای بز دلیم دشنام دادم. نوشتن این
جمله مثل التماس برای ترحم بود، اما من نمى توانستم یکباره بکلى خود
را از او جدا کنم. به افکارم نهیب زدم، زیرا داشتم آرزو مى کردم در
حینی که آنجا هستم او یکبار بطور معجزه آسا زودتر به خانه آید و
همانجا باهم کنار آییم.

وقتی سوار تاکسی شدم فهمیدم از پناه دستهای سمج امنیت و
آسایش گریخته ام. برای اولین بار با تردید دوستانم را از نظر گذراندم.
انگشت شمار بودند. بخصوص آنهایی که برای اینکه مهربان و پابرجا
بمانند، احتیاج به توجه دایمی نداشتند. احتمال می رفت یکی از آنها در
فاصله های معین به خانه تلفن بزند و بزودی همه آنها از خودشان و
یکدیگر بپرسند چه سر من آمده است. فکر کردم سزاوار است به
پدرم نیش بزنند. همان کاری که بعضی مواقع خودم هم مى خواستم بکنم،
اما دوباره از این فکر منصرف شدم. رنجشی که از ترك خانه در من پیدا
شده بود باز سرم آمد و اندیشیدم این گناه اوست که من در خانه ام نیستم. پس
بگذار خودش جواب بدهد. اما از فکر اینکه امکان داشت برای همه
جریان را تعریف کند، به خود لرزیدم.

در مراجعت به فولهام برای خرید سبزیجات توقف کردیم. این
تاکسی سواری آخرین و لخرجی من تا روزیکه سر و سامانی پیدا کنم
بود. روی هم رفته قلبم از پیروزی شاد بود و از تجسم اتاق فقیرانه كوچك

لین رد بنکس

که بزودی بازیورآلات دزدیده شده پوشیده می‌شد، غرق درلنت گشتم.
اما وقتی جلوی خانه پوست پوست شده مفلوك رسیدم و راننده تاکسی
پرسید:

«همین جاست، میس؟» روحیه خوش‌نایدارم چون سقفی پوشالی
درهم فرو ریخت.

فصل پنجم



من، سالهای متمادی کوشیده‌ام تازندگیم را روی این پندار پایه‌گذاری کنم؛

تاجایی که می‌دانیم چه فکر می‌کنیم، خیال و تصور مردم اهمیتی ندارد. ولی وضع اجتماعی سخت و مقید حومه‌نشینی از جد و جهد درین باره باز داشت و آن روز حتی بخود این اجازه را ندادم که راننده تاکسی برای آوردن وسایل، تا داخل منزل، کمکم کند و او مجبور شد بانا راحتی کنار ماشینش بایستد. جمله بریده بریده من «نخیر. جدی می‌گم. خودم میتونم اونارو ببرم» فراموش شد و باز درسکوت بهم خورده فرورفت. هنگامی که آخرین حمل و نقل را به انجام رساندم، هیکل مهیب دوریس را که کنار توده بسته‌ها و جعبه‌های پیچیده شده‌ام ایستاده بود، دیدم. با سوءظن پرسید:

«حالا دیگه اینا چیه؟»

او هم خاصیت صاحبخانه‌هایی را داشت که قدرت دارند شما را وادار کنند خیلی قبل از اینکه کار خلافی انجام دهید، احساس گناه نمایید. طرز بیانی که در ادای این جمله داشت طوری بود که گویی دارم اسلحه به منزلش حمل می‌کنم. مدافعه‌انه جواب دادم،

«چیزای مختصری از منزلم آوردم»

خم شد و پرده‌ها را که ضخیم ولی لطیف بودند ویراقهای نو و

لین رد بنکس

نسبتاً زیبایی داشتند با انگشتانش لمس کرد.

«اینا چیه؟»

«پرده» آوایم چنان بود که گویی بابیان این کلمه نفس راحتی کشیدم. بایروزی مخصوصی گفت،

«حدسش رو می‌زدم. نقداً که اتاق پرده‌داره، همه اتاقای این خونه پرده دارن» خیلی رنجیده و عبوس بود. «واسه چی پرده اضافه میخوای بیاری؟ اونم چیزای بزرگ و سنگین مثل اینا، همه‌خاک و کثافتو بخودشون می‌گیرن. حالا می‌بینی.»

جلوی خود را نگهداشتم که نگویم اگر این‌طور باشد خیلی خوشوقت می‌شوم. و خوشبختانه بجای آن جمله بعنوان بهتر حفظ‌شدن روابط‌مان زیر لب‌من‌من‌کردم. غرغر کرد. بدیهی است که قانع نشدو مشغول بلند و کوتاه کردن چیزهای دیگر گردید. از ملافه‌ها چشم‌پوشی کرد، اگر چه دماغش را بالا کشید. ولی همینکه یکی از گیل‌های شرابخوری را از داخل جعبه بیرون آورد، قلبم باز ایستاد؛ «اینارو واسه چی میخوای؟»

بانفس حبس شده گفتم؛ «توش آب می‌خورم.»

باهمان لحن پلید گفت «گیلاسای عرق‌خوریه، مگه نه؟» درست مثل اینکه بگوید «چیق وافوره؟ ها؟»
«راستش مال شرابه.»

دوباره دماغش را با صدای بلندتر بالا کشید و نظر داد که دوست ندارد مستأجرین در اتاقهایشان مشروب بخورند و از این گذشته، دو عدد گیل‌اس را برای چه می‌خواستم؟ مایل نبود مستأجرین، این‌طرف و آن‌طرف اتاق پرسه بزنند.

به‌نظر می‌رسید موقعیتی را که وجود فاحشه‌ها در زیر زمین، برای مذاکره ایجاب کرده بودند، «یعنی صورت نگرفتن پرسجو و باز-خواست» را، فراموش کرده است.

و شاید هم به‌این‌خاطر بود که او در مقام صاحبخانه از مقررات مناسب خانه، معاف بود. داخل ظرف خوار و بارم را جستجو کرد و گفت که امیدوارم زیاد پخت و پز نکنی و خانهدار از بوی غذا پر نکنی

اتاقی بشکل L

واضافه کرد «علت اینکه هیچ وقت ماهیتابه تهیه نمی‌کنم، اینست که دوست ندارم دیوار اتاقهایم با ذره‌های روغن لك و آلوده شود» بعد به قالیچه اشاره کرد و گفت:

«پس اون چیز بیرینخت چیه دیگه؟»
«قالیچه‌ست.»

این دیگر برایش خیلی گران آمد. بهمن خیره شد و گفت:
«اونی که بالا افتاده چه عیبی داره؟ خواهرم با دستای خودش درستش کرده. قالیچه قشنگیه، جدی میگم. اون قالیچه هیچ عیبی نداره. می‌دونی، راستش اینه که نمیتونم قبول کنم یه خروار آت آشغال توی خونه بیاری. ببین چه خبر می‌شد اگه همه می‌خواستن خونهر و با اسبابای زوار در رفته‌شون پرکنن. نمی‌شد آدم‌بره تو بیاد بیرون. اگه از اتاقت همینجوری که هست راضی نیستی و این همون جوری نیست که بهش عادت داری. مجبور نیستی توش زندگی کنی. برای «میسیز-ویلیامز» (خانمی که پیش از تو اونو داشت) همیشه جای مناسبی بود. ده سال بدون یه دفعه شکایت اونجا زندگی کرد. اتاقو دوست داشت و هیچوقت اسبابای توش رو دست نزد. میسیز ویلیامز «يك خانم به تمام معنا بود، نه اینکه مثل بعضی‌ها فقط تظاهر کنه، واقعاً خانم بود.»

دلم می‌خواست نزاع و داد و بیداد راه بیندازم، اما شیشه‌های رختخواب به یادم آمدند و تصمیم گرفتم جلوی آتش درون را بگیرم. به ملایمت گفتم:

«متأسفم که با آوردن مختصری از خرده‌ریزهام به اینجا، مخالفت می‌کنین. فکر کردم این جوری بیشتر احساس می‌کنم که تو خونه خودم هستم. راجع به قالیچه خواهرتون عقیده دارم که خیلی قشنگه و به هیچ وجه نمی‌خوام اونو کنار بذارم. فقط به خاطر این که دلم می‌خواست یکی دیگه داشته باشم، اینو آوردم.»

به سرعت. هرچقدر از اجناس مورد مخالفت را که می‌توانستم يك مرتبه به طبقه بالا ببرم بغل زدم و شروع به بالا رفتن از پله کردم، در حالیکه او هنوز می‌خواست به پرویی خفه‌کننده‌اش ادامه بدهد. مثل تیر از هدف خارج شده‌ای از پشت سرم فریاد کشید: «رنگ دیوار رو مواظب

لین رد بنکس

باش. «به اطرافم به جستجوی دیوار رنگ شده‌ای که امکان داشت آسیبی به آن برسانم، پرداختم و چنین چیزی نیافتم. پس از این قرار اولین جمله‌ای را که از مغزش می‌گذشت، ابراز نمود. در نخستین پاگرد، با تویی که نیشش تابناگوش‌باز وانگشت به دهان ایستاده بود، روبه‌رو شدم. مسلماً مشغول استراق سمع بود. به سکوت اشاره کرد؛ و بارهایم را گرفت و بانوک پنجه، همچو دسیسه‌کاران، از چهار طبقه دیگر بالا رفتیم.

به محض اینکه از گوش رس دور شدیم تویی زمزمه کرد: «همیشه بامستأجرای تازه‌ش جارو و جنجالی بپا می‌کنه. واسه اینکه قدرت‌شو رو پا برجا کنه و میخ‌رو از اول بکوبه. بامن سرماشین تحریرم بود. باجان سر گیتارش و با ماویس - ماویس رو تاحالا ندیدی؟ - اون عادت داشت تو حوموم آواز بخونه، آدم فکر می‌کنه دیگه از این بی‌آزارتر؛ ولی، دوریس می‌آمد بالا و بدر می‌زد و فریاد می‌کشید که داره با صداش همه اهل خونه‌رو از خواب بیدار می‌کنه. نگفته نمونه که اغلب ساعت هشت شب بود. چرا بهش نگفتی از اینجا کجایی؟ خاطرت جمع باشه، اون بیرون نمیندازه، آدم گنده‌گو و متکبر و بزرگ‌نماییه، و آن‌دسته از مستأجرانو که لهجه دارند دوست داره، چون فکر می‌کنه اون‌ها بالهجه‌هاشون به خونه‌ش رنگ و جلا میدن. فقط درین باره نیمه هوشی داره، دلیل این که خودشو مجبور می‌کنه اونارو دوست داشته باشه اینه که این موضوع، در مقابل بقیه طبقه حاکم و درهم شکسته و مضطرب قدرتی بهش می‌بخشه. من حالتای روحی دوریس رو خیلی عمیق مطالعه کردم. اگه بدونی چه چیزی تو اون نیمچه مخش تیک تیک می‌کنه، تحملش برات آسونتر میشه.»

نفس بریده به بالای پله‌ها رسیدیم. در حالیکه به لبه نرده تکیه می‌زد، پرسیدم:

«اون خیلی گنده دماغه؟»

«مقصودت به اون چرندائیه که درباره پرسه زدن گفت؟ نه واقعاً که آزاری نمی‌رسونه، دوست داره مردمو بترسونه، خدای من، اگه در باره اخلاق حرف بزنی، از بس مزخرف می‌گه، باید همه اهل خونه از اینجا برن.»

اتاقی بشکل L

گفتم، «ترجیح می‌دم شما برای دنباله حرفامون پایین‌بری.»
به آمادگی گفت، «خیلی خوب، همونطور که گفتم هیچ بهانه‌ای
کارگر نمیشه.»

وتلوتلو خوران ازپله‌ها پایین رفت.
بیمناك «بدر اتاق جان کوفتم. بلافاصله آنرا باز کرد ومن با
يك نظر اجمالی درهم ریختگی وبی‌نظمی عظیمی، پشت سرش مشاهده
کردم. موج شدیدی از بوی مخصوص سیاهپوستان، زودتر از خودش
بمشام رسید.

«سلام، حالت چطوره؟»

«متشکرم، خیلی بهتره مزاحم نشده باشم؟»
«نه خانوم، هیچوقت مزاحم نیسی. حالا روزا رو کار نمی‌کنم،
یه عالمه تو روز می‌خوابم ویه‌ذره سر و صدا، فوری بیدارم می‌کنه.»

«حالا خواب بودی؟»

«نه، شنیدم بالامی‌آی ومنتظرشدم دراینجارو بزنی، حالا یه‌دقه
وایسا صابونو واسه گرفتن شپشا درس کردم.»

به‌داخل حفرهٔ تاریك ودرهم‌ریخته اتاقش رفت وبایك قالب‌بزرگ
صابون رختشویی‌بازگشت. می‌بینی؟ من ته‌شومی‌مکم همه‌ش نرم وچسبون
میشه، چه ساعتیه؟»

«تقریباً پنج»

«شاید یه‌ذره واسشون زود باشه، توروذقایم میشن و شبابیرون
میان که شمارو وقتی خوابی گاز بگیرن. با وجود این یه امتحانی
می‌کنیم.»

کلیدم را گرفت. در را باز کرد وروی پنجه و بااحتیاط مبالغه
آمیزی، داخل اتاقم شد وگفت: «وقتی که گفتم، چراغو روشن می‌کنی،
فهمیدی؟» صدای پای تویی را که باسر و صدا بالامی‌آمد شنیدم و با
اشاره‌ای ساکتش کردم.

«شکار شپش داریم؟»

جان وزوز کرد: «هیس، حالا آروم باش.»
درحالی‌که قالب صابون دردستش بود، کورمال کورمال به‌طرف

لین رد بنکس

تخت پیشرفت و یکمرتبه فرمان داد «حالا» و درست در لحظه ای که کلید چراغ را پیچاندم او هم روتختی را پس زد و با صابون مثل برق «چند بار تپ تپ روی تشك زد و آنرا همچو حرکات تب آلود یکدسته ماهی در تور افتاده، از این طرف به آن طرف غلتاند.» مسحور و وحشتزده نظاره اش می کردم تا اینکه تویی در حالیکه قالیچه را در بغل داشت کنارم ایستاد. جان راست ایستاد و سطح زیرین صابون را ورنه انداز کرد و سپس بمانشان داد. چهارتا شپش کوچک سیاه رنگ درش فرو رفته بودند. جان از موفقیتش خیلی ذوق کرد و مثل بچه ای فریاد کشید «گیرشون انداختیم، گیرشون انداختیم، حالا اونارو ببر به دوریس نشون بده.» به تویی نگریستم، مختصر لبخندی بلب داشت و با تردید پرسیدم: «اون چی میگه» جواب داد: «اونچه دوریس میگه مهم نیست بلکه هر وقت خبریه، رفتارش دیدنیه. میدونی راستش اینه که همه خونه اینطورم که بنظر می آید پاتوق این حیوونا نیست، اتاق من از بعد از دود دادن کاملاً ترو تمیز شده. بیشترشون توی دوشکم بودن و يك روز که دوریس خونه نبود، توحیاط خلوت سوز و ندمش. بدون شك سوخته هاشو پیدا کرده، ولی هنوز هیچی بهم نگفته.»

«چرا چیزی بهش نگفتی؟»

برای اولین بار تویی بنظر من ناراحت آمد. شانه هایش را بالا افکند و گفت «راستش نمیدونم. وقتی واقعاً باهاش در بی افتی پتیاره پیر و جنجالیه، یادست کم بخیال من اینجوریه.»

«بعبارت دیگه با اون همه گزاف گوئی که برای وضع و مرحله های مختلف روحیش می کنی، ازش می ترسی.»

حرفم را تکذیب نکرد و گفت خوب «آخه يك کمی سلیطه ست،

يك زبونی داره مثل افعی.»

و به این ترتیب دو نفری مرا تحريك به انجام کاری می کردند که خودشان جرئت انجام دادنش را نداشتند. کوشیدم تا پیشاپیش بفهمم نتیجه چه خواهد شد؟ من، کاملاً محق بودم و دلیل هم غیر قابل جواب بود، البته او هم می توانست بگوید در صورتیکه آنجا را دوست ندارم، می توانم به محل دیگری بروم. و واقعاً هم می توانستم. پس شمارا بخدا

اتاقی بشکل L

چرا نمی‌رفتم؟ می‌توانستم یکی دوتا شپش را ندیده بگیرم؛ می‌شد تعهد کرد که می‌توانم با مقدار ثابتی گرد «د-د-ت» با آنها مبارزه کنم؛ می‌شد تمام اینهارا فقط بخاطر اتاقی که هفته‌ای سی شلینگ قیمت داشت تحمل کنم و خم به ابرو نیاورم؛ یک بار دیگر به آنجا نگاه کردم، بی‌تردید خیلی مخوف بود، اما من راجع به جاها دیوانه‌ام. همه چیز بامن صحبت می‌کند. منظرهٔ پارک مقابل درمه صبحگاه. بخاطر موقعیت سرزنش و توبیخ می‌کرد. اتاق کار کوچکم هر روز صبح می‌گفت. «شلوم» (نمی‌دانم چرا بزبان عبری سلام می‌گفت، شاید بخاطر اینکه صاحب هتل یک یهودی بود.) و حالا این اتاق آلونک‌نمای ملال‌انگیز، با ساکنین تنفر-آورش همچو آدم بی‌اصل و نسب اکبری و پر از حشرات موزی به‌طور رقت‌انگیز نگاهم می‌کرد و می‌گفت «دوستم‌بدار» اما غرورم باید اغناء می‌شد. بالاخره با اکراه آه سنگینی کشیدم و گفتم، «بسیار خوب، اما اگه منوبیرون کنه امیدوارم شما دوتا ولدزنا از خودتون خجالت بکشین.» صابون‌را با کمال احتیاط گرفتم و به طبقهٔ پائین رفتم و آن دومی‌دومرد تا مقدار قابل ملاحظه‌ای مشایعتم کردند. درست نمی‌دانستم کجا دنبال دوریس بگردم. در انتهای پله‌ها به سرعت دست چپ پیچیدم و اولین در مقابل چشمم را کوفتم. صدای حرف و پس از آن، صدای پایبی که در راحتی گشادی باشد و روی زمین کشیده شده باشد، آن طرف در بگوشم رسید. در با صدای ترق ترق باز شد و باریکه‌ای از بدن دوریس ظاهر گردید.

بالحنی تند و از سر بازکننده گفت «بله؟»
در حالیکه مدرکم را در چنگ می‌فشردم و می‌کوشیدم تا احساس شهامت و قدرت نمایم گفتم - می‌خوام! چند لحظه باهاتون حرف بزنم.

بدون اینکه يك ميليتر در را باز کند پرسید، «راجع به چی؟»
در حالیکه مشت بدر می‌کوبیدم، با وضوح گفتم، «شپش.»
بنظرم رسید خرناس خفه‌ای از طبقهٔ بالا شنیدم. در اتاق یکم‌رتبه باز شد و توانستم همهٔ هیکل پهن و جسارت شده دوریس را مشاهده کنم.

از بالای شانه‌هایش زن دیگری را دیدم که کنار بخاری نشسته بود و باتوجه درجه‌تی کهما ایستاده بودیم نگاه می‌کرد و مسلماً یکی از دونفر «جین» یا «سونیا» بود که فقط بیک نظر دیدم. دوریس بلافاصله قدم بیرون نهاد و در را پشت سرش بست. با این عملش مرا وادار به عقب‌نشینی کرد و ناگهان خود را پشت بدیوار چسبیده یافتم. آهسته و به نحسی گفت «بله، خیلی ببخشین... نفهمیدم...»

گفتم: «دیشب نتونستم تورختخواب بخوابم، برای اینکه دوشك لونه شیشه.»

برای يك لحظه چنین بنظر آمد که دوریس در حال انفجار است، پوفی بیرون کرد و در حالیکه سینه بزرگش هنوز باد داشت، صورتش بوضع خطرناکی سرخ شد. چشمانش بی‌حالت گردید و شانه - هایش از فشار و سنگینی درونش لرزید، سپس سرش را که مانند کله گاو نری در انتهای گردن دراز متحرك و حیرت انگیزش قرار داشت، خم کرد و به طرف صورت من، جلو آورد. با آهنگی خفه که به خاطر عقیده محکمش می‌لرزید، گفت:

«این‌یه دروغ کثیفه.»

آن قدر از خود و گفته‌اش مطمئن بود که برای يك لحظه ایمانم متزلزل شد. ولی بعد از همه اینها، باچشمان خودم دیده بودمشان. بلافاصله جرئت رد تهمت را پیدا کردم و در حالیکه اواز شدت غیظ و خشم خش خش می‌کرد و سرش را چون لاک‌پشتی عقب می‌کشید، اضافه کردم:

«واینجا يك خونه کثیفه، من میتونم ثابتش کنم.»

فریاد زد: «من نمی‌خوام مدرك تورو ببینم، چطور جرئت می‌کنی؟ من، اینجا، توخونه خودم وایسم و همه چیزائی رو که بهم می‌کن، بشنوم. کثیف جداً کثیف، خونه من.» نقش جالبی بود. بنظر می‌آمد، از جمله من بیشتر مبهوت و جریحه دار است تا عصبانی و خشمگین. مدتی به حرفهایش ادامه داد و اظهار کرد که باچشم‌دستی کار می‌کند و تمام زندگیش کوشیده است تا خانه‌ای مرتب و تمیز داشته باشد. تاچه اندازه دقیق است. اگر از هر کس پرسیم، از تمام دوستان و فامیلش، همه يك صدا می‌گویند

۱۱۱ لاتی شکل L

که او بی‌اندازه وسواسی است و به احوال و راحتی مستأجرینش توجه دارد. چگونه اتاق‌ها را بدون غرض و خصوصیت از بالا تا پایین تمیز می‌کند و بعد از تلف شدن «میسرویلیامز» تغییری در کارش پیدا نشده است و من مستأجر تازه، در مقابل سی شلینگ چه توقعی داشتم. «قصر ویندزور» را می‌خواستم؛ خیلی مایل بود بداند که چطور بنحود اجازه گفتن چنین چیزهایی را می‌دهم. و من حیران بودم، نه برای عدم اهمیت خود، بلکه از اینکه مقدار کثیری هم بدعکار شده بودم.»

اما زیاده روی، بالاخره این فرصت را بمن داد که خود را آماده جواب دادن که معلوم نبود موقعیتش را پیدا کنم، نمایم و تاسکوت کرد که نفس تازه کند، در حالیکه کاملاً به میل به مختصرگویی داشتم، توانستم بگویم: «بهر صورت، دوشکم شپش داره و یک نومیخوام.»

این جمله فقط برای یک لحظه او را منجمد کرد و بعد جوابی را که از اول انتظار داشتم داد. باجیغ گفت: «اگه دوستش نداری می‌تونم بری و هرچی زودتر بهتر، آشنالاتم باخودت ببر.»

موافقانه گفتم: «خیلی خوب، والبته اولین کاری که فردا می‌کنم میرم بانک و جلوی پرداخت چکی رو که برات نوشتم، می‌گیرم.» چون به اصرارش، اجازه یک ماه را پیش پرداخته بودم. چقدر آسان بود، دوریس عادت نداشت امتحانش کنند. گفت: «منظورت چیه؟ جلوی پرداختشو می‌گیرم؟»

«منظورم اینه که به بانک تلفن می‌زنم که اون چک رو ندیده بگیرن.» و چون دیدم در ابهام باقی است برای روشنتر شدن اضافه کردم «شما نمی‌تونن اونو وصول کنی.» نگاه حيله‌گرانه‌ای در چشمانش پدیدار شد و با موفقیت شیطنت آمیزی گفت:

«امروز اونو وصول کردم، تو یک خواربار فروشی.» و با این جمله کار را خراب کرد. دوباره حرف بیخودش را رد کردم و گفتم: «نه اینکارو نکردی. چون آن یک چک علامت دار مخصوصه فقط از بانک وصول میشه.» گرچه هنوز قضیه تمام نشده بود، اما من با فراصت دریافتم که این یک راه مناسب برای رسیدن به مقصود است و نباید از دستش داد. برگشتم و شروع به بالا رفتن از بله‌ها کردم و امید داشتم که

لین رد بنکس

او مانع رفتنم گردد. ولی این کار را نکرد. در پاگرد خود را در امان دیدم و دوطبقه دیگرم برای پیدا کردن فاصله بیشتری بادوریس بشتاب بالا رفتم.

«خوب حالا چی؟»

«مگه چطور شده؟»

«من نمی دونم.»

«از اینجا میری؟»

«همچی بوش می آد.»

هر دو باناامیدی به یکدیگر نگریستند. تویی زیر لب غرغر کرد «گناه ازماست، ما مجبورش کردیم این کارو بکنه، ای خدا، من اصلا فکر نمی کردم این عفریته پیر بیرونه کنه.» و اضافه کرد «شمام خیلی وحشت کرده بودی.»

جان پرسید: «کجا میری؟»

«خدا میدونه.»

«اون گاوپیر دروغگو و شریرا یا مسیح، معذرت می خوام، خیلی

ناراحتم!»

گفتم: «منم همینطور، خوب بسه دیگه، بهتره کمکم کنین و اسبابامو تا پائین بیارین.» و خود را تا طبقه بالای خانه کشیدم. تویی پرسید:

«حتی اطمینان داری که نمی تونه چک رو وصول کنه؟»

«نه ممکنه خواربار فروشه، اگه خوب اونو بشناسه، اونو براش

وصول کرده باشه.»

«لابد منظورت اینه که اگه اونو خوب شناسه. چون هر کس اونو

میشناسه. به اندازه شش پنی هم بهش اعتماد نمی کنه.»

لباسهایم را در سکوت افسرده کننده ای می پیچیدم و آنها گناهکارانه

نظاره ام میکردند.

تویی بانا توانی گفت: «کاشکی کاری از دستمون برمیامد.»

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «آسون میتونه کسای دیگه رو

پیدا کنه و این اتا فارو بهشون اجاره بده؟»

اتاقی بشکل L

«خیلی سخت، حد اقل اگه کسی باشه که خونهدو خرد و خاکشیر نکنه. باون اندازم که استنباط کردی، جارو جنجالی نیست. يك ذره شلوغه،» سکوتی برقرار شد و پس از آن گفت، «آهان، فکر می‌کنم فهمیدم منظورت چیه؟»

من چیزی نگفتم.

«این دیگه حسابی ازمیدون درکردنه، فکر میکنی این یکی رو هم بخودش هموار می‌کنه؟»
«نمی‌دونم.»

بابی میلی گفت، «امتحان می‌کنیم.»
جان نگاهی به من و نگاهی به تویی مینداخت. «چی رو امتحان کنیم؟ ماچی رو امتحان کنیم؟»
«جین فکر می‌کنه کما دو تام تظاهر به رفتن کنیم. ممکنه اون جا بزنه.»

هنگام گفتن این جمله، از عقیده من کاملاً نگران ودل چرکین بود، گفتم «نه، این کارو نکنین. دوباره که فکر می‌کنم می‌بینم حالش خیلی مساعد و رام‌شدنی نیست واز توکوچه افتادن سه نفری وضع بهتر نمیشه.»

ولی جان گفت، «اما من فکر می‌کنم بدعقیده‌ای نیس، میدونی اون نمی‌تونه سه تائی مارو بیرون بندازه، مگه نه؟»

تویی غرغر کرد «نمتونه؟» ولی از پله‌ها به طرف طبقه پایین سرازیر شد. شما را به مقدسات بگوئید ببینم چطور در عرض بیست و چهار ساعت چنین موقعیتی برای خود ساخته بودم؟ من کسی که نمی‌خواست با احدی آمیزش داشته باشد؛ برای چه این کار را می‌کردند؟ من هنوز آنها را نمی‌شناسم و تا ابد مدیونشان می‌شدم. در طبقه اول جلویشان را گرفتم، بازوهایشان را چسبیدم و گفتم،

«خواهش می‌کنم صبر کنین، اول فکر کنین، فرض کنیم یکه همه تون برین گم‌شین؟ اونوقت وضع بمراتب از حالا بدتر میشه، خواهش می‌کنم اینکارو نکنین، باور کنین خیلی بیشتر دلم می‌خواد اینکارو نکنین.»

لین رد بنکس

توبی درنگ کرد، ولی جان تلپ تلپ از پله‌ها پایین رفت و گفت:

«این زن بد اگه بگه برین، مام‌میریم ویه‌جایی پیدامی‌کنیم.»
توبی به‌پشت سر جان و بعد باناامیدی به من نگریست. آب دهانش را فرو برد و دنبال هیکل بزرگ دوستش‌راه افتاد. ازپشت‌سر خیلی مسخره و شبیه به‌یک نفت‌کش ویدک کشش بودند. روی اولین پله نشستم و باسستی شروع بخندیدن کردم.

در انتهای پله‌ها از نظر پنهان شدن دومن، صدای زمزمه و کشمکش را از داخل اتاق دوریس قبل از اینکه یکی از آندو، در را بکوبد می‌شنیدم. سکوت مرگباری خانه را در خود گرفت. مشت‌هایم را از روی بلا تکلیفی گره کردم.

صدای باز شدن در را شنیدم، ولی هیچیک از دو مرد حرف نزدند و در عوض وزوز دوریس را شنیدم که کاملاً به‌مهربانی می‌گفت: «دنبال دوشک آمدین؟ اینجا است حسابی نواست. واسه خودم خریده بودمش. بهش بگین شماها خوب می‌تونین بفهمین.» وبا لحنی مجرمانه ادامه داد: «دوست نداره تو رختخوابی که یکی توش مرده بخوابه. بهش گفتم که «میسیز ویلیامز» مرض واگیردار نداشته، ولی اون بخاطریه چیزایی، خیالای باطل می‌کنه. شماها خوب میتونین بفهمین.» وقتی که آندو با تشک که میانشان قرار گرفته بود وبا چهره‌هایی که حالت گیجی در آنها دیده می‌شد، بالا آمدند، من روی پله‌ها دراز کشیده بودم و از خنده روده‌بر شده بودم. بعد از تمام این حرف‌ها، ناگهان در آن لحظه بیادم آمده بود که قالب صابون را اصلاً به دوریس نشان نداده بودم.

فصل ششم



آن روز غروب با سرگرم شدن به کارهای اتاقم اتلاف وقت کردیم. من تصمیم گرفته بودم در فرصتی مناسب، کاغذهای دیوار را بکنم و دیوارها را رنگ بزنم. و آن دو مرد، اگرچه چندان با نظریه‌های ضروریم موافقت نداشتند، ولی خودشان را وادار می‌کردند که تمایلی برای کمک کردن در کارهایم نشان دهند. از طرف دیگر جان قول داد چیزی شبیه به جارختی برایم تهیه کند. اما عجالتاً خودمان را با بکار گذاشتن لامپ‌نو، تعویض عکس برودری دوزی شده دهکده با نقاشی فرانسویم که تویی در مقابلش از خود بیخود شده بود و پهن کردن قالیچه (که جان به دلایلی ناگهان رویش دراز کشید و در حالیکه با تظاهر می‌خندید از این طرف به آن طرفش می‌غلطید) سرگرم و راضی کردیم.

آلساتین‌ها را در چمدانم که زیر تخت خواب قرار داشت، پنهان کردیم و لیوانهای سبزرنگ را در جایشان گذاشتیم. تویی روی میز که با وجود زشتی، سخت و محکم بود، ایستاده و پرده‌ها را عوض کرد و من در حالیکه گل‌ها را جابجا می‌کردم، مرتب جان را که هنوز روی قالیچه دراز کشیده بود و با پهنای دستش نقش و نگارهایش را لمس می‌کرد و با دلخوشی برای خودش زمزمه می‌کرد انگمال می‌کردم.

سپس تویی به جان پیشنهاد کرد برای شام، غذائی که بسرعت هرچه بیشتر آماده میشد، درست کند، زیرا در این صورت هنگامی که غذا

لین رد بنکس

در حال آماده شدن است او فرصت چیز نوشتن نخواهد داشت. در حالیکه توبی و من رختخواب را درست می کردیم جان بایک مقدار از خوراکیهایی که من آورده بودم از نظر مان پنهان شد و به اتاق خودش رفت. تختخواب را خوب از دیوار دور کردیم ویتوها را به دقت تکان دادیم و چندتا حشره باقیمانده و مزاحم را از کمین گاهشان خارج کردیم. آنها را بدون وحشت و باخونسردی کشتم و احساس نمودم جنگ من و آنها باطناً قرین پیروزی شده است.

توبی تلمبه سمپاشی و یک بطری بزرگ (تول)^۱ به من قرض داد که همه جا را سمپاشی کردیم و همه چیز، حتی از روی لاعلاجی تا حدی خودمان را هم پاک و تمیز کردیم. با تردید به جای کاغذهای کنده شده دیوارنگریستم و پرسیدم آیا دوریس کلید یدکی اتاق را دارد؟ توبی گفت که دارد. ولی از بالا آمدن پله ها مخصوصاً بخاطر در نیامدن فریاد نابهنگام اشخاص، اجتناب می کند و من به دنبال انگیزه ناگهانی. شروع به پاره کردن قسمت های شل شده کاغذها نمودم. دوی ضد عفونی را با تلمبه به سراسر گچهای زیر کاغذها پاشید و با شادمانی زمزمه کرد «بمیرین» ای خفه شده ها «بمیرین». اگر چه با چشم دیده نمی شد، ولی او از روی قصد، فشار املو از بوی دوی ضد عفونی کرد و گفت: «تخمشونو میکم.» جان خیلی زود با معجون بازگشت. اتاق نه چندان زیبا ولی بمراتب قشنگتر و بهتر از اول بنظر می آمد. اثری از بوی ضد عفونی و دود غلیظ سیگار دایمی توبی که مسلماً در از بین بردن بوی بی تاثیر نبود، بمشام نمی رسید. آنچه که در اولین وهله نظر را جلب می کرد رنگامیزی در همی با نور روشن و زیبا بود (ولباسهایم را به جالباسی آویزان کرده بودم) جان با نظر موافق به اطراف خیره شد و شروع به قضاوت کرد، «کمی بدبو، اما به ظاهر خوب است.» درست عکس این حرف باید برای غذا گفته می شد، اما با اضافات مهمی که به آن شده بود، مزه خوب و لذیذی داشت. بیشتر سهم من از صبح زود روز بعد آهسته آهسته تقلیل یافت. روی هم رفته از وضع جسمی نامساعد متوحش شده بودم و با وجود آنکه

۱. دوی ضد عفونی.

الافی بشکل L

مقدار قابل توجهی بهتر بودم، ولی هنوز بشدت احساس ناراحتی می - کردم و بدقیافه بنظر می آمدم. این بار دیگر گناهی متوجه شرابخواری نبود و شراب باعث بروز ناراحتی نشده بود. کوشیدم تا خود را به این بهانه که دست پخت عجلانۀ جان مزاجم را بهم زده است، متقاعد سازم. ولی در گذشته برایم ثابت شده بود که می توانم هر چیزی را که سمی یا فاسد نباشد، بخورم. بیمناک بخودم سپردم که به نحوی با وحشت آن روز صبح کنار آیم و بر آن غلبه کنم. خود را وادار کردم که سرکار بروم. از طرزی که مردم نگاهم می کردند، مشوش و دست پاچه می شدم. قادر نبودم روزنامه ام را بدون چرخش خطوط در مقابل چشمانم و پیدا شدن درد مشغومی در آرواره هایم، بخوانم.

همینکه پایم را به داخل اتاق جیمز، گذاشتم، نگاهم کرد و بی پروا وبا اوقات تلخی گفت،

«خدا جون توجته؟» همیشه بروز علائم بیماری یا تزلزل های مضطربانه، در نظرش همچو توهین آشکاری بر وجود او می آمد. باضعف گفتم :

« چیزی نیست، فقط در حال حاضر احوال خوشی ندارم. تنها ولم کنین، خودم خوب میشم. » و به درون اتاق کارم که آوای دور و ناشناسی بمن « شلوم » گفت عقب نشینی کردم. پشت میزم نشستم و سر مرا روی بازوانم نهادم. حقایق از نظرم محو شدند، میزم به نرمی بالش لاستیکی شناوری گردید، صداها ضعیف و نامفهوم گردیدند و من چرتم برد. ناگهان با جهش ناخوشایندی از جایم پریدم و جیمز را که دزدکی در کمینم نشسته بود و يك فنجان چای در دست داشت، کنار خود یافتم. برای يك لحظه خیال کردم که او لنکه سفید شده جان است. در حالیکه اظهار دلسوزی برایش نا مانوس و ناراحت کننده بود، غرغرکنان گفت: « اینو برات آوردم » فنجان را در مقابلم گذاشت و خودش با احتیاط به نظاره من ایستاد و من در حالیکه حیران بودم که آیا خوردن آن ناراحتترم نخواهد کرد، آهسته قاشق را برداشتم و شروع به هم زدن چای نمودم. بالاخره با لحن متهم کننده ای گفت: « حالت بهتر که - نیست هیچی، بدترم شده. خوبه کمی براندی بخوری. »

لین رد بنکس

« جیمز خواهش می‌کنم، من نمی‌تونم بخورم. »

« جین موضوع چیه؟ »

و من بیحوصلگی را که خوب می‌دانستم برای پنهان کردن عاطفه، محبت و نگرانش است در آهنگ صدایش حس کردم. دروغی گفتم،

« نمیدونم. لابد چیز بدی خوردم. »

و او سرزنش‌کنان گفت: « واضحه، برای اینکه حالا خودت غذا رو می‌پزی. من میدونستم که تغییر منزل دادنت عاقبت خوشی نداره. »

بیهوده گفتم،

« من سالهای متمادی برای خودم و پدرم غذا پختم. »

يك جرعه از چای سرکشیدم و بنظرم رسید که بی‌خطر پائین رفت و به این ترتیب بقیه را هم به آرامی نوشیدم. جیمز همانجا ماند و با رودربایستی این‌پا و آن‌پا می‌کرد. اشخاص بیمار بوضع مبهمی او را دست‌پاچه می‌کردند. من با چشمان بسته در سکوتی طولانی فرو رفتم. آخر گفتم: « بنظرم بهتره به‌خونه برگردی. »

دوباره و بطور ناگهانی از چرت پریدم و گفتم: « خوب، اگر حال همینجوری موند همین کار رو می‌کنم. منم مثل ناخن‌که تو گوشت فرو میره، آن قدر به‌شما عادت کردم که زود برمیگردم. » این دیگر بدتر از گناه بود. انجام همه کارها را بعهده او، که حس رأفت و مهربانیش شامل حال بود و فکر می‌کرد يك ناخوشی معمولی دارم، افکنده بودم. گفتم،

« فهمیدم چکار کنیم، يك کاری بدستم بده، شاید ناخوشی رو

فراموش کنم. »

جیمز ناگهان شکفته شد و به سرعت گفت: « راهش همینه، خیلی زود خوب میشی. » و مثل اینکه امید داشت وزن خالص و سنگین کار-های متعدد، بیماری مضطرب‌کننده‌ام را منهدم سازد. آنها را در مقابلم انبوه کرد و هر لحظه توقفی می‌کرد و به درشتی می‌گفت: « مطمئنی که میتونی از پس اینا بریایی؟ » لحنش اصلاً سؤالی نبود، مثل اینکه می-

اتاقی بشکل L

ترسید مبادا در جواب سؤالش بگویم، «نه».

تقریباً در حدود ساعت یازده، رنگ چهره‌ام باز گشت. حالت تهوع معجزه‌آمیز از بین رفت و جیمز توانست پیروزمندانه بگوید، «حالا می‌بینی که همه‌چی عصبی و روحیه؟ همه ناخوشیا علامت اختلالهای عصبیه. واسه همین که من هیچوقت مریض نمیشم. من باید يك فیلسوف مسیحی می‌شدم. فقط اگر راجع به استخوانای شکسته و اینکه خدا خودش جوششون میده اینقدر سفیه نباشند. بقیه نظریه‌هاشون درست و عاقلانه است.» و از خوشی اینکه دوباره حالم خوب شده است، روی پاهایش بند نبود. در حالیکه پاداش ذکاوتم را می‌پرداخت گفت، «برو بیرون و يك نهار خوب به آن حساب بخور.»

صبح‌روز دیگر و روز بعد از آنهم حالم بهم خورد. صورتم را درست کردم. باپودر غلیظی سیاهی زیر چشمانم را رنگ نمودم و کمی ماتیک را باکرم مخلوط کردم و بجای سرخاب (که هرگز مصرف نمی‌کنم.) بروی گونه‌هایم مالیدم. کاملاً عجیب و غریب و چون حد وسطی بین يك دلقك سیرك و يك فاحشه بنظر می‌آمدم. جیمز اگر هم متوجه تغییرم می‌شد، باز بخودش اجازه نمی‌داد که زیاد به این قسمت دقت کند. هر روز در حدود ظهر، همه آنها را با شیر پاک‌کن تمیز می‌کردم و بعد به آرایش همیشگی خود می‌پرداختم. اوائل، هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم، علم به اینکه اگر از جایم برخیزم آشفتگی مخوف درونم آغاز می‌شود، باعث این فکر می‌شد که خواه‌م‌مرد. ولی آدم به همه چیز عادت می‌کند. در پایان هفته اگر چه هنوز پیدا شدن آن حالت برایم ترسناک و هراس‌انگیز بود، ولی خود را به این ترتیب منصرف می‌کردم که لااقل از ورم کردن شکم تا اندازه‌ای جلوگیری می‌کند. با افکار محکمی خود را از اندیشه تورم بیش از اندازه شکم، دور می‌کردم و آن را طبیعی می‌انگاشتم. در ساعت یازده همه چیز تمام می‌شد. متأسفانه آن‌طور که من گمان می‌کردم این حالت با نظم و یکنواختی ادامه پیدا نکرد. يك بار گرچه مثل همیشه وقتی می‌خواستم برخیزم آرزوی مرگ را کردم، ولی تا قبل از ساعتی که داشتم منزل را ترك می‌کردم، خبری از آن نشد. ولی حتی يك روز صبح هم خروج بی‌درد سرم از خانه خیالی بیهوده بود. همینکه به

لین رد بنکس

ایستگاه قطار نزدیک شدم، آنچنان بیم و وحشتی کردم که نزدیک بود باز گردم. اما علائم عاقبت منحوسم، از بین رفت و قدرت تفکر پیدا کردم و بن خود گفتم شاید بتوانم جلوی خود را تار سیدن به اتاق مخصوص بانوان هتل برسانم، نگهدارم و بدبختانه، نهمن ونه جوانك مسافر بغل دستم، هیچکدام شانس درستی نداشتیم.»

يك روز در ساعت استراحتی که برای صرف غذا داشتم، پیاده از خیابان «چارینگ گراس» پایین می آمدم و پنهانی لای تازه ترین کتابهای علمی مربوط به حاملگی را که روشن کننده و جامع بود، باز کردم تا بدانم چه مدت باید به این بدبختی تن دردم. موضوع همه آنها پیش پا افتاده و ناجور بود. یکی از آنها نوشته بود اگر این حالت تا آخر ماه سوم ادامه پیدا کند (وای خداجون) باید دکتر جراح را خبر کرد تا بچه را بیرون بیاورد، زیرا استفراغ کردن برای مدتی طولانی، نشانه سقط جنین است.» در کتاب دیگری که البته بقلم مردی نگاشته شده بود، خاطر - نشان شده بود که حال بهم خوردگی صبحها مسئله ایست که هر زن قوی و خوش روحیه می تواند آن را در اختیارش نگهدارد و از بروزش جلوگیری کند. این کتاب را تقریباً بدون لحظه ای درنگ به يك سو پرتاب کردم و به سمت سومی پیش رفتم. آن هم نوشته بود مقداری از حال بهم خوردگی - ها در بعضی از زنهای مسلم و چاره ناپذیر است و بایستی آنها تا وقتی که تمام نشانه های استفراغ و دل بهم خوردگی بر طرف نشده است کاملاً استراحت کنند و بتوسط شوهرانشان كمك و مراقبت گردند. در آن روزها دست سرنوشت و تقدیر چنان ظاهر شده بود که گوئی قصد داشت ضربه ای بمن وارد سازد. بنظر می رسید روزی نمی گذرد که مجله ای را بلند کنم، یا به برنامه رادیو گوش دهم (توبی برای اینکه اجباراً از هر گونه عامل تشتت خیال دور شده بود، رادیوی خود را بمن قرض داده بود) و در آن بحثی راجع به رفتار و تحمل شوهران بهنگام بارداری زنهایشان نداشته باشد. یاد استانی راجع به نوع رومان خوش آب و رنگ و جوانی که میلشان را به آناناس خرد شده یا جاشنی انبه^۱ نمایان می سازند و شوهران فداکارشان

۱. جاشنی مخصوصی که در هندوستان از انبه و فلفل و سرکه می سازند.

الاقى بشكل L

در شب دیر وقت شهر را برای اطاعت از او امرشان زیر پا می‌گذارند. بگوشم نخورد. یا مقاله‌ای زوری برای زنهای بیمار و درك ایشان در این دوران سخت، نخوانم. (اگر چه سختی زیاد این دوران تاحدی مربوط به تغییرات زندگیم بود، ولی هنوز بیادم مانده است.) یا نمایشهای رادیو که در آنها زن و شوهران جوان نجوا کنند صحبت‌های خجولانه و پراز عشوه ردو بدل می‌کردند و درباره اسم‌ها، مدرسه‌ها، اولین کلمه‌ها...

خوب، شاید هم به آن اندازه که من خیال می‌کردم وضع ناراحت کننده نبود. در حقیقت نمی‌توانست خیلی بد باشد. شاید هم بخاطر اینکه بجای گریستن می‌خندیدم. این کار را هر بار که تنها بودم بانظم و ترتیب مداوم و یکنواخت و حتی بدون هیچ انگیزه اخلاقی و یا تفکر بیگانه و معمولی‌ای، انجام می‌دادم.

نقشه‌هایم درباره تزئین مجدد اتاق در وقفه بلا تکلیفی بود. راست و پوست کنده بگویم حال انجام دادنشان را نداشتم. بعد از ظهرها در هتل راجع به آنها همچو آدمی که راه چاره و گریز ندارد و به بارداری می‌اندیشد، فکر می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم روز بعد موقع نهار، کمی رنگ‌بخرم و آخر هفته دست به کار شوم ولی چه بسا آخرهای هفته‌ای که آمدند و رفتند و رنگ توتونی کاغذهای دیواری کم و بیش سر جایشان برقرار ماندند.

توبی، دایم به من خرده می‌گرفت که باید بیشتر اجتماعی باشم. مصمم بود به اجبار ماویس را که هم‌منزل‌مان بود به من نشان دهد. و من می‌کوشیدم تا او را از شور و حرارت اجتماعی بودن بیندازم. هر چه با - اشخاص بیشتری آشنا می‌شدم. دیر یازود افراد بیشتری از موضوع بچه خبردار می‌شدند. این موضوعی بود که بخاطرش شبها بیدار دراز می‌کشیدم و درباره‌اش می‌اندیشیدم. چگونه می‌توانستم جریان را با کسانی همچو جیمز، توبی، جان و سایر آشنایان و دوستانم در میان بگذارم؟ اینها شروع گرفتاری و مسائلی بفرنج بودند.

روزی دختری از دوستان نزدیک گذشته‌ام به نام «دوتی کوپر» به محل کارم تلفن زد و همینکه گفتم «الو؟» بالحنی آمیخته به پیروزی

فریاد بر آورد، «که اینجور.»

با نا ا راحتی پرسیدم، «مقصودت از «که اینجور» چیه؟»
«پس توبه خارج رفتی؟» من دیدم بنظرم مشکوک میاد.
«خارج؟ کی گفت رفتی؟ اصلا راجع به چی حرف میزنی؟»
«بابات، اون اینطوری گفت.»

«پدرم گفت که من رفتم!» مغزم از شدت گیجی داشت می ترکید.
و خود را با قدردانی و حق شناسی آرزو نشده ای روبه رو یافتم. پس از این
قرار او سوء استفاده نمی کرد و مرا در مقابل دوستانم متهم نمی ساخت.
با اکراه مجبور شدم تصدیق کنم که او با وجود هراسی که ممکن است
نسبت به من داشته باشد «آدمی سخت و جدی است» پس این تصمیمی بود
که گرفته بود. برای مرد تهی فکر و بی خیالی مثل او کمی عجیب می نمود.
به این ترتیب دیگر هیچ کس آزارم نمی داد. از دوستم پرسیدم:
«چرا حدس می زدی به خارج رفته باشم؟»

جواب داد:

«پدرت گفت بنا به قراری که بین آنجا و هتل دیگری که مال
همین مالکینه بسته شده یکساله رفتی، ولی نمیدونم چرا حرفشو کاملا
باور نکردم. شایدم از خود خواهم بود. نمی توانستم باور کنم بدون
اینکه بمن خبری بدی گذاشتی و رفتی. بله اینجوری بود، حالا جریان
چیه؟» احترام و عقیده ام نسبت به استراتژی پدرم تقویت شد. فکر
کردم برایش بگویم، ولی بدون اینکه بدانم چرا آن را از سرم دور
کردم.

«دوتی در حال حاضر نمی توانم چیزی بهت بگویم.»

«منظورت اینه که از پشت تلفن یا هیچوقت؟»

پس از سکوتی گفتم:

«نه حالا، نه هیچوقت.»

برای يك لحظه چیزی نگفت و پس از آن جواب داد:

«خیلی خوب جونم. من آن قدرها هم احمق نیستم. خودم وقتی

وجودم لازم نیست می فهمم. نه، تو هم این قدر کودن نباش.» همینکه
خواستم شروع به صحبت کنم گفت:

اتاقی بشکل L

«من اصلاً ناراحت نشدم، اما اگر بفهمم که در قضیه پیچیده‌ای گیر کرده‌ای و من می‌توانستم کمکت کنم اما توبه موقع به من خبر ندادی سخت میرنجم. بین، من دیگه باهات تماس نمی‌گیرم، مگر اینکه خودت خبرم کنی. ولی خیلی منتظرم نذار ها؟ ... کم‌کم دلم روبه‌شور انداختی.»

بارها پس از آن وسوسه شدم که نزد «دوتی» بروم و با گفتن درد دل و صحبت‌های بی‌ریایی که بین دوستان دختر معمولی است، رازم را باز گویم و قلبم را آرامش بخشم. اما نرفتم. بیشتر به خاطر اینکه طبیعتاً مایل می‌شد همه چیز را بداند و «همه چیز» همان چیزی بود که من حتی باخودم هم نمی‌توانستم درباره‌اش صحبت کنم. دریچه این قسمت از تفکراتم را تاجایی که قدرت داشتم بکلی بستم و حاضر نشدم سر صحبتی را که احتمال داشت دوباره آنرا در مقابلم بگشاید، باز کنم.

خوب، پس به این ترتیب بود که به شدت می‌کوشیدم تا از دیاد آشنایانم جلوگیری کنم. مرتب به تویی می‌گفتم دلم نمی‌خواهد مادامی که با داشتن دوستانی چون او و جان خوشحال و راضی هستم، باکس دیگری آشنا شوم. اگرچه آنها هم زیاده‌تر از منظور و نیت واقعی من بودند و آنچه که می‌خواستم تنها ماندن بود. امانه این حرف‌ها از روی عقیده محکم نزد من و به آن شدت که گفتم حقیقت نداشت. من بی آنکه متوجه باشم، به تسلی و دلخوشی‌هایی که در اثر دوستیم با این جفت (که بطرز غریبی باهم جور بودند) پیدا شده بود، عادت کرده بودم. اکنون دوستیمان بی‌شائبه، گرم و باخیر و برکت بود. جان برای کمک به مبارزه پیش از ظهر من، برایم صبحانه درست می‌کرد و من گاهی برای هر دو نفرشان دوخت و دوز و اطو کشی می‌کردم. بعضی اوقات شام را که توسط جان یا من (بسته به این بود که کدامیک از ما بیشتر حال درست کردنش را داشتیم و اگر حقیقتش را بخواهید غالب اوقات بمعهده جان بود) تهیه می‌شد، همگی باهم صرف می‌کردیم و کمک‌های مادی تویی به جمع سه گانه‌مان در واقع و تقریباً به حضور خودش، هرگاه که یک وعده غذا یا یک فنجان چای یا سیگاری از برنامه حذف می‌کردند، محدود می‌شد. اما بدون او هیچ بحث و صحبتی پیش نمی‌آمد. وجودش همچو غده یا عضو

لین رد بنکس

لازمی در بدنهای متحد شده مان بود و من همان طور که از اول حدس می- زدم، به تدریج از او خوشم می آمد با وجود آنکه هنوز نمی شد خطوط و سایه های مشهود صورتش را ندیده بگیرم، ولی با طرح برنامه مرتب شام، هر شب کم و بیش توانستم گوشتی زیر پوستش بیاورم. او را بخاطر مو- هایش که هیچوقت شانه زده نبود و پیراهنش که بندرت شسته و تمیز بود، سرزنش کردم. اگر چه نتایج متناوبی ببار آورد، ولی دست کم باعث شد که به مبادله فحشها و شوخیهای مهر آمیز میان جان و من و درهم شکستن آرامش استوار و بی قید جان که با خواندن آواز یا سردادن خنده ای که همه دندانهایش را نشان می داد اهمیت ندهد. به زودی چنان دوستی ای میانمان به وجود آمد که خیلی بیشتر از آنکه حاضر به پذیرفتنش بودم، برایم ضروری بود. غالب اوقات حیران می شدم که تا چه مدت ادامه نداشتن هم صحبت یا کسی که توجهش کنم و به وجودش اهمیت دهم، برایم امکان پذیر بود؟ اما با وجود آنکه توبی دائم از من پرسجو می کرد، هرگز درباره خودم حرف نمی زدم. تازمانی که هیچ کس درباره «بچه» چیزی نمی دانست حتی بنظر خودم حقیقی نمی آمد و بعضی از اوقات کاملاً فراموش می کردم. یک روز شنبه نزدیک ظهر بود و بی خیال در لباس خوابم توی اتاق می چرخیدم (بامانند در رختخواب برای سپری شدن ساعت های افسون شده، شیطان درون مرا پایمال کرده بودم) که توبی در حالیکه بدر اتاق می کوفت بانگ بر آورد که ماویس می خواهد قهوه مخصوصش را که تنها خودش در تهیه کردنش مهارت دارد، درست کند و من هم باید پایین بروم و در نوشیدنش شریک شوم. بهانه های مختلف آوردم، ولی هیچ کدام کارگر نشدند و در نتیجه شوری که بوی قهوه دردم افکنده بود و کمتر از دیدن سازنده اش و سوسه ام نمی کرد، جورابی بپاکشیدم و به طبقه سوم که اتاق ماویس در آنجا بود رفتم.

درست نمی دانم انتظار دیدن او را به چه شکلی داشتم، همینقدر می دانم از اینکه بتوسط پیر دختر ترشیده و نیکوکاری استقبال شدم متعجب ماندم. پوست بدنش داندان بود و زاکت پشمی کهنه و دامنی بتن داشت و لبهایش باماتیک قرمز درخشانی، رنگامیزی شده بود و اندکی

اتاقی بشکل L

بوی سرمه و بوی تند، ولی خوشایند ادوکلن شانل نمرة ۵ از او به مشام می رسید.

وقتی میان مردمی که همه يك جور و يك طبقه هستند، کسانی که کم پول یا بی پول می باشند، زندگی می کنید، توجه به اینکه همه آنها بخود اجازه می دهند شیئی یا چیزی داشته باشند که محققاً بمناسبت تنگدستی و بینوایی شان مجاز نیستند ولی برای داشتن آن از ضروریات لازمترشان چشم پوشی می کنند، خیلی جالب است.

برای توبی این چیز کاغذ اعلای ماشین نویسی و نوار تازه برای ماشینش به محض اینکه نوار قبلی کمرنگ می شد، بود و ترتیب تهیه آنها را اینطور می داد که چند روز گرسنگی را باگشاده روئی تحمل می کرد. جان که برای گذراندن زندگی در کاباره ای در سوهو گیتار می نواخت، مقدار استهزاء آمیزی از درآمدش را صرف خرید صفحه های طولانی آهنگهای جاز می کرد. اوائل، این کارش حسابی مرا کلافه می کرد، چون وسیله ای هم نداشت تا آنها را با آن بنوازد. ولی این طور بنظر می رسید که فقط از داشتنشان خوشش می آید. این خریداری به او اجازه داد که بسیاری از صبحها وقتش را در يك مغازه صفحه فروشی دم دستی بگذراند و به صفحه ها یکی پس از دیگری گوش کند و تا وقتی که گاه به گاه يك صفحه می خرید کسی حرف نداشت...

بله «نقطه ضعف» ماویس هم عطر بود و در آن خانه خیلی خوب بوی آن را تشخیص می دادم. علی رغم سن و سال و فقرش «زن بسیار قوی و شادی بود. اتاق کوچکش، که در آن شیر آب هم وجود نداشت، فقیرانه و کم ارزش و طرزی که آنجا را با آن همه اشیاء قشنگ و کم بها آراسته بود، شگفت انگیز می نمود. تمام فضاهای قابل استفاده، با جمعبه های ظریف رنگ شده، مجسمه های كوچك، گلدانهای ریز که حتی يك گل مروارید هم درونش جا نمی گرفت، کوسنهای مخمل ساده سوزن دوزی شده، ظروف بی شمار و زیرسیگاریهای متعدد که اسم جاهای مختلف رویش بود (بنظر می آمد که او تقریباً از همه شهرهای ساحلی انگلستان یادگاری

لین رد بنکس

دارد.) و عکسهای فراوان، به اندازه‌های مختلف، پوشیده و پست و بلند شده بود. دیوارها هم زیر تصویرها و تابلوهای پرودری دوزی شده و منجوق کاری شده، پلاک‌ها و آجرهای رنگین مختلف برای سلیقه‌های مختلف، پنهان شده بود. بدیهی است که همه چون ماهی در دامش افتاده بودند. سطح روتختی باش‌گوش‌های ظریف که بزرگیشان به اندازه یک لیره طلا بود، سوزن کاری شده بود. روی کوسن آن با ضخامت پرودری دوزی شده بود. یک قفسه کتاب که حاشیه منگوله دار داشت و درونش یک ردیف جزوه که بیشتر داستانهای پلیسی و عشقی بودند قرار داشت.

بطور یقین سالهای زیادی در آن اتاق زندگی کرده و همه چیز را نظم داده بود. زیر روشویی یک دلو قرار داشت که ذخیره آب مورد احتیاجش در آن بود. وسیله آشپزیش منحصر به یک حلقه گاز منفرد بود، ولی جلوی آتش بخاری سه پایده داشت که در آن لحظه قهوه جوشی رویش قرار گرفته بود) که با کمکش (به طوری که من هم بعدها کشف کردم) می توانست غذاهای کملا سخت تهیه کند و آنها را گرم گرم توی بشقاب بکشد. چراغ خواب نداشت فقط همان چراغ وسط اتاق بود، اما توجه کردم که ریسمانی از آن کشیده شده است تا خاموش و روشن کردنش بدون برخاستن از درون رختخواب میسر باشد. حیلۀ دیگری که برای رفع زحمت، بکار برده بود گلدان بزرگی بود که زیر تخت قرار داده بود.

بعد از اینکه توبی ما را بهم دیگر معرفی کرد، برای اینکه خودمانی تر شویم و بیشتر خود را در خانه ام احساس کنم. زود رفتم بنشینم. گریه کوچك باهوشی را روی صندلی راحتی یافتم و بنا بر این روی زمین و نزدیک به بخاری نشستم.

بدیهی است که ماویس خیلی احترام کرد. قهوه که خیلی قوی بود در حال سرازیر شدن از لوله قوری بود و پلق پلق می کرد. برایمان ریخت و پس از آن در حالیکه می نشست گریه کوچك را روی زانویش نهاده با زرنکی به من گفت،

«خوب جونى تو چكار مى كنى؟» لهجه كوكنى^۱ او اگر چه چندان

۱. Cockney لهجه طبقه سوم اهالی لندن.

اتاقی بشکل L

غلیظ نبود، ولی از بعضی جهات همان اثر نامطلوب ماتیک و عطرش را داشت و بنظر می آمد که نسبت به بقیه وجودش ناجور است. قهوه هم همین طور بود، البته اگر جزو آنها بحساب آید. بابرانداز کردن اتاق چنین انتظار می رفت که فقط جای آن هم جای نسبتاً رقیق در آنجا صرف شود. در جوابش گفتم:

«تو شهر کار می کنی.»

«وا؟ تو شهر؟ راس میگی؟» چنان کلمه شهر را تکرار کرد که گوئی این مسحورکننده ترین خبری است که می شنود «چه جور کاری می کنی؟»
«تو يك اداره کار می کنی.»

«راسی تو اداره؟ خوب خوب، ازش خوش میاد؟»

«بله، خیلی زیاد.»

«پس اداره ت کدوم طرفاس؟»

«تو وست اند.»

خیلی متعجب شده بود. دوباره گفت: «راسی؟ همیشه خیال می کردم اون جاها، تو اداره های «وست اند» خوب پول میدن.»
«دیدم دارد به ورطه خطرناکی می کشاندم. گوشه های تویی خیلی تیز بودند و تقریباً همه چیز را می شنیدند.» خیلی مخفف گفتم:
«نه همیشه.»

«زمان من، اگه دختری تو یه اداره وست اند، کار می کرد میتونس یه زندگی خوب داشته باشد. البته اونا همه شون تا وقتی که عروسی می کردن توخونه بابا نه نه بودن» نگاه کوتاه و تندی به من کرد «برات اینم بگم که من با این جدا شدن و به اتکای خود زندگی کردن موافقم. تنها راه چیز یاد گرفتن همینه، راست میگویم مکه نه؟ حالا یه نفر مث من، تا وقتی که مادرم مرد باهاش زندگی کردم و اونوقت سی سالم بود و بجز اداره کردن یه خونه و دوخت و دوز هیچ کار صابمرده دیگه ای نبود که بتونم بکنم. واس تأمین زندگیم تو سی سالگی، مشغول کارای زشت و تهوع آور، بخصوص واسه اون زمون، شدم. فقط چندشوق کار می تونسم انتخاب کنم که تئاتر یکی از اونا، ولی کمتر از همه معتبر و آبرومندونه بود، اما مجبور بودم داخل بشم. آخه یه گروه اپرای سیار داشتن و منم

دلم می خواست که مسافرت کنم.

«شما هنرپیشه بودین؟»

«وای خدا به دور، هیچوقت، من خانم متصدی رخت کن بودم. سرتاسر انگلیس رفتم. دیوونه ش بودم، بیس و پنج سال. همه دوره جنگ بااون گروه موندم واگه ورشکس نشده بودن هنوزم باهاشون بودم. دل و دماغشو نداشتم دوباره بایه دسه جدید، بعد از اونا مشغول کار شم و از طرفیم دید چشمانم دیگه اونطور که باید نبود و به این خاطر، فکر کردم بهتره که تو یه جایی سر و سامون بگیرم و یه ذره استراحت کنم.» جره ای از قهوه اش را مزه مزه کرد و به اطراف اتاق مبهوت شد. نگاه خیره اش به مهربانی روی این و آن بجا ماند. باخشنودی پرسید:

«اینجوری که اتاقو درس کردم می پسندی؟ قشنگه مگه نه؟ از

این جواهرای بی قیمت، همه شونو دوس دارم. هر کدومشون یه معنی بخصوص واسم داره، اینومی بینی؟» چیزگردی را که کارچین بود و رویش به زیبایی نقاشی شده بود و سوراخی دربالایش داشت و شبیه نمکدان بود برداشت و گفت: «میدونی این چیه؟... این یه عنبردونه، بوبکن.» آن را بطرفم گرفت و من با نفس بلندی بوی ادویه نم کشیده و گیاههای کپک زده را استشمام کردم. «رئیس گروه واسه خاطر چهلمین سال تولدم اونو بهم داد، حدس می زد سی و یه سالمه. البته این که دروغه، اما خودم میگم که بیشتر از سی و پنج سالمه، به چش نمی آمدم. همیشه باخودم اینجوری فکر می کردم که اگه اونهمه از خودش راضی نبود، ممکن بود ازم خواستگاری کنه.»

نتوانستم جلوی پرسش را بگیرم و گفتم: «و شما ممکن بود

قبول کنی؟»

خندید و گفت: «چی؟ باهاش عروسی کنم؟ احتمالشم نمی رفت. آره، اون عیبی نداش اما بدرد زندگی نمی خورد. انتخاب شوهر همیشه یه شکلیه. هر قدر هم که از یه مرد خوشت بیاد باز واسه زندگی خوب نیست.»

توبی جدی پرسید:

«اما ماویس، مگه تا حالا عاشق نشدی؟»

اتاقی بشکل I

با گفتن جمله «عاشق با برو بابا پی کارت» چنان این نظریه را رد کرد که گویی چیزی مهمل و مخالف طبیعت بود. اما مسلماً موضوع چندان هم باعث رنجش خاطرش نشد، زیرا متفکر و خاموش مشغول نشخوار کردن آن گردید. گفت:

«خوب، البته عاشق بودم. فکر می‌کنم، یعنی منظورم اینه که باید شده باشم، مگه نه؟ همه یه روزی میشن. پس اگه اون زمون تو ایست‌بورن^۱ عاشق بودم، مطمئنم که نمیدونم چی فکر می‌کردم و چرا مجبور بودم به اندازه....» مثل اینکه بنخواهد خاطره‌ای را بیاد آورد با خودش من و منی کرد و دستهایش را چند لحظه میان چیزهای گوناگونی که نزدیکش بودند، متوقف ماندند و سپس روی جعبه‌ای از عاج قرار گرفتند. «اینو، اون از هندوستان آورده» و با ناتوانی خاطر نشان کرد «خوب دیگه، نمیدونم چرا داریم راجع بهمن حرف می‌زنیم؟ جدی نمیدونم. خوب، تویی حال و احوال تو چطوره و چیکار می‌کنی؟ بیاین بازم قهوه بخوریم.»

تویی تشریفات را بجا آورد. مسلماً قرار این کار عادی بین آنها گذاشته شده بود.

یک ظرف شیر قهوه با کمال احترام به گربه تقدیم گردید که آن را مغرورانه و تحقیرآمیز نوشید و با حالتی که گویی چیز تهوع‌آوری را تحمل کرده است، برای رفع خستگی روی جعبه اصلاح شده‌اش قرار گرفت.

در این احوال، تویی که احتیاج به کمی همدلی داشت تا درباره خودش صحبت کند و در حال طغیان و فورانی شدید بود. این طور شروع کرد: «من خودم رو اخلاقاً گرفتار روزی ا دوهزار کلمه کردم. میدونم که خیلی زیاد نیست، ولی توی شرح حال همه نویسنده‌هایی که اخیراً مطالعه کردم، دیدم که جداً واسه همه شون ضروریه که جدولی برای ساعتها درست و بهش اتکاء کنند، خوب راستش اونا این حرفو نمیزنن، من میگم. چون این طور که من در می‌یابم اگر با هر گونه عزم ثابتی، زیادی از خودتون

۱. یکی از شهرهای ساحلی انگلستان.

لین رد بنکس

چیز بپرسین، باز این امکان رو داره که همه اندیشه‌های نیمه هوشیارتون رو از همون اول رهاکنین.»

«جونم، روزی دوهزار کلمه راجع به‌چی مینویسی؟»

«آه، همون کتاب سابقم.»

«بذار ببینم، همون‌که درباره انقلاب فرانسه‌س؟»

«نه، ماویس، اون‌که سالهای پیس بود، از اون‌گذشته، يك قصه کوتاه بود وبعد از ده‌صفحه ولش کردم. من راجع به انقلاب فرانسه چی میدونم؟ فقط اون‌چیزایی که از نویسندگانه‌های دیگه یاد گرفتم.» چانه‌اش را در دستش گرفت و در فکر فرو شد. طره‌ای از موهای سیاه‌رنکش در چشمانش ریخته بود. قیافه‌اش همچو يك یهودی سرگردان بود.

«خوب، پس این یکی راجع به‌چی؟»

«شرحش توچند کلمه کمی مشکله. میدونی؟... يك مردیه که عکاس فیلمهای خبری يك شرکته، از نظر مادی کار خوبیه، اما اون راضی نیست، دلش می‌خواد کارگردان يك فیلم باشه، يك کارگردان خوب و زنش...»

ماویس اظهارنظر کرد: «واون شوهرشو نمی‌فهمه.»

«ولی نه میدونی، اونو می‌فهمه، تمام نکته همین‌جاست.» توبی روی زانوانش برخاست و صورت توکامانندش از شور و هیجان روشن گردید و گفت: «اون خوب می‌فهمه، و از اینکه شوهرش درباره يك شغل خوب ورور بزنه و چیزی که دوست داره براش پیش بیاد خوشحال میشه، ولی موضوع سراینه که شوهرش هیچوقت اونو توجریان‌نمیداره، چونکه فکر می‌کنه به‌نظر زنش عادلانه نیست که‌ازش بخواد اون تصمیم بگیره. میدونی اونا دوتا بچه دارن، فکر می‌کنه حق نداره با آتیۀ بچه‌هاش بازی کنه. ولی اون‌چه که درحقیقت‌ازش میترسه اگرچه‌بخودش نمی‌قبولونه، اینه که اگر یه وقت کوششی بکنه، ممکنه شکست بخوره و به‌این ترتیب به‌کوشش نکردن ادامه میده و خودشو این‌طوری که تمام خواب و خیالاتشو برای تأمین و سعادت خانواده‌ش فدا کرده، گول می‌زنه.»

توبی تأملی کرد و يك يك ما را نظاره نمود و گفت: «اون‌چه‌گفتم

تا اونجائیہ کہ خودم پیش رفتم. «وبانگرانی کتمان شده ای اضافه کرد: «راجع به این عقیده چه نظری دارین؟» بنظر من برآستی موضوع جالبی بود، اما قبل از اینکه بتوانم آنرا ابراز نمایم ماویس اظهار عقیده کرد: «والله نمدونم جونی، من هرچی قصه وارتر باشه بیشتر خوشم میاد. چرا نمی شد اینجوری باشه که زنش اونو درك نكنه او به آغوش یه دختر دیگه مثلاً یه آرتیست سینما. پناهنده کنه؟» وتشویق کنان گفت:

«من خوشم میاد که سروکارش با سینما باشه.»

توبی، چنان با گنگی نگاهش کرد که گوئی او ناگهان بزبان خارجی شروع به صحبت کرده بود. سکوتی برقرار شد و سپس توبی که به جرئت می توان گفت چون ماویس را دوست داشت و مایل بود او بفهمه، دوباره سعی خودش را کرد و گفت: «ولی، ماویس همچی چیزی هیچ ارتباطی به سینما نداره، منظورم اینه که اون مرد هم میتونه چیز باشه...» از نگاه ساده و پر از یأس ماویس جمله اش را ناتمام رها کرد و سر جایش خشك شد. در حالیکه از دنباله کلامش صرف نظر می کرد گفت: «عیب نداره.» بسرعت آخرین جرعه قهوه اش را فرو برد و گفت:

«من دیگه میرم» ایستاد و بوسه تندی بصورت ماویس زد و به

من گفت:

«میای، جین؟»

از ماویس بخاطر قهوه تشکر کردم و بدنبال توبی از پله ها بالا و به اتاقش رفتم. قبلاً هیچوقت به آنجا نرفته بودم و توبی که بنظر می آمد به خاطر رد اولین دعوتی که از من کرده بود و عکس العملی که نشان داده بودم، کنترل اعصابش را از دست داده است، چندین بار گفته بود باید قبل از اینکه آنجا را ببینی، مرتب و منظمش کنم.»

بهر حال آنوقت هیچگونه اظهار و اعتراضی نکرد. مستقیماً به طرف میزش، کنار پنجره، پیش رفت و در حالیکه آخرین ورقه های کاغذ را از میان ماشین تحریر كوچك واز ریخت افتاده اش پاره می کرد و بیرون می کشید، با اخم شروع کرد به خواندن آنها. گویی که آنها رازش را فاش و گرفتارش کرده بودند.

من، کنار در ایستادم و تازانو، در قطعه کاغذهای چهار گوش و

مچاله‌ای که اتاق را ریخته و پاشیده کرده بود، فروشدم. رختخوابش جمع نشده بود (مسلماً طبق عادات هم‌زمان و همیشگی) و همه چیز از يك ورقه خاك پوشیده بود. اما اتاق حالت سادگی و خشونت مردانه‌ای داشت که متمجّم کرده بود که ممکنه از علامتهای نشان دهنده آشوب و اغتشاش مثل «مجله» انواع زینتهای مختلف که با آن قسمت از شخصیت بی‌معنی و پوچ توبی جور درمی‌آید، مملو باشد. اما هیچ‌کدام در آنجا دیده نمی‌شدند. دیوارها عریان بودند، رویه مبلمان از جنسی بود که حداقل انجام وظیفه را نشان می‌داد. چند جلد کتاب که بیشتر آنهارا می‌توان باده یابیست شلینگ از يك کتابفروشی تهیه کرد. بعلاوه کتابهای کلاسیک چاپ «پنگوئن»^۱ دیده می‌شد. برای اولین بار ذهنم آگاه شد که ممکن است نوشته‌های توبی واقعاً اجباری و برای تأمین خرج و تصفیه حسابش باشد. در حالیکه می‌گفت: «بیا، حالا چرا يك جا ننشینی؟» انبوهی کاغذ را از روی يك صندلی بلند کرد. هنوز داشت آخرین دسترنجهایش را البته با نظر دیگری، مطالعه می‌کرد. سرانجام با آهی ورقه‌ها را زمین گذاشت و پرسید: «راجع به ماویس چی فکر می‌کنی؟»

«خوب ... فکر می‌کنم پیر زن خوبیه، اما می‌خواستم به خاطر کودنی و حماقت بیش از اندازه‌ش راجع به کتابت، کتکش بزنم.»
همه صورتش مثل اینکه چراغی در پشتش روشن کرده باشند، تغییر یافت. «راستی اینجوری فکر می‌کنی که اون گودن بود؟ فکر کردم دارم خل می‌شم - اونچه که گفت بهیچ وجه با موضوع کتاب ربطی نداشت. اما بعد از این متحیر موندم که شاید نتیجه این بحث اینه که کتاب اصلاً موضوع درستی نداره، مقصودم اینه که همه چیزیه که اون تونست ازش بفهمه جنبه سینمایی بود. نتونستم آنقدر صبر کنم که برگردم اینجا و دوباره اونارو نگاه کنم و مطمئن شم که نکته‌هایی هم توش هست.»

«هیچ اعتماد به نفس در خودت نداری؟»
مثل اینکه حمله بدنی باو کرده باشم، خود را عقب کشید و گفت:
«البته که دارم، منظورت چیه؟»

۱. یکی از بینگاههای نشر کتاب در انگلستان که معروفیت جهانی دارد.

اتاقی بشکل L

«منظورم اینه که چطور میتونه اونچه که ماویس میکه، یك جو برات ارزش داشته باشه؟ اصلا چرا اهمیت میدی که باهاش درین باره صحبت کنی؟ از یك دقیقه بااون بودن، معلوم میشه که هیچوقت نمی-فهمه. به کتابهایی که خودش میخونه نگاه کردی؟ عاشقانه و پلیسی، ممکنه که نقشه و فکر ت روبه یك دختر فروشنده «وول وورث» بگی و انتظار داشته باشی که نکات جالب و عملی اونو درك کنه.»

بمن خیره شد و بادهان نیمه باز از این چشم به آن چشم نگاه کرد. بالاخره بالکنت زبان گفت: «من من من عقیده‌ام اینه که اونم قسمتی از این مردم و اجتماع عمومیه، مگه نیست؟»

به محکمی گفتم: «ولی نه قسمتی از اجتماع عمومی هم فکر شما.»

نشست و بدون معنی خاصی به ورقه‌هایی که در دستش بودند. خیره ماند.

«چرا گفتی که آیامن هیچ اعتماد به نفس ندارم؟»

«بخاطر انگائی که به شخصی چون ماویس برای پا بر جانکهداشتن افکارت توکارهات داری.»

از جایش پرید و متهیج شروع به قدم زدن کرد و گفت:

«ولی نه، اشتباه می‌کنی، درست برعکس اینه، من وقتی ایده‌ای می‌گیرم، آنقدر از خوب بودنش مطمئنم که میدونم همه‌کس، - همه‌کس حتی مردمی مثل ماویس اونو همونطوری که من درك می‌کنم، می‌فهمن، من عوض همه‌چی اعتماد به نفس زیاد دارم، نه کم»

گفتم: «باور نمی‌کنم تا بحال عقیده‌ای بوده باشه که همه‌کس فکر کرده یا بکنه که خوبه.»

متوقف شد: «حالا چی داری بگی؟»

«بمن مربوط نیست، البته خیلی دیر بیاد آوردم.»

«نه ادامه بده.»

«فقط باید بگم که احتیاجی نیست نظریه‌ها ترو برای تصویب به

۱. یکی از فروشگاههای بزرگ که بیشتر مورد مراجعه طبقه متوسط لندن است.

لین رد بنکس

همه کس ارائه کنی. اگر بکنی بهمون اندازه که آدمای مختلف وجود دارن، واکنشهای مختلف دستگیرت میشه، در پایان بگم، اگر خیلی نفهم تشریف داری و میخوای همه شونو امتحان کنی و راضی نگه داری يك چيز درهم برهم مطیع و سرگردان خواهی ماند، تا وقتی که ذره ای از افکار اصلی خودت باقی نمونه - فرآورده و نتیجه شلوق پلوقی از افکار مردمی بی شمار، درجایی که باید نتیجه کملی از يك نفر باشد، به دست میاد. حاصل بدست آمده اگر خوب، بد یا بی تفاوت باشه دست کمش مال خودته.»

دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما دوباره آنرا بست. بعد گفت :

«گندش بگیرن حالا نمی تونم ازت بپرسم شما درباره نقشه و فکر من چه عقیده ای داری؟» خیلی دلم می خواست آنرا برایش بازگویم. بشوخی گفتم: «اگر میخوای نظر کسی رو بپرسی، لااقل يك نفر رو انتخاب کن که به اظهار نظرش اهمیت و احترام میداری، اما جلوی آنچه را که میخواست بعد از دهانم خارج شود گرفتم، زیرا متفکرانه جوابم داد که «آره، راست میگی.» و دیگر نظر مرا نخواست.

روزها همچو راههای آبی آرامی که در سفر دریایی طوفانی و وحشتزائی، روی اقیانوس جاری هستند، می گشتند و فاصله ای میان دو پرده از زندگی به وجود می آوردند. من که همیشه می خواستم یا فکر می کردم که بیشتر از همه چیز می خواهم تنها باشم، به زودی از اینکه حتی پنج دقیقه در تنهایی بسر برم می ترسیدم. چون به محض اینکه چیزی نبود تا فکرم را به آن مشغول نمایم، توهمات و غولهای خیالی - باهمان قدرتی که برای يك نفر الکلی با سوسه های نزاع انگیز، یا برای يك نفر قاتل با وجدانی گناهکار، پیش می آیند برای من هم سر می رسیدند. قسمت اعظم غولهای خیالی من پرسشها بودند. چگونه می خواهم او را نگه دارم؟ آیا اصلاً بهتر است که من نگه داریش کنم؟ آیا اگر در اختیار خانواده ای بگذارمش مناسبتر نخواهد بود؟ آیا وقتی که آن قدر بزرگ شد که توانست تشخیص دهد پدر ندارد، درباره من چه فکری خواهد کرد؟

اتاقی بشکل L

یا چیزهای واجب‌تر و مهم‌تر، مثل اینکه: چطور می‌خواهم بمردم بگویم؟ جیمز چه خواهد گفت؟ وقتی که مجبور شوم هتل را ترک نمایم چه خواهم کرد؟ می‌توانم حلقه‌ای بدست کنم و تظاهر نمایم که بیوه هستم؟ آیا قدرت دارم که هیچ دروغ نگویم؟ هنگامی که در بخش زایمان بیمارستان و تنها زنی هستم که شوهرش هرگز بدیدنش نمی‌آید چه احساسی خواهم داشت؟ و دوباره و دوباره، اصلاً چرا باید این اتفاق بیفتد؟ یکی از این غولها پرسش نبود و از زبان شخص ثالثی به من می‌گفت،

«تو دیگر هرگز آزاد نخواهی بود.»

هیچگاه دربارهٔ کودکم مثل يك انسان، با حقوق مسلمش فکر نمی‌کردم. تجسم اینکه چه شکلی می‌باشد، اندیشهٔ اینکه پسر است یا دختر؟ یاد نظر گرفتن اسمی برایش، از منزم خطور نمی‌کرد. چند بار که کوشیدم تا فکرم را متوجه این قسمت‌ها نمایم، تنها صورتی که در نظرم مجسم گردید چهره‌ای بود که به مناسبت خشم و کدورت و سرکشی من نسبت به او سیاه‌رنگ شده بود و هر اسمی چون سمی سرد بآرامی در وجودم پخش میشد. به این ترتیب افکارم همیشه از تلخکامی و احساس مسئولیتی که برایش آمادگی نداشتم و آن‌را نمی‌خواستم، مالا مال بودند. بعضی اوقات آرزوی داشتن هم‌صحبتی را می‌کردم. تصور می‌نمودم اگر بتوانم راجع به «او» بازن دیگری حرف بزنم، ممکنست سنگینی اهمیت و وخامت کمرشکنش کمتر شود و تاحدی جنبهٔ هیجان‌انگیز و سرگرم‌کنندهٔ آن موقعیت که به شدت پوشیده و تاریک بود، آشکار گردد.

«دوتی» برای این انتخاب مناسب بود. اما وقتی که عکس‌العمل احتمالی او را مجسم نمودم، چندان جلبم نکرد. ترس من از این نبود که مبهوت یا بیهوش گردد. بلکه حس می‌کردم که ممکنست او، همه چیز را در درخشندگی موقعیت خودش بنگرد.

بیست و هشت سال داشت و کم‌کم از ترس اینکه کسی را برای ازدواج پیدا نکند، نگران می‌شد. مجسم کردم که طرز برخوردش با وضع ناگوار من به این ترتیب باشد:

لین رد بنکس

« چقدر عالیہ آدم بچه داشته باشه، بالاخره که باید بچه دار شده. یا: البته که امروزه کسی به بچه های حرومزاده روترش نمی کنه. چه بامزه، جداً فکر می کنم که تو خیلی مامانی، میشه من مادر تعمیدی اون بشم؟ »

از يك طرف این قبیل امیدواریها درست همان چیزی بود که من می خواستم و از طرفی هم یکی دور از احساسات شخصیم نسبت به اهمیت وحشت انگیز چیزها بود. به دلیلی حس می کردم آن کس که واقعاً بوجودش احتیاج داشتم، زن مسن تری بود. کسی که همه مشکلات را می فهمید و همه چیز را از چشم انداز خرد و تجربه می نگریست. ماهها طول کشید تا توانستم آن دلیل را پیدا و درک کنم که این آرزوی مبهم، بایستی برای مادرم باشد. غالباً به پدرم فکر می کردم. آن قسمت از بی-مهری نسنجیده ام نسبت به او به مناسبت جدائی تقریباً سست و منهدم شده بود. بسیاری از صفات و حالتهای خوشی آفرین و تسلی بخش، عزیز دارنده و آرامش بخش را بیاد می آوردم.

اغلب اوقات که در اداره می نشستم دو تلفن نزدیکم، وسوسه ام می کردند و این احتمال پیش می آمد که برایش تلفن بزنم، اما همیشه در آخر برضد آن اقدام می کردم.

تصمیم گرفتم اگر حالت تهوع تا آخر هفته بند نیاید اجباراً کار را رها نمایم. نمی توانسم حفظش کنم. گرچه همیشه با اطمینان و ایمان کامل از همه غذاهای زود هضم و مقوی تغذیه می کردم، اما خوب می دانستم همینکه خیال یا حس کنم که آنها از جائی که رفته اند بر نمی گردند، باز تکرار دایمی استفراغ هر صبح (که برای رفتن به سرکارم بشدت در جلوگیری می کوشیدم) اخلاقش را ثابت می کرد. پیوسته احساس ضعف و میل بگریستن می کردم.

پیش دکتر «ماکسول» که دکتر «ج- گنگراهام» مرا معرفی کرده بود، بازگشتم و گفتم: «که باید بیشتر مقاومت و استراحت کنم.» موقعیتم را برایش تشریح کردم و او گفت:

«درین مورد کاری از دستم بر نمی آید. استفراغ صبح، استفراغ صبحه و اگر گرفتارش باشی، گرفتارش هه... هه... چرا مرخصی نمی-

اتاقی بشکل L

گیری؟» گفتم، «که بتازه گی از مرخصی سالیانه ام استفاده کرده ام و ممکن نبود بتوانم يك بار دیگر بدون ارائه دليل موجهی استفاده کنم.» او گفت: «چرا؟ مگه همیشه مریض باشی؟ من بهت تصدیق میدم. اگر به این وضع ادامه بدی از پادرمیای.» گفتم، «درین باره فکر می کنم و خبرت خواهم کرد.» داروهای گوناگون به اضافه قرصی که گفت ممکن است خیلی مؤثر باشد، تجویز کرد. ولی هیچ کدام اثری نکردند و بعد از اینکه دوز خود را به آن چیزهای آشغال بستم، حالم وخیمتر شد. حتی جیمز که ابلهانه چشمانش را بروی قیافه فرسوده و نزارم که هر روز بدتر می شد بسته بود، تافرستی بمن دهد که خودم با آن مبارزه و اصلاحش کنم، نتوانست از توجه به آن خودداری کند. نگاههای زیرچشمی عبوسانه بمن می کرد و بدون دليل خاصی به اتاق کلام سر میزد. پیدا بود که می خواهد مراقبم باشد تا از من رودست نخورد و چندین بار در ضمن صحبت هایمان فرصتهائی بچنگ آورد تا راجع به اهمیت بعضی از مسائل موعظه سر دهد.

بهر حال درست هنگامی که آماده انجام دادن نصیحت دکتر بودم، حالت تهوع بند آمد. سراسر تعطیل هفته که اگر منصفانه بگویم، بیشترش را در رختخواب گذراندم، حالم خوب بود. همینکه دوشنبه صبح آهسته و با کمال احتیاط از رختخواب بیرون خزیدم، سرم را به آرامی پایین نگهداشتم و چون لاک پشت دریایی غول پیکری اطرافدا دستمالی کردم، ولی هیچ اتفاقی روی نداد، حتی احساس هم نکردم که ممکن است چیزی پیش آید. در حالیکه از تکرار پیشامد استفراغ در قطار می ترسیدم، با عجله خود را به هتل رساندم. همه چیز عادی بود تا با چشمان درخشان و بدون نگرانی پایم را درون اتاق جیمز نهادم. خودش را کاملاً در اختیار لبخند وارفته و شلی که به لبش رسیده بود، رها کرد و گفت:

«ای وای، قیافهت عالیه، لعنت به شیطان، خیلی خوشحالم که این قدر حالت بهتره. فکر می کردم داری برام نفوس بد میزنی.»

فصل هفتم



متعاقب آن، دوران آسایش و سلامت جسم آغاز شد. درین مدت بود که دانستم چه بسیارند لذتهایی که از منابع کاملاً منفی، منتفع می‌باشند. برخاستن صبحهای زود، چیزی که در همه دوران زندگی‌ام از بیزار بودم و برایم ناگوار بود، اکنون به‌طور مطلق یکی از قسمتهای خوش زندگی روزمره‌ام گشته بود. بنا بر عادت، توی توالت به آسودگی محض آواز می‌خواندم و گاهی از اوقات که جان هم به توالت پهلویی می‌آمد و بایکدیگر قطعه آواز دونفری آبرومندانهای اجرا می‌کردیم. اگر بهمین جزئیات خود را مشغول می‌کردم، می‌توانستم لحظاتی هم‌مره خوشوقتی واقعی آن حادثه تهدید کننده را بچشم. احساس نیرو و سلامتی می‌کردم و قلبم سرشار از امیدواری و دلگرمی بود. اما به‌جای اینکه از این سلامت جسم برای فکر سودمندی استفاده کنم، از آن مانند شالوده‌ای برای گریز مستقیم استفاده کردم. به عبارت دیگر، هر چه بیشتر که ممکن بود، فکر «او» را بکلی کنار می‌گذاشتم. احوالت واقعی و وجود «بچه»‌ای را که تخمیناً می‌بایستی تا هفت ماه دیگر با خود حملش می‌کردم، از دست داده بود و تقریباً چون مشکل نشناخته و غامضی شده بود که ممکن بود در آینده و هنگامی که خیلی زیاد تحت فشارم می‌گذاشت به آن بیندیشم.

هیچکدام تا آنجایی که می‌توانستم قضاوت کنم، (با وجود آنکه آئینه

اتاقی بشکل L

قدی در اتاقم نداشتم، ولی معمولاً در «اتاق بانوان» هتل نگاهی بسر تاپایم می‌افکندم) کلاماً مثل سابق بود. گوئی فقط برای اینکه بیش از آن آزرده خاطر و کج خلق نباشم، همه چیز بطور تعجب‌انگیزی سهل بود. راحت می‌خوابیدم و به‌نظرم می‌رسید جیمز بتازه‌گی، پیراهن نخی‌اش را با پیراهن ابریشمین نسبتاً گرانقیمتی که از منازۀ سیمسونی خریده بود تعویض کرده بود.

به‌اتاق بیشتر رسیدگی کردم. مادامی که بیمار بودم، نه تنها احساس تمایل به بهبود دادن اطرافم نداشتم، بلکه آگاهی همیشگی‌ام از لزوم پس‌انداز، جلوی خرید هر چیز غیر ضروری را می‌گرفت. و اکنون بادورنمای جدید لغنتی‌ام ویتترین همه منازہ‌ها که گویی با داخل اتاق وابستگی داشت، همچو آهنربا به طرف خود می‌کشاندم و هر بار بستۀ کوچکی خرید می‌کردم (یا غالباً کش می‌رفتم) و با خود به منزل می‌آوردم. حوصله نداشتم دوباره بادوریس سرشاخ بندکنم. با اعتدال و مدارا از تهیۀ اجناس کوچک و ضروری، مثل سیب‌زمینی-پوست کنی و قوری شروع کردم. سپس دست و بالم بازتر شد و يك ماهیتابه و سه عدد فنجان قهوه‌خوری هم تهیه کردم. سرانجام کلاماً بی‌پروا و بی‌باك گشتم و مقداری پارچه برای روکش صندلی، دو عدد کوسن يك قفسۀ سه طبقه برای جادادن سبزیجات، يك گلدان جوانۀ پاپیتال و يك چیز بکلی غیر ضروری که جاذرفی سوراخدار نام داشت و دريك فروشگاه زیرزمینی هوس کردم و خریدم.

جان و توبی بدترین اثر ممکنه را داشتند. سر همه چیز خوشحالی می‌کردند و مثل کودکان، برای هر خریدی که می‌کردم فریاد می‌زدند و معمولاً به ولخرجی تشویق می‌نمودند. توبی تحریکم می‌کرد که چیز بعدی که باید تهیه کنی يك چراغ رومیزیه، نمی‌تونی تصور کنی چه تغییری باینجا میده. »

... خوب می‌توانستم تصورش را بکنم، اما اعتراضی عاجزانه می‌کردم و به‌مستی می‌گفتم: « نمی‌تونم از عهده تهیه‌ش بریام. »
« خیلی خوب، پس حالا که نمیتونی به نوشو تهیه کنی، چرا نمی‌خوای اینو به چراغ تبدیل کنی؟ » و به‌گلدان آبی آسمانی رنگی که

لین رد بنکس

شکل استثنائی و تکی داشت و در بازگشتم از تعطیلاتی که به ایتالیا رفته بودم، آورده بودم، اشاره می کرد و می گفت:

« در حال حاضر شبیه به لکن ادراره. »

« همچی چیزی نیست »

« بمحض اینکه يك حباب چراغ روش بذاری از اون صورت در میاد. » به این ترتیب، گلدان ادرار آبی رنگ را تبدیل به چراغی که در پایان خرجش بیشتر از يك چراغ نو شد، کردم. اما بسیار زیبا می نمود و شبها منظره آرام و دوستانه ای به اتاق می بخشید.

جان می پرسید: « کی میخوای دیوار را درس کنی؟ »

« يك وقت دست بکارشون میشم - معنیش اینه که تحول ناگهانی و عظیمی رخ میده. » جان يك جا لباسی برایم ساخت ، يك دوز بر حسب تصادف « یال ۱ » را روی قفل در جا گذاشتم و هنگامی که بازگشتم يك رف کاملاً نو که میله برنجی زیرش داشت در فرورفتگی کم عمق کنار بخاری نصب شده بود. به محکمی سنگ و پهنایش درست به اندازه آویزان کردن لباسهایم بود. تنها چیزی که کم داشت پرده ای در مقابلش بود و حس کردم تنها راه قدردانی از کاردستی پرمایه جان تهیه آن بود. بنابر این روز بعد هنگام نهار به فروشگاه « دین همز » رفتم و يك قد پرده زیبای زرد رنگ که دارای خطوط قرمز بود و با قالیچه ای که جان می پسندید هماهنگی داشت، خریدم و با کمک ماویس که روکش صندلی را برایم درست می کرد، دوختمش. چند شب مقابل بخاری اتاقش نشستیم و صحبت کردیم و من کوشیدم تا از طرز کار عجیب و غریب چرخ خیاطی قدیمی اش سر در بیارم. ماویس در حالیکه جسم بیروح مقابلش را با چاپلوسی ملایمی می ستود می گفت: « باید ازش خیلی خوشت بیاد م... » نتیجه کلی این شد که مجبور گردید قسمت اعظم کار را خودش انجام دهد و دسترنج حاصله چنان بود که آدم خیال می کرد بکلی يك نفر پر دوز حرفه ای درستش کرده است، اما مطلقاً از قبول مزد ممانعت کرد. گرچه من هم همه بامبول هارا سوار کردم جز چپاندن پول دریکی از گلدانهای

اتاقی بشکل I

گل مروارید. بهمن گفت: «اگه میخوای خدمتی بهم بکنی چند تا سوزن برام نخ کن - نخای رنگ وارنگ. جونی، چشای جوون وشاداب گذشته، دیگه نمی بینن.» این کار را برایش انجام دادم و البته پس از اینکه به وقت اندیشیدم يك گلدان گل «سنره» صورتی رنگ عالی برایش خریدم و دادم یکی از خط نویس های هتل که کارهای نوشتنی واسم روی درها و کالتهای دعوت را می نوشت، روی حاشیه اش نوشت: «هدیه ای از پارك لين.» برای این قسمت کمی نگران بودم و می ترسیدم احتمالا تصور کند می خواهم مسخره اش کنم. ولی او آن قدر خوشحال گردید که روی پایش بند نمی شد و از بس به پایش آب داد نزدیک بود گل بیچاره را بخشکاند و بالاخره متقاعدش کردم که آن قدر آب لازم نداشت. بنیان نهادن و مرتب کردن آشپخانه، جریان عادی زندگیم شده بود و بهمان اندازه که يك اسباب بازی جدید، به كودك لذت می بخشد آن هم به من کیف می داد. برای اولین بار می فهمیدم پدرم چه احساسی نسبت به باغچه اش دارد و از اینکه باچه بی پروائی آشکاری در موارد ع دیده، عدم همدردی و موافقت را نسبت به جذبه و شیفتگیش نشان داده بودم، حیران می ماندم. از عجایب این که يك روز صبح که داشتم از منزل خارج می شدم و به این جریان فکر می کردم، روی میز راهرو نامه ای از او یافتم، برای اینکه توی اتاق در بسته ام آن را بخوانم دوباره به طبقه بالا بازگشتم. آغازش این طور بود:

«جین عزیز،

به طوری که میتوانی حدس بزنی، نوشتن این نامه برایم مشکل است. ما در این سالهای آخر بایکدیگر چندان نزدیک و صمیمی نبوده ایم و حدس میزنم که احتمال دارد تقصیر از من باشد، اگرچه خوب نمی دانم کجا اشتباه کرده ام. همیشه بهترین کوشش خود را به کار زده ام (اما هیچ بنظر نمی آید برای این دنیای وسیع کافی باشد.) (بهر حال این يك عذرخواهی نیست. تا جایی که فکر می کنم، می بینم هر پدری در مقابل شنیدن چنان خبر غیر مترقبه ای که بهمن رسید، همان احساسی را می کرد که من کردم. تقریباً این طور بنظر می آمد که از بازگفتنش بمن لذت می بردی، یا من چنان خیال کردم. اما باز هم پدرت هستم و از فکر اینکه در نقطه ای به تنهایی سرگنی، لذت نمی برم. خانه تو اینجاست و

لین رد بنکی

اگر خواستی بازگرد. (کاملاً احساس آزادی کن. کاملاً آزاد خواهی بود) برایت مناسب نیست میان بیگانه‌ها باشی. تو هنوز هم بطریقی تحت مسئولیت من هستی، اگرچه سنت از نظر قانونی بجائی رسیده که می‌توانی اختیار زندگیت را در دست بگیری. »

فقط امضاء کرده بود « پدر » و تبصره‌ای داشت: « به هر کس که تلفن می‌زند، می‌گویم بخارجہ رفته‌ای. تونگفتی چکار می‌خواهی بکنی و این حرف بنظرم بهترین جواب می‌آمد. » هر قدر در خواندن نامه جلوتر می‌رفتم، لرزش سردتری وجودم را فرا می‌گرفت. تا پیش از آنکه احساس کنم به چه شدتی آرزو می‌کرده‌ام او اولین قدم را برای برقراری ارتباط و تماس بامن بردارد، نمی‌لرزیدم. حالا که این کار را کرده بود، ناامیدیم نسبت به روش سرد و خشک اخلاقیش، آن قدر حاد و شدید شده بود که بی‌مهری گذشته ورنجش و تغییرم برای سرپرستی و حمایتش، با تمام قدرت بهمن روی آورده بود. « تحت مسئولیت من » ... بله، این درست همان چیزی بود که باید می‌گفت. نه کلمه‌ای که حاکی مهر و عاطفه، خوشامد یا حتی بخشش باشد. تحمل خشم به مراتب آسانتر از تحمل دستهای وظیفه‌شناسی که از روی بی‌میلی تحت لوای این ضرب‌المثل که « دوستی مابین هم خون‌ها، محکمتر از سایر دوستی‌ها است » بطور خشک و رسمی بطرفم دراز شده بود، می‌نمود. نامه‌ها را مچاله کردم و اشک سوزان غضب‌آلود برویش افشاندم. دور شو، او را اول از همه در جهنم می‌دیدم. اما افکار (به عبارت درآمده گفته شده) تلخ، آرامش همراه نداشتند و تنها اشکهای پشیمانی و پرازگناهم را برای اینکه نخواستم در صدد جستجوی دلیلی برآیم، تجدید کردند. نامه را در سبد آشغالها پرتاب کردم. اما هنگام شب که از سر کار بنخانه بازگشتم، دوباره برداشتمش، صافش کردم و بدون بازخواندن، درون چمدانم، کنار « آلساتین‌ها » گذاشتم و بخود سپردم که فراموشش کنم.

چند لحظه رنجم داد و سپس تمام شد. فکر کردم باچه سرعت و سهولتی همه بندهای زندگی يك نفر ممکن است از هم بگسلد و مال دیگری بپیوندند

انعکاس این فکر دوستان جدید هم محققاً بهمان اندازه ناپایدار

اتاقی بشکل L

بودند ورشته‌های دوستیشان بهمان اندازه ترد و شکننده و غمناک بود. در آن زمان، این فکر دست به نقدترین فکری بود که باعث شد خود را در گودال مهیب ناامنی احساس کنم که درست پشت بهشت احمقانه موقتا آرام آن، که در عالم خیال با حرارتش خود را گرم می‌کردم، کمین کرده بودم.

روزهای عجیب - روزهای نقطه برگشت، چنان بی‌خبر و آرام آغاز می‌گشتند که گوئی آب دردیشان تکان نخواهد خورد. يك روز یکشنبه که توبی و جان در اتاق من چای می‌خوردند جان بی‌مقدمه گفت: « چرا یه شب با توبی به کاباره‌ای که ماتوش می‌زنیم نمایان؟ » توبی جواب نداد و بحالت استفسار به من نگریست. در حالیکه تا اندازه‌ای احساس فقدان می‌کردم گفتم:

« نمیدونم، چرا نمیریم؟ »

توبی گفت:

« برای اینکه هیچوقت از من نخواستی »

توبی پرسید:

« خوشتم میاد؟ » و با ندانم‌کاری اضافه کرد: « بنظر من میاد که اصلا يك شب هم بیرون رفته باشی. » و این حرف باعث شد که ناگهان مشکوک شوم که مبادا دوفری با هم این نقشه را کشیده باشند. بدون اینکه فکر کنم گفتم: « آره میام. » درست بود، هفته‌ها می‌شد که شب‌ها هیچ‌جا نرفته بودم، در لحظات دلسوزی بحال خود، برای این موضوع هم مثل سایر چیزها گریسته بودم. هنگامی که مشکل بزرگی شمارا پیوسته لبه پرتگاه نگه میدارد، چیزهای جزئی و پیش‌پا افتاده‌ای که در دریای اشک غرق‌تان می‌سازند، مسخره و خنده دارند. توبی با یکی از هیجانهای پر شور و حرارتش از جا پرید و لکدی به فنجان چایش زد و آن‌را روی قالیچه دست بافت خواهرم سرازیر کرد و با خوشحالی گفت:

آه ك ... نده. بیا همین امشب بریم. جان مکه نمیشه؟ شب شنبه‌ست. « لبخندی سراسر چهره سیاه‌رنگ جان‌را از هم گشود. مگر سیاه‌پوستان بیشتر از مردم عادی دندان دارند؟ من که سوگند می‌خورم

اینطور باشد.

گفت: « درسه، کثافت کاری وبا مزه‌س. همه‌ش آجان میاد تو وما همه‌مون مٹ شپشا اینور و اونور دورمیزنیم. » پاهاش‌را که زیر رانش جمع‌کرده بود، بهمان وضع نگهداشت و درحالی‌که خنده عجیب مخصوصش را سر داده بود به‌عقب خم شد. « جدی می‌گی جانی؟ پاسبان؟ »

« نه، شوخی می‌کنم، فقط وقتی که دخترا « استریپ تیز » می‌رقصند و همونطور که تو « جامائیک » رسمه کنار بار میرن، اونوقت آجان میاد. میدونی حالا دیگه استریپ تیزرو برای یه مدت طولانی ادامه نمیدن، کاباره خیلی خوبیه، هیچ بدکاری توش نیس. امشب بیا، ارزش خوست میاد. » و به‌این ترتیب، رفتیم.

هنگامی‌که حاضر می‌شدم، احساس عجیبی می‌کردم. اولین بار بود بامردی شبرا بیرون می‌رفتم. البته بعد از — آهان ... همین جا صبرکن. درین لحظه افکارم کاملاً ازمن اطاعت کردند. اما درست همان‌طور عجیب‌بود، بخصوص بیشتر برای اینکه با تویی می‌رفتم. بهر حال پیش‌بینی نکرده‌بودم با تویی به‌جائی برویم. پسر خوبی‌بود، فقط برای اینکه دوروبر بیلکد، نه‌اینکه خودش را بسازد وبا آدم شب را بیرون بیاید، اول اینکه خیلی کوچک اندام بود — من همیشه مردهای بلند قامت‌رامی‌پسندیدم و تویی ازمن هم‌کوتاهتر بود. باوجود تمام اینها راستی چه اشکالی داشت؟ ...

شب عاشقانه و خیال‌انگیزی در پیش نداشتم کفش بدون پاشنه و بلوز آستین‌کوتاه، چون ممکن‌بود محلشان خیلی گرم‌باشد، پوشیدم و بعد از آن به‌جستجوی دامن تنگی‌که گاهی از اوقات برای رقصیدن می‌پوشیدم، برآمدم. کمی چروک خورده‌بود. پارچه نمناکی روی میزپهن کردم و اطویش نمودم، بعد خواستم که به‌تن‌کنم. تقریباً درحدود دو دقیقه با زیپش‌ور رفتم تا اینکه فهمیدم چرا بالا نمی‌آید.

یخ زدم و روی تخت‌خواب نشستم. احمقانه بنظر می‌آمد اگر بگویم که فراموش کرده‌بودم. فقط به‌این جهت مدت زیادی بخود اجازه نداده‌بودم تا درباره‌اش بیندیشم، نشانه‌های وجودش را ندیده‌بودم.

الفی شکل L

این یکی همچو ضربه وحشتناکی فرود آمد. دهانم خشك شد و یا زیپ باز دامن که دور کمرم بود، آنجا نشستم و مثل این بود که قلبم در گلویم می طبد و دیدم آنچه را که از مد نظر دور داشته بودم، حالا بطور چاره ناپذیری باد کرده و آن قدر بزرگ شده بود که نمی شد بیش از آن با زور به عقب فشارش داد. پس از مدتی طولانی تویی ضربه ای به در اتاقم کوفت: « جین، حاضری؟ »

صدایش شاد و بهیجان آمده بود، سفیهانه بخاطر آوردم که آن روز صبح دوهزار کلمه نوشته است و می تواند با خیال راحت بگردد. احساس محبوس شده سابقم با شتاب بازگشت. فکر کردم نمی توانم آن را تحمل کنم. فکر کردم اگر نروم چکار خواهم کرد؟ تمام شب را اینجا و با « او » می نشینم و « او » ناگهان، یکبار دیگر وجود واضح و مسلم و وحشتزایی می گردد.

صدای قارقار ماندی از گلویش خشک خارج شد و در جوابش گفتم:

« يك دقه صبر كن. »

با احساسی شبیه به دفن کردن جسد دشمنی، دامن تنگ را در قفسه ام نهادم و يك گشادتر بتن کردم. حتی دگمه های این هم بر راحتی بسته نمی شد، اما وقت تنگ بود و نمی شد همه سر تا پایم را عوض کنم. وقتی که در را گشودم، تویی تازه و ناشناسی که بزحمت شناختمش، پشتش ایستاده بود. بنظرم رسید که کت و شلوار پاکیزه و آراسته و پیراهن سفیدی به تن داشت. گراوات نسبتاً زیبایی بسته بود و همه آنها روی هم به اضافه کفشهای واکس خورده و صورت اصلاح شده اش بکلی شکش را تغییر داده بود. نتیجه بطور غیر عاقلانه ای اثر مطلوب رویم نگذاشت. فکر می کنم موهایش کمتر از همه چیز مورد پسندم قرار گرفتند. همه آن حلقه های آشفته و درهم برهم زلفهایش را از بالای پیشانی تا پشت گوشهایش، صاف به عقب کشیده بود و باین خاطر، شبیه يك بچه خوك آبی که از دریا بیرون آمده باشد شده بود. با تحسین خفیفی بانگ بر آوردم « آه، ای داد »

صورتش کمی به هم رفت « چیه، دوست نداری؟ »

لین رد بنکس

« عالیہ۔ خیلی فرق کردی »

« آره، اما چی رو دوست نداری؟ فکر می‌کنی با این لباس زیادی خودمو آراستم؟ »

« نه، نه، خیلی برازنده است - فقط. » انگشتانم جنبیدند.

« چیه؟ خوب بگو دیگه، ممکنه؟ »

با لحنی آزمایشی گفتم: « موهایت يك كمی - میدونی، فقط مثل همیشه خودت نیستی همین. »

« بذار ببینم، راستش هیچکدومش مثل همیشه من نیست، همه‌مون میدونیم و خوشمون هم میاد. »

از کنارم گذشت و در آینه بخودش خیره شد و تصدیق کرد
« براستی کمی شبیه شعبده‌بازا شدم »

بطرف من برگشت و گفت: « بیا، هر کاری که آرزو شو می - کنی باهاشون بکن. من خودمو بدست می‌سپرم. » چنان چشمانش را محکم بست که گوئی انتظار انفجار چیزی را دارد، و من همینکه با تردید و کمروئی فراوان، دستم را به زلفهایش زدم و با ملایمت حلقه‌های کمرنگشان را زولیده نمودم، دردی سخت و تشریح‌نشدنی احساس کردم. سرش خم گشت و همچو گربه‌ای که نوازش شود آنرا به دستم فشرد و خرخر کرد.

دستم را کنار کشیدم، او با چشمانی که هنوز بسته بودند گفت:
« ادامه بده. » و پیشانیش را بی مقدمه روی شانهم نهاد و به این جهت موهایش گونه‌امرا قلقلک داد. پشت گردنش شیار کم عمقی وجود داشت که حلقه‌های سیاه رنگ مو در دو طرفش روئیده بودند. دستم را روی برآمدگی بزرگ پشت سرش نهادم و به آرامی تا داخل یقه لباسش پائین آوردم. دستم هنوز همانجا متوقف مانده بود که سرش را بلند کرد و به من نگریست. لبخند کوتاه رضایت‌مندانهای بر چهره داشت، چشمان بی اندازه سیاه و درخشانش فقط اندکی از چشمان من پایینتر بودند. يك لحظه طول کشید و دستم روی گردنش ثابت ماند. ناگهان لبانش به لبخند بیشتری گشوده شد و چون بچه شیطانی گفت:

« خوب، اگه من اینجوری می‌کردم، چیکار ممکن بود بکنی؟ »

اتاقی بشکل L

و گفتن جواب با همان لحن خیلی سهل بود: «هرگز نخواهی فهمید. خوب بسه‌دیکه، بهتره بریم.»

کاباره «رم پانچ^۱» نام داشت و بانهایت تناقض در محراب کلیسائی واقع شده بود. در واقع همه موجودات زنده کلیسا بمباران شده بودند و زمین مقدس یا از این قبیل چیزها هم نبود، اما دوره گرد آمدن درون باقیمانده يك گورستان و بروی سنگفرشهای آرام گورها و زیر سقف خراب شده‌ای که خاطره حرمت ویران شده را در ذهن بیدار می‌کرد و سپس بمحض پائین رفتن از پله‌ها خود را میان شور و دیوانگی يك کلوپ جاز- یافتن، بسیار مسخره و عجیب بنظر می‌رسید. تبدیل قدس به کفر آن قدر ناگهانی و شدید که جز ضربه‌ای ضعیف و سست احساس نمی‌شد.

در آن محیط، چنان اختلاط و بهم ریختگی دیوانه کننده‌ای از رنگها، صداها، دودها و بدن‌ها بچشم می‌خورد که من برای يك لحظه، بخاطر آن که میان آن جمعیت بی‌کله غوطه‌ور نشوم خود را عقب کشیدم. تویی دستم را گرفت و گفت:

«پشت من بیا - یمراهی واز می‌کنم.» و پس از آن خود را در انبوه جمعیت یافتم و آن وقت هم برای بازگشت خیلی دیر بود. از زمانی که به چنان جائی رفته بودم مدت بسیاری می‌گنشت و بنظرم از سایر چیز- هایی که بخاطر می‌آمدند به مراتب دورتر و مبهم‌تر می‌رسید. در آن هنگام که انسان از شدت ازدحام به جلورانده می‌شد، تسلط بر اعصاب و حفظ خونسردی و یا حتی اطمینان از جهت‌ی که بسویش می‌شتافتند (چه بطرف باری که از حصیر و تورهای ماهیگیری ساخته شده بود و چه به طرف پیست رقص.) غیر ممکن بود. پیست رقص قطعه مدوری در کف زمین بود که زیر دست و پا گم بود و گوئی حدود خطوط فاصلش برای صداها جفت آدمی که می‌رقصیدند، مسئله بی‌اهمیتی بود. بیشتر آنها به احتمال قوی نمی‌توانستند به مناسبت طنین صداها، حتی يك نت از آهنگهایی را که دسته ارکستر می‌نواخت بشنوند و حتی لحظه‌ای که موزیک متوقف می‌شد،

۱. Rum - Punch رم عرق نیشکر است و پانچ مخلوطی از: جای، عرق، قند، لیمو و آب.

لین رد بنکس

باز بهرقصیدنشان ادامه می‌دادند، البته اگر اسم این‌را رقص بگذارید چون تاجائی‌که من می‌دیدم، بیشتر جفتها فقط به یکدیگر چسبیده و بخواب رفته بودند.

توبی به‌مناسبت اینکه راهنما بود، دسته ارکستر و جان را در متراکمترین نقطه تمرکز جمعیت و سروصدا پیدا کرد. شلوغی دلپذیری بود و چنین خیال می‌کردی که هرکس را هرچقدرکه فشار دهید بازاهمیت نمی‌دهد و متوجه نمی‌شود. سرانجام ما دونفر، عرق‌کرده و از رمق‌رفته با فشار، راهی برای خود تاجلوی انبوه مردم، بازکردیم و دوروبر جایگاه ارکستر ایستادیم و گاهی هم کمری قر دادیم. آنها، یک‌دسته پنج نفری بودند. جملگی پوست بدنشان سیاه‌رنگ بود. چون چهارنفرشان ازاهالی هند غربی بنظر می‌آمدند و رنگشان نسبتاً روشنتر بود، جان، سیاه‌تر از معمول به‌چشم می‌آمد.

همینکه مارا دید، لبخند آشکاری زد و دستش را تکان داد. بعد از اجرای چند آهنگ، استراحت داشتند و در این هنگام مارا برای نوشیدن مشروب در حالیکه فریاد می‌زد: «خونه خودتونه» بطرف بار راند و در حالیکه بازحمت راه عبور را باز می‌کردیم، متوجه شدم که نگاهش با نگاه فروشنده پشت بار تلاقی کرد.

در آنجا هم محل خالی برای نشستن وجود نداشت، همینقدر توانستیم جائی در برابر یکی از گوشه‌های پیشخوانش، نزدیک به دستگاه قهوه درست‌کنی پیدا کنیم. توبی برای حفظ من از فشار مهاجمین بی - ملاحظه، پشتم ایستاد و هنگامی که پیشخدمت «بار» جلو آمد، دستور دو لیوان شراب داد.

« شما مهمون جانی هستین؟ »

« بله »

« گفته براتون «رم پانچ» بیارم. »

شروع کردم «نه متشکرم»

« پولش از کیسه کلوب حساب شده. »

و آنها را آورد. خیلی بزرگ، تند و سوزان بودند و تکه‌های

لیموترش روی کفهای سفیدرنگ کمره آب‌شده‌اش شناور بود. بلادرنگ

اتاقی بشکل L

وبا احتیاط مزه مزه شان کردیم. بسیار خوش طعم بودند و بنرمی شیرداغ از گلو پائین می رفتند. بنابراین لیوانهایمان را به سلامتی جان بالا بردیم و تا ته سرکشیدیم.

توبی گفت:

« به به عجب مشروب، پسر بیا یکی دیگه بالا بندازیم. »

« من نمیتونم. »

« من میتونم - اما قبولش دارم، بیا اول برقصیم و بعد یکی دیگه سربکشیم. » دسته ارکستر دوباره شروع به زدن و خواندن آهنگ تقریباً نشاط انگیزی نمودند. اگرچه خیلی خوب نمی شنیدیم، اما از حالتشان مشهود بود. به فاصله سه انگشت ازما، سراسر آن محل دخمه مانند، زیر تلاطم گروه کثیر رقاصان وجست وخیزها و بالا و پایین پریدنهایشان فشرده می شد. اشکال سر این بود که آدم چگونه در فضائی که هنوز اشباع نشده است، مستغرق شود.

با وجود همه اینها، من بطرز غریبی احساس نارضائی و اکراه می کردم. همان احساس ناراحتی و اضطرابی که در اولین لحظه ورود بمن هجوم آورده بود بازگشت. خوشم نمی آمد فشرده شوم، مشت ولگد و تنه بخورم، ولی توبی دستش را دور بدن من گذاشته بود و به اصرار می خواست به میان انبوه جمعیت بازگردد و با زور و تهاجم يك جای كوچك دونفری دوراز بار، دست و پا کند. کاملاً به طور ناگهانی، ما هم همچو سلول منفردی در يك عضو زنده، جزئی از آن وجودهای بالا و پائین جهنده و جنبان شدیم و بنظر رسید که بیش از آن در صدد انفراد جوئی و داشتن شخصیت جداگانه نیستیم و همان طور که بابت چاره گی پیر و کلیسای انگلستان می باشیم، از هر طرف توسط سلول های دیگر احاطه شده ایم.

توبی هم مانند اکثر مردان ریز، رقاص خوبی بود، یا شاید در شرائط مناسبتر می توانست باشد. آن طور که شایسته آنجا بود، ما هم همرنگ جماعت شدیم - در نقطه کوچکی تقریباً ثابت ایستادیم و با ضربی که بیشتر از جنبش آدمهای اطرافمان حس می کردیم تا خودمان با گوشهایمان بشنویم، شروع به حرکت کردیم.

توبی به طور رسمی، یعنی با افکندن يك بازو بدورم، مرا به

بغل گرفت ورقص را شروع کرد. از لحظه‌های اول مسلم بود بازوانمان آن‌طور که آویزان بودند، در معرض خطر از جا کنده شدن می‌باشند. بنا براین، دو بازویش را بدور کمرم حلقه کرد و من آرنج‌هایم را خم کردم و دست‌هایم را روی سینه‌اش نهادم. در این وضع خود را از ضربه‌های وارده جمعیت در امان می‌دیدم. مدتی بود که گونه‌هایمان روی هم قرار گرفته بودند، اما هوا خیلی گرم‌تر از آن بود که راحت باشیم. تا آهنگهای پشت سر هم قطع شدند، همه با صدای چلپ‌چلپ از هم جدا گردیدند. همینکه کمی از تراکم اطرافمان کاسته شد، مستقیماً با روش مخصوص خودمان سر جای اول بازگشتیم. بانفس بریده گفتم: «حرارت اینجا کشنده‌ست.»

« یکی دیگه از اون «رم» ها لازم داری. »
 « تو باید دیوونه باشی، يك چيز يخ دلم ميخواد. »
 خیلی جدی توضیح داد:

« خیال میکنی. يك نوشیدنی داغ برات بهتره، مثل «کاری»^۱ تو هندوستان » به‌بار بازگشتیم. چشمانم از شدت دود می‌سوختند و حس می‌کردم که در بالای سرم کسی مشغول بازکردن قفل و دنده سرم است.

گفتم: « بهر حال تو که نمیتونی از اونا بخری. » که البته این حرف کشنده‌ای بود. « کی گفته نمیتونم؟ هفته پیش يك مقاله فروختم. مگه نبود؟ »

رم ها را دستور داده و بعد از اینکه آنها را گرفتیم راهی به طرف یکی از گوشه‌های تاریک دخمه که چند میز و نیمکت هم داشت، باز کردیم. در تاریکی نشستیم و از گرداب فعالیت مرکزی دور و فارغ شدیم. آنجا می‌توانستیم کنار هم بایستیم و مشاهده و اظهار نظر کنیم. مشروبمان را نوشیدیم و با کنجکاو به نظاره آنچه که در تاریک و روشنی نزدیکمان می‌گذشت پرداختیم. تویی به دختری که لباسی ارزان قیمت و نحی جسم کوچک شکل نگرفته‌اش را نشان می‌داد اشاره کرد و گفت: « این یکی بنظر سیزده

۱. نوعی ادویه هندی.

ساله میاد.»

پسرك دراز ولاغری، به همان سن و سال رویش دراز کشیده بود و برجستگیهای بدنش را چنان که گوئی بآسانی افسون شده است، لمس می کرد. دختر ك توجه زیادی نشان نمی داد. سیکاری دود می کرد و گاهگاهی دست او را همچو حشره مزاحمی کنار میزد.

توبی زیر لب گفت: «خدایا، این منظره دیوونه کننده ست.»
 تاحدی باتندی گفتم: «خوب پس اینجوری بهشون خیره نشو.»
 چیزی در این جفت بود که باعث شد گریه کنم. دیدن آنها، جسمم را بدرد آورد و در دلم نوعی احساس همدردی و دلسوزی پیدا شد. مشروبم را تمام کردم و برخاستم و تقریباً با صدای بلند گفتم: «بیا بریم ببینیم شاید جان هم مشروب بخواد.»
 توبی مشتاقانه به دنبالم آمد، اما بنظرم رسید که خود را مطیع کرده است. گفت:

«يك جفت بچه مثل اونا، دختره - دست به همه کار میزنه، پیش از اون که اصلاً بدونه موضوع چیه و چطوری باید باشه.»
 توبی براستی متحیر شده بود. سرش را به طرف جفت دیگری که بزرگتر از آنها بودند و دستهایشان را بسرتا پای همدیگر میمالیدند و بدون بردن لذت، بروی هم می خندیدند، تکان داد و گفت: «این جور چیزا منو ناراحت نمی کنه. مزخرفه یه جور کثافت کلریه، اما با وجود این، خیلی چیزا دستگیرشون میشه، این دو حتی اگه دست هم بهم نمی زنن بازم خیلی کثافتکاری می شه. اما اون عقب اون کثافتکاری نیست، سرتا پا غصه ست، فاجعه ست، دختره اصلاً نمیدونه چرا؟ واسه چی؟ دوباره حرفش را تکرار کرد و اخم آلود و مثل اینکه گیج باشد سرش را تکان داد. از اینکه به صحبتهایش درباره آنها ادامه دهد، احساس وحشت می کردم. بطریق غیر مستقیم و بدون اینکه بداند راجع به من حرف میزد به من چیزهایی از خودم می گفت که هرگز اجازه نمی دادم خودم به آنها پی ببرم. در نکته ای تطابق مستقیم با من داشت، هنوز خوب نمی دانستم در چه مورد، ولی خیلی نزدیکم بود. اگر در دامنه افکارش يك قدم دیگر به جلو می نهاد به اصل مطلب می رسید. مطلبی که نمی خواستم بشنوم. با

عجله گفتم:

« خواهش دارم بیا جان رو پیدا کنیم، فکر می‌کنه ازدستش فرار کردیم. »

اما خیلی دیر بود و تویی گفت:

« همین روزا این جنده کوچولوی نادون بیچاره صاحب يك بچه میشه بدون اینکه هیچوقت فهمیده باشه واقعا معنی عشق چیه. »
موضوع همین بود. او بازگوش کرد و من هم آنرا شنیدم و نشد که ناگفته بماند. آن حقیقتی بود. حقیقت من بود و برای اولین بار آنرا دانستم.

لابد از حرکت باز ایستاده بودم که با نگرانی و تشویشی که ناگهان در چهره اش پدیدار شد، جرخید و به طرفم آمد و گفت:
« جین، چی شد؟ حالت خوب نیست جونم؟ رنگت بی نهایت پریده... »

نمی‌توانستم صحبت کنم. دیگر انجام هیچ کار و گفتن هیچ چیز در نظرم اهمیت نداشت.

درست درون لحظه دستیابی به حقیقت بودم و این لحظه همچو لحظه‌ای در قلب يك گردباد، آرام و خالی بود.

پس از آن جان در حالیکه با سینه بزرگ براق و سیاه رنگش به‌زور راهی از میان جمعیت بازمی‌کرد سر رسید و گفت:
« اینجاها کجا، فکر می‌کردم دیگه پیداتون نمی‌کنم. »

و من از درون آن «لحظه» قدم بیرون نهادم، حقیقت هنوز در مقابلم بود و هنوز بهمان اندازه وحشتناک و تلخ بود. اما بعد از همه این حرفها، چیزی بود که بایستی قبلا می‌فهمیدم. واقع می‌گویم، منتهی هرگز بخودم اجازه توجه کردن به آنرا نداده بودم و بدبختی این بود. حالا که مجبور شده بودم به آن توجه کنم، دیگر نمی‌توانستم جلوی خود را نگه دارم و چیزهای دور از ذهن را هم کم‌کم شناخته بودم. تا اینکه دیدم اگر نتوانم ولو برای يك آن هم شده ازدستش خلاص شوم باید برای راندنش از مغزم شروع به فریاد زدن و کوبیدن سرم به دیوار کنم. بنابراین گیلاس دیگری مشروب را که یکی برایم آورد، سرکشیدم و دستور بعدی

اتاقی بشکل L

را دادم. بعد از آن یکی، تاحدی شروع به بهبودی کرد، ولی نه خیلی زیاد، زیرا داشتم مست می گردیدم و خودم هم می دانستم و برای اولین بار در زندگیم، همینکه به مرحله ای رسیدم که می خواستم دست نگهدارم، خود را وادار به بازنوشیدن کردم.

باز هم با توبی رقصیدم و این بار به ازدحام توجه نکردم. بنظرم رسید که در مقابل همه چیزهای اطرافم محفوظ و پنهان هستم و در بازوان توبی احساس امنیت می کردم. بانر می می گردیدم و می چرخیدم و درد ورنج، چون جمعیت دوروبرم، نمی توانست وجودم را لمس کند.

ترك كلوپرا بخاطر نمی آورم. همینقدر یادم می آید در يك تاكسی بودم و به توبی گفتم: « من پولشو میدم. » و جواب داد: « مهمون من بودی و فکر نکنم این کار خوبی باشه، بازوانش را دور شانه هایم افکند و من دستش را پشت گردنم احساس کردم. به آن تکیه زدم و مسلماً بخواب رفتم، زیرا بعد از آن یادم می آید که در بالارفتن از پله های خانه، کمکم می کرد. صدها طبقه بتدریج در مقابلم پیدا شدند و من دائماً در خواب فرو می شدم و باز که چشمانم را می گشودم هزاران چراغ در برابرم می دیدم. می خندیدم، زیرا پله های بیشمار که در خاموشی غرق می شدند، همچو صفحه شطرنج در برابرم گسترده شده بودند. بالاخره به بالا رسیدم و هنگامی که توبی در جستجوی کلیدم بود، فکر کردم منتظر اینک که در را باز کند نمی شوم همانجا دراز می کشم و می خوابم، زیرا هرگز در زندگیم به آن اندازه احساس خستگی نکرده بودم.

آخر به سلامتی داخل اتاق شدیم. توبی چراغ رومیزی و بخاری گازی را روشن کرد و من هم در زاویه اتاق ایستادم و به تماشا پرداختم از همیشه قشنگتر بنظر می رسید. به توبی گفتم: « از دیدن ما راضیه. » « مقصودت چیه؟ چی راضیه؟ »

« اتاق از اینک که خونه برگشتیم خوشحاله. داره میکه « شلوم. » بهمن خیره ماند، « این لغت رو از کجا یاد گرفتی؟ »
سرم را تکان دادم و گفتم: « نمیدونم. اما معنیش آرامشه. »
گفت: « معنیش رو میدونم. »

سپس برای اینک که اتاق کوچکم آرزوی آرامش برایم می کرد

لین رد بنکس

وازان پس هیچ‌گاه آرامشی وجود نداشت و همچنین بخاطر حقیقت، حقیقت زشت گناهی که مرتکب شده بودم و کفری که بر حسب اتفاق و بدون درك لذت واقعی و زیبائی عشق، درمورد خلق يك موجود زنده کرده بودم، شروع به گریستن کردم.

توبی مرا روی تخت نشاند. دستهایم را گرفت و گفت، «چیه عزیزم؟ گریه نکن جونم. خواهش می‌کنم گریه نکن. چته؟ نمیتونی بمن بگی؟ - صورتم را با دستمالش پاک‌کرد و پس از آن اشکهارا با لبانش و با بوسه‌هایش سترد. چشمان و لبانم را می‌بوسید و بازوانمان دور یکدیگر حلقه شده بودند. نوع گریه‌ام عوض شد، دیگر با بدبختی، درماندگی و ناامیدی نمی‌گریستم، بلکه با نوعی لذت اشک می‌ریختم. اشکهایم دردآلود نبودند و هیچیک از اعضای بدنم و افکارم نمی‌خواستند و نه قدرتش را داشتند که با آنها مخالفت کنند. بدون تعقل یا تردید، باتمام وجودم چیزی را می‌خواستم که اوهم می‌خواست. اما علاوه براین يك دليل، يك دليل تیره و مبهم هم درکنه افکارم وجود داشت که به آن سو سوقم می‌داد. و آن از چیزی که يك بار خوانده یا شنیده بودم و درمخیله‌ام جایگزین شده بود، سرچشمه می‌گرفت و اکنون قد علم کرده بود و بهمن می‌گفت این همان چیزی است که ممکن است همه مشکل‌ها را حل کند.

اما هر قدر شرارت در وجودم بیشتر می‌شد، آن انگیزه شرم‌آور از نظر سایر افراد منزله بیشتر اغفال می‌شد و شکست می‌خورد، زیرا بر فرض اینکه او شوهرم هم بود و می‌دانست من فرزندش را با خود حمل می‌کنم، باز هم نمی‌توانست بیشتر از او در آن لحظات ملاحظه حالم را نماید و رفتارش با نرمی و ملایمت بیشتری آمیخته باشد. این تصور که حقیقتاً تصور نبود، از برابر لذتی که استحقاقش را نداشتم، می‌گریخت، اما بالاخره، لذتی که خیال می‌کردم هرگز نخواهم چشید، در شکوه گسترده، سخاوتمندانه و محترق‌کننده‌ای آماش کرد و در خود غرق نمود. به سختی فهمیدم چه وقت تمام شد، چون این قسمت هم آن قدر شکفت - انگیز بود که تصور می‌کردم افسونش تا ابد ادامه خواهد یافت. هنگامی که کم‌کم محو شد، هنگامی که دوباره قدرت تفکر مرا باز یافتم، لبانش

اتاقی بشکل L

هنوز روی صورتم بود و دستهایش بگرمی دور بدنم حلقه شده بودند و برای راندن خیالات واهی و وحشتناک درگوشتم نجوا می‌کرد. پس از مدتی طولانی صورتش را بلند کرده و در چشم من چهره‌ای تازه آمد، گوئی هرگز پیش از آن ندیده بودمش، سپس لبخند زد، لبخندش همان لبخند باقیمانده گذشته بود. گفت:

« این تخت‌خوابی ابلهانه به اندازه یک نفرم جاندارن، چه برسه به دو تا » و غلتید و برخاست. از ترس اینکه پس از جدائی جسمهایمان، همه چیز عادی و دردناک شود، به دستش آویزان شدم. اما او متوجه شد و به طرفم خم گردید و زمزمه‌کنان گفت: « نگران نباش عزیز من، من نمیرم. هر دو نفرمون نمی‌تونیم روتخت‌خواب بخوابیم، صندلی رو جلو می‌کشم و تمام شب کنارش می‌نشینم. »

دستش را دراز کرد و برای اینکه دستم را رها نکند، یکی از دسته‌های صندلی را با بازویش گرفت و کشید و هرچه که بیشتر می‌شد نزدیک به من نشست. کمکم کرد تا میان دوشم و بخزم و چراغ را خاموش کرد و من هنوز در تاریک و روشن، می‌توانستم ببینم که کنارم نشسته است، و فشار دستش را احساس کنم.

شروع کردم: « خیلی خسته میشی. »

« ناراحت نباش. منم می‌خوابم. توهم می‌خوابی. حالا بخواب و واسه هیچ‌چی غصه نخور، صبح اولین آهنگی که میشنوی آوای منه که بهت میگه دوستت دارم. »

خوابم برد، زیرا اینطور خواسته بود. اصلاً خوابی ندیدم و صبح متوجه اولین چیزی که شدم، دستش بود که هنوز میان دستم قرار داشت. چشمانم را گشودم و در مقابلم چهره‌اش را با خطوط عمیق سایه‌وارشان دیدم. بیدار بود و لبخند می‌زد و حتی قبل از این که حرکتی بخود دهم خم شد و گفت:

« جین، دوستت دارم. »

چشمانم را فروبستم و بخود گفتم: « وای خدا، دیدی چی کردم؟ »

فصل هشتم



صبح بعد از این حوادث، غالباً سرمستی و عشقی بمراتب بیشتر از شب قبل آغاز می‌شود، و درین بامداد، بخلاف سایر بامدادها، جیمز سپیده دم تلفن زد و از من خواہش کرد سرپرستی يك میهمانی مزخرف تبلیغاتی را بعهده گیرم. در انتهای پاگرد، به صدای بارو و نشاطش که درباره ترتیب يك ملاقات تاریخی بین دلچکی سرشناس و زن خوش سر و سینه و معروفی که قرار بود به اتفاق فیلمی تهیه کنند «ورور میزد» گوش کردم. می گفت: «البته همه چی لودگی و مسخرگیه، اونا سالاست که همدیگه رو می شناسن و از هم بدشون می آید، اما دیدار رسمی و پرسروصدای این پهلوانا باید به تفصیل در معرض عموم و جائی که چنانکه باید و شاید ضبط و ربط بشه انجام بگیره - و یکی از ما باید اونجا باشه. و چرا من، تاموقمی که همکار نازنینی مثل تو دارم باید این شخص باشم و روز یکشنبه مرو تلف کنم؟ جین عزیزم، برای تو که اشکالی نداره، مگه نه، جین، مامانی؟» گفتم: «خیر، برام اشکالی نداره. فقط احساس سرما و کمر ختی کردم.»

توبی بغل دستم ایستاد و همینکه گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و جریان را برایش گفتم، با شتاب غریبی که تاحدی حکایت از ناامیدیش می کرد گفت: «نه، نه، نه این یکشنبه، بخاطر مسیح. نمیتونی خودت رو از دستشون خلاص کنی؟» و من جواب دادم که به هیچ وجه نمی توانم و این

اتاقی بشکل L

فکر را که محققاً می‌توانم، از خود دور ساختم. با کمال سهولت می‌شد به جیمز تلفن بزنم و کمی لحنم را ترحم‌انگیز نمایم. با شتاب مضحکی حاضر شدم (دائم فکر می‌کردم چرا؟ تا ساعت یازده و نیم که واقعاً عجله‌ای در کار نیست.) چشمم را بصورت توبی نمی‌انداختم، چون حال کسی را داشت که تمام درونش را دارد بیرون می‌کشد و برای پنهان کردن فقدان هر-گونه احساس و خلأ درونم، زیر کانه پیچ پیچ می‌کردم.

همینکه حاضر شدم کنارش ایستادم و صورت خسته و پراز چین و چروکش را بادستم لمس کردم و گفتم: «صورتت مثل مرده‌ست، توبی برو تو رختخواب و کمی بخواب. ازت خواهش می‌کنم. قبل از اینکه از خواب بلند بشی من برمی‌گردم. و او چون توله سگی که پوزه به زمین می‌ساید چهره‌اش را با ناشیگری به دستم فشرد و ناگهان آنرا بادودستش چنگ‌زد و بوسید، دهانش را کف دستم نهاد و جویده جویده گفت: «دلم نمی‌خواه حالا بیرون بری.»

در حالیکه نمی‌دانستم واقعاً چه می‌خواهم، گفتم: «منهم دلم نمی‌خواه.»

تا در خروجی همراه آمد. کسی در آن حوالی نبود، گونهام را بوسید و بدون حرف نگاهم کرد.

در حالیکه می‌کوشیدم بخندم گفتم: «قیافه‌ت رو اینجوری نکن، من تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم» و شروع بحرکت کردم، اما او متوقف ساخت و گفت:

«تو پشیمون نیستی؟»

هیچ مایل نبودم چنین سؤالی از من بکند. اما وقتی این کار را کرد، فقط توانستم جوابی را که به آن احتیاج داشتم، بدون اینکه کاملاً مطمئن باشم که عین حقیقت است یانه، به او بدهم.

«البته که نیستم، عزیز من»

نوازش، اندکی از درد ورنج چهره‌اش را کاست، ولی با وجود این باز مرا گرفته بود و هنوز در چشمانم به دنبال چیزی می‌گشت که می‌دانستم نمی‌یابد.

با صدای خفه‌ای گفت: «تو هنوز نگفته‌ای که دوستم داری.»

لین رد بنکس

قلبم چنان سنگین شد که نزدیک بود از کار بایستد. چشمانم را بستم. ناگهان رهایم کرد و لحنش عوض شد و همان طور که تاروز قبل با من صحبت می کرد گفت: « معذرت می خواهم، من يك احمق، چطور ممکنه حالا همچی چیزی رو بگی؟ »

متعجب از بخود آمدن سریعش، به او خیره شدم و سپس دیدم، آن طور که باید بر خود تسلط نیافته است و فقط بخاطر اینکه مرا نرنجانند تظاهر می کند. با شادی گفت:

« معطل نشو، زود باش و گرنه بیرون می کنی. و همینکه کلاوت تمام شد، به خانه برگرد، جیم ادواردز. »

دوباره مرا بوسید، بوسه ای متفاوت و بدون دلتنگی، که تحملش بمراتب مشکلترا از سایر بوسه ها بود.

در حالیکه در قطار نشسته بودم و روزنامه مخصوص یکشنبه، که طبق عادت و بی اراده خریده بودم، همان طور تاخورد و روی زانویم قرار داشت، از دوری از او و احاطه شدن بتوسط بیگانه های فاقد اهمیت، که نمی توانستند تغییری را در من مشاهده کنند، زیر اهرگز تا قبل از شب گذشته مرا ندیده بودند در خود احساس آسایش و آرامش می کردم.

مطمئن بودم آدم دیگری بنظر می آیم و تشعشع خیره کننده گناه صورتم را تغییر داده است. کوشیدم تا مفهومی برای این گرفتاری جدید و وحشتناک درست کنم. روز قبل، درین لحظه می توانستم بگویم آنچه که شبش اتفاق افتاد، چیز غیر ممکن و خنده آوری می تواند باشد. کوششی در تسریع رویدادن آن نکرده بودم، حداقل از آن بابت خاطر جمع بود. تا آخرین لحظه بخاطر هم خطور نمی کرده که ممکن است چنین چیزی پیشامد نماید. اما اتفاق افتاد، و چنان روی داده بود که من، توبی و همه چیز را دگرگون کرده بود، همه چیز را جز يك چیز که احتیاج به عوض شدن داشت، آنچه که مستقل و ناگفتنی بهمان صورت باقی مانده بود. چرا آخر، چرا مدت ها پیش درباره اش با توبی حرف نزده بودم؟ در آن صورت این حوادث هرگز روی نمی داد، یا اگر پیش می آمد (نمی-توانستم خود را وادار به نخواستن رویدادی کنم که هنوز با یادآوریش، امواج لذتبخش سراسر وجودم را در خود می شست.) دست کم چشمان

اتاقی بشکل L

توبی باز واز آنچه که می کرد آگاه بود. حالا رنج نمیبرد و مجبور نبود بعدها بیش از این رنج ببرد، آه چه رنج بزرگی، بعداً به او می گفتم... فکرگفتن حقیقت به او مرا از ترس دچار سرگیجه و حال بهم - خوردگی کرد. از سبك و سنگین کردن احساساتم نسبت به او می ترسیدم. اینکه نمی دانستم دوستش دارم یا نه، و اینکه هرگز راجع به آن درین مدت نیندیشیده بودم، بسیار دردناك و وحشتناك بود. همه چیز اشتباهی و درهم و برهم اتفاق افتاده بود، و حالا باید می کوشیدم احساساتم را طوری پیرو رانم که در مقابل قدرت مقاومت ناپذیر این جاذبه جنسی که از هر طرف سرکشیده و مرا چون کفه سنگین ترازو بیابن خم کرده بود، چون وزنه برابری باشم. چشمانم را بستم و سعی کردم به توبی فکر کنم - فقط بصورتش. آنچه مجسم شد، نقشی دوگانه بود - پسری که تا دیروز می شناختم: کثیف، سرگرم کننده، مهربان، سرزنده، باشیطانی و مقلدی سبکسرانه؛ و چهره ای که شب قبل برای اولین بار دیده بودم، چهره ای که از همه چیز پاك بود و جز وجد و جذبه، مهربانی و حیرت، چیزی در آن موج نمی زد، چهره ای کاملاً متفاوت، دوست داشتنی و زیبا. این صورتهای به دو شخصی کاملاً متفاوت تعلق داشتند و من می کوشیدم از یکی به دیگری اتکاء پیدا کنم، آن دو وجود، در مرد واحدی که در باره اش احساسی منفرد و بی پرده داشتم متمرکز نمی شدند.

همینکه به هتل قدم گذاشتم، سعی کردم خود را بزور بزمانی باز گردانم که تصور می کردم میهمانیهای مطبوعاتی روزهای یکشنبه، تا حدی باعث سرگرمی است. در آنوقت، منم آنچنان زیر بار مشکلات فشرده می شد که نمی توانستم حتی بیاد آورم، جیمز درباره میهمانی چه گفته است. دو نام مشهور را ذکر کرده بود. من بخاطر آوردم، آه، بله بله، آن ملاقات پر جنجال. از همان وقت چندین عکاس و روزنامه نگار در آرزوی نوشیدن مشروب زودتر از موقع، در آنجا اجتماع کرده بودند (شانس بدی داشتند - مشروب را تا قبل از ساعت دوازده نمی گردانیدیم). سری به ایشان تکان دادم، اما همینکه نگاهم کردند، از ترس مشاهده رد و بدل نگاههای استفهام آمیز احتمالی شان، به سرعت رویم را برگرداندم.

لین رد بنکس

با عجله داخل اتاق خود شدم - در را قفل کردم و در مقابل آینه ایستادم. اگر بزرگ صورتم را که از شدت عجله با ناشیگری انجام شده بود ندیده بگیرم، کاملاً عادی - شاید فقط کمی برافروخته بنظر می آمدم و چشمانم بطرز بی سابقه ای درخشان می نمودند، اما شاید هم فقط به چشم من آن طور جلوه می کردند. پشت میز کارم نشستم و کوشیدم بر خود مسلط شوم و چون ناگهان شروع بلرزیدن کرده بودم، احساس می کردم خلأ درونیم به دردی تبدیل می شود. به یاد آمدن که پیش از ترك خانه، نه چیزی خورده و نه آشامیده بودم و فکر کردم چقدر بد شد که حتی يك فنجان چای هم قبل از اینکه از انگیزه گریزم پیروی کنم، برای توبی درست نکردم.

در مراسم آن روز قهوه داغ خواهد بود، درست همان چیزی که احتیاج داشتم - قهوه داغ و غلیظ. اما چیزی مرا سر جایم نگه می داشت. از رفتن به آنجا، میان آن همه روزنامه نگار بشاش، حاضر جواب، با خوش خلقی عامیانه و خوش مشربی و خوش مزه گی جهانی شان متنفر بودم. چون حلزونی که هیچگاه نمایان نشده و اکنون صدفش کنده شده باشد، احساس برهنگی و به طرز وحشتناکی زخمی شدن، می کردم و فکر کردم اگر هر کس مرا در وضعی چون آن حلزون برهنه لمس می کرد، حتماً فریاد می کشیدم. ناگهان توبی را به شدت آرزو کردم، حالا می فهمیدم وقتی که ترکش کردم چه حالی داشت. از طرفی ما که شب قبل چون دو روح در يك بدن شده بودیم، هنوز از هم جدا نشده و بحال اول بازنگشته بودیم. ناگهان به این مسئله پی بردم که چرا عشاق همیشه پس از تمتع، احساس احتیاج به خوابیدن کنار یکدیگر می کنند و چرا می خواهند در آرامش و گذراندن روز بعد شريك هم باشند. آنها با هم یکی شده اند و چنانچه جدائی این دو وجود که چون پیکری بایک روح شده اند، به سرعت انجام گیرد، ارواح سرگشته شان چون بدنی مجروح دچار خونریزی می شوند.

با درماندگی می کوشیدم تا از چیزهای گوناگونی که پیش از آن هیچ درباره شان نمی دانستم سردر آورم، و آن دوز برای اولین بار کلمات نسنجیده سابق توبی بخاطرم باز آمدند: « همین روزا اون دختره،

اتاقی بشکل L

پیش از اینکه هرگز معنی حقیقی عشق رو فهمیده باشه صاحب يك بچه میشه. « شاید حالا دیگر این حقیقت درمورد من صدق نمی‌کرد. مسلماً قبح زخم‌زبانها ریخته بودند، چون درباره شان بدون اینکه کاملاً شرمنده باشم می‌اندیشیدم.

گوشی تلفن را برداشتم و شماره فولهام را به مرکز تلفن دادم. می‌خواستم چند لحظه با او صحبت کنم. . . . حالا می‌توانستم مقداری از آن چیزها را که هنگام جدائی قادر به گفتنش نبودم، بگویم، آخر آنوقت شريك احساساتش نبودم. اما یادم آمد گفته‌ام برود بخوابد و تابحال حتماً خوابیده بود. خوب، سزاوار همین بودم. او مجبور شده بود از پیچ‌وخم‌های آن جدائی نابهنگام به تنهایی عبور کند و اکنون من هم مجبور بودم. کاملاً منصفانه بود. چندبار به دختر تلفن‌چی گفتم، «نمی‌خواه زحمت بکشین.»

به اتاقی که ژولیت نام داشت، وجشن در آنجا برقرار می‌شد رفتم. فنجانهای قهوه همگی روی میزهای دراز پوشیده از رومیزیهای سفیدرنگ قرار داشتند، و پیشخدمتها دوروبر سماور نقره‌ای مخصوص رستورانها، می‌پلکیدند و به تازہ واردین انگشت شمار قهوه تعارف می‌کردند. چرخ‌ی در اتاق زدم، با توجه به اینکه اگر خانم سر و سینه‌دار مطابق معمول دیر می‌آمد، جشن بدون شك تاهرزگی کشیده می‌شد، برای کسانی که می‌شناختم احساس دلسوزی کردم.

جمعیت بیشتر شد. تقریباً همه‌شان مرد بودند. نمایش‌چی‌ها یاروزنامه‌نگاران پر حرف، اشخاص با تجربه و فیلسوفهای کلبی حرفه‌ای که چنین موقعیتهائی زیاد نصیبشان می‌گشت.

درست سر ساعت یازده و نیم دلقك كوچك اندام وارد شد. مردی بسیار نازنین و مورد پسند روزنامه‌نگاران بود که بخاطر سروقت رسیدنش هلهله پر شور و دوستانه‌ای بپا کردند. سپس همگی به انتظار بانو نشستیم.

يك تربع به دوازده و سپس ساعت دوازده شد. به یکی از پیشخدمتها اشاره کردم، و گیلایهای مشروب پیشاپیش، با هلهله شادی مدعوین استقبال شدند و دلقك هم صمیمانه با آنها همراهی کرد. مشروبی

لین رد بنکس

برایش بردم و او با امتنان برویم لبخند زد. گفتم: «بی نهایت ازین تأخیر متأسفم.»

گفت: «شما نباید ناراحت باشین خانم کوچولو. اون زن همیشه عقب سره» در بیشتر مواقع و باخوش خلقی از پشت لبه گیلانش چشمک میزد.

من از دسته دسته آنها مشغول عنذرخواهی شدم و پس از آن به اتاق رخت کن خانمها تلفن زدم. پیشکار خانم جواب تلفن را داد. از صدای مردك چنین بر می آمد که بسیار آشفته بود. اما اکنون داشت بر - آشفتهگی اش تسلط پیدا می کرد. چون کسی که دندانهایش را رویهم بساید بادنجان قروچه گفت،

«هنوز کاملاً حاضر نیستیم. می خوایم آخرین تقای خودمونو بکنیم - و درجائی که ما اینگونه با جلال و آراسته ایم تأخیر موضوع مهمی نیست - يك چند دقیقه ایه که مجبور شدیم لباسمونو عوض کنیم.» به مهربانی بانورا صدا زد: «آنجل، اوضاع رو بر ایه؟» و سپس هیس هیس کنان و بالحنی کاملاً متفاوت در گوشی تلفن گفت: «یارو، این سر دسته گوساله های چاق و گنده تو خلا گیر کرده چقد دلم میخواد بیفته توش. چی دارم میکم؟»

خانم پرسید: «میشه دور نون و کرمه مو خط بکشم؟» مرد صدایش را بلند کرد و از پشت در توالی با جرئت فریاد کشید: «و ازین قرار روزنامه چیا جمعن، میدونم، میدونم - حتماً آماده بلعیدن من بجای نهارن. جین یه پنج دقیقه دیگه نکهشون دار. خواهش می کنم، می کوشم هرچی زودتر راش بندازم. مٹ اینه که آدم بخواد یه بارکش ده تنی را با ترمز دستی، بالا هول بده... آره مامانی من، مٹ فرشته هاس. (ای خدای عزیز و مهربون صبر کن تاببینی.)

«خوب - باخوشحالی - نیکاه کن، همچی بوش میاد که راه افتادیم، فعلاً خدا حافظ، جین ا»

گوشی را گذاشت و من به سالن بازگشتم. جمعیت در آن لحظه در حال پراکندگی بودند، و در صحبت های کسانی که داشتند خارج می شدند، غرولند بگوش می رسید. به ایشان گفتم: «فقط يك دقیقه دیگه و حمله

اتاقی بشکل L

شدید دیگری به سینی های مشروب شد.

بالاخره بانو در حالیکه میان پالتومینک، پیچیده شده بود، با راهنمایی پیشکار رفع و رجوع کننده اش وارد شدند. عکاسها بابی میلی عینکهایشان را برداشتند و دوربینهایشان را بالا آوردند و هنگامی که پیشکار دستهایش را باظرافت روی یقه پالتو مینک می کشید، آنها آماده کنار رفتن پوشش آن هیکل مشهور شدند. همینکه همه دوربینها سر جای خود قرار گرفت، پیشکار پالتورا بسرعت کنارزد. به راستی که خارق العاده ترین بدنی بود که تا به آن روز دیده بودم. گیسوان سرخ رنگش روی شانه های سپید عریانش افشان بودند. پستانهای مشهور، که چون دو کلاه قیفی سینه اش را دربرداشتند، در لفاف زیر پیراهنی بنددار آلبالوئی رنگی که همه جا را جز قسمت برهنه ضروری، پنهان می داشت مخفی شده بودند. باسن بزرگ خوش ترکیب و رانهای نه چندان زیبایش در شلوار چسبان زرد رنگ ابریشمین که درست زیر زانوانش ختم می شد پوشیده شده بودند. پنجه های برهنه اش در کفشهای نوک باز صورتی رنگ که پاشنه های الماس نشان داشتند فرو شده بودند. بعلاوه يك سنجاق الماس هم بزرگی سگک کمر بند، بکمرش زده بود.

برای يك لحظه همه جا در سکوت غیر منتظره ای فرو شد و سپس طنین سوتها و تاپ تاپ یکنواخت باز شدن درب طریقه های شامپانی و جلنگ جلنگ دوربینهای عکاسی در فضا پیچید.

دلک کوچك اندام زیر لب گفت: «آه، لعنت به من. مکه واجب بود خودمو بغل دست یارو ول کنم که ازم عکس بگیرن؛ حس می کنم مثل يك کارت پستال منظره کنار دریا شدم.»

هنگامی که این عکسهای ژستی گرفته می شد، من محلی در میان روزنامه نگاران برای خود باز می کردم و می گفتم: «خواهش دارم يك کم بهمون مهلت بدین، نذارین اونچه که تو «دروموند» اتفاق افتاد اینجام پیش بیاد. اینجا هتل آبرومندی به نظر میاد.» این همان کاری بود که می دانستم جیمز هم می کند. برو بچه ها کج و کوله خندیدند و گفتند: «تقصیر بگردن تو نیست جینی، نگران نباش. از مشروب متشکریم.» تقریباً داشت مراسم پایان می رسید. يك دم فرصت نفس کشیدن

لین رد بنکس

یافتم و از این که قسمتی از وجودم می توانست همچو خلبان خودکاری کار-
ها را بدست گیرد و طبق معمول پیش ببرد احساس خوشنودی کردم.
می دانستم که حتی يك نفر هم موضوع غیر عادی را حدس نزده است.

درین لحظه «بانو» که مرا می شناخت، از بالای سر خلق به طرفم
فریاد کشید که شما - اونجا - خواهشی می کنم، دارم از تشنگی می میرم.
شما فکر می کنید ممکنه، برام یه نوشیدنی کوچولو بیارین؟ همه
مستخدمین در آن وقت مشغول بودند. بنابراین من يك گیلان پراز روی
میز برداشتم و با زحمت راهم را به طرف محلی باز کردم که ایشان در میان
ازدحام، عرض بندگی و چاپلوسیها را - البته راست ایستاده بودند -
تحویل می گرفتند. ایشان نمی توانستند بنشینند، شلوار زرد رنگ
چسبانشان خیلی تنگ بود. گیلان را دست به دست به ایشان رساندم و
ایشان بالبخندی که همه دندانهای بسیار زیبایش را نمایان ساخت
به من فرمودند: «ممنونم. مردها همه شون خیلی کم لطف هستن. بالباسای
مسحور کننده سر شونو گرم می کنم. بنظر شما اینا شیک خدایی
نیستن؟»

درین موقع، درست در همین لحظه، احساسی که قریب به يك ماه
ازش خبری نبود به من دست داد. صورتم مثل مرده یخ کرد و بزاق در
دهانم جمع شد. کاملاً بی مقدمه بود. گلویم را بچنگال فشردم و به نفس
نفس افتادم. لبخند بانو، روی لبانش خشک شد. يك نفر پرسید: «چت
شد؟» به سستی جواب دادم: «داره حالم بهم می خوره» جمعیت شکافته شد و
راه عبوری جادویی از میانشان باز گردید. اگرچه همه آنها مردمان
مهربانی بودند، اما من در حالیکه می گریختم صدای بلند قهقهه های
بی اراده شان در فضا اوج گرفت.

در حالیکه داشتم از اتاق خارج می شدم. شنیدم دلک کوچولو
نعره زنان می گوید: «بچه ها، حالا معلوم میشه که دختره درباره اون
لباسای مسحور کننده چه جوری فکر می کنه. و ناگفته نمونه که منم نظر
رو خوب می فهمم.»

مسلماً یکی از عوارضی بود که بعد از خالی بودن شکم برای آدم
پیش می آید، اما زنی که پست خیال کرد من از روی قصد به او توهین

اتاقی بشکل L

کرده‌ام و به مدیر هتل شکایت کرد و در آن ساعت جیمز هم آنطرف‌ها نبود که آتش را بخواباند.

در اتاق کارم نشسته بودم و یکی از سیکارهای جیمز را دود می‌کردم شاید چیز چندان مناسبی برای حالت تهوع که هنوز احساس می‌کردم نبود تنها آرزو می‌کردم کمی اعصاب متشنج‌م را آرام کند. در این حال یکی از آن پادوهای کله‌بره بدر اتاقم ضربه‌ای زد و گفت که رئیس مرا به اتاقش خواسته است. آنچه را که اتفاق افتاده بود حدس زدم و با وجود آگاهیم، سرا پایم شروع بلرزیدن کرد. سیکار دیگری باده سیکار اولی آتش زدم، کاری که هرگز نکرده بودم، البته نه برای اینکه به آن تمایل داشتم بلکه بخاطر اینکه حس می‌کردم، در حالیکه به حضورشان شرفیاب می‌شوم اگر سیکاری بابتی قیدی از میان لبانم آویزان باشد، ممکن است به‌ظاهر در من ایجاد تعادل کند.

مدیر در نیمکت بالش‌دار اتاق باشکوهش به انتظار من لمیده بود. روبند و شامبر که نشانی از سلیقه خویش بود، به‌بر داشت - ذکر این یکی ضروری نیست - همه اتاقها - در حقیقت سراسر هتل - یادی از خوش-سلیقگی او بود. من این‌مرد را ستایش می‌کردم، اگرچه از مکالمه سایر کارکنان چنین بر می‌آمد که آدمی قدیمی و بی‌خبر از مد باشد. هتل را خودش در يك محل بمباران شده ساخته بود و آن را با هدفی خوب و مشخص و رعایت يك اصل کلی که بنا به گفته خودش کار را تارسوایی‌کشاند یعنی بپایش پول خرج کرد، از دست‌اندازی سایرین حفظ و در رقابت با بهترین و با سابقه‌ترین هتل‌های لندن موفق گرداند. جیمز با وسواسها و دقت‌هایش - یکی از علائمش اینکه بمن که یکنفر غیر یهودی (مسیحی) و يك زن بودم کار فعلی را سپرده بود - بهترین پیشکار در کارهای اداری هتل بود.

می‌دانستم درین باره با جیمز سروکله حسابی زده‌است و احساس می‌کردم با درستکاری او را تا اندازه‌ای تحت تأثیر قرار داده‌ام. تعصب و تنفر بی‌جهتش زیر سرپوش شفقت و احسان، تنها به انتظار يك بی‌احتیاطی و اشتباه بزرگ من پنهان مانده بود تا در آن صورت سرپوش را بشکافد و باران نفرتش را بر سر من بریزد.

لین رد بنکس

واکنون مرتکب چنین اشتباه بزرگی شده بودم. همینکه وارد اتاق شدم، آرزو کردم ایکاش بفکرم می‌رسید تا تلفن نومی‌دانه‌ای به جیمز می‌زدم. درست نمی‌دانم از، پورلی، محلی که آنجا سکونت داشت، چکاری می‌توانست برایم بکند، اما به مدافعه‌اش ایمان عجیبی داشتم. باجئه كوچك ولرزانم در مقابل میز تحریر عریضی ایستادم و باوجود همه فریبندگیهای موفقیت و قدرت که احاطه‌ام کرده بودند، بشدت احساس درماندگی می‌کردم و سیکار دستم بهمان اندازه که يك دستمال دست از نظر مأمورین آتش‌نشانی وسیله حفاظت و جلوگیری آتش است از نظر روحی تقویت می‌کرد.

پشت میز کارش نشسته بود و چیزی می‌نوشت، و من در حالیکه می‌اندیشیدم، آه‌نه خداجون، نه يك برنامه دیگه، تقریباً با صدای بلند نالیدم. بنظر می‌رسید بندهای زندگیم بدست مردانی که پشت میز کار می‌نشینند به‌طور یکنواخت جدا می‌شوند، چنانکه اگر فیت برای آئین نامه علائم رانندگی ازین جریان اقتباس می‌کرد علامتی که بکار می‌برد این‌طور معنی می‌داد: (پیچ تند). بهر حال درانتظارم نگذاشت. از آن قبیل مردانی نبود که برای اجرای مقصودشان احتیاج به دستاویز دارند. در حالیکه برویم لبخند می‌زد مؤدبانه و بالحنی که هنوز اندکی لهجه داشت گفت: «بفرمائید بنشینید میس گراهام، سیکار؟ آه، خودتون دارین. خوب، امروز صبح شکایتی از شما شده میدونین از طرف چه کسی؟» برای مبارزه با اعصاب متزلزلم آهی کشیدم و گفتم: «میتونم حدس بزنم.» «ممکنه خواهش کنم شرحش را برایم بدهید؟»

به او گفتم که ناگهان در آن لحظه بدشانسی، حالم بهم خورده بود. «مقصود اهانت نبوده، ها؟» سرم را از روی خستگی تکان دادم. «حالا، میس گراهام، به‌طوری که خودتون میدونین، فکر می‌کنم که من نفهم نباشم و همیشه هم طرفدار کارمندانم هستم. در صورتیکه امکان داشته باشد این‌طور باشم، بدون اینکه مشتری را هم خراب و بیزار کنم. میدونم که او يك زن احمق، يك زن خودپسند است. البته، حالا بطور محرمانه صحبت می‌کنم. من می‌دانم آنچه که او برایم نقل کرد نمی‌تواند شرح همه جریان باشد. از شما دفاع کردم.»

«ممنونم.»

«البته طوری که احساس کرد با او ابراز همدردی می‌کنم.»

«البته.»

«چی باعث شد که شما مریض بشین؟»

«درست نمیدونم. از چیزهای مختلفی ممکنه باشه.»

«شاید چیز بدی خوردین؟ اما نه در هتل من.» به من لبخند زد

و من هم بالبخند نسبتاً بیحالی جوابش گفتم.

«تابحال بدیدن دکتر رفتین؟»

من از این همه سؤالهای نگران‌کننده گیج شده بودم و بیش از

آنچه که لازم بود دروغ‌بافی می‌کردم. «نخیر، بهش اهمیت ندادم.»

«اما این اولین باری نیست که شما حال ندارین، مگه نه؟»

از جا پریدم. آنچه که درباره او گفته می‌شد حقیقت داشت -

او همه چیز را می‌دانست، همه چیز - هر چه در هتل پیش می‌آمد، حتی،

بنظر می‌رسید از آنچه که در توالت‌های زنانه می‌گذرد خبر دارد.

«من مطمئن هستم که می‌گذره.»

«آدم اینطور امیدواره. ضمناً -» خطوط صورتش به طرف پائین

کج شدند و شانه‌اش را بالا افکند. «پیشامدهایی چون امروز صبح کاملاً

از روی بدشاندسی هستن. اینگونه بیهوده احساس بیماری کردن، تأثیر

بدی می‌گذارد. هتلی مثل اینجا، باشهرتی بسرحد کمال، نمی‌تواند

مسئول این قبیل رویدادها باشد. متوجه میشین؟»

برای يك لحظه ساکت همانجا نشستم و او بادلسوزی به‌من نگاه

می‌کرد، گویی سر گزشتی پراز بدبختی‌برایش بازگفته‌ام. روی صندلیم

جا به جا شدم و گفتم، «خیر متأسفانه خوب منظور تون رو نمی‌فهمم. آیا

دارین بخاطر اینکه مریض شدم بیرونم میکنین؟» اندك لبخندی زد و

بدون اینکه گمان در دناکم را تغییر دهد گفت، «نه میسر گراهام، اینکه منصفانه

نخواهد بود. فقط دارم پیشنهاد می‌کنم که مدتی مرخصی بگیرین،

میتونیم بگیریم شما وقتی که حالتون باز کاملاً خوب بشه.» چانه‌اش را روی

دستش نهاد و یکی از انگشتانش را روی بینی درازش گذاشت. آنها

چنین نشان می‌دادند که او يك چیزی می‌گوید که معنیش چیز دیگری

لین رد بنکس

است. همچنین، چیزی در چشمانش بود که منظور باطنیش را که در لفاف مکالمه‌ها پنهان بود برآیم روشن نمی‌کرد. او در اینکه مردی سخت، سنگدل و مرموز که هدفش تکامل و شدیدترین تعصبش نسبت به هر نوع ضعف یا عاطفه که سبب خرابی کار ویی آبروئی می‌شد، شهرتی مهیب داشت. اما با وجود اینها هنگامی که به من می‌نگریست چیزی در چهره‌اش می‌درخشید که شباهت زیادی به الفت داشت. این لحظه پایان رسید، و او دوباره تند و خشن گردید. گفت: «درین باره با پیج صحبت خواهم کرد. در ضمن، شما بمنزل برگردین.» لحنش چنان بود که گویی دارد اخراج می‌کند و من برخاستم که بروم. کنار در متوقفم ساخت و غفلتاً پرسید:

«شما از پیج خوشتون میاد، اینطور نیست؟»

«بله، خیلی زیاد.»

«جوان خوب و یکی از بهترین دوستان شماست. شاید هم دلتون می‌خواود الان اینجا بود. ها؟» اگر قبلاً به الفتشی پی نبرده بودم، حتی فکر می‌کردم دارد ریشخند می‌کند. و حالاً مطمئن نبودم. می‌خواستم بخاطر اخراج زودتر از موعدی که انتظار داشتم، از او متنفر شوم، اما تنفر از مردی که چنان احترامی برایش قائل بودم کاری دشوار بود. لبخند نسبتاً اندوهناکی زدم.

«چه خوب شما لبخند می‌زنین. امیدوارم از من اوقاتتون تلخ نباشه، شما متوجه هستین، هتل من بالای همه چیز قرار داره.» سرم را جنباندم.

«اما درباره پیج. اگر او هم اینجا بود، باز چیزی تغییر نمی‌کرد. و باکمال صداقت بهتون بگم، حتی جریان امروز صبح هم وضع را چندان عوض نمی‌کرد. شنیده بودم که شما حال ندارین و بهر حال تصمیم داشتم باهاتون صحبت کنم. به طوری که خودتون می‌گین، کارمندان من باید همه چیز تمام باشند.»

سرش را چون پرندۀ باهوش وزیرکی به یک طرف خم و نگاهم کرد و گفت:

«از کار شایسته‌ایکه در این مدت اینجا انجام دادین متشکرم.»

«از کار کردن برای شما خوشوقت بوده‌ام.»
 «خوبه، میدونین در صورتی که پیج اصرار نمی‌ورزید، شما عهده دار این شغل نمیشدین. من با اینکه خانمها پست‌های اصلی را در دست بگیرن نمیتونم موافقت کنم. اما پیج مردی با قوه تشخیص بسیار خوبست، مثل اکثر یهودیان.»

او می‌دانست و می‌دانست که من هم میدانم که جیمز هم مانند من یهودی نیست.

اما از طرفی ستایش از کارمندان مهمش که به تورات عقیده نداشتند آزرده و ناراحتش می‌کرد.

به اتاق کارم بازگشتم و برای آخرین بار خود را در آن، پنهان کردم. کوشیدم تا همه کلمات زشتی را که جیمز همیشه به مدیر نسبت می‌داد در مغز مهرور کنم. باطن آن نسبت به کینه جوئی و بی‌عدالتیش خشمگین بودم. بخود گفتم که او یک پیشکار یهودی یک دنده و به جای مخالفت بازن از او متنفر است. او یک شخص متعصب، گردن کلفت و طرفدار هم کیشان خود است. (این آخری بیشتر از همه بی‌انصافی بود، چون با توجه به موقعیت و مقامی که داشت، خواهرزاده شوهر خواهرش، کلفت بود.)

اما در حقیقت تنها کاری که می‌کردم کوششی برای به تعویق انداختن لحظه تصفیه حساب بود. در حالیکه ایستاده بودم و مشت بندرفش می‌کوبیدم، شروع به پرسش از خودم کردم که تا چمدت ممکن بود بدون اینکه کسی به تغییرات هیکلم پی ببرد، بکارم ادامه دهم؟ آیا قصد داشتم تا روزی که هتل تبدیل به مرکز اراجیف شده بکارم ادامه دهم، و هنگامی ترکش کنم که خود را هسته اصلی یک افتضاح با مزه کوچولو ساخته باشم؟ آیا اخراج اجتناب ناپذیرم، بجای خود، بمراتب بیشتر ناخوشایند نبود؟ از طرفی صاحب کار، بدون توجه، التفاتی در حقم کرده بود.

اما با همه اینها، ترك کردن آن کار، دشوار بود. مختصر اشیاء خود را آهسته سوا کردم و با اشکهای وداع آلوده‌شان ساختم. در آن لحظه به جیمز بیشتر از توبی که نمی‌شد انتظار داشت موضوع را درک کند، احتیاج داشتم.

اما بمحض اینکه ساختمان هتل را ترك کردم جیمز و صاحب کار

لین رد بنکس

و همه همبستگیها و تمایلات و تأثیرهای شغلم شروع به محو شدن گردیدند. اکنون زندگیم از آنها جدا بود و درد سرهایی که آنروز صبح با خود بزرگ آورده بودم، مرا بفوریت هرچه تمامتر رها کردند. آرزوی شدیدی برای توبی وجودم را فراگرفت. فکر مراجعت مشکل با وسائل نقلیه کند روی لندن، غیر قابل تحمل بنظر آمد. يك تاکسی صدا زدم.

فصل نهم



پشت در اتاق تویی درنگ کردم. اشخاص خواب خیلی زود می‌رنجند. نمی‌خواستم آن‌طور ناگهانی مزاحمش شوم. دستگیره در بدست، پیشاپیش لذت مختصر بیدار کردنش را زیردهان مزمزه کردم. درشگفت بودم آیا بلافاصله خواهد فهمید چیزی اتفاق افتاده که احتیاجم را نسبت به او بهمان شدتی که او نسبت به من در آخرین لحظه دیدار داشت اضافه کرده است. دستگیره را به آرامی چرخاندم و در را باز کردم. کسی در اتاق نبود.

احساس یأس چون ضربه‌ای برنده و بی‌اندازه دردناک ب سرم‌فرود آمد، آنچنان که برای يك لحظه نسبت به او، بخاطر اینکه در آنجا نبود، خشمگین شدم. میان دولنگه در ایستادم و درحالی‌که از تنهایی احساس گنجی می‌کردم، به تخت‌خواب که قاعدتاً باید در آن خوابیده باشد خیرمعاندم. بعد پی بردم که تاچه اندازه بی‌معنی بودم. مسلماً برای خریدن سیکار یا خوردن نهار بیرون رفته بود، یا شاید - يك امید ناگهانی و تکان دهنده - بالا در اتاق جان منتظر من است.

برای اولین بار فکری بخاطرم خطور کرد. شب گذشته جان را در کلوپ ترك کرده بودیم و حالا با احساس ترس نمی‌دانستم چه وقت به خانه رسیده است. خیلی عجیب بنظر می‌آمد که قبلاً درین خصوص نیندیشیده بودم - معمولاً همیشه مراقب هم‌جواری او با آن دیوار نازک بودم.

لین رد بنکس

بانگرانی بالارفتم و ضربه‌ای به در اتاقش زدم بجای بازکردن، پس از يك لحظه صدازد «کیه؟» و همینکه جواب دادم سکوتی طولانی که متوحشم ساخت برقرار شد.

بالاخره گفت: «بروگم شو» بنظر می‌آمد درست پشت درایستاده است، باتندی چون دستپاچه و عصبی شده بودم پرسیدم: «چه خبر شده؟» وبعد چون جوابی نداد گفتم: «میخوام يك چیزی ازت بپرسم.» پس از يك سکوت دیگر، در باز شد. هرشکی داشتم با دیدن حالت اهانت آمیز و خصومتی که در چهره‌اش نمایان بود، برطرف شد. احساس داغی وبعد سردی کردم. چون کودک رنج دیده‌ای غرغر کرد: «چی میخوای؟» «چی شده؟»

پشتش را به طرفم چرخاند و به داخل اتاق برگشت. با احتیاط به دنبالش رفتم. تا به آن وقت به اتاقش وارد نشده بودم. تاريك و درهم درهم و سراسرش از رنگهای تند اصلی پوشیده بود. جان با يك حرکت وحشیانه و عصبی صندلی‌ای پیش کشید. پشت به من گذاشت و بادستهای به کمر زده رویش نشست.

پشت سرش رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. بنظرم قبلا بارها اورابی توجه و ندانسته لمس کرده بودم. بهر حال، کار نسبتاً دشواری بود، و از این متعجب شدم که نفهمیده بود که هنوز مقداری از ترس پنهانی دیرینه‌ام بخاطر اینکه او يك نفر سیاهپوست بود، باقی است. جان شانه‌های پهنش را چنانکه زنبوری بر آنها نشسته باشد ناگهان کنار کشید. بی آنکه به اطرافش نگاه کند جویده جویده گفت: «چرا نمیری گم شی؟» صدایش خفه بود و فکر کردم می‌لرزد.

بی آنکه باز لمسش کنم. گفتم: «جان، مگه من کاری کردم که تورو آزرده باشه؟» صورتش را روی بازویش نهاد و با صدای خفه‌اش گفت: «آره، یه کاری کردی که منو زنجونده. کاری کردی که هر آدم پاك و محجوبی رو می‌رنجونه.» بله، حقیقت جلوی رویم بود، نمی‌شد واضحتر از آن چیزی بپرسم. زیر بغل‌هایم از خجالت عرق کردند. امانمی توانستم در همان حال ره‌ایش کنم.

«گوش بده جان آنچه ما بین دو نفر اتفاق می‌افته، فقط بخودشون

اتاقی بشکل L

مربوطه. آگه تو همسایه من نبودی، هیچوقت چیزی نمی فهمیدی.»
«خیال میکنی آگه هیچکس ندونه - کارا روبراه میشه؟»
«اما چرا این جریان باید اینقدر تورونگران کنه؟ تویی ومن همون آدمایی هستیم که تادیروز بودیم - هنوز دوستان تو هستیم.»
«نه اون جورى. از دیروز دیگه تورو نمی شناسم.» سرش را بلند کرد، اما هنوز بمن نمی نگریست. بادهای بزرگش محکم میجهایش را چسبیده بود. در حالیکه فریاد میزد گفت: «فکر میکنی چه احساسی می کنم، اینجا دراز بکشم و گوش بدم؟ دوستای من. دوستای من.»
«فکر میکنی من چه احساسی میکنم، که بدونم توشنیدی؟ اما جان این.... جنایت یا چیز دیگه نیست. مردم...» لکنت پیدا کردم و ساکت شدم. حس کردم بهمن گوش نمی دهد، بهطرفش خم گشتم و بالحن متفاوتی پرسیدم: «میدونی تویی کجاست؟» نگاه تندی بهمن افکند و سپس چشمش را دوباره ازم برگرفت. بی آنکه بدانم چرا، احساس کردم ناگهان رفتارش عوض شد. شانه اش را بالا انداخت و باناراحتی جواب داد: «نمدونم. شاید پایین تو زیرزمینه.»
سایه تاریک رنج و دردم، فرایم گرفت. «منظورت چیه، تو زیر زمینه؟»

به آرامی بطرفم چرخید و من صورت سیاه رنگ بیحالت و چشمان زرد رنگش را که چون چشم حیوانی باسردی برویم دوخته شده بودند، دیدم. شمرده شمرده گفت:
«باجنده های دیگه س.»

به سرعت از آنجا بیرون آمدم. اتاقم بی فایده بود، زیادی تنگ بود. فکر کردم تیرنفرتش را که دیوارنازک را می شکافت حس می کنم. طبقه پایین به اتاق تویی رفتم و در را از داخل قفل کردم. نفس نفس می زدم. می لرزیدم و مثل مرده یخ کرده بودم. بعد از يك يادو دقیقه باز حالم بهم خورده بعد بدتر و بدتر شدم. بی حال کنار پنجره باز نشستم، برای مبارزه با احساسی که بخاطرش می خواستم خود را تکه تکه کنم، پاهایم را به هم چسباندم و بازوانم را به دو طرف بدنم فشردم و دستهایم را به هم حلقه کردم. فکر کردم آن حرف را بی آنکه چیزی بداند گفته است. اگر

لین رد بنکس

از موضوع بچه خبر داشت پس چی خطابم می‌کرد؟ شاید در حدود نیمساعت یا بیشتر آنجانشسته‌بودم. مغزم تقریباً از کار افتاده بود، کلمات و جمله‌های عجیب، چون کلمات و قیاحانه‌ای که بر صفحه سفیدی نوشته شده، گاه به‌گاه از سرم می‌گذشتند. چنده از همه بارزتر بود.

ناگهان برخاستم و به طبقه پایین رفتم. از در ورودی خارج شدم و به طرف راه پله‌ها و مدخل زیر زمین سر ا زیر شدم. نمی‌دانم فکر می‌کردم چه می‌کنم. تصور تیره و مبهمی داشتم و باید می‌دیدم که این چنده‌ها چه نوع مخلوقاتی هستند، زیرا پس از آن امکان داشت دریابم که خودم چه هستم.

ضربه بدر زدم. مجبور شدم مدت درازی به انتظار جواب بمانم، و درست قبل از اینکه درباز شود حواسم به اندازه کافی جمع شد و خواستم بگریزم، اما خیلی دیر بر عقل آمدم.

«بله؟، چه می‌خواستین؟»

بهیچوجه زن جوانی نبود و چندان شباهتی به تصور من درباره يك فاحشه نداشت، دلیلش این بود که صورتش بزرگ نداشت. صاحب صورتی صاف و کشیده، بابینی مستقیم بود و تقریباً ابرو نداشت. حتماً آنها را به این منظور که به طرف بالا نقاشی کند، کنده بود. موهای جلوی سرش در بیگودی پیچیده شده بود. و رنگ قرمز تیره، شبیه به رنگ کهنه داشت، و رو به دو شامبر کهنه پشمینی به بر کرده بود و سیگار می‌کشید.

سر جایم خیره به او ایستادم. شیرین دوازده سال از من مسن‌تر بود. ولی با وجود این، در بعضی از صبح‌های چندماه اخیر، حال و وضعم بهتر از او نبود. پوستم لکه لکه، پای چشمانم کبود و ورم کرده بود. گفتم: «شمارو پیش ازین دیدم، واسه لونه شیپیشا پیش دوریس اومده بودی.»

گفتم: «بله، درسته.»

لبخند زد. دندانهایش زیباتر از مال من بودند و فقط جرم توتون کثیفشان کرده بود. خرناسی کشید و گفت: «بیچاره دوریس، خدا جون، داشت خودشو تیکه تیکه می‌کرد، هیچوقت باون حال ندیده بودمش.

اتاقی بشکل L

خنده‌داره، نزدیک بود از بالای صندلی پرت شم‌پائین. میدونی باید از من ممنون باشی که نداشتم بیرون رفت بندازه. بهش رك وپوس‌کننده گفتم جوونك راس میكه. من بهش گفتم. كاشكى جای ماروپیش ازاینكه بیاییم توش میدیدی.» از بالای شانهاش به اتاق تاریك اشاره كرد. «اون یه عجوزه پیره، اما دل مهربونی داره، در صورتیكه بدونی چه جورى به دستش بیاری.» يك عمیقی به‌سیگارش زد، و درحالیكه باكنجكاوى به‌من می‌نگریست گفت: «میخواى یه‌دقه بیای‌تو؟»
«ممنونم.»

به‌دنبالش داخل شدم و او در را بست. بوئى كه به‌مشام می‌رسید باعث شد حواس پنجگانه‌ام، چون اسبى كه بوى خون بشنود و سردوپا بلندشود، بجوش آیند. بوى كثافت، عطر كهنه و يك‌چیز دیگر مخلوط بود. از دهانم نفس می‌كشیدم اما باوجود بر آن، باز هم بو را احساس می‌کردم.

«متأسفم كه همه‌چى تو این‌یه‌زده‌جاهس. زیاد پایی‌تر و تمیز كردن اینجا نیستیم.»

مرا به‌اتاق خواب و پذیرائیش راهنمایی كرد. ازاینكه خیلی گرم و نرم بود، متعجب شدم. همه رنگها باهم مخلوط بودند. ائاثیه ارزانقیمت نخ‌نما و ژنده و شلوغ و نامرتب بودند. اما با این‌همه مفهوم‌كلى اتاقى را كه كسى مطابق سلیقه‌اش درست كرده و از زندگی در آن لذت‌برده باشد، دارا بود. مثل اتاق من. يك صندلى را از لباسهای زیرپوش خالى كرد و گفت: «بشین جونى، ببخشین كه اینقدر شلوغه. كم ممكنه زنى از اینجا گذر كنه، مردام باین چیزا چندان توجه نمی‌كنن.» كاملاً اتفاقی حرف می‌زد.

«راستش اینه كه شما منوا از رختخواب بیرون‌كشیدی. آه، عیبى نداره. بهر حال بیدار بودم. تازگیها خیلی خوب نمی‌خوابم. مزش‌رو هیچوقت چشیدی؟ آدم نمیتونه بخوابه؛ واسه بیخوابی همه‌چى روا امتحان كردم - هیچ‌چى فایده نداره. اسم خودشونو دكتر میدارن. یه فنجون چای میخوری؟»

گفتم: «خیلی از يك فنجان چای خوشحال میشوم.» بطور

لین رد بنکس

شکفت‌انگیزی حقیقت بود. «اما بخودتون زحمت ندین.»
«زحمت نداره. همین الان درس می‌کنم. سون وقتی بلند شه یکی میخوره - اون دختر هم‌اتاقی منه. جوون خوبیه - اهل مجارستانه درس بعد انقلاب بایناهنده‌ها اومده. چیزی از اونا بگوشت نخورده؟»
سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«خوب، میدونی چه جوریه، چیزاییه که به شما مربوط نیس، توروزنامه‌ها و دیگه اینکه - شما همیشه اونارو نمی‌خونی، مکه نه؟ اما بابودن سون تو اینجا و با صحبت کردن از اونا، هرچند وقت که یه ذره دلخور میشه - و ما هیچکدومون نمی‌شیم - خوب من حس می‌کنم همه چی هفته‌گذشته اتفاق افتاده، واز همه مهمتر اینکه که خیال می‌کنم منم تو اون میون بودم. اون جور عادلانه که سون تعریف می‌کنه، مو- های تن آدم راس میشه. جوونا- خودشون بمب می‌ساختن و روی تانکها پرتاب می‌کردن و خودشون داغون میشدن. اون رؤسای اکبیری، که اگه از من بپرسی از سربازای آلمانی بدترن، نه فکر کنی شخصاً یه چیزی علیه اونا دارم. اما سون، میدونی، برام قسم خورده که یه روس رو قبول نمی‌کنه، حتی اگه بهش هزار چوب پیشنهاد کنه. میگه میتونه اونارو بوبکشه. گاهی فکر می‌کنم نصف آرزوش اینکه که یه شب یکی از اونا بطرفش بیاد. فقط واسه اینکه بتونه یه تف تو چشمش بیندازه.»
در اتاق می‌چرخید، روتختی را می‌کشید و بابی میلی جمع و جور می‌کرد و منتظر صدای به جوش آمدن آب قوری بود. مادامی که صحبت می‌کرد، احساس می‌کردم - عقده‌های درونم از هم گشوده می‌شوند، همانگونه که عضلات سفت شده در حمام آب‌گرم از هم باز میشوند. ادامه داد، «عادت داشتم سر بسرش بنذارم. امروز هیچ روس ندیدی؟ ازش می‌پرسیدم. اما خوشش نمی‌آمد. واقعاً نمیشد مقصرش دونس. بعضی چیزا شوخی و رد دار نیس. مثلاً برای من چیز - «ساکت شد، «خدایا، ببین دارم همینطور حرف می‌زنم، آه، خوب، قوری حاضره.» لوازم جای را از گنج‌ایکه انباشته از همه چیز بود، بیرون کشید و در حالیکه بی‌نقشه به این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خورد جای را حاضر کرد. «شاید شما دنبال چیزی اومدی، و من حتی ازت نپرسیدم چی می‌خوای،

اتاقی بشکل L

آخه یه نفر واسه پر حرفی پیدا کردم. به این کار عادت ندارم. مث سون، دختر خوبیه، اما هنوز انگلیسی رو خوب نمی فهمه. بد حرف نمیزنه، اما نمی فهمه، مجارستانی زبون مسخره ایه - مث اینکه که دهن آدم پره بادوم کوهی یه. به این گوش کن: «فنجان چای بدست ایستاد و بدقت از حفظ خواند: «ها- یوک - لستک - کوپ - توك - چوك» میدونی معنیش چیه؟ «اگه پسر خوبی باشی، یه ماچ بهت میدم.» مضحك نیس؟ سون، واسه اینکه اگه یه وقت یه مجارستانی به تورم بخوره بهم یاد داده. و هیچوقت نشده. اما قول میدم که اصلا اون معنی رو نده، شرط می بندم یه چیز بدیه، مثل اینکه به یه ایتالیائی بگی بچه خوك. چائی رو چه جوری دوس داری، پررنگ یا کم رنگ؟ وقتی که چایی برایم ریخت گفت: «که باید زودتر بخوابان برود - این وقت سال هوا زود تاریک میشه» و در اتاق شروع کرد به دور خود چرخیدن و حاضر شدن. متوجه شدم در مقابل من خیلی محجوب است. برای پوشیدن لباسهای زیرش، زیر روبدوشامبر، در پشت پیچ مختصری که در اتاق بود رفت و یکمرتبه روبدوشامبرش افتاد و بدنش که باتنکه ابریشم مصنوعی - ارغوانی کهنه ای زینت شده بود نمایان گردید. به سرعت گفت: «ببخشین، جونى.» و آن را به طرف شانه اش بالا کشید.

در حالیکه در مقابل میز توالت کوچکی که دورش چین داشت، نشسته بود و می خواست صورتش را بزرگ کند - به طرز مسخره آمیزی دوباره به یاد آورد که بپرسد برای چه منظوری به آنجا رفته بودم. چون خود چندان از آن باخبر نبودم، بالطبع تصور جوابگوئی مشکل بود، اما به ترتیبی بالکنت زبان جمله ای متقاعدنشده ای از خود ساختم که مثلاً چیزی به فرض می خواستم. خندید و به مهربانی گفت: «اینو بمن نگو، اگه این بود دم در ازم میخواستی یا اله. از شیطان بترس و راسشو بگو. شما چی کاره ای، یکی از این نویسنده ها؟ یایه هنریشه ای که جلو صحنه بازی میکنه، همینطوره؟ نظیر شما سابق برایم دیدم.» اما اصلاً خشمگین بنظر نمی رسید فقط سرگرم شده بود. باناشیگری شروع به صحبت کردم، «معذرت میخوام -» «این حرفارو ول کن جونى. من اهمیت نمیدم. چرا باید بدم؟ فقط یه ذره احمقونه بنظر میرسه، همین. منظورم اینه

لین رد بنکس

که چطور ممکنه واقعاً بی اون که خودت امتحان کنی سر از این کارا در بیاری؟ باوجود این واسه من مهم نیس. چی میخوای بدونی؟ در حالیکه از شدت دستپاچگی و خجالت مثل آتش شده بودم، هنوز سخت کنجکاو بودم. پرسیدم: «چطور شروع کردی؟»

«فکر میکردم این سؤال رو اول می‌کنی. همه‌شون همین کارو می‌کنن. حرفمو باور کن. شروع به اون کار قسمت آسونشه، ادامه دادنش سخته. بااینهمه - چطوری شروع کردم؟ بله، زمان جنگ بود. اونوقت جوونتر از شما بودم، هنوز پابه‌سن نداشته بودم. بذار ببینم اول از همه یه امریکائی بود. خیلی واسش فکر کردم. یه طرفی کشته شد.» در حالیکه باسر انگشت کوچکش پشت چشمش را با سایه زرشکی، به ضخامت رنگ می‌کرد، از گوشه چشم نگاهی در آئینه به من انداخت و گفت: «آه اشتباه نکنی - من از شدت غم و غصه یه چیزایی ازین قبیل خیابونی نشدم. - راستشو بخوای. بعد از اینکه اولی به کشورای بیگانه رفت، پیش از اینکه بشنوم کشته شد، دوسه تای دیگه‌م بودن. خیال می‌کنم. در اون زمان، حقیقت قضیه این بود که من فقط ازین کار خوشم می‌آمد. حالا فکر کردن باون چیزا مسخره‌س.»

«دیگه از اون کار خوش نمیداد؟»

«از چی، هم خوابه‌گی؟ هیچ ارزشی نداره، جونی، هر جورش باشه. عشق اگه پیش بیاد آدم خل میشه. یه چائی دیگه میخوری؟»
فنجان دیگری جای نوشیدم. و به او که بیگودی هارا از موهایش باز کرد و آنرا بدقت شانه زد و پشت موهایش را عقب کشید و جلوییش را پف کرده و فر فری درست کرد، نگاه کردم. داشت جلوی چشم من تبدیل به یک فاحشه میشد. پرسیدم:

«هیچوقت نخواستی عروسی کنی؟»

«ن - نه، خوب...» درنگ کرد. «شاید یه دفه خواسم. اما بعد از چند سال که آدم اینکاره بود، کشش زیادی برای ازدواج نداره، البته غیر از اینکه برای تأمین زندگی باشه. قول محبت و شرافت و اطاعت از یکمرد فقط یه خیاله. این چیزیه که سد راهم بوده.» مداد ابرویش را برداشت و زیرکانه نگاهم کرد و گفت: «حالا میخوای ازم بپرسی پس

الاقی بشکل L

لابد از همه مردا بدت میاد. خوب، نه. آدم نمتونه از چیزی که بهش احترام و اهمیت نمیداره بدش بیاد. دلم واسشون میسوزه - خیال نمی-کنم باور کنی، اما عین حقیقته. حتی با منحر فین، یعنی اونائی که یه ذره از اونطرف کیک میخوان، خوب، کاری نمیشه کرد، جز اینکه براشون تأسف بخوری. بعضی هارو فقط میشه مسخره کرد - البته فقط نبایس گذاشت بفهمن. انتظار دارن آدم باهاشون جدی باشد. مهم نیس که چقدر ترحم انگیزن - درحقیقت از همه شون بیشتر. بیشتر از همه شاید اونائی هستن که زناشون توخونه مسخره شون می کنن، اونائی که بیشتر از همه انتظار دارن باهاشون همچی رفتار کنی که بایه سلطان مشرق زمین یا ازین قبیل. درحقیقت این یه چیزیه که اون دسه براش پول میدن و اگه آدم وظیفه شو خوب انجام بده، می بینه وقتی دارن میرن یه سر و گردن قد کشیدن. میگی چطو، وقتی آدم بهشون میگو بی نظیر هستن خرمی-شن، منم نمودنم، اما همینکه هس. مردا همیشه خرمیشن، این تنها چیزیه که توش ماهرن. حیف که نمیتونن از این راه تأمین زندگی کنن وگرنه همه شون ملیونر میشدن و قیمت ماهام بالاتر میرفت. «ابروهایش راکشید - نازک و بی تناسب، در بالای سایه های زرشکی رنگ قرار گرفته بودند. آینه دراز و باریکی، کنار پنجره بود، به طرفش رفت و سرپایش را قسمت قسمت بر انداز کرد.

«شاید فکر کنی زندگی من یه جور فاجعه هس. اما بهت بگم - یکی از مشکل ترین قسمتاش اینه که آدم بتونه حالت بیتفاونی رو حفظ کنه. منظورم اینه که، اگر خودش لذت نبره چاره ای نداره، اما فکر کن چقدر مردا وقتی این کار رو می کنن مسخره ن، هن هن میزنن و باد می کنن، ته شونو هوا می کنن - خوب، منظورم اینه که - مسخره س - مث بی حرمت شده ها.»

مانند همه زنان که شب بطور عادی می خواهند از منزل خارج شوند، برای اینکه - مطمئن شود همه چیزش را برداشته است به جستجوی کیفش پرداخت. - «دختری رو می شناختم - یه کاتولیک واقعی بود، اهل ایرلند - همیشه می گفت این کار بعنوان یه شوخی به فکر خدا رسید، و بعد از اینکه دید مردمش بجای اینکه بهش بخندن اونو جدی گرفتن،

بسیار خشمگین شد و آن را گناه دانست. دختره اگر چه مذهبی اما خیلی زمینی بود. بعضی وقتا که عایدش کم بود گریه می کرد و می گفت بایس ملیونها سال کفاره پس بده. واسه اینکه منصرفش کنم می گفتم بدتر ازین که نمیشه. اما جواب میداد آه، چرا میشه. عجیبه آدم به همچی خدائی ایمان داشته باشه.»

در کیفش را بست و برای برداشتن کفشهایش به زیر تخت لوله شد. رنگش کرم روشن بود و پاشنه هایی بلند داشت. پرسید، «از اینا خوشت میاد؟ ایتالیائی هستن- خیلی قشنگن، نرم و سبک هم هستن. یه عالم واسه کفش پول میدم. وقتی آدم همهش سر پاس می ارزه.» آنها را بیایش کرد. متوجه شدم اندکی رگهای روی پایش برآمده شده اند.

«این یکی دیگه ازنتایج نفرت انگیز این شغله - همهش سرپا وایسادن. اونچه که من خوشم میاد این چندتایی هستن که مرتبن. مثلاً با قرار قبلی میان، بنابراین میتونم توخونه بمونم. اونوقت اتاقرو هم مرتب می کنم. یه وقت جای خوبی داشتم، میدونی - تو «وست اند» . اونوقت بود که فقط با یه جوون بودم. به تمام معنی آقا بود، کاشکی جائی رو که-اونوقت داشتم میدیدی - فرشها و تابلوها، قشنگ بود، مِت یه مهمون نگهش می داشتم، میتونسم ملکه مادر رو هم بی خجالت به جائی دعوت کنم. آه، بله، تابود خوب بود.»

نگاه تندی به اطراف اتاق افکند و چیزهای مختصری را درگنجه چپاند و از جلو نظر دور کرد و گفت، «بین ساعت چی شد، نمودنم چه بلائی به سر سون اومده- با این حال بهتره بیدارش نکنم. تقریباً تمام دیشب رو کار کرد. مستحق یه کمی ذخیره س. حالا که بیرون رفتنم مانعی نداره، مگه نه؟ بی اندازه عذر میخوام، اما خودت میدونی که وضع از چه قراره.» به دنبال صدای تق تق پاشنه های بلندش، از راهروی تاریک به طرف در خروجی راه افتادم. بویی که استشمام می شد به اندازه اول زننده نبود، زیرا به طرف هوای تازه و سالم جلو می رفتم. بار دگر احساس آرامش کردم، و مثل اینکه از دیدن یک فیلم کاملاً آموزنده آمده باشم، مشکلات ناگهانیم از من جدا شدند. در حالیکه در تاریکی ایستاده بودیم بالحنی کاملاً عادی گفت: «شما جلو برو، جونم، و من بعد از یکی دو دقیقه

الاقی شکل L

دنبالت میام. شما نمیخواهی بامن دیده بشی. « و پیش از آنکه بتوانم اعتراضی کنم ادامه داد:

« امیدوارم هرچی میخواستی بفهمی، دستگیرت شده باشه. استعداد حرف زدن راجع به هیچی ندارم. بایس بکم داشتن یه نفر که باهاش حرف بزنی خیلی خوب بود، همونطور که حرف زدم. «
گفتم، « از آشنائی شما خوشوقت شدم. «

يك لحظه چنان براندازم كرد كه گوئی شك دارد جدی گفته باشم. بالاخره باكنجكاوی پرسید: « راسی؟ ». سپس با چابکی اضافه كرد: « چه شب اكبری یه، ازین مه پدر سوخته متنفرم، همه جارو میگیره و موهای آدمو صاف می‌كنه. «

اولین دفعه‌ای بود که فحش می‌داد. بجز يك بار استعمال بجای کلمه، بیشتر اوقات آنرا برای همه چیز، ولی در زمینه مساعد بکار می‌برد. من بطور قابل ملاحظه‌ای از او بددهن‌تر بودم.

خدا حافظی کردم و با او دست دادم. از پله‌های سنگی بالا رفتم و داخل خیابان و بعد وارد خانه شدم. در را محکم بستم، و بعد از چند دقیقه صدای قدمهایش را که به تندی می‌گنشت شنیدم. بدنبالش نگریدم. دیدم پیش از اینکه مه غلیظ در خود غرقش سازد، به طرف بالا رفت و يك حلقه از مویش را پیچ داد. ناگهان بخاطر آوردم که اسمش «جین» بود.

فصل دهم



توبی آن شب و روز بعد بازنگشت. بیست و چهار ساعت بسیار طولانی ای
برایم بود، طولانی و سراسرنگرانی. بی کار شده بودم و کاری جز در اتاق
نشستن و فکر کردن نداشتم. تا فرارسیدن غروب نمناك و گرفته روز بعد،
حوادث خیالی بیشمارى ازمزم گذشتند.

درین احوال جیمز تلفن زد. درست ساعت نه و نیم روز بعد بود.
هنوز گوشی را درست بگوשמ نجسباندده بودم که وارد نطق تند و طویل و
آبداری شد.

« چطور همچی چیزی اتفاق افتاد؟ چرا بهمن تلفن نکردی ؟
چطور اون حرومزاده جرئت کرد این کار رو بدون يك کلمه خبر قبلی
بکنه؟ اون جهود پست چاپلوس منحرف. دلم میخواد گردن لاغر
استخونی و جهودیش رو بشکنم. حرف رو عوضی نفهمی جین، مخالف
یهودیا نیستم، ازشون خوشم میاد. خودم یه دوست یهودی ندارم، اما
نژاد خوبی هستن. اما اون وزغ دوروی ریزه، سرتاپا حسادت و فاسد... »
برای اینکه از حالی که داشت بیرونش نیاورم گذاشتم تا چند لحظه
به همان نحو ادامه دهد. خوب می دانستم که کاملاً به رئیس احترام می گذارد
و حتی از او خوشش هم می آید. با وجود آنکه پذیرفتن این مطلب خلاف
طبیعتش بود، آنچه دیوانه اش کرده بود این بود که اولاً اتفاق در غیاب او
رخ داده، و دیگر اینکه مسلماً او هم چون من آن را کار بی اندازه

ناشایستی یافته بود .

سرانجام همینکه چنته‌اش خالی شد و برای اینکه يك كمی دیگر ازین چیزها سرهم ببافد مجبور به تفکر گردید، وارد صحبت شدم. «گوش بده جیمز، برای این همه اضطراب و هیجان ازت ممنونم. اما به این چیزهائی ارزه، مقصودم اینه که خودت رو وارد این جور کارها، یاهر چیزی که به يك اتمام حجت نسجیده منجر میشه، نکنی.» نمی توانستم توضیح دهم که مجبور بودم بالاخره بعد از یکی دوماه، کارم را رها کنم، اما به این نکته اشاره کردم که حقیقتاً حال ندارم. مدتی بود که حال نداشتم و استراحت برایم لازم بود، حالا هر چه می خواست می توانست فکر کند. گفتم: «اگه میخوای خدمتی بمن بکنی، وقتی حالم بهتر شد، اگه تونستی دوباره کاری بهم بده. رئیس يك چیزی گفت که بوش میاد این مدت فقط تعطیل موقتی باشه. عقیده ت چیه؟ فکر میکنی این حرف فقط بهانه‌ای برای بیرون کردنم بوده؟»

«بدبختی نمودنم به چی فکر کنم. بی اساسترین بهانه‌ای که تا حالا برای از کار برکنار کردن کسی شنیدم.» حالت مدافعانه بخود گرفت و گفت: «هیچ به کار رئیس شباهت نداره، خوب میدونه چه وقت داره کار خوب می‌کنه، و با کارمنداش صادقانه‌ست، ازین یکی خاطر منجمعه، حالا هر چی که میخواد پشت سر آدم تو اتاق دربسته حرف بزنه.» «هنوز ندیدیش؟»

«ندیدمش؟ همین الساعه همه ذرات وجودش روی انبوه قالیهای روی هم انباشته‌ش ازین نور به اونور میلغزه، اما بنظر نمی‌آد کوچکترین تأثیری بهش کرده باشه. فقط لبخند زد و حتی از خودش دفاع هم نکرد. هیچ نمی‌فهمم چه پدرسوختگی‌ای تو سرش هست - منظورم به اون کله - كوچك حيله گر نادرت بی مغزشه» و جمله‌اش را پایان داد.

«اما خوب، گوش بده جیمز، به این خاطر، خودت رو ناراحت نکن. بعد از دو سال باز نشستگی میتونم برگردم، و از وقتی که منزل پدرم رو ترك کردم مقداری پس انداز کردم» «به جهنم، می‌گردیم یه کار دیگه برات پیدا می‌کنیم. من همه اونائی رو که این شغل کشیف بیشرمانه رو دارن می‌شناسم يك تلفن میزنم.»

لین رد بنکس

« نه، ببین، این کار رو حالا نکن. من واقعاً به یک استراحت احتیاج دارم - جیمز خدا شاهده. »

سکوت بیهوده‌ای برقرار شد و پس از آن جیمز با لحن نگرانی پرسید، « جین، عزیزم، تو راستی که مریض نیستی، ها؟ مقصودم اینه که چیز جدی‌ای نیست، مگه نه؟ می‌گم ها، اگه بنظر من می‌رسید واقعاً یک چیزیت شده، میداشتم بری توخونه استراحت کنی. همچی احساس می‌کنم که مثلاً یک اسب مریض رو تازونده باشم، یک همچی چیزایی. »

نتوانستم جلوی خنده امرا بگیرم. « بهر حال خیلی ممنونم، اما اینجوری احساس نکن. فکر می‌کنم قبلاً حالم کاملاً خوب بود و دوباره دیروز بطور ناگهانی حالم بد شد. کاملاً حق داشتی بهش توجه نکنی، راستی خیلی کم‌کرد. » بدیهی بود، که قانع نشده‌است. غرغرکنان گفت، « خوب، بهر حال، حالا به خونه‌ت برمی‌گردی، مگه نه - منظورم به خونه پدرته؟ ممکن نیست بتونی با این مریضی تو یک سوراخی بمونی. ممکنه بمیری و هیچ‌کس خبردار نشه. » گفتم که فکر می‌کنم بهتر است همانجا بمانم. بعد « من اینجا دوست و آشنا دارم. » و آوای شادم، اندوه مرا بیشتر نشان داد. « در هر صورت حالم جوری نیست که بستری باشم. فقط همین جاها می‌پلکم و تنبلی می‌کنم. خواهش دارم ناراحت نباش جیمز. » ناگهان گفت، « قصد دارم اون طرفها بیام و مطمئن‌شم که حالت خوبه. »

به فوریت هرچه تمام‌تر گفتم، « نه نیا، این کار رو نکن. » باکنج‌کاو پرسید، « چرا نه؟ اون محلی که هستی ناجوره؟ حتماً یک آپارتمان قشنگه، مگه نه؟ اینطوری بمن گفتی. »

دریای دروغهایم بیشتر و بیشتر در خود غرق می‌کردند. هرگز حدس نمی‌زدم یک روز جیمز ناگهان نسبت بمن احساس مسئولیت غیراداری هم پیدا کند. بخود اجازه داده بودم برای خواباندن مختصر دلشوره ابتدائیش بجای محلی که سکونت کرده بودم درباره آپارتمان یک دوست ثروتمند داد سخن دهم.

آن وقت، اعتراض‌کنان گفتم که هنوز دستکاری و تزئینات آپارتمانم تمام نشده و ترجیح می‌دهم هنگامی که در بهترین وجهش جلوه می‌کند، به آنجا بیاید. تاجائی که می‌توانستم از دادن آدرس دقیق طفره رفته بودم،

اتاقی بشکل L

اما حالا باز بالحن قاطعی آنرا جویا بود - فقط در صورتیکه از آن طرفها بگذردم - ومن اجباراً آدرسی از خود درمی آوردم و می گفتم ودعایم کردم که هیچوقت بدنبال یافتن آن بر نیاید.

« جیمز همین روزها رسماً دعوت می کنم و هزار مرتبه ازت ممنونم، برای همه چی. » عبوسانه دستورداد، « بامن در تماس باش اما در هر حال هر چند روز یک مرتبه بهت تلفن میزنم که خاطر جمع شم حالت خوبه. » می دانستم از خوش شانسی بخاطرش نخواهد ماند که، چنین کاری کند، و با خوش دلیلی که در اثر بازی قشنگم عاید شده بود، خدا حافظی کردم. « راستش احساس کردم که به احتمال قوی آخرین خدا حافظی ما است. می دانستم هرگز جرئت نخواهم داشت پس از تولد کودکم به درخواست باز-گرفتن شغل سابق بروم، حتی با وجود آنکه شرطهای موجود این اجازه را بمن می دادند. بزودی جای خالی پر می شد و بازگشت به محلی که زمانی با مقام مناسب کوچکتان در آنجا خوشبخت بوده اید و دیدن اینکه کس دیگری به جای شما نشسته است، دردناک است.

در حالی که درست نمی دانستم چند نفر به حرفهایم گوش داده بودند، گوشی را سر جایش گذاشتم و به اتاقم باز گشتم. چون حوصله مرتب کردنش را نداشتم بهم ریخته و درهم و برهم بود. آسمان بیرون پنجره و بی آنکه نشانی از محل احتمالی خورشید داشته باشد، به رنگ زرد مایل به خاکستری بود و با اتاق هماهنگی داشت. و در آن نور، گلهای روی کاغذ قهوه ای رنگ کثیف دیوار، از همیشه غم انگیز تر بنظر می آمدند. ناگهان این فکر که تا دو هفته دیگر کریسمس فرا می رسد، چون ضربه ب سرم فرود آمد. فکر دلتنگ کننده ای بود. چیزی کسل کننده تر از تحمل کریسمس بی آنکه حتی یک نفر را داشته باشم تا برایش هدیه بخرم نبود.

اما این فکر بیهوده ای بود. البته توبی بر خواهد گشت. باز پائین به اتاقش رفتم که مطمئن شوم حتماً شبدا باز نگشته است. همه چیز بهمان صورتی بود که دوشب قبل، پیش از ترك آنجا برای رفتن به کلوپ بود. حوله ای را از زمین بلند کردم - هنوز نم داشت و لباسهای معمولیش، شلوار فلانل خاکستری چروک نشده، کت مخمل کبریتی حاشیه دارش که روزها در خانه و کوچه می پوشید، روی تخت خواب افتاده بودند. فقط میزی که

لین رد بنکس

پشتش کار می‌کرد، منظم بود. انبوه کاغذهای نازک و کاغذهای کپیه روی هم چیده شده بودند. چرک نویس‌های ماشین‌شده تازه از پشت، کنار ماشین تحریر در بسته قرار داشتند.

دستم را روی آخرین صفحه گذاشتم و درنگ کردم. توبی هرگز پیشنهاد نکرده بود یکی از کارهایش را بخوانم، ولی در آن موقع تمایل ناگهانی پیدا کردم که ببینم آیا واقعاً می‌تواند نویسندگی کند. صفحه را برگرداندم. چون کسی که افکارش به آسانی تراوش می‌کند نوشته‌اش تمیز و مرتب بود. يك خط در میان ماشین‌شده بود و فاصله‌ها مملو از غلط‌گیری‌ها، حذف و اضافه و تغییر کلماتی که بامداد یا ماشین نوشته شده بودند، بود. فهمیدنش دشوار بود. بنظر می‌رسید درباره زن جوانی است که در حالیکه در خانه‌اش می‌پلکد و جمع و جور می‌نماید با خود بلند بلند فکر می‌کند. دو فرزندش آن قدر خردسال هستند که مسلماً جز آهنگ صدای مادرشان چیزی درك نمی‌کنند، و در حالیکه لباسهایشان را می‌پوشاند که به اتفاق به بازار بروند می‌گوید: «...» و همینکه بابا آمد خونه، بهش نشون میدیم، باشه؟ بهش نشون میدیم که خوشبخت و راحت و درامن و امانیم و همچی تظاهر می‌کنیم که همین خوشبختی مون واسه هر چهار نفر مون کافیه. برای اینکه اینا تنها چیزیه که اون‌داره، اطلاع از اینکه ما خوشبختیم. باید جبران نفرت از آنچه رو که هر روز برای نگهداری مون انجام میده کرد. و دردناك نیست اگه هر وقت بفهمه که این برامون چندان اهمیت نداره، و ترجیح میدیم حفاظت نشیم، اگه فقط این جرئت رو داشته باشه که ایمنی مون رو از بین بیره....»

آنچه را که با ماویس و من درباره کتاب گفته بود، بیاد آوردم، و بیش از همیشه اندیشیدم که فکر خوبی بنظر می‌آید - داستان مردی که فقدان اعتماد به نفس خود را با استدلال عقلی تفسیر می‌کند... ماویس، ناگهان بخاطر آمدن ممکنست او بداند... به طبقه پایین رفتم و به در اتاق ماویس کوفتم. او را با گردگیری از پر در حال اینسو و آنسو رفتن پیدا کردم. گوئی ساعتها پیش از خواب برخاسته بود.

گفت: «سلام، جونم، اداره نرفتی امروز؟»

اتاقی بشکل L

گفتم: «نه، حقیقتش، اون کارو ازدست دادم.» کوشیدم تاجائی که امکان داشت حقیقت محض را بگویم و او حرفم را قاپید و گفت: «آه، جونم، خوب، پس بایسی یکی دیگه پیدا کنی، نه؟» به آرامی گرد اشیائی را که روی سر بخاری قرار داشتند پاك می کرد و به آرامی ادامه داد: «دختر باهوشی مـتـتـو. خیال نمی کنم هیچ مشکلی سرراحت باشه.» می دانستم اگر چند لحظه بنشینیم و حرف بزنیـم و بازرنگی پرسشـم را ضمن صحبت مطرح کنم عاقلانه تر خواهد بود، اما نمی توانستم صبر کنم.

«ماویس هیچ خبرداری تویی کجاست؟»

«تویی؟ تو اتاقش نیسی؟»

درحالی که می کوشیدم نگرانی را از لحنم بزدایم گفتم: «تمام دیشبرو خونه نبوده.»

«حالا منم به فکر افتادم، صدای رفت و آمدش رو نشنیدم، خوب، حالا، عجیبه. نمودونم کجا رفته؟ شاید به دیدن یکی از دوستاش رفته - گاهی این کارو می کنه.»

«شب هم بیرون میمونه؟»

«والله، مونده، اگرچه نه مرتب. و باوجود اینا، تو که نگران نیسی، هسی جونم؟ حالش خوبه. به درد سر نمی افته، از اون دسه که دنبالش میرن نیس. بعضی دنبالش میرن و بعضی نمیرن. حالا، تو مثلاً...» درحالی که ناگهان نگاه مبهمش ازین مختصر توجه من تیز شدند گفت: «تو، فکر می کنم دنبال دردسر میری، مـتـآهـنی، اما اونو دنبال می کشی، امثال تو اینجوری هسن. اگه تو شب خونه نیای، دلم شور می افته. هر اتفاقی ممکنه بیفته. اما برای تویی، نه.» دوباره چشمانش بی فروغ شدند و مشغول گردگیری شد. معذرت خواستم و با اینکه چندان خاطرم جمع نشده بود، به اتاقم برگشتم.

بـیـقـرارتا عصر آنجا نشستم. نهار را فراموش کردم. جان در اتاقش بود. سراسر روز بادلتنگی از او دوری جستـم. دراتاقش راه می رفت و گاهی با خود غرولند می کرد. وقتی هوا داشت تاریک می شد، از پنجره كوچك رابطـمـان دیدم چراغ را روشن نکرده است، ازین بابت کمی

لین رد بنکس

متوحش شدم. نشستن در تاریکی، معمولی بنظر نمی‌رسید. داشت چه می‌کرد؟

در حدود ساعت چهار کاری کرد که هیچوقت از روزی که به آنجا رفته بودم، نکرده بود - شروع بنواختن گیتارش نمود. مدت ده دقیقه با زق زق ضرب پراز درد و رنجی که گاه با آواز بم غم انگیز همراه بود، نواخت. تا دوریس لگدکوبان و هن هن زنان از پله‌ها بالا آمد و به درناقتش کوبید و گفت فوری سروصدارا تمام کند. انتظار داشتم جوابش را بدهد - شوری در آهنگش پیا بود. اصلا مثل همیشه‌اش یادست‌کم چون روز قبلش نبود. - اما فقط با نواختن ضربه‌ای به سیمهای گیتارش صدای ناهنجار و عذاب‌دهنده‌ای بلند کرد و پس از آن سکوت تلخی برقرار شد. و دوریس باز لگدکوبان، در حالیکه همه راه را درباره سروپای بیمارش حرف میزد از پله‌ها پائین رفت.

ما در مقابل دیوار حایل نشستیم و بدبختی یکدیگر را بو کشیدیم.

بعد از مدتی طولانی، شنیدم از جایش برخاست و به طرف دیوار بلند، همانجاکه من بایحالی روی مبل نشسته بودم، آمد. سپس یک ضربه خیلی آرام و آزمایشی، از آن ضربه‌هایی که ممکن است آدم تصادفی، در حال گذشتن از کنار دیوار به آن وارد کند، به دیوار زد. خود را به آنجا کشاندم و ضربه‌ای در جواب زدم.

به استقبال هم روی پاگرد، بیرون رفتیم. اشک چون جوی از چهره‌اش فرو می‌ریخت و من در نور چراغ اتاقم می‌توانستم آن را ببینم. برای یک لحظه چیزی درونم مرد، گوئی آن چیز از احساس غم و دردش و رای حال خودم فلج شد، بعد کورمال کورمال بایک حرکت متقابل به طرف جلو رفتیم و در آغوش هم افتادیم.

حتی در آن لحظات بسیار حساس، از ناراحتی به آغوش گرفته شدن توسط آن مرد عظیم‌الجثه، بد بو و بدرنگ کمی احساس زجر می‌کردم. احساس بسیار عجیبی بود، و این کاملاً ازین جهت که اونژادی متفاوت و مطرود داشت نبود، بلکه ازین جهت بود که بین ما نشانی از تمایل جنسی که پیوسته بین زنان و مردان وجود دارد، حتی کسانی که فقط با هم دوست ساده

الاقى بشكل I

هستند نبود. سعی کردم بیاد آورم کجا و توسط چه کسی در گذشته بهمان صورت در آغوش گرفته شده بودم. بعد بخاطر آوردم. ملکولم بود، آن مرد منحرف دیزه‌ای که صورتم را در سالهای دیرین خراشیده بود. اما این وجه تشابه آن قدر چرند بود که چون جرقه‌ای از مغزم گذشت و فراموش شد. به اتاق من رفتم و کنار هم روی زمین نشستیم و اشکهای یکدیگر را پاک کردیم. آن وقت من، اندوهناک خندیدم، زیرا ناگهان برایم مجسم شد چطور بنظر می‌رسیم. یک سیاهپوست گنده و یک دختر که آب بینی‌اش جاری شده جلوی یک بخاری گازی بنشینند و اشکهایشان را با هزارها دستمال کاغذی خشک کنند. اشکهای جان خیلی درشت بودند، مثل این بود که بخواهند در لوله‌کشی جلوی یک سوراخ آبراه سد کنند. بالاخره التماس کردم: « خواهش دارم بس کن، همیشه اینجوری ادامه بدیم. دستمال کاغذیها دارن تموم میشن. »

پشت سر هم می‌گفت: « پشیمونم، خیلی پشیمونم. »

« میدونم. عیبی نداره. »

« خواهش دارم منوببخش. »

« می‌بخشمت. »

غم انگیز بهمن خیره شد، زردی سفیده چشمانش سرخ شده بود، « اما من تورو جنده صدا زدم. »

« آره، خوب، چیزای بدترم بودن که ممکن بود صدا بزنی. »

با دیرباوری گفت: « حرف بدتر از جنده؟ »

گفتم: « جنده‌ها چندان بدن نیستن. بهر حال، من یکی از اونا

نیستم و هر دوی ما اینو میدونیم، همه حرفهام سر همینه. »

خوب حرف‌ها را نفهمید و برای اطمینان من شتاب کرد و گفت:

« تو جنده نیسی، وقتی اینو گفتم عصبانی بودم. »

گفتم: « میدونم، من میدونم که جنده نیستم. » یا حداقل حالا

میدانستم. ممکن بود باز هم کسی به این اسم خطاب کند، اما دیگر هیچوقت

رنج نمی‌داد. چون بچه‌ای باز تکرار کرد: « و تومنو بخشیدی؟ »

« آره، حالا بیا یک چیزی بخوریم. امروز هیچی نخوردم. »

تمام مدتی که نان و کره و شیر را حاضر می‌کردم او با سر بزرگ

لین رد بنکس

خم شده، روی زمین نشسته، به قالیچه خیره بود و انگشت سبابه اش را روی نقش و نگار آن می کشید. همینکه خوردنی هارا برایش آوردم. آنها را عقب زد و ناگهان بنفش ترکید.

«جان، تورو خدا، حالا دیگه چیه؟ همه چی تموم و فراموش

شد.»

يك ترس ناگهانی مرا درخود فشرد. «تویی....»
به طرفم چرخید، میچهایم را چسبید و ملتسمانه تکانشان داد و
گفت: «حالا بگو منو می بخشی؟»
«بگو چیکار کردی.»
«اول ببخش.»

«خیلی خوب، می بخشمت حالا بگو.»
میچهایم را رها کرد و يك قطعه نان برداشت، لقمه ای از آن را مثل
يك توپ کوچک خاکستری گلوله کرد. گفت: «تو وقتی رفتی، به اتاقم
اومد، گفت نمیخوام تنها باشم. گفت برام گیتار بزن. من حتی حرفم
نزد. من ناخوش بودم، همون جور که دیروز دیدی. از اونچه که شب شنیدم
مخم عیب کرده بود. مث تو که پرسیدی موضوع چیه، گفت موضوع چیه؟»
ساکت شد. دو گلوله نان را میان انگشتان غول آسایش فشرد و بشکل
کلوچه درآورد. زمزمه کرد: «بهش گفتم که تو یه جنده ای.»
«اون چی گفت؟»

«بمن گفت دروغگو. اون جنده نیس. گفت واسه اینکه گذاش
پهلوش بمونم جنده نمیشه. خیلی عصبانی بود.»
«بعد چی شد؟»

«منم عصبانی شدم. عصبانی از اینکه منو دروغگو گفته بود.»
اونوقت بهش گفتم، کاملاً گیج گفتم: «چی رو بهش گفتی؟»
نان را روی قسمت پهن کف دستش لغزاند و انگشتانش را آرام
بست، گوئی يك جاندار بود. به نرمی گفت: «راجع به بچه براش حرف
زد.»

مثل این که درونم منقبض شد. صدای فس فس شعله های گاز را
در سکوتی دور می شنیدم. جان و بقیه اتاق بنظرم فرسنگها دور می -

الفی شکل I

رسیدند - حتی وقتی که صدای خودم بیرون آمد، مثل این بود که ازگوشی تلفنی درفاصله دوردست بگوش می رسید.

« تو ازکجا فهمیدی - اون موضوع رو؟ »

« مدت زیادی که میدونم. هرروز صبح عق میزدی، همه وقت فکر می کردم آبستنی. بعد شروع به گنده شدن کردی، بعد از اون، مطمئن شدم. »

مبهوت نشستم. چیزی برای گفتن بنخاطرم نمی رسید. جان بحرفش ادامه داد. بدیهی است که مایل بود دلش را از همه چیز خالی کند. « اول وقتی بهش گفتم که توجنده ای، حرفمو باور نکرد، بعد مجبور شدم وادارش کنم قبول کنه. بهش گفتم. خیال می کنی چرا اون به این محله اومده، دختری مث اون، به خونه ای مث اینجا؛ فکر می کنی دوس داره اینجا زندگی کنه؟ » دیدم داره باور می کنه و بنابراین ادامه دادم. گفتم: « خیال می کنی اون چه جور کاری می کنه؟ » گفتم: « تو اداره کار می کنی. » گفتم: « وقتای مسخره ای کار می کنه. امروز یه شنبه س، اداره ها یه شنبه واز نیستن. پس کجا رفته. » گفتم: « من کنارش وایساده بودم، حرفای تلفنی ش رو شنیدم، رئیسش احضارش کرد. » گفتم: « ازکجا میدونی رئیسش بود؟ » صداش مث یه رئیس بود؛ بعد دیدم « تو چشاش کم کم شك پیدا شد، یه شك بزرگ، اونوقت، وقتی دیدم سوء ظنی برده، راجع به بچه بهش گفتم. و میدونی، اینده، باور کرد. »

« وبعد از اینجا رفت؟ »

« آره... » پس از يك سكوت طولانی دادخواهانه گفتم: « توفکر

می کنی برگرده؟ »

به کندی جواب دادم: « نمیدونم، چرا خودم بهش نگفتم؛ چرا

نگفتم؟ »

« اما منو بخشیدی؟ »

« چی؟ آهان آره. »

در سکوتی سنگین مدتی طولانی نشستیم. پول بخاری گازی تمام شد و ناگهان شعله هایش بصورت پنج تاول آبی رنگ، کم سو شد، و پس از آن همه شان خاموش گشتند. اتاق بسرعت یخ کرد. خیال نمی کنم حال

لین رد بنکس

حرکت داشتم. روی مبل نشستیم و به تختخواب خیره نگریستم. ملال- انگیز و حیران بودم که چرا آدم نمی‌تواند در گوشه‌ای بخزد و پنهان شود. چرا هر جا که می‌رود مردم هم هستند، اشخاص جدیدی که توسط ایشان احاطه شده است. و دامهای بدبختی و مسئولیت در راهش می- گسترانند. جان بتدریج روی زمین و بطرف من لمید و آخر سر نزدیک بود سرش را روی زانویم بگذارد. چون سگ توبه‌کاری که فکر می- کند لحظه‌ای که صاحب خشمگین، گنااهش را فراموش کند فرا رسیده است و میان دست و پایش میلولد. بیچاره جان می‌دانستم تویی را دوست دارد. سربزرگ و موهای وزکرده‌اش را نوازش کردم و پس از لحظه‌ای سرش سنگین شد و حدس زدم بخواب رفته است.

فصل یازدهم



در اتاقم بهتر می‌توانستم بیندیشم، و هیچ چیز فکر مرا مغشوش نمی‌کرد. پس از این قرار تویی هم قضیهٔ بچه را میدانست. دست جان درد نکند اما جریان را عوضی فهمیده بود - مثل دیوانه خیال می‌کرد جیمز معشوق نیست. جداً ممکن بود خیال کرده باشد هر روز ساعت نه و نیم که سرکار می‌روم از صبح تا غروب چون دستگاه ماشین منظمی در جستجوی خانهٔ محبت هستم؛ مسلماً نه، اما از طرفی، شاید بعد از شنیدن این حقیقت، باور کردن چنین چیزی هم بعید نبود.

با وضوح برای اولین بار متوجه شدم ادامهٔ زندگیم با ایجاد حصاری بین بچه و دوران حملش غیر ممکن خواهد بود. او حتماً می‌خواست بداند پدرش کیست و این اصل مسلم که امکان نداشت من از پیشامدها در امان باشم، بهانه‌ای برای پنهان داشتن او.... پسریا دخترم، نمی‌توانست باشد. (شخصیت دادن، و حتی تعیین جنسیت برای او مجاهدهٔ دردناکی بود.) دیر یا زود اجباراً باید درین باره با کسی حرف می‌زدم، اگرچه از تصورش هم متنفر بودم - شاید حالا مجبور بودم راست یا دروغ آنرا با تویی در میان بگذارم. زیرا دیگر نمی‌توانستم تظاهر کنم که این جریان به هیچکس جز خودم مربوط نیست.

از سنگینی سرجان یکی از پاهایم آهسته خواب رفت. تصمیم گرفتم همه چیز را، البته صادقانه، برای خودم تشریح کنم. می‌دانستم

لین رد بنکس

چه اثری دارد واگر خیلی سرزنش پذیر بود، خوب، مجبور می شدم يك دروغ مناسب سرهم کنم.

در آن لحظه و در نخستین وهله، تنها کاری که می شد کرد دروغ بافی بود، و آن قدر رویش تکیه می کردم، تا خودم هم یاورش می نمودم. هیچوقت در ساختن دروغهای بزرگ مهارت نداشتیم، و تصور ساختن و پرداختن یکی هم به وحشتم می انداخت. چون نه تنها برای من، بلکه برای خود طفل هم داشتن مقداری شرافت نفس و اطلاع از اصل و نسبش مهم بود. از طرفی، ممکن بود ساختن دروغ ضروری نباشد، خلاصه در آن لحظه بنظر من می رسید چیزی بیمورد و عاری از لطف به این کار وادارم کرده بود. شاید اگر دوباره آن را از نظر می گذراندم، می توانستم دریابم که این حقیقت دور دست سرزنش نمی کند. ممکن بود دلیلی، اگرچه نامناسب، برای خود بیابم.

از کجا شروع کنم؟ اگر بی انصافی نباشد از هشت سال قبل، هنگامی که بیست ساله بودم، در تئاتری که در شمال بود، شیفته آن مرد هنرپیشه بودم. ما واقعاً عاشق همدیگر نبودیم، اما در آن زمان و پیش از آنکه خودمان خرابش کنیم خیلی تند و تیز بنظر می رسید. هر دو این طور خیال می کردیم. و چطور ممکن است وقتی که شخصی برای اولین بار با عشق رو به رو می شود و چیزی ندارد که با آن مقایسه اش کند، از راستی و درستی آن اطمینان نداشته باشد؛ بهر حال خیلی شدید بود و ماهر روز بیشتر می خواستیم باهم بخوابیم و همه شرایط لازم موجود بود و باهم درین مورد بحث کردیم. او هوش و حواسش سرجا بود، اما سماجت نمی کرد و بالطبع همین باعث می شد بیشتر دوستش بدارم و بیشتر در عرضه کردن آنچه که او با ملاحظت و نرمی در بدست آوردنش اصرار نمی ورزید، تمایل پیدا کنم. اما همیشه چیزی مانع بود. البته قسمتی از آن چیز، مربوط به طرز تربیتم بود، شاید اگر بخاطر محیط بسته و ممنوع تئاتر نبود، بسهولت عکس العمل نشان می دادم. سهجفت عاشق و معشوق در آشکارترین و کشیفترین وضع، باهم روی تشکی که در تئاتر بود (ما اسمش را تخت خواب گناه گذاشته بودیم) می خوابیدند. دختر دیگری که بطرز نکبت آمیزی بدبخت بنظر می رسید و گویی هر لحظه ممکن بود

جانشر را به عزرائیل تسلیم کند، یکشب در نتیجه خوردن چند قرص که بتوسط معشوق نفهم و هیبت انگیزش بدست آورده بود، عملاً روی صحنه سقط جنین کرد. پس از آن گرفتاری ملکولم پیش آمد و هرطور حساب کنیم، محیط مناسبی برای تکمیل یک عشق تازه نبود. پس از آن، زمانی که هنوز در سنی بودم که قبول داشتم بکارت حقیقتاً چیز باارزشی است، از اینکه نخوابیده بودیم خوشحال می شدم، تصمیم گرفتم آن را تا قربان گاه دست نخورده حفظ کنم. اما به قربان گاه نرفتم، سوگند می خورم بخاطر کمبود پیشنهادهای نبود، بلکه همیشه بنظر می آمد که این پیشنهادهای از طرف اشخاصی می شود که اگر با ایشان تا کنار سنگ قربانی هم پیش روم، باز سالم بر می گردم. در طی این سالها، قلبم کاملاً خالی از محبت نبود، گاهی خود را آخر می کردم که کسی را دوست دارم، اما همیشه هنگامی که لحظه «بله» گفتن و اخذ تصمیم قطعی می رسید یک ندای درونی ضعیف و قابل اعتماد باریشخند می گفت: «برای زندگی؟ دیوونه ای؟» یا «تورخت خواب با اون؟ بعد از این همه معطلی، این بهترین انتخابی به که میشه بکنی؟» و گاهی بدنبال این جمله ها باحالتی هیجان آور اضافه می کرد: «و بعد از اینکه به اون هنرپیشه جسور جواب رد دادی؟» حقیقت این است که هرگز بار دگر آن احساس جادویی سریع و گرمی که با هنرپیشه داشتم، برایم پیش نیامد - هرگز دوباره ندیدم که چهره ای معمولی یازشت تغییر کند و با پادرمیانی عشق، چون «آپولو» جلوه نماید. اگر دیگران صریح و ساده دل بودند ممکن بود به آنها علاقمند شوم و دیگر به چیزی توجه نکنم. اما به طور گریز ناپذیر به همان حال برایم باقی می ماند، و من بخلاف کوشش زیادی که می کردم، لجوجانه عاشق نمی شدم.

به این ترتیب سالها سپری شدند و بخاطر گرفتاریهایی که برایم پیش می آمد، با هیچ چیز و هیچ کس آن طور که باید و شاید جور نبودم و طبعم راضی نمی شد.

بالاخره یک روز دیدم بیست و هفت سال دارم و وطنین زنگ خطر در گوشم پیچید و ندای ضعیف درونی از ریشخند و استهزاء بمحض روبه رو شدن با مردها دست برداشت و شروع به نالیدن و نق نق کرد که: «آیا همه شب تنها بودن، برای همیشه ادامه داره؟ فرض کنیم هیچوقت عروسی

نکنی، اگه به این ترتیب سر هر چیز کوچک هایهوی راه بندازی هرگز نخواهی کرد، آیا زندگی مرفه خواهی داشت؟» و آنوقت حواسم متوجه وضع غیر طبیعی‌م شد. بعضی شبها بدون هیچ دلیل منطقی جز اینکه دلم می‌خواست یک‌مرد - حالا هر مردی، در کنارم باشد. می‌گریستم و گاهی فکر می‌کردم - و ندای درونی که قبلاً خیلی تند و آتشی بود، اکنون درین خصوص ساکت می‌ماند.

همیشه به هنرپیشه فکر می‌کردم. از هفت سال پیش او را ندیده بودم، اگر چه گاه و بیگاه ازش خبر داشتم - از یک روزنامه‌نگار معمولی به یک ناشر ارتقا یافته بود و اکنون در یک مؤسسه جدید نشر کتاب‌مترقی، که متخصص داستان‌هایی با اسم مستعار «مردان جوان خشمگین» بود مشغول کار بود. ازدواج کرده و در زندگی زناشوئی شکست خورده بود و تنها، در خانه کوچکی واقع در «های‌گیت» بسر می‌برد، همانجایی که پیش از آنکه زنش ترکش کند، زندگی می‌کردند. بچه هم نداشتند. یک‌بار در بعد ازظهری که بیکار بودم و احساس بی‌مصرفی که اخیراً وجودم را پر کرده بود و بیشتر از همیشه بود، می‌کردم. به های‌گیت رفتم و از مقابل خانه‌اش قدم زنان گزاشتم. خانه‌اش یکی از خانه‌های ردیفی ساخته‌شده بود و باغچه‌اش شلوغ و نامنظم. به درخروجی رنگ‌زرد براق زده شده بود. همرنگ دامن بود که زمانی داشتم و او خیلی دوستش داشت. واقعاً تصور نکردم که رنگ‌زرد در خروجی را بر آن اساس انتخاب کرده است، اما از اینکه در زرد بود، خوشم آمد. گرچه بطرزی احمقانه از یادآوری چیزهای بیشمار دیگر آزرده‌خاطر گردیدم. بخانه‌مان آمدم، کاملاً متقاعد شدم که تا آنوقت با کسی برخورد نکرده‌ام که چنین احساسی نسبت به او داشته باشم.

در همین احوال که من لعنتی غفلتاً بد شده بودم، تظاهر به این که انتخاب‌دهکده ماهیگیری گمنام «کولیورا» برای گذراندن تعطیلاتم دلیل دیگری جز اینکه شنیده بودم او معمولاً به آنجا می‌رود، بی‌فایده بود. و حتی ترتیبی که برای برخورد مرخصیم با موقع معین از ماه سپتامبر

دادم، صرفاً تصادفی نبود.

«جین دون استیرز»^۱ به استعداد خودفریبی مردها اشاره کرده است، زن‌ها هم در این کار دست‌کمی از ایشان ندارند.

آن‌زمان بخودگفتم که باقطار به «پرپیگنان»^۲ می‌روم و از آنجا به‌سیر و سیاحت نقاط ساحلی کوچکی که بیشتر در دسترس هستند می‌پردازم، چون بنظر آرام و زیبا می‌رسیدند و من هم قبلاً آنها را ندیده بودم. اصلاً انتظار نداشتم پرپیگنان جایی آن‌قدر کسل‌کننده باشد. هوایش گرم و خشک بود و یک ورقه خاک خاکستری‌رنگ روی همه‌چیز، حتی درخت‌های هم‌تراز و مشهورش را که از گرما زرد و پژمرده شده بودند، پوشانده بود. رودخانه هم فقط جوی باریکی بود که از میان سنگ‌های سفید سائیده شده خشک می‌گذشت.

بهر صورت اشتیاقی برای ماندن نداشتم، همان روز که با آنجا رسیدم، در میدان سوار اتوبوسی که اتفاقاً به‌کولیور هم می‌رفت شدم. در کولیور قصر بزرگی که روی دریا ساخته شده بود، قایق‌های کوچک و زن‌های چاق متین با جوراب‌های مشکی توجهم را جلب کردند. نورهای ماهیگیری که از پهنا گسترده شده و دائم احتیاج به تعمیر داشتند. رستوران‌های کوچک بد قواره که همه کس می‌توانست به آشپزخانه‌شان برود و دستور غذایی را بدهد، و تعداد کثیری نقاشی به چشم می‌خوردند. برای شنا جای چندان مناسبی نبود، زیرا از همه‌جانب بوی گند ماهی ساردین به‌مشام می‌رسید و قصر باشکوه تبدیل به هتل تازه‌کاری شده بود. همچنین اکثر اوقات تند بادی با سرعت چهل مایل در ساعت می‌وزید، با همه این‌ها به‌ادامه حرکت علاقمند نبودم. «بانیولز»^۳ می‌نوشیدم و برای پیاده‌روی به‌دهکده‌های خاک‌گرفته اطراف می‌رفتم و در آفتاب دراز می‌کشیدم و منتظر می‌ماندم.

و بالاخره او هم آمد.

1. Jane – downstairs

2. Perpignan

3. Banyuls

يك شب بعد از شام در حالی که داشتم از رستوران مورد علاقه‌ام بیرون می‌آمدم باهم روبه‌رو شدیم. داشت از سرایشی خیابان باریکی که به‌طرف دریا می‌رفت. گردش‌کنان می‌گذشت، دستهایش را تا ته در جیبهایش فرو برده بود و جلوی بلوزش تازیر گلوباز بود. قیافه‌اش رنگ پریده و خیلی «لندنی» می‌نمود، باشیفتگی مالکانه يك مرد انگلیسی که به‌نقطه مورد علاقه‌اش باز می‌گردد، به‌اطراف نگاه می‌کرد. درست مثل همیشه‌اش بود، در نور گرم و ارغوانی غروب آثار مختصر گذشت‌زمان از چهره‌اش نمایان نبود. هنگامی که نزدیکم می‌شد حس کردم نبض‌هایم از شدت هیجان می‌تپند. اگر خودم هم عمداً، ترتیب چنین دیداری را داده بودم باز این قدر موافق میلم از آب‌در نمی‌آمد. در این‌گونه ساکت هفته‌ای را به‌استراحت و جمع‌آوری افکارم گذرانده بودم - در این روزهای قرین آرامش، صرف‌نظر از غذاهای خوب و نیم‌بتر شراب که مرتب مصرف می‌کردم و برای این ملاقات - آماده‌کرده بودم، رنگم برنزه و موهایم در اثر آفتاب و نمک دریا بطور طبیعی مایل به‌طلائی شده بود. بنظر می‌رسید حرارت خورشید تامغز استخوانهایم نفوذ کرده و اکنون سلامت جسم و قوت‌قلبم آنرا منعکس می‌کرد.

دید در نور گرم چراغهای رستوان منتظر ایستاده‌ام، لحظه‌ای درنگ‌کرد، سپس چند قدم جلو آمد، آن وقت ایستاد و باز نگاهم کرد. نظاره دلچسبی بود، به‌زحمت می‌توانستم جلوی خنده نخودیم را که از شوق بود بگیرم. دقایقی طولانی به‌تماشای همدیگر ایستادیم، بعد او آهسته به‌طرفم آمد.

«خب، خب» لذت در صدایش موج می‌زد. نیمی برای اینکه مطمئن شوم آن لذت براستی حقیقی است (اگر بفکرش يك مزاحم می‌رسیدم بی‌تردید غیر قابل تحمل بود) و قسمتی برای اینکه بدانم آیا هنوز هم اثری از آن سحر و جادو در من باقی‌است. بانگرانی نگاهش کردم، بنظرم آمد هنوز مثل سابق هستم. چون چهره‌اش که با آن خوب آشنا بودم، بابینی بلند و باریک، پیشانی استخوانی و دهان کوچک، اصلاً زیبا نبود، اما با وجود این همان کیفیت خاص را برایم داشت، کیفیتی که تنها تجزیه‌تحلیل بی‌غرضانه يك چهره نمی‌توانست آنرا تشریح‌کند.

الافی بشكل L

متوجه شدم در آن سکوت، اوهم مشغول برانداز کردن من است. ما در باره اینکه پس از تغییرات کلی و گذشت زمان برخورد زن یا مردی با عاشقش چگونه بنظر می‌رسد، بحث‌ها کرده بودیم، و من ناگهان بر-افروخته‌شدم زیرا تصور کردم قاعدتاً اوهم جریان را بخاطر می‌آورد. مثل این بود که هر دو بدنبال يك چیز می‌گردیم، گوئی غریبی در لحظه‌ای که تشنه و دلتنگ و طنش می‌باشد کتاب کهنه‌ای را بردارد و شروع به باز خواندنش نماید و امیدوار باشد کتاب همان سحر و شیفگی پیشین را که در خاطر دارد، برایش تجدیدکند. برافروختگیم را دید و دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت و پرسید:

«میدونستی منم قراره اینجا بیام؟»

تقریباً چهار جواب آماده برای این پرسش داشتم، اما همه از نظرم محو شدند، چشمانم را پایین انداختم و با کمرویی سرم را تکان دادم.

شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای باخوشبختی و خودبینی مردانه، من آن قدر از جنبه اول این خنده خوشوقت شدم که به دومی چندان اهمیت ندادم. گفت:

«آه، خیلی خوبه عزیزم، خوبه، خوبه، تو درست همونی که بودی، دیدم داری خودت رو آماده دروغ بافی میکنی، اما یک دفعه نتونستی. تو همیشه صاف‌ترین زنی بودی که من شناختم.»

چانه‌ام را بلند کرد و با وقار مضحك نیمه آرتیستی بچشمانم خیره شد و به آرامی گفت:

«از اینکه دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم.»

بعد مرا بوسید، و يك لحظه نمایشنامه‌ای را که در آن هر دو بازی می‌کردیم به خاطر آوردم. در آن نمایشنامه هم او دستش را زیر چانه‌ام می‌گذاشت و ملایم لبهایمان روی هم قرار می‌گرفتند و کم‌کم محکم به آغوش هم فرو می‌رفتیم و درست مانند این دم همدیگر را می‌بوسیدیم. اما همینکه یکدیگر را محکم به آغوش گرفتیم، نمایشنامه را فراموش کردم و فقط احساس کردم آن غریب بی‌کس به وطن بازگشته است. من به آن مکان به قصد و نیت خلاصی خود از شربکارت مایه زحمت،

لین رد بنکس

نیامده بودم، اما بمحض اینکه بار دگر دوست هنرپیشه‌ام را دیدم - مطمئناً از لحظه‌ای که بازوانش دورم حلقه شدند و من انس و آشنایی مشتاقانه و میل محبت باز بدست آورده را احساس کردم، دانستم بزودی هم خوابگی ما اجتناب ناپذیر می‌شود. اما شتابی نداشتیم. از اینکه می‌گذاشتم روزهای آفتابی و دلپذیر سپری شوند، خوشبخت بودم. اکنون همدمی داشتم که درهمه چیز با او شریک می‌شدم، کسی که از گذشته می‌شناختمش و با او قیدی نداشتیم، و شرح حوادث این هفت سال به صحبت‌هایمان پایان نمی‌داد.

يك زندگي پراز خوشی که بسوی اوجی بی‌اسم و ماورای تصمیم رانده می‌شد در انتظارمان بود. و ما هر دو فهمیده بودیم و وقت را غنیمت می‌شمردیم.

قایقرانی و شنا می‌کردیم، يك بار شب با قایق ماهیگیری گردش رفتیم، همه غذاها را با هم می‌خوردیم، و به پشت روی سنگهای ساحل دراز می‌کشیدیم و شانه‌هایمان را توی آب فرو می‌کردیم، تاستاره دریائی قرمز را که وقتی از آب بیرونش می‌کشیدیم، از خشم مثل سنگ می‌شد، بگیریم. بدون وقفه حرف می‌زدیم - مطالب مورد پسند زیاد بودند، و غالباً پس از آب تنی کنار هم در آفتاب دراز می‌کشیدیم و یکدیگر را نوازش می‌کردیم و می‌بوسیدیم و لذتی دلچسب و آشنا جسم و جان مارا با خوشی اطمینان بخش، دو جانبه بهم ربط می‌داد و بازخواستی هم در کار نبود. دستهایش مردد و مهربان بودند و صورتش هنگامی که چشمانم را می‌گشودم تا به آن نگاه کنم زیبایی خارق‌العاده داشت، عیناً روزهایی که فقط خوشبختی محدود جسمانی را بدو عرضه می‌کردم. حالا دانستن اینکه به آسانی می‌توانست تفاوت اکنون و گذشته را حس کند، بی‌اندازه راضی و شادم می‌کرد. تعهد بر آوردن حاجت، چون مدتی طولانی درنگ کرده بودم، بنظرم دلپذیرترین چیز بود.

خیلی خوشبخت بودم و اگر گاهی با وجود دوستی نزدیکمان بخاطر طبیعت برانگیزنده‌ای که داشتیم، نسبت به هم گستاخی می‌کردیم (مثلاً وقتی سر بسرم می‌گذاشت و مانند همیشه بخاطر گوشه‌های کنج‌له‌ام دستم می‌انداخت) من از این گستاخیها چشم‌پوشی می‌کردم و آنها را

الاقی شکل I

بزبان نمی‌آوردم۔ حتی هنگامی که چیزهای کاملاً مهمی بودند، چیزهایی که ندای سرزنش کننده درونی معتاد شده بود از آنها چون مدارکی علیه هرگونه تسلیم مسلم استفاده کند تادست به حمله ناگهانی زند. ندای درونی در آن هنگام ساکت بود. من باخودم تنها بودم و فکر می‌کردم. «حس می‌کنم بالاخره ایندفعه درسته، این مرد رو می‌شناسم و کارهام الله بختگی نیست. مراقبتم خواهد کرد. بیشتر به آسایش روحیم می‌اندیشیدیم تا به هرگونه انعکاس جسمانی.

وبدین منوال پایان تعطیلاتم نزدیک می‌شد. درچند روز آخر، صحبت‌هایمان ته‌کشید، غالباً در مصاحبت هم ساکت می‌ماندیم و من این را به فال نیک می‌گرفتم. از جهتی منظم استراحت می‌کرد - معمولاً در هفته‌های آخر بیشتر شبیه به دو دوست معمولی می‌شدیم تا به عشاق تازه. اکنون سکوت، دلالت بر آگاهی ملایمی از وضع جدیدی که بزودی ما را فرا می‌گرفت، می‌کرد. نمی‌خواستم قبول‌کنم که این سکوتها فاقد چیزی هستند - چیزی که در سکوت‌های بین عشاق وجود دارد، سکوت‌های مملو از افکار ناگفتنی.

مال ما فرق داشت، گاهی خالی بنظر می‌رسید، و من گویی منتظر بودم چیز مهمی اتفاق افتد، آنچه که باید برای ارائه زندگی پیش‌بیاید. و از بس فکر می‌کردم پس چه وقت پیش می‌آید، بی‌طاقت شده بودم. می‌دانستم دفعه اول چندان دلچسب نمی‌تواند باشد و دلم می‌خواست به دفعه دوم و سوم برسیم و پس از طی آن، به مرحله‌ای برسیم که فقط عشقمان بتواند پیش برود و توسعه یابد و به سرحد کمال برسد.

آخرین شب فرا رسید. روز بعد به لندن باز می‌گشتم؛ دوست هنرپیشه‌ام يك هفته بیشتر می‌ماند. بخاطرم رسید که این وضع ایده‌آل نیست. هنگام صرف شام احساس سرد مضحکی داشتم، شاید درنگ‌مان در انجام قضیه، تا این لحظات آخر و هنگامی که باید روز بعد ترکش می‌کردم و امکان نداشت دنباله‌اش کشیده شود، اشتباه بود. اما راه عقب گردی وجود نداشت. می‌دانستم بی‌آنکه کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود قرار و مدارش بسته شده است. از آغاز قرار بسته شده بود، آن قدر صحیح و مناسب بود که قراردادهای لفظی لزومی نداشتند. اما در آن لحظه

لین رد بنکس

نمی توانستم جلوی این آرزو را بگیرم که ایکاش درین خصوص صحبت کرده بودیم او گفته بود،

«عزیز من، این نقطه اوج تعطیلاتمون خواهد بود، و وقتی به شهرمون برگردم....»

حقیقتاً قوت قلب دوباره، تنها چیزی بود که می خواستم، آگاهی از اینکه چه اتفاقی می خواست روی دهد، فقط شروع آن بود نه يك... واقعاً. اما او حرفی نزده بود و من متعجب شدم که چرا نزده است. میل به گریستن پیدا کردم، به سختی چیز می خوردم. همینقدر می دانم که گلویم غذا را فرو نمی داد و دهانم از حمله تیرهای عصبی خشک شده بود. برای اولین بار، باغذایم شراب ننوشیدم، بنظرم احتیاج به انگیزه و محرك مصنوعی، بیمورد بود. او قبلاً همیشه به خاطر آخرین اقداماتی که خودمان را از آن محروم می کردیم سراپایم را لمس می کرد. دلیلی نداشت حدس بزنم حالا دوباره آن کار را نخواهد کرد.

اما این اتفاق روی نداد. ساعتی بعد در رختخوابش دراز کشیدم و در طلبیدنش کوشیدم. سعی کردم تا سایه کوچکی از احساساتی که سابقاً پیوسته در خود غرق می ساختند، وجودم را فراگیرد. همه کوشش خود را برای برانگیختن و به هیجان آوردن من کردم. باغمی سرد و حالتی بی تفاوت به زمزمه های ملایمش گوش دادم. دستهایش را روی بدنم حس کردم. در حال حاضر این یادآورهای با ثمره ای که آن شب درونم جان گرفته و بسوی يك زندگی مستقل رشد می کند بی اندازه و بطرزی باور نکردنی وحشتناک است و خاطره محرومیت، بیشتر از هرانکاری مرا می ترساند. سپیده دم همه چیز پایان یافت جدا از هم دراز کشیدیم و هردو تظاهر کردیم که خوابیم. اما با چشمان گشوده به گودال بی انتهای وحشت خیره بودیم. نمی دانم چه چیزی می اندیشید، اما آنچه که من در باره اش فکر می کردم این بود که خدایا چگونه برایمان میسر است در روشنائی روز بصورت هم نگاه کنیم.

بله، البته این کار را هم بهتر ترتیبی بود کردیم. او می کوشید مهربان باشد، اما کاملاً مسلم بود که دیگر مرا نمی خواهد و راستش من هم دیگر او را نمی خواستم، بحدی که دیگر نمی توانستم تحملش کنم.

الافی بشکل I

همه کارها برای هیچ و پوچ بود۔ بدتر از هیچ و پوچ. سخت ترین شکستها را احساس می کردم، بنظر من می آمد اگر دوباره امتحان کنیم۔ (ازلحظه ای که کار تمام شده بود فکر دوباره بسوی هم روی نیاوردن درس می۔ چرخید) ممکن است ترتیب همه چیز را بهتر بدهیم و به نحوی بار دگر اساس احساسی را که داشتیم و شالوده کلمی برای عشق بازی بود و ما با سر هم بندی از دست داده بودیم بچنگ آوریم. مثل این بود که روی تخته فنی قشنگی بالا و پائین پریده و لذت غوطه ور شدن در آب عمیق و لرزان را مزه مزه کرده و بالاخره در استخری خالی شیرجه رفته باشیم. تاکنار اتوبوس بدرقه ام کرد. روز پیش آرزو می کردم یکاثر تا پریکنان همراهیم کند، اما حالا بدون تردید و بشدت می خواستم زودتر از دستش بگریزم. هنگام خدا حافظی سرسری مرا بوسید و به هم دیگر نگاه نکردیم. به سردی گفت، «وقتی برگشتم بهت تلفن میزنم.»

گفتم، «آره، حتماً» باور نکردنی بود. مثل اینکه زورکی باهم آشنا بودیم. بازگشت طولانی بسوی خانه، بعلت گرما و چسبناکی داخل اتوبوسها و نبودن آشامیدنی کافی، چون خوابی وحشتناک بود. می دانستم بزودی از آنچه اتفاق افتاده بود و برای اینکه دلیلی موجهی برایش بسازم تا تحمل پذیر شود، در فشار و ناراحتی خواهیم بود و در آن لحظه بهیچوجه نمی توانستم فکرش را هم تحمل کنم.

هنگامیکه به محل اقامت بازگشتم، خیلی زود راه همیشگی خود را دنبال کردم۔ بهتر است بگویم آن را قاپیدم۔ و خود را در زندگی اجتماعی ورشته کارهایی که بانهایت دقت امکان چند لحظه بیکاری هم بمن نمی دادند غوطه ور ساختم.

همه دعوتها را می ربودم، مهم نبود تاجه اندازه خشک و خالی از لذت بودند، همینقدر که شبهایم را پر می کردند بس بود، و اگر يك شب آزاد داشتم خود را بادید و بازدید دوستان سرگرم می کردم و آخرین توسل و تشبث تنهایی به سینما رفتن بود. کتابی با خود همه جا می بردم و با پشتکار هر چه تمامتر، هنگام خوراك، در اتوبوس، حتی در کوچه مطالعه اش می کردم. نمی توانستم فکر کنم. نمی توانستم.

در پایان هفته که می دانستم دوستم باید باز گردد، نمی توانستم

لین رد بنکس

جلوی خود را بگیرم که منتظر تلفنش نباشم. آخر هنوز خودم را کلاملاً از همه چیز جدا نکرده بودم، احساساتم هنگام انتظار بهم گره می خوردند. گرچه نمی خواستم او را ببینم، اما به شدت آرزو می کردم او مایل بدیدنم باشد. نمی دانستم چگونه ممکن است با خاطره ای که از او داشتم به زندگی ادامه دهم، فکر می کردم کاری هست که بتوانیم «یک کاری» حتی ممکن بود صرف یک نهار دوستانه به اتفاق هم کمکم کند.

تلفن نزد، دلگیر شده بودم و نمی توانستم غذا بخورم، یک عارضه بسیار عجیب بود که حتی پدرم هم متوجه شد و علت را پرسید. به او گفتم که رژیم غذایی گرفته ام و او هم باور کرد. اگر بآن ترتیب روزها سپری می شدند ممکن بود حقیقت را اجباراً برایش بگویم، زیرا وزنم را بمراتب بیشتر از هر وقت دیگر که رژیم غذایی می گرفتم از دست داده بودم. اما یادداشتش آمد.

«چین عزیز؛

ازاینکه برایت تلفن نکردم، خجلم، ازوقتی که برگشتم همه چیز حقیقتاً وبشدت برایم کسل کننده بوده است. شغل مناسب جدیدی درپاریس بدست آورده ام وتقریباً خیلی زود اینجا را ترك می کنم. خیلی عالی هان؛ قدمی به جلو است درواقع آنجا رئیس خواهم بود.

دلم می خواهد می توانستم پیش از عزیمت ترتیب ملاقاتی را بدهم، اما همه این جریان خیلی ناگهانی روی داد ونمی دانم چگونه می توانم ترتیب ملاقاتمان را بدهم. همین روزها برمی گردم وباهم دیگر يك نهار حسابی صرف می کنیم. (قول می دهم چون وعده های مجهول پیشین نباشد).

خوش باشی - تری

راستی اسمش «تری» بود. مهم نیست. من هرگز فرزندم را تری نخواهم نامید. بنظرم اسم بدشگون ولغوی می آمد.

فصل دوازدهم



خیلی زود پس از دریافت یادداشت مشکوک شدم - بااستناد به دلائل طبیعی - چیزی که هرگز درباره اش فکر نکرده بودم این بود که حامله باشم. از آن پس نیندیشیدن به گذشته برایم بطور مضاعف مهم، شد. و به این ترتیب تا این لحظه آن را از نظر نگنرانده بودم. فقط بدون تفصیل و بطور مسلم دانسته بودم، در آینده از این بابت کمک و آسایش نخواهم داشت. و به این خاطر از هرگونه یادآوری ذهنی که تنها ممکن بود بیشتر افسرده و خجلت زده ام نماید می گریختم.

اکنون که خود را وادار به بیرون کشیدن آنچه که گذشته بود، از پناهگاه کارتونک گرفته اش کرده بودم و از آغاز تا انتهایش را بیرحمانه ازمد نظر می گذراندم متوجه می شدم ذاتاً عاقل بودم که بچه را از بین نبرده بودم، اگر بچه را بعد از ملاقات با دکتر «گراهام» نابود کرده بودم، اکنون شصت گینه کمتر پول داشتم و حامله هم نبودم. در اتاق بشکل (L) نشسته و تامنر استخوانهایم یخ کرده بودند. جان به آرامی یک کودک هنوز روی پاهایم خوابیده بود و من با این حقیقت و حقایق دیگر مواجهه شدم. مثلاً بطور قطع دانستم پیش آمدها - تسکین دهنده نبودند. من عاشق «تری» نبودم هیچوقت نبودم. با قصد و دانسته بدنبالش می رفتم، زیرا در طلب ارضاء و آمادۀ تسلیم بودم و فکر می کردم با او این کار میسر است و می توانم لذت ببرم و پس از آن باز هم احساسی چون دختر

لین رد بنکس

پاك و منزہ ہمسایہ داشتہ باشم. اکنون آنچه را کہ در تمام مدت می دانستم، و بخاطر اینکه با آنچه دلم می خواست مغایرت داشت بحیلہ از خود پنهانش داشتہ بودم، بہتر درك می کردم. می دیدم من و تری زمینہ عشقبازی با ہم را نداشتیم و دو دوست بودیم کہ بر حسب اتفاق جسماً مجذوب یکدیگر شدہ بودیم و این ہم کافی نبود. و بعد با اندکی تفکر متوجہ شدیم درست برخلاف نکات واقعی دوستیمان رفتار کردہ ایم. من ہم متوجہ شدم تقصیر بیشتر متوجہ من بودہ، اما این موضوع ہم نتوانست جلوی افکار تلخ را بگیرد.

از طرف دیگر با این حقیقت روبہرو شدم کہ بخوبی ممکن است - یا بود - کہ توبی همان مردی باشد کہ در انتظارش بودہ ام. اگر چہ فقط خدا می داند کہ امکان نداشت اگر میلیونہا سال ہم سپری می شد و بار دیگر اتفاقاً و کاملاً بر حسب تصادف بہ آغوش ہم نمی لغزیدیم، اورا بشناسم. در استخر کاملاً خالی و تکان دہندہ ای کہ طبق نقشہ و تصمیم قبلی با تری شیرجہ رفتہ بودیم با توبی ہم رفتیم و آن را پراز شامپانی یافتیم.

اما خیلی دیر و دردناک بود. این اتفاق هنگامی روی داد کہ آنچه می توانستم بہ او ارائه کنم، بدبختی محض برای ہر دویمان بود.

اکنون بادلسردی و وضوح می اندیشیدم. دکتر حق داشت. خیال می کردم کسی ہستم کہ تصور می کنم بہ آسانی و بتنهائی کودکی را بعرصہ برسانم؟ بی پول بودم. خانہ نداشتم. بیکار بودم. واز ہمہ مہمتر قدرت روحی ہم نداشتم. بچہ را نمی خواستم و اصلاً اطمینان نداشتم بتوانم دوستش بدارم - مسلماً تا این لحظہ از این کہ مہر مادری کاملاً از وجودم زخت بر بسته باشد نشانی ندیدہ بودم - اما آیا برایم آشکار نبود آن حق بہ جانبی راسخی کہ بہ خود وعدہ می دادم و مرا از فیصلہ دادن ہمہ دردسرها باز میداشت بخاطر ترسی بیہودہ وجود ندارد؟ اگر طبق پیشنہاد دکتر عمل کردہ بودم، اکنون او وجود نداشت. بدون درد بکلی نابود شدہ و ہر احساس گناہی را کہ ممکن بود پس از آن حس کنم، بطور قطع مدتہا پیش از بین بردہ بودم. از اینہا گذشتہ، همان طور کہ دکتر گفتہ بود - و اکنون ہر کلمہ از صحبتہایمان چنان آشکار از ذہنم می گذشتند کہ پنداری روی نوار ضبط شدہ اند - یک زن حق دارد در زمینہ استعداد واز عہدہ

اتاقی بشکل L

برآمدن موقعیت و وضعش واگر در ادامه به آن محق باشد، تصمیم بگیرد. که محق بودن - این کلمه بود. این بچه اجباراً عامل اولین تسلیم بود و من چه چیزی می توانستم به او بدهم که در به دنیا آوردنش محق باشم؟ هیچ چیز. و بعلاوه نمی توانستم او را تحمل کنم. برای اشتباهم به اندازه کافی رنج برده بودم. يك اشتباه كوچك چه بی عدالتی وحشتناکی، برای يك اشتباه حكم يك زندگي را به کسی تحمیل کردن کدام قانون روحی می تواند اشخاص را اگر بتوانند آزاد باشند، ناگزیر به مانند در زندان کند؟

به ساعت نگاه کردم، با تعجب دیدم يك ربع به شش است. خیال می کردم نیمی از شب را آنجا نشسته ام. اما خوب بود - هنوز ساعت شش نشده بود - امکان داشت دکتر «گراهام» در اداره اش باشد. و ناگهان اجباراً و به فوریت اقدام کردم. نبض هایم از هراس بی اساسی چون چکش کوبیده می شد. گویی حقیقتاً پشت سدی بودم و می خواستم راه گریزی بیابم، زیرا ممکن بود برای همیشه پشت آن بمانم. . . . از جایی شنیده بودم که پس از پایان ماه سوم بارداری دیگر نمی شود بچهره سقط کرد. سر جان را با احتیاط بادو دستم بلند کردم و خود را بیرون کشاندم در حالیکه آنرا به دسته صندلی تکیه می دادم کمی خرخر کرد، اما بیدار نشد. پایم بکلی خواب رفته بود و اصلاً آنرا حس نمی کردم، اما به هر ترتیبی بود لنک لنکان دم در رفتم، چهار پنی از کیف پولم برداشتم و از پله ها به طرف طبقه اول جایی که تلفن بود، سرازیر شدم. در حالیکه کورمال کورمال شماره را می گرفتم بفکرم خطور کرد اگر از بانه تلفن خارج از خانه تلفن می زدم بهتر بود، زیرا بیشتر می توانستم به پنهان ماندن مطلب - اطمینان داشته باشم. اما برای تصمیمی که گرفته بودم فقط می خواستم بشتابم شتاب - هر لحظه تأخیر بنظرم خطرناك می رسید.

تلفن مدت زیادی زنگ زد و صدای يك زن - همان زن پیشین جواب داد. در حالیکه از شتاب نهانی که در صدایم بود متعجب بودم، گفتم: «من میس گراهام هستم، دو ماه قبل دیدن دکتر «گراهام» آمدم. میتونم الان اونجا هستن؟ میشه باهاشون حرف بزنم؟»

لین رد بنکس

صدای طرف سرد و رسمی بود: «متأسفم، دکتر از ساعت پنج ونیم به بعد کار نمی‌کنن. من می‌تونم کاری براتون انجام بدم؟»
«می‌خواوم وقت بگیرم که دوباره به دیدنشون پیام - فردا.»
«فردا؟» در صدایش همان سوءظن مؤدبانه‌ای که بار اول هم بود، وجود داشت.

«متأسفم بکلی غیر ممکنه. وقتای دکتر گرفته‌ست تا-»
«خواهش، خواهش می‌کنم.» درست چون بار اول بود. با این تفاوت که این دفعه همه حقایق را می‌دانستم و میدانستم چه می‌خواهم؛ «من نمی‌تونم منتظر بمونم، بی‌اندازه فوریه، مطمئنم اگر به دکتر بگین منو به یاد می‌آرن.»

«خب... پس میتونم پیغامی بهشون برسونم. میس - اسمتون چی بود؟» «گراهام، جین گراهام. دکتر منو بخاطر می‌آرن چون اسممون یکی‌به. بهشون بگین... بهشون بگین من از تصمیم خودم برگشتم. خواهش می‌کنم.»
«بسیار خوب»

«می‌تونم فردا باونجا پیام؟ هر قدر منتظر بشم تا چند لحظه وقت آزاد بین رسیدگی مریض‌ها پیدا کنن، مهم نیست.»
«فکر می‌کنم بهتره که شما نمره تلفونتون رو بمن بدین. صبح بهتون تلفن می‌زنم و اگر دکتر بتونن شمارو ببینن خبرتون می‌کنم.»
شماره را دادم و گوشی را گذاشتم و نسبت برهائیم مایوس شدم. گوئی انتظار داشتم کار همان شب انجام شده. اما دست‌کم اولین قدم راکه بنا بر آنچه در اولین ملاقات به دکتر گفته بودم. قدم آسانی نبود بر داشته بودم. فهمیدم جدی هستم و حقیقتاً مصمم شده‌ام سه ماهگی خیلی دیر نبود - نمی‌توانست دیر باشد. شصت‌گینه پول داشتم. اگر صد گینه هم می‌خواست داشتم. این همه آندوخته‌ام بود، اما در برابر دست آوردن آرامش و آینده‌ای آزاد، زیاد نبود. به نفع تویی و خود بچه هم بود. کنار تلفن ایستادم و در حالیکه با استدلال‌های عقلی بدون جواب به معزم سیخ می‌زدم، متعجب بودم چرا اکنون که تصمیم گرفته بودم احساس راحتی و خوشحالی بیشتری نمی‌کنم.

اتاقی بشکل L

آهسته ازپله‌ها بالا رفتم. در طبقهٔ دوم، بوی خفیف ادوکلن‌شانل نمرهٔ ۵ به‌مشام میرسید و حرکت مختصر یکی از درها که بسرعت لایش بسته شد، رازی را فاش کرد. آن وقت به یاد صدای ضعیف دیگری-صدای تقی توی گوشی تلفن، هنگامی که بازن پرستار مشغول صحبت بودم و به‌موقع متوجهش نشده بودم، افتادم، بنابراین حداقل ماویس استراق‌سمع خوبی کرده بود.

آیا حرفی زده بودم که رازم فاش شده باشد؟ فکر کردم نه. جان بیدار شده بود. بازهم در بخاری پول انداخته و خودش را کنار شعله‌های آتش گرم می‌کرد. همینکه وارد شدم ازجایش پرید. شکایت‌کنان گفت:

«خوابم رفته بود، چرا بیدارم نکردی؟ گذاشتی اتاق سرد بشه...»
گفتم: «عیب‌نداره» کنار پنجره ایستادم، به تاریکی مه‌آلود خیره شدم و برای پنهان کردن احساس خلأیی که ازاین ناآسودگی می-کردم چند نفس عمیق کشیدم. با سستی ایستاد. پرسید:

«منو بخشیدی؟»

کمی با بی‌صبری گفتم: «آره، آره»

«فکر می‌کنی، تویی برمی‌گرده؟»

«خیال می‌کنم. امیدوارم.» و پس از آن فکری تسلی‌بخش از سرم گذشت. «مجبوره برگرده. هنوز همهٔ اسباب‌آش اینجاست - نوشته‌هاش...»
صورت جان با لبخندی ازهم باز شد، آنرا در سایه‌اش که روی شیشهٔ پنجره افتاده بود، می‌توانستم ببینم.

فریاد زد: «درسه اونوقت من بهش می‌گم... بهش می‌گم.» حرفش را قطع کرد. لبخند با نااطمینانی محو شد. در حالیکه می‌چرخیدم به صورتش نگاه کردم و گفتم: «می‌تونی بهش بگی که بکلی اشتباه کرده بودی، رئیس من واقعاً رئیس‌م بود و حامله‌م نیستم.» جملهٔ آخر برای من معنیش این بود که مجبورم آن کار را بکنم. معنیش این بود که آن قدر کار خوب و بجائی است که گوئی انجام شده است.

سرش را به یک طرف خم و مبهوت نگاهم کرد و تکرار نمود: «حامله نیسی؟» در حالیکه از اخم ساده‌ای که در صورتش بود، ترسیده

لین رد بنکس

بودم، ولی کوشیدم لحنم متقاعد کننده باشد گفتم،
«نه، تو کاملاً درین باره اشتباه کردی.» بانفهمی آرام قبول کرد و
سرش را تکان داد.

«قسم میخورم، جانی. حالا خواهش می‌کنم بیشتر از این ناراحت
نباش. برو به کلوپ و نگران نباش.»

«اون برمی‌گرفته و همه‌مون دوباره همون دوستای سابق می‌شیم،
موافقی؟» باز سرش را تکان داد، نه با انکار بلکه باتردید. يك بار دیگر بالحن
ناامید کننده‌ای که به‌من فهماند متقاعدش نکرده‌ام گفت،

«متأسفم.» به‌طرف دررفت و سپس چرخید و باز بسادگی گفت؛
«میدونی ازت خوشم میاد. حتی وقتی که عقلمو از دس میدم،
باز تورو دوس دارم، دلم می‌خواد هر طور که بتونم کمکت کنم.» باز
صورتش روشن شد. «من کاردسی خوب می‌کنم. یادته جالباسی برات
ساختم؟ یه چیز دیگه‌م واست درس می‌کنم - یه درشکه خیلی خوب، مث
اونی که یه وقت دیده بودم. خوشت میاد؟» با بیچاره‌گی خیره نگاهش
کردم. چیزهای مختلفی از سرم گذشتند که در جوابش بگویم، اما هیچ
کدام درست بنظر نمی‌رسیدند. بالاخره گفتم، «بذار درین خصوص فردا
حرف بزنیم.» و او با خوشحالی سرش را جنباند. تپ‌تپ کنان از پله‌ها
پائین رفت و روانه کار شد.

سرسب بود، اما ناگهان بی‌اندازه احساس خستگی کردم و فکر
کردم رفتن به رختخواب بهترین کار است. لباس‌هایم را بکنم و به حمام رفتم.
و پس از مبارزه همیشگی با دوش خرد شده مقدار کافی آب‌گرم برای يك
حمام نکبت‌بار جاری شد. وقتی به اتاقم برمی‌گشتم نگاه دیگری به اتاق
توبی انداختم. تاریک و خالی بود. بعد اندیشیدم، شاید اشتیاق فراوانم
برای دیدنش بیشتر به این امید است که تا موقع بازگشت او همه چیز
روبراه شده و باکمال صداقت می‌توانم بگویم که حامله نیستم. بانگرانی
مردد بودم آیا از صورتم خواهد فهمید، با آنکه راست می‌گویم اما همه
حرف‌هایم حقیقت نیستند؟ به رختخواب رفتم، چراغ را خاموش کردم.
تنها شعله‌های بخاری، اتاق را روشن می‌کردند. به پشت دراز کشیدم و فکر
کردم چقدر هنگامی که همه چیز تمام شود عالی خواهد بود و بعد از آن

الفی شکل I

دیگر نگرانی ای نخواهم داشت. نمی دانستم تویی کجاست - در حدود سی و شش ساعت از رفتنش می گذشت. به لطف و مهربانیش در آن شبی که تا صبح کنارم نشست و خطوطی که روز بعد در صورتش پیدا شده بودند، و اینکه چطور بی آنکه به او بگویم عاشقش هستم ترکش کرده بودم، اندیشیدم. آیا عاشقش بودم؟ مطمئن نبودم به هیچیک از احساسهایی که قبلاً داشتم شباهت نداشت، همینقدر می دانم که دلم می خواست زنش شوم.

چون تمثال موقری دستهایم را روی شکم گذاشته بودم، و بر-
خلاف میل باطنیم به آرامی شروع به فشردن و معاینه اش کردم. هنوز بر آمدگی قابل ملاحظه ای نداشت - راستش، می توانستم آن را با تو کشیدن عضلاتش صاف کنم. مسلماً به آن اندازه نامحسوس بود - نه، يك زائده، نه يك برجستگی کوچک و نه حتی يك وجود بیجان که نتیجه شهوت من بود - چیزی که نمی توانست وجود خودش را تأیید کند نه از من و نه از زندگی، نمی توانست مطالبه ای داشته باشد. نه، از بین بردنش کار خطائی نمی توانست باشد. هنوز به صورت بچه در نیامده و فقط يك عامل بالقوه بود. چیزی بیشتر از يك تخمک نبود. دلیل اصلی مخالفت من با سقط جنین این بود که بنظر می رسید این کار مثل این می ماند که در عوض پرداخت يك صورت حساب آن را پاره کنیم. اکنون چه استدلال نظری اغراق - آمیزی بنظر می آمد. چرا باید آدم صورت حسابی را که تناسبی با اجناس بدست آمده ندارد بپردازد؟ کاری عبث و ناموجه بود. (حتی اگر آدم پیشاپیش بداند که آن صورت حساب چگونه خواهد بود. چرا باید من به تنهایی آن را بپردازم؟ بهر حال با وجود این من می پرداختم، و از چه وقت زندگی موضوع ركوبی پرده معاملات نقد و نسیه بوده است؟ از کجا می دانید هم اکنون تاوان چیزی را که بعدها به چنگ می آورید نمی - پردازید؟)

فرغ رکنان به ندای درونی گفتم: « پس از این قرار باز برگشتی، اینطور نیست؟ خوب وقتی رو برای بیدار شدن انتخاب کردی، در لحظات احتیاجم کجا بودی؟ » هنوز کودکانه در حال جنگیدن با خودم بودم که صدای خفیفی از پشت در بگوشم خورد. راستش ضربه نبود - بیشتر به پنجه کشیدن سگی که می خواهد داخل شود شباهت داشت. يك لحظه مثل

لین رد بنکس

مجسمه یخ‌زده درازکشیدم و بعد فریاد زدم: «کیه؟» جوابی نیامد. اما پس از يك لحظه صدای پنجه‌کشیدن تکرار شد. از رختخواب بیرون آمدم و لرزان و باشتاب روبدو شامبرم را به تن‌کشیدم. ممکن است توبی باشد؟ بگوشه اتاق دویدم در را باز کردم.

ماویس بود.

کاملاً یکه خوردم. هرگز قبلاً به اتاقم نیامده بود - راستش هیچگاه اورا - خارج از اتاق خودش ندیده بودم. پارچه شال چهارگوشی روی شانه‌هایش پیچیده بود و يك کیسه بافتنی که بطور عجیبی سنگین می‌نمود در دست داشت. با خجالت لب‌خندی زد و گوئی اطمینانی به - خوشامدگوئی من نداشت.

زیرکانه گفت: «سلام جون، امیدوارم از بالا آمدنم ناراحت نباشی. فکر کردم یه سر پیام ببینم چه‌طوری و شایدم ... یه‌ذره بشینم باهات گب بزnm.»

گفتم: «البته ناراحت نشدم» و کنار رفتم تا داخل شود.

همینکه از زاویه اتاق پیچ خورد، بانگ برآورد: «اوه، اما توی تخت‌خواب بودی، من مزاحمت شدم.»

اما جنبشی برای ترك کردن نکرد، و بنا براین مجبور شدم بگویم:

«نخیر، اصلاً، واسه این به رختخواب رفته‌بودم که از همه‌جا گرم تره.»

تصدیق‌کنان گفت: «کاملاً درسه، حالا زود برگرد زیرپتو، منم اینجا می‌شینم. دلم نمی‌خواه باعث آزارت باشم.»

طبق پیشنهادش رفتار کردم. روبدو شامبرم را نکندم، و به - تماشایش که در صندلی راحتی جابجایی شد و بافتنی‌اش را بیرون می‌آورد مشغول شدم. خیلی - خودمانی و راحت بنظر می‌آمد. اما من احساس وحشت می‌کردم. برای او خارج شدن از قلمروش کاری غیرعادی بود. ناگهان شك بردم که شاید ملاقات غیرمنتظره‌اش ارتباطی باتلفن من داشته باشد. و تقریباً بلافاصله حدسم تأیید شد.

«خب، حالا حالت چطوره؟ خیلی دلم واست شور می‌زد. تازه‌گیا

الاقی بشكل L

سر حال بنظر نمی‌آی. بخصوص امروز غروب که وارد خونه شدی بیشتر متوجه شدم. «

فکر کردم چیزی جز همان مکالمه تلفنی باعث به میان کشیدن این حرفها نیست و طبیعتاً قبول هم نمی‌کرد به آن گوش داده‌است. سعی کردم از میدان درش‌کنم. بامحکمی هرچه تمامتر گفتم؛ «نمدونم فکر ناخوشی من از کجا بسرت آمده، حالم خوبه، فقط یه کمی خواب‌آلودم و احساس سرما می‌کنم. واسه همین خاطر زود به رختخواب رفتم. «

«آه، بسه دیگه، جونم، تو نمیتونی یه کهنه کاری مث منو رنگ کنی.» رو به میل‌های بافتنی درخشان و سریع‌العملش با رضایت از خود لبخندی زد.

با لحن تندی گفتم؛ «مقصودت چیه؟»

«اینه که من میدونم، جونم - همین.»

حس کردم رنگم پرید و چون ماهی قرمزی که در کاسه اسیر باشد احساس خشمی عاجزانه می‌کردم. آیا کس دیگری هم بود که خبر نداشته باشد؟ آیا من هم از آن دسته مردمی بودم که بطور آشکار و بدیهی به درد سر می‌افتند؟ آیا اجازه نداشتم به این طرف و آن طرف بروم، یا گاهی استفراغ کنم، یا بدکتری تلفن بزنم، بدون اینکه ناگهان همه به تغییر و تفسیر و نتیجه‌گیری از کارهایم دست برندارند؟ اشک حسرت و خشم بیهوده در چشم حلقه زد. و تقریباً فریاد زدم؛

«نمدونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

ماویس بافتنی‌اش را کنار گذاشت و برای آزار بیشتر به طرف تخت‌خواب آمد و کنارم نشست و دستهایم را گرفت و بهمهربانی گفت؛ «حالا گوش بده جونم، ناراحت نشو. من می‌دونم چی حس می‌کنی. چون دخترای دیگه ای‌رو که گرفتار شده بودن دیدم. ممکنه فکر کنی به من هیچ مربوط نیس....»

بی ادبانه گفتم؛ «همینطور د.» حالا از اشکهایی که بر چهره‌ام جاری بودند بیشتر خشمگین بودم تا از او. «- ومن اگه تلفن رو که به اون دکتره زدی نمی‌شنفتم یه کلمه

لین رد بنکس

حرف نمی‌زدم جونی. «

آب‌بینی‌ام راه افتاده بود. یکی از دستهایم را رها کرد و دستمالی آغشته به اداکلن شائل در آن گذاشت و گفت:

«جین حالا بایس عاقل باشی. پیش اون مرتیکه مهیب نرو و همه پولات رو هدر نده.»

وحشتزده و مبهوت نگاهش کردم.

«آره عزیزم، من اونو خوب می‌شناسم. یکی از دخترای تئاتر-

دختر جوون و مامانی بود - فکر می‌کرد تو در دسر افتاده، خب، با رویه‌ای که اون داشت، منم همین فکر رو می‌کردم - هنرپیشه‌ها - نم‌تونی باور کنی، امروزها عقیده دارن هنرپیشگی شغل آبرومندونه‌ایست، خب، ممکنه باشه، اما من فکر نمی‌کنم از پنج سال پیش که این کارو ول کردم فرقی کرده باشه. یه نفر اونجا بود - همون کسی که دختره باهاش رابطه داشت - بلند قد، خشن و خوش‌قیافه و خیلی ساخته و پرداخته. اما بی‌اندازه شهوتران. خوشحالم که بامن جور نبود. حتی چند دقیقه بعد از پائین آمدن پرده، آدم نمی‌تونس به اتاق رخت‌کن بره و دلهره نداشته باشه در چه حالی پیداش می‌کنه، از کجا این همه قوه‌رو پیدا می‌کرد. به هر حال، اون بچه بیچاره فقط نوزده سالش بود (مرتیکه بایس از خودش خجالت می‌کشید، یه مرد چهل‌ساله) - اگه همون اولش دختره پیش من اومده بود، اما نه، گذاشت یارو یادش بده چیکار کنه - همون کسی که باعث همه اینا بود - و تنها کاری که کرد این بود که ترتیبی داد تا به ملاقات این دکتر گراهام بره. اینم بگم، پولش رو رد کرد. اما همین پول بایس نصیب دختره می‌شد. همه‌ش دور ریخته شد. «

برخلاف خواسته‌ام مجبور شدم بیرسم؛ «مقصودت چیه؟ عمل

جراحی بی‌فایده بود؟»

گفت: «بی‌فایده؟ بی‌فایده؟ اصلاً چیزی در کار نبود که عمل لازم

داشته باشه. وقتی به هوش آمدم، اولین حرفی که از پرستار پرسید این بود که «خب بودم یا نبودم؟» چون بهش گفته بودم این دکتر عجیب و غریبه. پیش از این که به بیمارستان روونه‌ش کنه یه دفعه معاینه‌ش ننکرده بود. پرستار جواب میده، از اون چیزا نبود. از کجا همچی خیال کردی

اتاقی بشکل L

یه غده، یا یه همچی چیزا بود، نه بچه نبود. اون همه پول، همین کاررو می‌تونس تو بیمارستان دولتی مجانی بکنه، البته دختره نفهم رفته و بهش گفته بود، اونم رنگش کبود شده بود. حالا کاری از این بیشتر نمی‌تونس واسش بکنه. »

در حالیکه می‌کوشیدم همه این حرفهارا خوب هضم کنم گفتم :
« اما... در مورد من فرق می‌کنه. شکی در کار نیست. »
بینی‌اش را بالا کشید و گفت، « آه قبول دارم، اون چه‌سعی دارم بهت بگم اینه که این مرد یه کلاه برداره. نمی‌شه بهش اعتماد کرد. و چرا بایس برای صورت دادن کاری همه پولتو بهش بدی. »
ساکت شد. محیلا نه نگاهم کرد.

« چند ماهه، جونم؟ »

زیر لب گفتم، « سه ماه. »

نفسش را فرو برد و سرش را جنباند. « حیف‌که گذاشتی اینقدر طول بکشه، هیچ اقدامی تا حالا نکردی؟ نه؟ خب، حالا بایس خیلی نفهم باشی که اگه مجبور نباشی همه پولات رو هدر بدی، اینطور نیس؟ »

چنان به او می‌نگریستم که گوئی در مقابل چشمانم تبدیل به جادوگری شده‌است. با رخوت احساس می‌کردم هیپنوتیزم شده‌ام.
« چی داری پیشنهاد می‌کنی؟ »

با بیگناهی مطلق نگاهی به من افکند و گفت، « آه پیشنهاد بدی نمی‌کنم. جونم کج خیالی نکن. اما همونطور که می‌دونی راههای مختلف مطمئن‌تر وجود داره، حالا گوش بده. » کیف بافتنی سنگینش را برداشت و نیم‌بظر « جین » و یک قوطی کوچک نسکافه از آن بیرون آورد. اما داخلش نسکافه نبود، چون تلق تلق می‌کرد. خوب می‌دانستم در آن چیست. اما از بطری جین تعجب کردم. از نوع اعلاء بود. آیا ماویس الکلی بود؟ پول از کجا می‌آورد؟ باز مثل اینکه افکارم را خوانده باشد گفت :

« بعد از اینکه حرفات رو با تلفن شنیدم. یه پا بیرون گذاشتم و اینو خریدم - اگه بخوای می‌تونم پولشو بهم بدی. فاسدکننده مادر. حالا

لین رد بنکس

می فهمی چرا این اسموروش گذاشتن - بهر حال یکی از دلایل هاش اینه. البته بایس مقدار زیادی ازش بخوری - بقول معروف زیاد زیاد نه جرعه های کوچیک « موقرانه آهسته خندید. به محض اینکه معنی دوپهلوی آنرا درک کردم و پیش از آنکه بتوانم جلوی خود را بگیرم خنده ای نیمه تشنجی و نفس بریده سردادم و یک دست را محکم به دهانم چسباندم. حس کردم باید برای اینکه همه خود داریم را از دست ندهم باید محکم جلوی خودم را بگیرم. همه این جریان بسیار عجیب و فوق العاده مضحك و بی اندازه نامعقول بود. « پیشنهاد بدی نمی کنم، جونم. « آه، نه، اصلاً بد نبود. فقط مثل اینکه دستور العمل تازه ای برای يك نقشه بافتنی می دهد. دست دیگر مرا روی صورتم گذاشت و سرم را روی زانوانم نهادم و کوشیدم جلوی از کوره در رفتنم را بگیرم. ماویس تصور کرد گریه می کنم و حقیقتاً هم چیزی به گریستن نمانده بود. با دستهای خشکیده اش، شانهام را نوازش کرد. « بارک الله دختر خوب، خودتو ناراحت نکن. اگه بخوای پهلوت می مونم و تا صبح حتماً همه چی تموم میشه. « جواب ندادم. نمی دانستم چندبار از این اقدامات فرشته آسا کرده و چه چیز عایدش شده است. پول؟ مسلماً نه. چون برای روکش صندلیهام نگرفت. شاید این کار را تنها برای رضایت خاطر می کرد - و شاید نیمی از یادگارهای ریز ریزی که اتاقش را پوشانده بودند - از ترکیه، مارگیت، ولندریندود و ولز، و یادگار قدردانیها بودند. (این فکر باعث پیداشدن حالت خنده قلقلکی ناگهانی در گلویم شد.) با کوشش زیاد خود را جمع و جور کردم و دستم را از صورتم برداشتم. نمی توانستم خود را راضی کنم که به ماویس و موهای مرتب خاکستری رنگ و سنجاق سینه براننده ای که به برگردان یقه « پترتن » ش وصل شده بود، نگاه کنم.

گفتم، « ماویس، این نهایت لطف شماست و البته پول جین را می پردازم، اما اگه اجازه بدی ترجیح میدم تنها باشم. هر کمکی خواستم صدات می زنم. «

در حالیکه افسردگیش را پنهان می کرد گفت، « آه، خیلی خب، پس. « از جایش برخاست و بافتنی اش را جمع کرد. « حالا می دونی بایس چیکار کنی؟ هر دو ساعتی دوتا از اینهارو همراه با مقدار زیادی جین،

اتاقی بشکل L

بنخور. اگه احساس تهوع کردی فقط سعی کن جلوی خودت رو بگیری، و دیگه جین نخور تا این حالت رفع بشه وگرنه همهش هدر میره اینطور نیس؟ مواظب باش.» و به سرعت اضافه کرد: «من هیچ قولی نمی‌دم. سه ماه یه ذره دیره.»

گوئی مقداری پیاز سنبل به من هدیه کرده است و می‌گوید که دسامبر برای کاشتن آنها کمی دیر شده است. جدی گفتم بنخوبی متوجه شده‌ام و اگر کلاریکسره نشود اورا مسئول نمی‌دانم. آماده رفتن شد، و بعد رویش را گرداند و با بشاشت گفت: «همین فکر کن وقتی صبح همه چی تموم شده باشه چقدر خوبه و بعد افزود خب دیگه، حالا بایس برم پیشی. رو غذا بدم وگرنه اوقاتش ازم تلخ میشه.» دستش را به علامت قوت قلب بطرفم تکان داد و گفت: «موفق باشی مامانی، یادت نره اگه هرچی لازم داشتی صدام کن.» و یورتمه وار با شال دورشانه و کیسه بافتنیش بیرون دوید. پس از اینکه اتاق را ترک کرد، چند لحظه آرام در رختخواب نشستم و فکر کردم. بعد از همه اینها آیا واقعاً مسخره‌ای نبود؟ سپس قوطی نسکافه را برداشتم و درش را باز کردم و باکنجکاو در آن نگریستم. درونش حدود ده عدد قرص بود. این قرص‌ها را از زمانی که آلیس - دختری که در تئاتر بود - شبیه آنها را نشانم داده بود، بخاطر داشتم. بعد چیزهای دیگری هم یادم آمدند - چیزهایی که بعداً اصرار داشت برایم بگوید. انواع شرح و بسط‌های ناپسند. دوتا از قرص‌ها را بیرون آوردم و توی دستم چرخاندم و بعد در حالیکه از ته دل آلیس را نفرین می‌کردم آنها را سر جایشان گذاشتم. شاید ماویس را هم نفرین کردم. چرا نمی‌توانست در کار دیگران دخالت نکند؟ چرا باید این کم‌دی نامناسب عجیب را حالا که ترتیب همه چیز داده شده، بپاکند. یاد بطری جین افتادم. آن هم به همان دستها آلوده شده بود «نه جرعه‌های کوچیک...»

زنیکه پست همه چیز را با فرومایگی تا پایه لودگی‌های میخانه تنزل داده بود. لعنت بر همه چی نمی‌توانستی فقط...

فکر کردم نه آنطور نمی‌شود. عصبانیت باقی می‌ماند. اگر شخصاً درباره اش فکر می‌کردم اورا سزاوار پایان محترمانه‌ای می‌دانستم و البته دومین مسئله این بود که اصلاً حق نداشتم اورا ازین ببرم. و در هر حال

نه به آن طریق و خودم به تنهایی. آیا زندگی را فقط مختص خود می دانستم یا از آنچه که برای آلیس پیش آمد و برای ازدست دادن سلامتم، بیمناک بودم؟ مطمئن نبودم. اما بهر صورت قرصها و بطری جین را قاطعانه کنار گذاشتم. باردیگر چراغ را خاموش کردم و کوشیدم بخواب روم. اما با چشمان باز و بی خواب شده دراز کشیدم. جای تعجب نبود، وجود تویی کنارم خالی بود. آن وقت پی بردم بیدار دراز کشیدن و اندیشیدن به این که مردی کنارم باشد چقدر خوبست و با فکر کردن به مرد مشخصی زمین تا آسمان فرق دارد. این احساس از یک طرف نارضایتی مبهمی است و از طرف دیگر... آدم ممکن است هنگامی که پاهایش یخ کرده اند، یا گرسنه است و هوس غذایی را می کند که در دسترسش ندارد، یا باید به توالی برود، یا می کوشد به خواب رود. راستش دیدم این سه حالت اخیر به اضافه احساس اولی، وجودم را فرا گرفته اند. بنظر می رسید هر پاره از جسم سوزانم برای یک جور ابراز توجه، بمن خرده می گیرد. حتی بین دو استخوان کتفم احساس خارش می کردم و دستم به آنجا هم نمی رسید.

بالاخره صبرم به سر آمد و از جا در رفتم. باردگر چراغ را روشن کردم. تازه ساعت هشت بود. مثل اینکه برآستی کسی قصد جانم را کرده بود. دقایق این زندگی به کندی می گذشتند. خشمناک با خود فکر کردم، خیلی خب، خودم می دونم چه وقت شکست می خورم. در حالیکه به همه چیز دندان قروچه می کردم، برخاستم و شلووار و کت بارانیم را تن کردم. بایک نگاه به بیرون، فهمیدم هنوز مه است. داشت غلیظ تر هم می شد. کاملاً عادی بود. یک روسری دور سر و گردنم چنان محکم گره زدم که نزدیک بود خود را خفه کنم و بطرف طبقه پائین خزیدم - مجبور بودم از ترس ماویس بنخزم - و بعد درمه خیابان خود را گم کردم.

غذائی که بیش از هر چیز دیگر مشتاقش بودم «کاری» بود. در حالیکه به این طرف و آن طرف گام بر می داشتم، و بزمین خیره می نگریدم از همه چیز بیزار بودم، فکر کردم چرا چند لحظه زودتر اقدام نکردم؟ همان لحظه و یار کرده بودم. این بچه خیال می کرد چه کسی است که نیمه شب مرا به ویار دچار کرده بود؟ و شمارا بخدا چگونه می توانستم در آن حول و هوش غرق در تاریکی «کاری» پیدا کنم؟ در «همراسمیت»؟ هاردلی

الفی شکل L

اسپوتنی؟ کافه «لوت سام» یا «جلسی»؛ بله باقیمت گزاف. آه، لعنت و نفرین خدا به تو، چرا «کاری»؟ چرا ماهی و سیب زمینی سرخ کرده هوس نکردی؟ اما تجسم ترشی انبه و یک کوت پلوی زرد راحت نمی گذاشتند. سوار اتوبوس شدم و بلیطی تا «کینگز رود» خریدم. نزدیک چهارراه سلون یک رستوران هندی بود که قبلاً دیده بودم. به تلخی از خاطرم گذشت، محققاً تارسیدن من به آنجا، بسته خواهد شد - یا امشب مصادف با یک عید هندی یا چیزی از این قبیل است و حتماً تنها روز تعطیل آنها در سراسر سال. تقریباً مطمئن بودم که در سراسر لندن «کاری» برای خوردن پیدا نمی شود. قبل از اینکه به آنجا برسم پیشاپیش بحال خود تأسف می خوردم.

با تعجب (و یک نوع ناامیدی مصرانه) دیدم رستوران باز است. راستش خیلی هم سرشان شلوغ بود. همه حتی خود هندیها هم شاد و خندان بنظر می آمدند و من با ترشروئی و در کمال بیرحمی می - خواستم همه شان به جهنم روند - بیشتر به این خاطر که کسی در آوردن غذای من عجله نمی کرد و باید همانجا می نشستم و به دسته ای که سر میز پهلویی نشسته بودند که بنظرم مستقیماً از «نیروانا» آمده بودند، بنگرم، در حالیکه هنوز غذا را سفارش نداده بودم. چنان بی پروا دستور غذا دادم که پیشخدمت ابتدا متعجب، بعد خوشوقت و آخر متوحش شد. با نگرانی پرسید:

«مطمئن هستید که می تونین همه این غذاها رو میل کنین؟»
کاملاً مطمئن بودم، حتی پس از اینکه ظرفهای زرد کمرنگ سراسر میز چیده شدند و آنرا پوشاندند باز خود را نباختم. با خاطری جمع گفتم: «متشکرم، و به پیشخدمتی که محتاطانه تنگ بزرگ آب یخ را کنار دستم گذاشت، خیره نگریستم. غذای اولی عالی بود. همه خورشت کاری را روی یک کوت برنج زعفران زده سرازیر کردم. آنرا غرق در سوس نمودم و مثل کوفته گلوله اش کردم و دست بکار شدم. با وجود آنکه بی اندازه تند بودند و مجبور بودم هر دم که کسی متوجه نبود دست بدامن آب خوردن شوم، لقمه هارا بدون دسر بالا می انداختم. سپس افتادم به جان غذای دوم. در این یکی میگوهای چاق و گوشتدار چون جوجه ای

لین رد بنکس

که نمی‌تواند آشیان را رها کند، پنهان شده بودند. بعد تنگ آب خالی و من پر شدم. پیشخدمت بطرز سفیهانه و معمائی شرقی‌ها لبخند می‌زد. به این خاطر من برای اینکه ثابت کنم اگر باز هم بخوام بخورم می‌توانم و اگر چیزی باقی گذاشتم برای رعایت ادب است. مشغول بازی با تهمانده غذایم شدم. هنگامی که صورتحساب بلند بالا را پرداختم با نگاههای تحسین آمیز بدرقه گردیدم و در حالیکه خیس عرق بودم بی‌توجه، درمه خارج شدم.

هنگام صرف غذا مه‌بطور قابل ملاحظه‌ای غلیظتر شده بود، شدت خوابم می‌آمد و سرما سرماییم می‌شد. گوئی باز هم درجه هوا پائینتر رفته بود و با آنکه از نشئه گرمای کوره وار «کاری» عرق کرده بودم، می‌لرزیدم. بالاخره سوار اتوبوس شدم. در انتهای «کینگز رود» به نر می‌چرخید، اما بعد از «ورلد زانده» که تاریکتر بود و مه متراکمتری داشت، اتوبوس مجبور بود با دنده یک برود و با کمال احتیاط راه را بیابد. بقیه راه هم بهمان وضع بود. مدت زیادی دریاده رو حرکت می‌کردیم و من و چند مسافر دیگر بانگرانی بخار غلیظ را از شیشه‌ها پاک می‌کردیم و با جدیت در تاریکی تجسس می‌کردیم تا ببینیم در کجاه هستیم. عبور از کنار چراغهای خیابان تصادفی بنظر می‌رسید و با احساس شبیه به یأس و چنانکه هرگز بار دیگر آنها را نخواهیم دید به لکه‌های کاهش پذیر سولفوری آنها نگاه می‌کردیم.

از کمک دراننده خواهش کردم همینکه به ایستگاه مورد نظر رسیدیم خبرم کند و او گفت:

«خانوم، شما فکر می‌کنین چشای من از اشعه X یا همچی چیزا درست شده؟ منم چندان بهتر از شما ایسگاهارو نمی‌بینم» معلوم بود آتشی مزاج شده و هر بار اتوبوس را متوقف می‌کرد (که غالباً این کار تکرار می‌شد) به جلومی‌رفت تا با همکارش صحبت کند. درمه دوشب قبل، گمانم اتوبوس از چیزی ترسیده و کوبیده و خرد شده بود.

عاقبت بوبردم وقت پیاده شدن است و پائین آمدم و شروع به پیاده روی کردم. سراسر راه به اندازه کافی بد و منحوس بود، و با این فکر که قدم به قدم احتمال پیش آمدن خطر یا تهدید از جانب یک قاتل یا متجاوز

اتاقی بشکل L

وجود دارد، مختصر جرئت باقیمانده‌ام هم که به آن متوسل شده بودم، در عرض چند لحظه از بین رفت. مرتب پس از طی چند قدم دنبال راه می‌گشتم و هر بار که صدای پا یا حرفی را می‌شنیدم، چون مرده، بی حرکت می‌ماندم و دیوارها را که دم دستم بود می‌چسبیدم و از وحشت خم می‌شدم. پس از لحظه‌ای، هنگامی که به خیابان پهلویی که خانه در آن بود (امیدوار بودم) پیچیدم، دیگر سروصدائی نبود که مرا بترساند و البته از سکوت مزخرفی که برقرار بود، بیشتر به وحشت افتادم. از راهی بسیار دور صدای آرام حرکت وسائل نقلیه بگوشم می‌رسید. اما آن قدر خفیف بود که گوئی در گوشه‌هایم پنبه گذاشته بودم. خانه درست در انتهای خیابان قرار داشت. بانوک پنجه‌پا چون شبی از این تیر چراغ به طرف آن تیر چراغ حرکت می‌کردم. گوئی در جنگلی بودم و بیم داشتم توجه حیوانات وحشی‌ای را که نزدیکم در پی شکار پر سه می‌زدند، جلب کنم، نمی‌توانستم درست فکر را بکار بیندازم و ببینم آیا زیر نور چراغها بیشتر در امان هستم یا در فاصله‌های تاریک بین آنها. لکه‌های وسیع نور، مرکزی بنظر می‌آمدند، یک‌طور... احساس کردم حالم خوب نیست. ترکیب حرارت داخل و سرمای خارج سرم را به گیج انداخت. گوئی لکه‌های سولفوری سیاه چراغها داشتند بسویم شنا می‌کردند، و همینکه نزدیکم می‌رسیدند چرخ می‌خوردند و زیر آب فرو می‌رفتند. پاهایم می‌لرزیدند و وقتی دست به صورت‌م گذاشتم، هنوز تر و چسبناک و داغ بود. به تیر چراغ بعدی که رسیدم به آن چسبیدم. سرد و نمناک اما محکم و پابرجا بود و این نکته بیش از همه چیز برایم اهمیت داشت. پیشانیم را به آن تکیه دادم و با دو دست به آن آویزان شدم. بعد احساس کردم تیر چراغ از بین دستهایم به طرف بالا لیز می‌خورد. گوئی قسمتی از آن دارد از زمین خارج می‌شود و با وجود آنکه می‌کوشیدم آن را سر جایش نگهدارم، هر دم تندتر سر بالا سر می‌خورد. سپس احساس کردم چیزی محکم به زانویم خورد و بوی تند و زننده سکی مشام را پر کرد.

«... بیا جونی یه ذره کمک کن. سرت رو بالا بگیر. باریک الله.

حالت بهتره؟ یه چیزی بگو جون دلم. بیا، تو که نمیتونی همه شبو اینجا بنشین...

لین رد بنکس

مه با فشار محکمی پشت گردنم منجمد شده بود. وقتی با بی میلی چشمانم را گشودم، به نقطه کوچکی از پیاده رو در فاصله ای دور و میان دو تپه سرازیر خیره ماندم. بعد متوجه شدم تپه ها پاهایم بودند، و سرم میانشان فشرده شده بود. در این حادثه قسمت وسط بدنم خم شده بود و چنان حس کردم که کسی آنرا میان دو صفحه فلزی میخکوب شده، له کرده است. در حالیکه می کوشیدم راست بایستم سعی کردم فشار درونی زیر بار نرو را تسکین دهم و بریده بریده گفتم:

« آه، خدا، کمکم کن بلند شم. »

سنگینی گردنم فوری برطرف شد و پشتم را صاف کردم. کنارم جین، آن یکی جین دولاشده و با نگرانی نگاهم می کرد. مه خطوط سیاه رنگ چشمانش را روان کرده و در برآمدگی شیارهای زیر چشمش جا گرفته بودند. موهایش از زیر کلاه رشته رفته و آویزان شده بود. بوی عطر تندش را از میان مه و بوی سگ که از پای تیر چراغ بلند می شد، همانجا که من نشسته بودم استشمام می کردم.

باترس آمیخته به احترامی بلندگفت. « گمانم از حال رفته بودی، از خوش اقبالی به موقع این ورا رسیدم، حالا بگو ببینم چطور شده؟ زیادی به خمره زدی؟ »

نمی توانستم جواب گویم. هر چه بالا و پائین می نشستم درد و انقباضی درونیم آرامی نمی گرفت. ساعدم را محکم روی محل درد گذاشتم و لبانم را گاز گرفتم. ناگهان گفتم: « حالت وخیمه، بیا، نمیتونی اینجا وایسی. من کمکت می کنم. خیلی دور نیس. پاهاتو محکم بذار حالا - بَارَكُ اللهُ دختر خوب. » به او آویزان شدم و سعی کردم از فرو بردن ناخنهایم در بازویش جلوگیری کنم. با دست دیگر شکمم را فشار می دادم. درد را بدتر می کرد، اما من آنرا محکم گرفته و رهایش نمی کردم. به اصرار آن زن، يك پایم را جلو گذاشتم و شروع به حرکت کردم. درد يك لحظه آرام گرفت و من فشار دستم را کم کردم. سپس بار دیگر چون ضربه تازیانه بازگشت. دلم می خواست فریاد بزنم، « نه، نه، من همچی قصدی نداشتم. » اجازه ندادم مرا تا کنار در ببرد. صبر کردم تا در درد وقفه ای پیدا شد و سپس لبخندی که حاکی از راحتی و بی دردی بود بر چهره ام

اتاقی بشکل L

دوید و گفتم که حالم کاملاً خوبست.

« مطمئنی جونم ؟ چون من راحت می‌تونم از پله‌ها بالا

ببرم ... »

« نه، راستی حالم خوبه، از اینکه پیدام کردی بازم متشکرم. »

« آخه فکر می‌کنی چی باعث شد از حال بری، اغلب اینطوری

میشی ؟ »

احساس کردم درد شروع و لبخندم تبدیل به‌دهن‌کجی می‌شود.

با ضعف گفتم :

« نمدونم . » با وجود تمرینات اخیر، باز قدرت دروغسازی

نداشتم. فکرم اسیر این چیز وحشتناک و تازه و آنچه که در حال وقوع

بود، شده بود: « فکر می‌کنم همینقدر که برم کمی دراز بکشم بهتر

میشه ... » کلیدم را از در بیرون آوردم و بلافاصله و بکلی ناجی خود را

فراموش کردم. از قرار همانجا روی پله‌ها ترکش کرده بودم. قبل از

آنکه فشار درد وادارم‌کند روی زمین بنشینم، لغزان خود را به اولین

پاگرد رساندم. دوباره احساس کردم دنیا به‌جسم شناوری در فاصله‌ای

دور تبدیل می‌شود، اما این‌بار می‌دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است

و به‌سرعت سرم را پائین‌گذاشتم. چانه‌ام را روی لینولئوم نهادم و تقریباً

بلافاصله همه‌چیز در یک نقطه متمرکز شد. درد ضعیف‌گردید و بلادرنگ

با کمک نرده‌ها خود را بالا کشیدم و همینکه درد فروکش کرد خود را به

طبقه دوم رساندم.

قدر مسلم این‌بود که هرگز در زندگیم تا آن‌اندازه دچار وحشت

نشده بودم، اما آن‌قدر سرم‌گرم‌بود که نمی‌توانستم خوب متوجه‌شوم. فقط اگر

می‌توانستم به‌اتاقم برسم ... به آنجا چون جایگاهی مقدس و شاید هم بالاتر

می‌اندیشیدم پنداری آن‌اتاق خاصیتی جادویی داشت که ممکن بود جلوی

آنچه‌را که می‌خواست روی‌دهد بگیرد. فقط اگر می‌توانستم به آنجا برسم.

کوشش برای بالا رفتن از طبقه سوم و چهارم که می‌خواستم در یک وقفه انجام‌دهم

گیج‌م کرده بود. روشن نبودن راه پله‌ها، دیگر برایم مهم نبود و درست

نمی‌دانستم در کجا هستم - تنها می‌دانستم باید به بالا رفتن ادامه‌دهم و در

آن بالا جایی برای آسودگی و درمان بودن وجود دارد. بعد متوجه یک

لین رد بنکس

شعاع نور شدم. کمابیش مقابل چشمانم بود ، زیرا در آن لحظه روی زمین نشسته بودم و با احساس پیروزی خفه شده‌ای بطرفش خزیدم. آنچه که اکنون برایم مهم بود و داشتم انجام می‌دادم - رسیدن به آن شعاع نور بود، تاکنار در رسیدم، خود را بزحمت بالا کشاندم و دوباره راست ایستادم. دستگیره را چرخاندم و تلو تلو خوران داخل شدم.

توبی داشت کاغذهایش را روی میز دسته‌دسته می‌کرد، چمدان گشوده‌ای روی صندلی بود. بمحض اینکه رویش را گرداند و باتندی خیره نگاهم کرد، همه چیز بطور جگرسوزی در نظر آشکار شد. با وضوح گفتم :

« آه، داری از اینجا میری، فکر می‌کردم چه وقت برای اسبابات برمی‌گردی. خب، تنهات می‌ذارم چمدونت رو به بندی. » چرخیدم که خارج شوم، اما باز همه چیز درهم برهم شد. راه را عوضی رفتم و سرم به لبهٔ درخورد. چشمانم را محکم بستم، زیرا این درد بی‌معنی تازه اشکم را درآورد. صدای توبی از خیلی نزدیک بگوشم رسید. بلند و خشن بود.

« توجته ؟ مستی ؟ »

دوستانه گفتم: « همه دائم همین سؤال رو می‌کنن. نه، حقیقتش اینه که دارم بچه سقط می‌کنم. » خداوندا، چرا چنین چیزی را گفتم؟ این آخرین حرفی بود که دلم می‌خواست بزنم، مخصوصاً با آن لحن نسنجیده، سپس کلمات دوباره در گوشم منعکس شدند و معنی صدایشان را شنیدم. درست در همین لحظه درد هم برگشت و همه چیز دست به دست هم داد و دچار احساسی چون احساس کسی شدم که مرتکب جنایتی شده باشد و حالا پلیس را در پشت در دیده و تا آخر کار را حس کرده باشد. کورمال کورمال به جستجوی توبی پرداختم و دستهایش را پیدا کردم و او هم دستم را گرفت و من خطاب به شنونده‌ای نامعلوم، همان‌طور که در خیابان فریاد زده بودم گفتم:

« من اینو نمی‌خوام . جدی همچی قصدی نداشتم، بسش کن، خواهش می‌کنم به کاری کن تموم بشه. » توبی از زمین بلندم کرد و روی تخت خواب خودش گذاشت. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، گوئی کوششی

اتاقی بشکل L

که برای رسیدن به طبقه بالا کرده بودم سبب ازدست رفتن صبرم شده بود. عجز و لایه و گریه می‌کردم و اشکها از دوطرف صورتم، میان موهایم فرو می‌رفتند. همینکه درد شروع می‌شد بخود می‌پیچیدم و هر چیز را که دم دستم بود جنگ می‌زدم و فحش می‌دادم. اما دیگر فریاد نمی‌زدم. در کنه ذهن متوجه بودم چقدر ضروری است جلب توجه مردم را نکنم.

در اولین وقفه چشمانم را باز کردم و صورت وحشتزده تویی را که رویم خم شده بود، دیدم. بیشتر از همیشه شبیه به جوجه «توکا» بود. بی‌قید و بحال نیمه خفقان می‌نمود و برای من بسیار عزیز بود. سعی کردم از پشت اشکها برویش لبخند بزنم، اما فکر کردم نتیجه خوبی بار نمی‌آورد، بنابراین دستش را گرفته بودم، فشردم.

گفت: «یه دکترمیارم» صدایش از هول بد جور، بریده بریده بود. در حالیکه سرم را با خشونت تکان می‌دادم گفتم:

«نه.» اما احتیاج داشتم و او از چشمانم خواند... در حالیکه می‌کوشید صدایش نشانی از هراس نداشته باشد گفت: «اینقدر وحشتزده نباش همه چی درست میشه.» دستش را با سختی از میان چنگ محکم بیرون کشید تا دیدم درد چون سایه‌ای بطرفم باز می‌گردد التماس‌کنان گفتم: «منو تنها نذار.»

«فقط تادم تلفن.»

از یک طرف می‌خواستم دکتر برایم بیاورد و از طرف دیگر بسویش کشیده می‌شدم و می‌خواستم کنارم بماند. نفس زنان گفتم:

«یه دقیقه صبر کن. بعد از این یکی.»

درد مرا در خود گرفت، اما مثل قبلی شدید نبود. دست تویی را محکم چسبیدم و او هم دست مرا فشرد و در تمام مدتی که تاریکی احاطه‌ام کرده بود چهره‌اش را در آن میان می‌دیدم. همینکه درد وا گذاشت لب بالائی شور مزه‌ام را لیسیدم و گفتم:

«خیلی سخت نبود... فکر می‌کنی ممکنه اون اتفاق نیفته؟»

«خودت دستی این کار رو صورت دادی؟»

اشکهایم در آمدند. چون کودکان گریه کنان گفتم: «نه از

لین رد بنکس

روی قصد. »

دید چشمانم دارد از حدقه خارج می شود. بلافاصله لحش عوض شد و با نگرانی گفت،

« چیزی نیست، عزیز من، صبر داشته باش میرم به نفررو برای کمکت بیارم. »

سرم را بلند کردم. از اینکه دستم را رها کرده بود احساس تنهایی می کردم. گفتم،

« دکتر ماکسول » با يك معجزه شماره اش را که خیلی آسان بود بیاد آوردم و خوشبختانه توبی هم چهار پنی پول خرد داشت. من، همان کسی که اعتراض کرده بود دکتر نمی خواهد، اکنون پشت سر توبی فریاد می زدم،

« بهش بگو عجله کنه. »

تنها زیر نور زننده چراغ دراز کشیدم. برای قضاوت در این باره یا مجازات شایسته قتل نفس یا تقدیر مسخره، فکر عمیقی نمی کردم. می اندیشیدم اگر بچه متولد شد، چه شکلی خواهد داشت، فقط يك تکه گوشت قرمز بیجان که به سرعت آن را می پوشانند و به دور می اندازند. چیز مزخرف و فاقد اهمیتی که حتی ارزش آن را که چون افراد بشر دفن شود ندارد. شانس نداشت - حتی يك شانس کوچک برای زندگی کردن. من برای زندگی کردنش مدت لازم را به او مهلت نداده بودم و آن ندای درونی ریشخندکنان می گفت، « خب این همون چیزی نیست که دلت می خواست؟ » و من جواب دادم، « نه، دیگه این اون چیزی که می خواستم نیست، بچه مال منه و می خوام که زنده بمونه » بنظرم می رسید مدت زیادی است که توبی رفته، اما من وقت را به دقت تشخیص نمی دادم. بنظرم يك ساعت می رسید، اما مسلماً بیش از چند لحظه نکشیده بود. وقتی برگشت، صورتش از نگرانی چنان کشیده و خسته شده بود که درد گناه دیگری را در آن مشاهده کردم. لبخند کلهی برویش زدم (تازه از يك درد نه چندان شدید فارغ شده بودم) و برای اینکه نشان دهم حالم بهتر است بادست به او اشاره کردم. در حالیکه سعی می کردم لحنم طوری باشد که خیال نکند پای مرگ و زندگی در بین است. پرسیدم،

اتاقی بشکل L

« پیدایش کردی؟ »
سرش را جنباند و کنارم نشست، « حالت چطوره؟ »
« بهتره، خیلی. »
« پیداست بهتری. » اوهم آرام شده بود.
لحظه‌ای با سکوت به انتظار درد بعدی نشستیم، به شدت قبلی نبود، اما من نمی‌فهمیدم تخفیف یافتن دردها، علامت بهبودی بود یا مقدمه چیز دیگر. زود پرسیدم، « دکتر چی گفت؟ »
« گفت تاده دقیقه‌دیگه اینجاست. »
« خیلی طول دادی. »
« به‌باجه تلفن سرپیچ رفتم. »
این کارش آن قدر محبت‌آمیز بود که برای يك لحظه نتوانستم چیزی بگویم.
« تویی این مه »
« حالا آنقدر غلیظ نیست. »
« اما تو رفتی بیرون... بجای اینکه از — »
گمان نمی‌کنم بخواهی همه اهل خونه خبردارشن. »
بهروشنی احساس کردم عاشقش هستم، اما مصلحت نبود آن موقع اعتراف کنم، بنابراین به جای آن گفتم،
« درحال حاضر، ماویس خبر داره. »
« ازش بعید نیست. چطوره؟ »
با خستگی گفتم، « نمدونم. بنظر می‌آد مردم همینکه به من نگاه می‌کنن می‌فهمن. خیال می‌کنم سراسر این مدت همه می‌دونستن. »
با یأس گفتم، « من نمی‌دونستم. »
در يك ساعت اخیر آن قدر در فکر وضع جسمی‌ام بودم که سایر چیزها را از خاطر برده بودم. همینکه دوروز آخری که تویی را ندیده بودم بیدام آمدند چیزی درسینه‌ام گره خورد.
پرسیدم، « کجا رفته بودی؟ »
« پیش مایک، یکی از دوستانه. گاهی اونجا می‌مونم. »
« بهش گفتی؟ »

لین رد بنکس

« نه. مربوط به توست. »
« اما اون که منو نمی شناسه. شاید اگه بهش می گفتی راحت می شدی. »

« خب... بهر صورت نگفتم. »
دیوانه وار دوستش داشتم، « ازت ممنونم. »
در درد بعدی نگهم داشت و اشکهایم را از صورتم پاك كرد و بعد گفت:

« همین حالا پیداش میشه - دکتر رومیگم. من میرم پائین و منتظرش میشم، اینطوری مجبور نمی شه زنگ بزنه. » با امتنان بی-پایان دوباره گفتم،
« ازت ممنونم. » کنار در صدایش زدم.

« تویی. »

« چیه؟ »

« بقیه اون حرفا درست نیست - درباره جیمز. »
درنگ کرد و اخم نمود. در حالیکه خود را ملزم می دانست گفت:
« اوه، من زود برمی گردم. »

سراسر مدتی که رفته بود، چشمانم را بستم. در تاریکی فکر کردن آسانتر بود. خیلی زود صدایشان را شنیدم که از پله ها بالا می آمدند. ظاهراً تویی از دکتر خواهرش کرده بود ساکت باشد. خودش بیرون ایستاد و دکتر « ماکس ول » تنها، با قدمهای سنگین و غرش کنان داخل شد، يك غرش مقهور شده همیشه سهمگین تر از غرشی است که مهار شده باشد.

با زمزمه ای دوستانه غرغر کرد، « خب، حالا این کارا چیه؟ »
سعی کردم در میان حمله درد، عذری بیاورم، اما فقط ناله ای از گلویم خارج شد. معاینه ام کرد و سپس راست ایستاد و سرش را تکان داد.
خیلی جدی گفت، « ای دختر بد. »

در حالیکه احساس و رفتار و نگاهم طوری بود که گوئی این فکر حتی از سرم هم نگذشته، فریاد زدم،
« دکتر، من کاری نکردم. »

اتاقی بشکل L

با حالت فیلسوفانه تردید آمیزی گفت: « بسه، بسه، پس چی
این وضع رو بار آورده؟ يك زن سالم و طبیعی مثل شما - »
مقداری کاری تند خوردم و بعد توی مه راهم گم کردم و زمین
افتادم... »

با خوش خلقی گفت: « وبه گمان من حواست خیلی خوب سر جا
است؟ می دونی برای از بین بردن یه حاملگی، راههای دیگه ای هم بجز
این وجود داره، یکی سوء هاضمه ست. یا شایدم، می خوام بگم قبول
می کنی که اینو نمی دونستی؟ »

« من فکر نمی کردم... می خواستم - »
غفلتاً پرسید: « این مرد جوون پدرشه؟ »
« نخیر. »

« نه؟ حیف. خب، حالا گوش بده. خیال می کنی بهتره برای
چندروز به بیمارستان انتقال بدیم که بهتر بتونیم تحت نظر نگهت
داریم. »

« بچدرو از دست میدم؟ »
« امکان داره. من نمیدونم. همه سعی خودت رو برای انداختنش
کردی و حالا ماهمه سعی خودمونو برای نگهداشتنش به کار می بریم. »
« نمی خوام، اونو از دست بدم. »
درحینیکه مشغول جمع کردن گوشی معاینه بود، يك لحظه مکث
کرد وبه من نگریست. با یکنواختی گفت:
« خب، اگه راست بگی خودش کمکه. تلفنی اینجاها هست که
بتونم ازش استفاده کنم و آمبولانس بخوام؟ »
« دوطبقه پائین تره. چهارپنی لازم دارین. »
« ازبهداری عمومی خواهم گرفت. »

فصل سیزدهم



به مدت يك هفته در بیمارستان نكهم داشتند. اگرچه بعد از روز اول هم می توانستند بگویند که با وجود سوءهاضمه شدید که بدنالش آن خورشت «کاری» اغواکننده را خورده بودم - و بسیار ناباب بود - مسافر کوچکم از کمینگاهش خارج نشده است. اما تصمیم گرفتند تا سه ماه هم با سلامتی به پایان نرسیده، تحت نظر نكهم دارند.

در بخش بزرگی مملواز زنان بیمار بودم. بعضی از ایشان تاجایی که من می توانستم بفهمم، از ضعف پیری رنج می بردند. قبلاً هرگز در بیمارستان بستری نشده بودم و پس از طی اولین روز حال آن قدر خوب شد که می توانستم به همه چیز، مثلاً بوی ضعیفی که فکر می کردم بوی مرگ ضد عفونی شده است و در جریانه های روزمره بیمارستان ملایم شده است، توجه کنم. اما تحت مراقبت بودن و احساس سلامت کردن خیلی دلپذیر بود. نکته جالب توجه دیگر این بود که هیچ کس تصادفاً هم، به حلقه نداشتن من توجه نمی کرد و درین خصوص اظهار نظر نمی نمود - بجز مدیره بیمارستان. که هر بار از کنار من عبور می کرد. مایل بود سرش را کمی بالا بگیرد، یا شاید هم اختلاج ماهیچه صورت داشت. نمی دانستم آیا شایسته بود انتظار داشته باشم توبی به دیدنم آید؟ وقتی دیدم نیامد، با خودم گفتم خیلی نفهم هستم که حتی این آرزو را در دل می پرورانم. هر روز احمقانه امیدوار بودم. اما او نیامد. راستش هیچ کس نیامد. و

الفی شکل I

البته جز توبی (وشاید هم جان) که می دانست در کجا هستم انتظار هر کس دیگر بی مورد بود. با این ترتیب، ساعت های ملاقات بخاطر رفتار خالی از توجهی که دکترها و پرستارها نسبت به من می کردند، بیش از آنکه مهیب باشد يك عذاب جسمی هم بود. دلم برای يك هم صحبت پرمی کشید وبی- دلیل احساس می کردم فراموش شده ام. هنگامی که ساعت ملاقات نزدیک می شد، ملاقات کنندگان را می دیدم که آن طرف در شیشه ای بخش، اجتماع کرده اند و منتظر باز شدن درها هستند. کتابی جلوی رویم می گرفتم تا چشمان سرخم را پنهان دارم، و در این لحظات کودکانه می اندیشیدم آیا ممکن است يك نفر بفکرش برسد که سراغ من آید؛ و چشمانم بطور مقاومت ناپذیری راه عبور همه ملاقات کننده ها را می پایید.

آرزو می کردم چون بیماران سخت، پرده ای دور تخت خوابم بکشند تا بجای نگاه های يك بری پراز دلسوزی مردم، بخاطر این که کسی به ملاقاتم نیامده بود، صداهايشان را پائین آورند و بالحنی افسرده همان طور که در سوگواری زمزمه کنند، برای اطرافیان علاقمند زمزمه کنند، «طفلك بیچاره، می دونی داره می میره.»

روز ششم همینکه دیدم چهره ای آشنا در میان ملاقات کنندگان بسویم می آید، احساس خوشی غیر قابل توصیفی کردم. «دوتی» بود و در پالتوی نو قرمز رنگ و کلاه کوچکی که از سر پالتویش بودو شخصیتش را به وضوح نشان می داد، بسیار زیبا می نمود. کیفی به يك دست و يك دسته بزرگ گل نرگس در دست دیگرش داشت. بخاطر آرایش روشن وزنده و کفش های پاشنه بلند سبك و پرسر و صدایش، که روح مراهم چون موشك به پرواز در آوردند، با سایر ملاقات کنندگان فرق بسیار داشت، و بجز چند نگاه قباحتم آمیز چند پیر زن، باران نگاه های خیره و تحسین آمیز بسرش باریدن گرفت.

کلاهش را برداشت، گلهارا روی تخت خواب پرتاب کرد و بجای سلام گفت:

«خب، رفیق نیمه راه، باید بگم خوب مرا به رقصی انداختی.»
مرا بوسید و سپس خیره نگاهم کرد و گفت:
«حالت چطوره؟ بنظر که عالی می آید. انتظار داشتم یه نعش لاغر

لین رد بنکس

چروکیده جلو روم ببینم. یه چیزائی واست آوردم که خیال می‌کردم حتماً چیزهای بیخودی است، اما مثل اینکه نیست. چه خونه مخوفی، مثل اون جائی است که مرده‌های بی‌نام ونشون رومیدارن. ببین، چند تا مجله امریکائی برات آوردم- آشغال، اما پرزرق وبرق - یه ادکلن پاک‌کن که پوست رنگ پریده ات رو باهاش تمیزکنی، و یه ذره انگور - می‌دونم هسته‌داره، اما اگه پشتت رو بهشون کنی همه رو خودم می‌خورم، جداً ممکنه این کار رو بکنم. نیکاه کن.» از ته کیف یک ژاکت آبی مخصوص رختخواب که همه اش شاخ و برگي بافته شده بود، بیرون کشید بلافاصله آنرا دور شانه‌هایم پیچید و در حالیکه به اعتراضهای شدیدم گوش نمی‌داد، ادکلن خوش بورا به اطراف پاشید و بالاخره برای از بین بردن دلتنگی من یک جفت از مجله‌ها را نگهداشت و شاخه انگور را به دو قسمت کرد. بعد کنارم نشست و گفت: «حالا.»

بی آنکه اهمیت دهم چقدر وقت است آمده گفتم: «چطور پیدام کردی؟»

لبخند زنان گفت: «آسون بود، اول با صبر وبعد بابی صبری و این چیزا منتظر شدم باهام تماس بگیری. اونوقت به ادارت تلفن زدم و با اون مردمهربون «جیمز» حرف زدم و اوگفت که اونجارو هم ترك کردی، اما آدرسی ازت داشت و به من داد.» زیر لب گفتم: «اوه، نه»

«اوه، اما اوه آره. تو ممکنه عقلت رو از دست داده باشی. اگر مجبور بودی يك آدرس پردرد سربدی نمی‌تونستی لا اقل جائی رو انتخاب کنی که واقعیتش بر اساسی پرت و پلا نباشه؟ به اندازه چهارده جاده، پیچ، میدان، خیابان، کوچه و پیاده‌رو هستن که همون اسمی رو دارن که به جیمز گفتی. و من پیش از اون که بفهمم گول خوردم همه شماره‌های پونزده- روسر کشیدم. بعد باز دست به دامن جیمز شدم.»

«بهش که نگفتی-»

«خب نه، نگفتم. بکلی از کار و پیشرفت وزندگی بازمونده بودم. منفعت همه شك و تردیدهارو که اونوقت به دو هزار پوند رسیده بود برات جمع کردم، تظاهر کردم یه دوست دیگه هستم و شماره تلفنت رو-

خواستم.»

«دختر عاقل»

«آره این به فکرم رسید. خب، بقیه رو می تونی حدس بزنی. آدرس صحیح رو از اداره اطلاعات گیر آوردم و به اونجا رفتم.» يك لحظه ساکت شد و به من نگریست. «دلم می خواد ببینم چی می خوای در تشریح اونجا بگی؟» خب، بگذریم، مساوات طلبی هیچوقت چندان درخور من نبوده، اما به خودستایی خود غلبه پیدا کردم و به در کوفتم. یه پیرزن زشت جادوگر که پیش بند کثیفی بسته بود گفت فقط می دونه که تودر بیمارستانی. خودت می تونی مجسم کنی این حرف چطور روزم رو روشن کرد، مثل کلاغ غار غار کردم که کدوم بیمارستان؟ اما اون خبری نداشت و منو پیش یه نفر که اسمش «کلمن» بود بالا فرستاد. «يك حبه انگور خورد وزیر کانه نگاهم کرد. «اون کیه؟ مرد جالبی یه. اول بنظرم رسید مثل یه جوجه تازه پر در آورده ست که از آشیانه بیرون افتاده. اما خیلی زود فهمیدم بیشتر از اینا قابله.» وقتی پرسیدم: «اون چی گفت؟» نتوانستم اشتیاقم را پنهان دارم.

لبخند زد و چون افسونگران قات قات کرد: «آهان، او هو، منم همینجورا فکر می کردم، چه اقداماتی. هیچی، وقتی اسم تو رو بردم درست همین حالتی که تو الان داری توی صورتش نمایان شد. اما سرعت وبا بی تفاوتی حساب شده ای آنرا مخفی کرد - متقاعدکننده نبود - یه مقدار مزخرف راجع به این که بمنظور یه معاینه عمومی چند روزی به بیمارستان رفتی، زیر لبش گفت. طبعاً به این موضوع زیاد توجه نکردم. نمی تونستم ازین بابت آشفته ش کنم. بنابراین حواسم رو جمع کرد که بفهمم توی کدوم بیمارستانی. مدتی حاشیه رفت و درنگ کرد. اما آخر سر، ازش پرسیدم که اصلاً میشه کسی به ملاقاتت بیاد و گفتم اگر نمیشه دخترک باید خیلی احساس تنهایی کنه. این حرف کارگر شد. و اینجا را نشان داد - و حالام در خدمت هستم. و دست آخر هم بگم که اصلاً ازت ممنون نیستم.

«اما تشکرها ی زیاد منو قبول کن دوتی، خوشحالم که آمدی - جداً - و برای چیزائی که آوردی هم خدا عوضت بده. خیلی محتاج دیدنت بودم، خودم نمی فهمیدم چقدر وگرنه برات کاغذ می نوشتم. قسم

می خوردم.»

«عالیه. خب حالا که ردپات رو پیدا کردم، شاید دیگه اهمیت ندی که کلید اسرار تو بدست من هم بدی. بهت بگم، من اصول و عقایدی مخصوص به خود دارم. اما فکر می‌کنم اگر حرف‌هاات منطقی باشن، منم حق دارم اونارو بشنوم.»

گفتم: «حدس می‌زنم درست و منطقی باشن.»

کاملاً آرام نشست و چشمانش با کنج‌کاوی آمیخته به دلسوزی مبهم و چیزهای دیگر برویم ثابت ماندند. آن چیزها چه بودند، ابهام و پیچیدگی؟ رشك؟ و ممکن بود رشك وحسد باشد؟ مطمئن نبودم.

«بچه‌ست؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. چشمانش را فرو بست و دیدم شانه‌هایش کمی پائین افتادند. بنرمی با خودش تکرار کرد: «سپس چشمانش را باز کرد. خب عزیز، اینکه دیگه برات شوخی نیست، مکه نه؟ طفلك مامانی خیلی دردناك بود؟»

«تا اندازه‌ای.»

دستم را محکم گرفت: «کاشکی من خبر داشتم. مطمئنم که می‌تونستم به جوری کمکت کنم. تو که فکر نمی‌کردی ممکنه من هول‌کنم، مکه نه؟»

«نه این فکر رو نمی‌کردم. فقط بنظر نمی‌آمد بشونم به کسی

بگم.»

«ولی پدرت می‌دونه؟»

«اوه، آره - بهمین دلیل که-»

«خیال نمی‌کنم بنحوای بگی بیرون‌ت کرده، باور کردنی نیست، شبیه به ملودرام‌های زمان ملکه ویکتوریاست.» برایش تشریح کردم: «پدرم منو خیلی دوست نداره.» و برای اولین بار به این مطلب پی‌بردم. بسیار غمگین بود که پدرم آدم دوستش نداشته باشد و مسلماً نداشته‌اش مهر و محبت به تنها دختر هم به همان اندازه اندوهگین بود. پس از این قرار من هم باید او را به نحوی شکست داده باشم، یعنی با وادار کردن او به بی-علاقه‌گی نسبت به خودم. همان‌طور که او هم مرا شکست داده بود.

لاقی شکل L

دوتی درین خصوص نمی توانست حرفی بزند. اوبخوبی می دانست روابط من و پدرم در سالهای اخیر چگونه بوده است.

«اما چرا توی یه آشغال دونی مثل اونجا منزل کردی؟»
کوشیدم برایش توضیح دهم. واو بیشتر از آنکه انتظار داشتم می فهمید.

«آه فهمیدم.»

«احساس می کردی آن قدر شایستگی نداری که جای خوبی زندگی کنی؟ خب، میدونی، منم وقتی دفعه اول شغلی به چنگم آمد و خودم را شلپی روش انداختم، همینجوری احساس می کردم. خیلی از خودم مأیوس و دلگیر بودم و به نظر خودم ارزش یه شاهی از پول شایسته و شرافتمندانه شرکت رو نداشتم. بنابراین از اونجا بیرون آمدم و کار وحشتناکی پیدا کردم و تنها برای تنبیه خودم، توی یه فروشگاه کهنه و کثیف نوشابه و ساندویچ مشغول شدم. و بعد از اینکه بهم ثابت شد اون کار رو که اونقدر بد و ناقابل بود، می تونم به نحو احسن انجام بدم، از اونجا بیرون آمدم و یه کار بهتر که به خواسته های دلم نزدیکتر بود گیر آوردم.»

وقتی این حرفها را گفت، دلم می خواست گریه کنم. آخر من هیچگونه نرمش روحی یا یک عقده مجذوم و یا چیزهای عجیب و غریب دیگر ندارم. دستش را با امتنان فشردم. چقدر دیدارش نیروبخش بود. از یاد برده بودم که داشتن یک دوست دختر چقدر لذت دارد. تقریباً بیش از آنکه صحبت های جدی را شروع کنیم ساعت ملاقات به پایان رسیده و زنگ خروج برای همه زده شد.

«ناراحت نشو، فردا با عجله برای قسمت دوم می آم - البته، در صورتی که توهم بخوای که پیام.»

«آه، خواهش می کنم، خواهش می کنم بیا.»

«چیزی احتیاج نداری که من بتونم برات انجام بدم؟»

«نه هیچی. لااقل.»

«چی، حرفتو بگو.»

«فکر می کنی - هیچ راهی برای... برای... خبر کردن، تویی،

از سلامتی من وجود داره؟»

لین رد بنکس

«توبی همون جوجه پردر آورده ست؛ اگه اونه. احتیاجی به خبر دادن نداره، خوب می دونه حالت چطوری یه.»

ازکجا، چطور تونسته بفهمه؟»

«اون پیر دختره کیه، باموقرنمائی عامیانه و گربه ش؟»
«ماویس؟»

«آره، وقتی برای دیدن «توبی» سرکار علیه، بالا می رفتم توکمینم نشسته بود و خواهش کرد پیغامی بهت برسونم. راستش رو بخوای تا حالا فراموشش کرده بودم. گفت بهت بگم از اینکه کارا رو به راه شد خوشوقته و برای پرداخت پول تا وقتی که حالت کاملاً بهتر شده باشه نگران نباش. به چی زورکی می خندی؟»

«به هیچی، ادامه بده. دیگه چی گفت؟»

«همه پیغام همین بود، اما اون بازم به ورزدن ادامه داد. حسابی پر حرفه، اینطور نیست؟ برام گفت که هر خبری توی خونه میشه، حسابی جلبم می کنه و دیوارهای مشترک کمک زیادی بهم می کنن. من تاحدی از رك گوئی بی شرمانهش خوشم آمد. بهر حال، مثلاً ذکر کرد چیزی که تازگی دلگرمش کرده اینه که بوبرده جوجه پر در آورده، هر روز به بیمارستان تلفن زده و احوال تور و پرسیده» به حالتی که در صورت من بود لبخند زد و ادامه داد: «دیگه احتیاجی نیست بیرسم این همون چیزی نیست که می خواستی بدونی. خب، من میرم. مواظب خودت باش.»

پیش از آنکه بتوانم جوابی به او دهم، در حالیکه از راه عبور کنار تختها دنبال آخرین نفر می دوید، به سرعت دور شد و کنار درکلاه کوچک قرمزش را به علامت شوخی و کنایه بسویم تکان داد.

برخلاف عقیده غلط بسیاری از مردم، آن شب تخت و تبارك خوابیدم. روز بعد باردگر، دوتی آمد، برایم شکلات وازهمه بهتر يك انار آورد. اولین حرفش این بود:

«پناه بر خدا، می دونی یه هفته بیشتر به کریسمس نداریم؟ خیال داری کجا کریسمس رو بگذرونی؟»

«تو خونه م. اگه تا آن وقت مرخصم کنن.»

«کجارو میگی خونه م؟»

اتاقی بشکل L

متوجه شدم برای اولین بار اتاق به شکل (L) را خانه‌ام نامیده و درباره‌اش مثل يك خانه فکر کرده‌ام. ببقرار بازگشت به آن بودم و شاید این‌کشت ناگهانی به خاطر ارتباط آن اتاق باتوبی به وجود آمده بود.

با کمروئی جواب دادم: «آشغال دونی رو.»

«جدی نمی‌گی؟»

«فکر می‌کنم جدی می‌گم.»

«کریسمس - توی اونجا؟ خوب فکر کردی؟»

فکر نکرده بودم و تازمانی که همه چیز به توبی بستگی داشت، فکر کردن بی‌فایده بود. اگر او در آنجا نبود وحشتناک می‌شد، و امروز همه‌جا وحشتناک است.

دوتی گفت: «چون فکر کرده بودم چه خوب میشه اگه تو کریسمس رو توخونه من باشی.» دوتی آپارتمان قشنگی درارلزکورت داشت.

گفتم: «این از لطف توست که این پیشنهاد رو می‌کنی. اما بهتره اونجا نیام.»

«آخه چرا؟ از دلتنگی توی اون لونه شپش می‌میری.»
آن خانه مناسب با احوال من است. حس کردم يك حالت دفاعی ناخواسته درونم بپا می‌شود و اعتراض کردم:
«انقدهام بد نیست.»

حرف دوتی ناتمام ماند و با اخم پرسید: «اونجارو دوست داری؟»
«خب، تا اندازه‌ای دارم. بامثل من زیاد سروکار داشته.»
با اوقات تلخی ملایمی گفت: «توهم با اون خونه‌هات، اونجا بعد از برگزاری جشن کریسمس بازهم منتظرته. این موقعی نیست که آدم تنها، فقط با خودش باشه. جدی... خواهش می‌کنم بیا.»

نزدیک بود بگویم. «خیال نمی‌کنم مایل باشی یه زن حامله بیخ گیسست بیفته، حتی اگه هنگام جشن و سرور باشه.» اما چیزی مانع شد.
از موقعی که نزدیک بود بچه‌را از دست بدهم يك رشته احساسات تازه نسبت به او در من پدیدار شده بود و می‌خواستم مطمئن شوم آیا دارند پیش از آنکه بتوانم با منغلطه نابودشان کنم خوب ریشه می‌گیرند؟

لین رد بنکس

بهر ترتیبی بود از زیرش در رفتم. احساسات دوتی به ندرت از صداقت و رک گوئی خرد می گشت. به سادگی گفتم ترجیح می دهم به آنجا نیایم و او هم گفت به عقیده اش من دیوانه هستم و همینجا خاتمه پیدا کرد. درباره چیزهای دیگر صحبت کردیم و برای اولین بار داستان ازدست دادن کارم را در دروموند تعریف کردم. هر دو آن قدر خندیدیم که پرستارها دوان دوان و بانگاههای بهت زده برای ساکت کردنمان آمدند. همینکه وقت تمام شد دوتی گفت:

«بنظر من تو بی اندازه سلامت می آیی. شرط می بندم فردا مرخصت کنن. پیش از اینکه پیام تلفن می زنم و می پرسم. آگه صد درصد به اونجا برگشتی دست کم گاه گاه بمن تلفن بزن و به شام و نهار دعوت کن. یه بطری شراب می آرم و چه بخوای و چه نخوای یه کمی روحیه شاد و حالت استقبال از کریسمس رو در تو ایجاد می کنم.»

از من سؤال نکرد چه نقشه ای درس دارم و برای دانستن سایر مسائل پنهانی و پیچیده تحت فشارم نگذاشت. خیلی عجیب است که آدم درباره عکس العمل های مردم تا این اندازه اشتباهی قضاوت کند. راجع به مرخص شدنم راست می گفت. پرستارها آمدند با من مذاکره کردند و سیخم زدند و بعد دکتر ماکسول گفت: «می توانی به منزل برگردی. اما بدیهی بود که او هم کمتر از دوتی از بازگشت من به محلی که در لفافه و با بی رغبتی «آنجا» اشاره اش می کرد، افسرده نبود.

غرش کرد که: «هیچ فامیل نداری؟»

با صدائی که از ته گلویم خارج می شد و با کنایه وضع مرا بطور خلاصه تشریح کردم

بلندتر از همیشه فریاد زد: «خیلی خب، می خوام با پندرت یه کلمه حرف بزنم. تف، ماکه در قرون وسطی زندگی نمی کنیم. و وقتی به این نکته توجه کنیم، یکی دو تا چیز دیگه هست.»

با سماجت بیهوده التماس کردم: «دکتر، خواهش دارم فریاد نزنن.»

«چی؟ کی داره فریاد میزنه؟»

«نمی شه درین باره یه وقت دیگه حرف بزنیم؟»

الفی شکل L

بنظرم بالاخره فهمید درجه موقعیتی قرار دارم و به دور تا دور بخش و چهره های فرتوت و افسون شده ای که به طرف ما چرخیده بودند نگاه کرد.

«آه، فهمیدم منظورت چیه. پیرزنای درنده خوی گنده دماغ، هان؟ خب بذار نگاه کنن. اگه چندتائی از آنها هم بچه داشتن، نامشروع بوده و گرنه مثل يك انبار لیموی کهنه خشك کرده بنظر نمی آمدن. با یه آمبولانس به خونه می فرستمت و فردا برای دیدنت می آم. احتیاجی نیست دائم تو رختخواب بمونی خیلی سخت نگیر - و... مواظب تغذیه ت باش.» وقیافه غضبناکی برایم گرفت.

بایستی برای پنج و نیم بعد از ظهر بیمارستان را ترك می کردم. ساعت پنج لباس پوشیده و آماده بودم. از روزی که خوابیده بودم، وزنم اضافه شده بود و زیپ دامنم بالاتر از نصف نمی آمد. از هیجان و بیم از آینده رعشه گرفته بودم. او هنوز محکم سر جایش و در حال رشد بود. کت بارانیم را دور شکم برجسته ای پیچیدم و پرسیدم اگر ممکن است يك تلفن بزنم.

دورس جواب داد. در حالی که نمی دانستم تاجه اندازه به جریان وارد است و باید انتظار چه نوع استقبالی را داشته باشم گفتم: «من جین گراهام هستم.»

بدون ذره ای ذوق و شوق آشکار گفت: «اوه سلام جونی.»
«امروز خونه برمی گردم.»
«وا؟ چه خوب.»

منتظر شدم تاجیز دیگری بگوید اما نگفت. بنابراین خواهش کردم باتوبی صحبت کنم. چهار بار روی شاسی تلفن زد و من صدای تق تق آنرا شنیدم. قلبم چنان می تپید که گویی دارم به محضر يك قاضی می روم. مدتی طول کشید تا جواب داد و بالاخره گفت:
«آلو؟»

«سلام، من جین هستم.» صدایم به سختی در می آمد.
سکوت برقرار شد و شنیدم نفس عمیق کشید. گفت: «سلام» لحنش خونسردانه اما خیلی سرد و بی اعتنا بود.

پن رد بنکس

«من تا نیمساعت دیکه خونه میآم. فکر کردم تلفن بزنم و بهت بکم.»

«خب، متشکرم.» يك سکوت طولانی دیگر برقرار شد. هردو به سنگینی نفس می کشیدیم. خیلی سخت و دردناک بود. آخر پرسیدم: «تو هستی؟» دستم که گوشی را چسبیده بود می لرزید و برای برقرار کردن موازنه به گوشه در فشارش دادم.

اتفاقی گفت: «راستش نمیدونم ممکنه غروب بیرون برم.» سپس بالحنی مختصر متفاوت گفت: «حال تو خوب شده؟» و پیش از این که بتوانم جواب دهم بسرعت خودش را جمع و جور کرد، گوئی برای سؤالی که کرده بود با خودش سرچنگ داشت. «سؤال احمقانه. البته که باید حالت خوب باشه وگرنه اجازه مرخصی بهت نمی دادن.»

گفتم: «آره، خیلی خوبم» برای اولین بار از خاطرم گذشت که ممکن است ندانند بچهارا از دست نداده ام. بخود جرئت دادم و گفتم: «توبی، خواهش می کنم بیرون نرو. دلم می خواد تو اونجا باشی.»

پس از سکوت طولانی دیگر بی ثبات گفتم: «خیلی خب.» گوئی صدایش از فاصله ای دور می آمد و مثل این بود که مقداری از دهنه گوشی را با پارچه ای پوشانده است. چیز دیگری به فکر نمی رسید تا بگویم. تصور می کردم این مکالمه تلفنی ساعتها طول کشیده است.

ناگهان حیران ماندم که چند نفر از اهالی منزل دارند گوش می کنند و توبی مثل اینکه فکر را خوانده بود زیرا گفت: «ماویس امروز عصر بیرون رفته.»

«خوبه، جان چطوره؟»

«حالش خوبه.»

به مناسبت خشکی گلوهایمان سکوت دیگری برقرار شد و آخر

من گفتم: «خب، پس تورو می بینم.»

«آره» وبعد بابی قیدی اضافه کرد: «چطوری برمی گردی؟».

«با آمبولانس»

با خشکی گفت: «تحویلت می گیرم.» و امید کوچکی در دلم

جرقه زد. خدا حافظی کرد و من به راهرو که از رنگهای تند و تیز تزئینات

اتاقی بشکل L

کریسمس فروزان بود، رفتم ومنتظر ماندم. دوعدد زنگ بزرگ قرمز از وسط سقف آویزان بود و به حلقه زنجیرهای بیشمار قندیل های نقره ای آویخته شده بودند. مانند تزئینات داخل بخش بحد افراط و اغراق آمیز بود، اما با وجود آنکه روحاً مافوق همه چیز، حالت استهزاء آمیزی داشتم، اما آنها بطور مبهمی در من احساس ناراحتی و میل به گریستن ایجاد می کردند. بیمارستان و آنچه به آن بستگی پیدا می کرد، چون واحدی بود در بیابانی هراس انگیز که باید همه کارتها به وسیله خودم انجام می گرفت و اکنون که اجباراً ترکش می کردم ترسیده بودم. کریسمس را مقصر می دانستم، چرا نباید همه سال کریسمس باشد؛ این تنها چیزی بود که آدم نمی توانست ندیده بگیرد و تنها ماندن در آن ایام مثل این بود که آدم به سخت ترین تنهاییهای اوقات عادی دچار شود و آن را دویت و پنجاه برابر کند.

آمبولانس رسید. از آن نوع آمبولانسهایی بود که در آن می نشینند و همان موقع دونفر دیگر هم به خانه هایشان برده می شدند و به این جهت مستقیم به فولهام نرفتیم، و کنزینکتون را سیر کردیم. آن دو ظاهرأ مدت بیشتری از من در بیمارستان بودند و مانند کودکان که از مدرسه مرخص می شوند، بادقت به ویتترینهای بدون کرکره و درخشان مغازه ها نگاه می کردند و از اینکه برای کریسمس در خانه هایشان می بودند ابراز خوشحالی می کردند.

من در گوشه ای نشستم و اضطراب وجودم را فرا گرفت. چرا پیشنهاد دوتی را قبول نکرده بودم؛ کریسمس، در آپارتمان بارو و قشنگ و مصاحبت نشاط انگیزش که حتی يك ساعت هم خالی از لطف نمی شد و از سپری شدن کریسمس متوحش نمی شدم و احساس ناراحتی نمی کردم... دیدم بیش از حد احمقانه جوش میزنم و بشدت کوشیدم بر خود مسلط شوم. اگر يك هفته تحت مراقبت ماندن آنچنان رویم اثر گذاشته که به موجود ضعیف و مانده ای تبدیل کرده بود، پس بسیار کار بجائی بود که اجازه ندادم دوتی بیشتر از آن درین خصوص وسوسه ام کند. چیزهای قابل ملاحظه بسیار جدی ای در پیش بودند. اکنون که بطور قطعی مصمم شده بودم از بچه استقبال کنم، مجبور بودم نقشه هایی

لین رد بنکس

سودمندتر از سابق بکشم. آن وقت تا آنجا که هر بشری قدرت دارد، من هم برای آنچه خداوند مقرر کرده بود، بطور مبهم سعی و کوشش کردم.

دکتر «ماکسول» مرا ازگزند همه بیماریهای شدید آگاهانده بود و به این ترتیب حالا به شغلی احتیاج داشتم که تقریباً برای چهار ماه باشد. کار سبکی که خوب پول بدهند و مطابق ذوقم باشد. ترجیح می‌دادم همکارانم مردم ناتوان و علیل و عاجز باشند که چشمهایشان را پائین بیندازند.

اشکال سر این بود که به کار تمایل نداشتم. دلم می‌خواست این طرف و آن طرف بنشینم و پاهایم را بالا بگذارم و بافتنی ببافم. از درك این حالت متحیر ماندم. اگر راستی وجدی به چیز بافتن چون يك سرگرمی مطلوب فکر می‌کردم، حتماً دورنمای بچه‌ها با کینه‌جوئی پذیرفته بودم. بهر حال کاری نمی‌شد کرد. باید برای پول شغلی پیدا می‌کردم. صد پوند پس‌انداز نمی‌توانست باری ازدو شم بردارد.

آن‌دو نفر را پیاده کردیم و به خیابانهای خفه و دلتنگ کننده فولهام رسیدیم و از مغازه‌های بزرگ و خیابانها روشن فرسنگها دور شدیم. خیابانها چندان تاریك و خفه نبودند، حتی در اینجا هم مغازه‌های كوچك با چراغهای رنگارنگ، نشاط‌انگیز می‌نمودند. از انتهای خیابانی که فروشگاه بزرگی در آن بود رد شدیم. چون کشور پریان و پرجوش و خروش بنظر می‌رسید. پشت پنجره بعضی از عمارتهای تاریك که عموماً به‌طور یکنواختی رو به زوال بودند، نشانه‌هایی از اصول استقلال فردی دیده می‌شد؛ درختهای کوچکی که برخی بارنگهای مختلف و حلقه‌های براق یا گویهای نقره‌ای که با نوار آویخته شده، و برخی هم عریان بودند. حتی فقدان نشانه‌های کریسمس، چون يك اظهارنامه شخصی بود و این تصور را برمی‌انگیخت که چرا باید وجود نداشته باشند.

بالاخره به منزل رسیدیم و راننده برای كمك در پائین آمدنم، کنارم آمد. او به همه مسافرینش کوشش و تواضع خاصی می‌کرد و حالا شخص هر که و هر چه بود برایش فرقی نمی‌کرد. همان‌طور که به قبلی‌ها گفته بود بمن هم گفت: «برای کریسمس به‌خونه برگشتی، آره جونم؟»

اتاقی بشکل L

همه‌چی رو براهه؟ بقول اهالی جامائیکا، نوئل مبارک‌باشه. «
تابالای پله‌های درخروجی همراه آمد و سپس چرخید و پائین
جست و سوار آمبولانس شد و از نظر دورگردید.

و آخرین رشته اطمینان بخش موقتی من بابیمارستان پاره‌شد.
حالا باز مجبور بودم خود را برای مقابله باهمه چیز آماده کنم به‌این
جمله‌بابدبینی فکر کردم. چه اصطلاحات کسل‌کننده‌ای از قبیل سرسخت
و خوددار، وجود دارند. اماروی هم‌رفته يك ضرورت و ایجاب دلتنگ
کننده بودند. من هم، سرسخت شدم و کوشیدم «خوددار» هم باشم، اما
بنظر نمی‌رسید اصلاً چنین جریزه‌ای داشته‌باشم. بعد در را باکلیدم باز
کردم و کمافی‌السابق داخل شدم.

خانه‌چون گور آرام و تاریک بود، اولین چیزی که حواسم را متوجه
خود کرد، بوی مخصوص آنجا بود. هنگامی که پشت سر هم رفت و آمد
می‌کردم، دیگر تشخیص نمی‌دادم، اما پس از يك هفته‌دوری، بو مانند
يك سیلی محکم بصورت من خورد. چراغ کم‌نور راه‌رو را روشن کردم و باز
خط تماس کاغذهای توتونی رنگ دیوار بارنگ قهوه‌ای دیوار، لینولئوم
کهنه و مبتذل و سقفهای تیره و بلند که آدم از این ترس که مبادا خفاش‌ها
را در بالایش ببیند که معلق هستند، با اکراه نگاهشان می‌کرد، همه به
چشمم خوردند. در حالیکه از پله‌های باریک بالا می‌رفتم، دردلم غرولند
کردم و هنوز به‌نیمه آن نرسیده بودم که غرق در تاریکی شدم. با حسرت
به رنگهای سرخ و سپید و تمیز آپارتمان دوتی که خودش آن را با در نظر
گرفتن آخرین رنگهای مد بطرز تازه‌ای نقاشی کرده بود، اندیشیدم.
جداً خل بودم، شاید هنوز هم برای به عقل آمدن خیلی دیر نبود...
بعد تا پاگرد طبقه چهارم خود را کشاندم. در اتاق تویی باز و خودش هم
آنجا بود.

چمدان کوچکم را که ناگهان بنظرم خیلی سنگین رسید، برای
لحظه‌ای استراحت زمین گذاشتم. و هر دو غرق تماشای یکدیگر شدیم.
موهای نامرتب بودند. دستهای باریک و بلندش از میان آستینهای چرم
دوزی شده کت بافتنی به‌طور ناهنجاری آویزان بودند، گوئی نمی‌دانست
آنها را چکار کند. چراغ پاگرد پشتش بود، اما با وجود این می‌توانستم

لین رد بنکس

خطوط عمیق صورتش را مشاهده کنم. بیش از همیشه فرورفته بودند و من احمقانه و بیهوده خیال کردم اگر آنها را با سر انگشتانم نوازش دهم می-توانم محوشان سازم. درست همان لحظه چنان احساس خستگی و افری کردم که فقط آرزو نمودم صورتم را روی کت پشمی اش تکیه دهم و دنیا را فراموش کنم.

چراغ پاکرد خاموش شد و او مانند يك طرح بنظر می رسید. دیگر صورتش را با آن حالت سنجیده و فشرده و بیان کننده ای که از آن پیدا بود و مانع رفتن من به طرفش می شد. نمی دیدم، حالا فقط چون سایه ای کنار درایستاده بود. این سایه همان رمزی بود که مرا بخانه کشانده بود. حقایق را از نظر دور کردم و بانفهمی فکر کردم، «به عشق توکل می کنم.» بعد فکر کردم معنی مذهب - پیوند زدن ایمان به دورنمای زشت منطق و حقیقت، برای بر آوردن يك احتیاج می باشد. شاید در مورد خدا فایده داشت، من همیشه از ترس اینکه اثری نداشته باشد، هرگز در این کار نکوشیدم. اما توبی خدا نبود (البته در آن لحظه برای من بود) و آزرده شده بود. بنابراین هنگامی که بطرفش لغزیدم و بازوانم را دور گردنش افکندم او سر جایش بی حرکت ایستاد و فقط نیم قدم برای حفظ تعادلش به عقب گذاشت - گرچه حس کردم دستهایش برای يك لحظه کمرم را لمس کردند، گوئی حرکت غیر ارادی برای به آغوش گرفتن من کرده بودند و او متوقفشان ساخت. بیدرننگ خود را عقب کشیدم و نفس زنان گفتم:

«معذرت می خواهم.»

بالحن آرام و مرده ای گفتم: «منم معذرت می خواهم.» بی اندازه آزرده شدم. چون زخم عمیقی بود، بزودی دردناک می شد، اما در آن لحظه تنها يك کرختی بیمناک بنظر می رسید.

توبی بار دیگر چراغ را روشن کرد و صورتش نمایان شد. چمدانم را بلند کرد و آن را تا طبقه آخر برد، کنار در اتاق زمینش گذاشت و بطرفم چرخید، نمی توانستم نگاهش کنم.

گفتم: «جان، یه دست کارهایی توی اتاقت کرده و کلیدرواز دوریس گرفته. از روزی که رفتی مرتب کار کرده، دلش می خواست غافلگیرت کنه. و من فقط برای این پیشاپیش اینارو میگم که - مبادا

اتاقی بشکل L

فکر کنی من برات کردم.»
آرزو کردم ایکاش کمی بیشتر غیرت داشتم. اگر جان همه هفته
را صرف تبدیل اتاقم به قصر بلورین کرده یا اگر باتیسه همه چیز را خراب
می کرد، برایم کمترین اهمیتی نداشت. گفتم:
«توبی.»

«نه، نمی تونم در اون باره حرف بزنم.»
«اگه فرض کنیم بچه مال توبود. اگه فرض کنیم همه اینها سه ماه
پیش اتفاق افتاده بود.» هنوز در پاگرد ایستاده بودیم. چشمانم را بسته
بودم، اما شنیدم نفشش را حبس کرد. «اونوقت بازم فکر می کردی من
چندهم؟»

بالحن عجیب و فشرده ای گفت: «خفه شو.»
«تو باید فهمیده باشی که اولی نبودی. بنظر نمی آمد برات فرقی
داشته باشه. آیا اون موقع می تونستی خودت رو گول بزنی که حقیقت
نداره، و حالا دیگه نمی تونی؟ اینطوره؟»
«اصلا چرا نباید اینحرفارو ول کنیم؟»

«چون من دوست دارم و این منصفانه نیست.» و پیش از آنکه
هیچکدام از ما بتوانیم عکس العملی به این اعتراف که حتی برای خود
من هم غیر منتظره بود، نشان دهیم، به زحمت ادامه دادم: «من بیست و
هفت سالمه. فکر می کردی یه دختر باکره هستم؟ اگه امکان داشت این
اتفاق باتو بیفته، چرا ممکن نیست با دیگری افتاده باشه؟ واگه تو این
اصل رو قبول داری، چرا یه بچه تا این اندازه وخیم ترش می کنه؟ وجود بچه
معنیش این نیست که دختره جندگی می کرده - ممکنه فقط نتیجه یه شب
باشه. ممکن بود از آنچه که بین ما هم روی داد بوجود بیاد. با وجود اون
که حتی یکمرتبه دیگه هم دیگه رو ندیدیم.» نطق حق بجانب و نفسم،
هر دو بند آمدند و من ساکت شدم.

توبی به آرامی گفت: «اگه منصفانه نیست، کاری نمی تونم بکنم.
منم می دونم منصفانه نیست. موضوع انصاف و عدالت نیست. موضوع
احساساته. تو بچه یه مرد دیگه رو حمل می کنی. بنظر من این تنها چیزی یه
که می تونم بهش فکر کنم. میگی منو دوست داری. خب منم تورو دوست

لین رد بنکس

دارم. اگه بهت می‌گفتم دختری هست که بزودی از من بچه دار می‌شه - یه دختر دیگه، یه غریبه، چی احساس می‌کردی؟ مسلماً خودت رو آماده هضم این حقیقت که من قبل از تو با دختری دیگه خوابیدم کردم. اگه نکرده باشی بنظرت عجیب می‌آد. اما اگه تو نمی‌فهمی که یه بچه چقدر سایر کارها و مطالب رو عوض می‌کنه، منم نمی‌تونم برات تشریح کنم. خواست از کنارم بگذرد و پائین رود، اما متوقفش کردم. «توبی، خواهش دارم صبر کن.» درد و عذاب از لحظه‌ای که بازوانم را دورش حلقه کردم و او بیحرکت ایستاد شروع شده بود. اما من خود را در آن غرق کردم.

«اگه ما همدیگه رو دوست داریم حتماً یه کاری میشه کرد.»

«مثلاً چه جور کاری؟ می‌خواهی باهات عروسی کنم؟»

از شدت رنجیدگی تندی می‌کرد، اما من در آن وقت متوجه نشدم. از نحوه بیان و کلماتش چیزی به آرامی درونم مرد. خود را عقب کشیدم و احساس سردی سراسر وجودم را فراگرفت، گوئی حقیقتاً مرده بودم. يك لحظه سر جایش ایستاد و آن وقت بالحنی آرام‌تر گفت: «اینقدر که خیال می‌کنی منظور بدی نداشتم...»

در حالیکه در بدبختی غرق بودم مهمش کردم و گفتم: «داشتی.» آرام گفت: «خیلی خب، داشتم، اما فقط يك لحظه. منو ببخش.»

از اعماق دلم فریاد زدم: «نه، همدیگه رو بخشیدن چه فایده داره؟ اگه من تورو بخاطر اینکه جنس مذکر و ظالم و زورگو هستی ببخشم، تو هم باید منو بخاطر اینکه زن هستم و در حالیکه بچه‌مرد دیگه‌ای رو حمل می‌کنم به توهم دل‌بستم، ببخشی. همه چیز بی‌انصافیه، زندگی غیر عادلانه‌ست و مردم دائم همدیگه رو آزار میدن و از هم متنفرن و بخشایش اثری نداره - بهر حال چرا وقتی تو منو نمی‌بخشی من باید تورو ببخشم؟»

آشکارا گریه می‌کردم و در تاریکی حس کردم بطرفم حرکت کرد. اما با دستهایم به پشتش زدم و بازویش را از خود دور کردم و فریاد زدم: «تنهام بذار. این همون چیزی‌یه که می‌خواهی بکنی.»

دردناک گفت: «نمی‌خوام. نمی‌خوام تنهات بذارم. من هنوز اینجام، چرا این فکر رو می‌کنی؟» دستش را آهسته و با کوششی محتاطانه دراز

اتاقی بشکل L

کرد و دوربازویم را چسبید. راست ایستاده و می‌لرزیدم. صورتم میان دستهایم بود و فقط می‌گریستم. اما تماس دستهایش گره‌ای را از دلم باز کرده و گریه‌ام آرام‌تر شد. مرتب می‌گفت: «نکن. نکن. برات خوب نیست این‌طور گریه کنی.» بتدریج آن قدر مرا نزدیک کشید تا بدنهایمان باهم تماس یافتند. او هم می‌لرزید. بازوانم می‌خواستند دیوانه‌وار دورش حلقه شوند، اما بسختی برای مدتی طولانی در دو طرفم نگاهشان داشتم تا مگر او را بخاطر آنچه که قبلاً کرده بود، تنبیه کنم. اما هنگامی که داشت نوازشم می‌کرد و بالتماس و درماندگی در گوشم زمزمه می‌کرد: «بفلم کن... بفلم کن...» ناگهان باهمه قدرتم به آغوش کشیدمش، بدنهایمان چون يك رشته نخ محکم بهم تابیده شده بود و از گونه‌های یکدیگر بوسه‌های کوتاه - دیوانه‌وار برمی‌داشتیم - حتی قدرت نداشتیم آن قدر ازهم جدا شویم که بتوانیم لبهای هم را بباییم.

بالاخره بازو در بازو به اتاقم داخل شدیم. کنار در خشکم زد، زیرا آنچه که تویی از کارهای جان‌گفته بود، فراموشم شده بود و برای يك لحظه خیال کردم در اتاق کس دیگری هستم. دیگر اثری از کاغذهای قهوه‌ای رنگ و زشت دیوار دیده نمی‌شد، همه آنها کنده شده بود و دیوارها سفید و براق بودند. اتاق بزرگتر و روشنتر و روی هم رفته جز آنکه بود بنظر می‌رسید. همه چیز حتی قاب عکس را یکبار جمع کرده و باز آنرا باضافه اسبابهای خودم چیده بود. قاب را اکیلی کرده بود و اتاق روشن و مطلوب و تقریباً زیبا جلوه می‌کرد.

به طرف تویی، چرخیدم تا از شگفتی فریاد بزنم. اما او با حالت پریشان ایستاده و به اطراف خیره مانده بود. گفتم: «چی شده؟ بنظر فوق‌العاده عالی نیست؟»

گفت: «چرا، هست. فقط از خدا خواستم ایکاش منم یه کاری کرده بودم. می‌شنیدم اینجا کار می‌کنه، و مرتب بایه دنیا شوق و هیجان پائین می‌آمد و از من خواهش می‌کرد بیام اینجا رو نگاه کنم. اما من نمی‌آمدم... و مهملات جزئی - می‌خوام خودموتیکه تیکه کنم.»

کاملاً به منظورش پی‌بردم. «عیبی نداره، جدی می‌گم.» آهی کشید و داخل اتاق آمد. از هر گوشه که به اتاق نگاه می‌کرد،

نمی‌توانست دست از زجر دادن خودش بردارد. حتی وقتی گلدان آب‌رنگ‌ها را روشن کرد تابیند نورش روی دیوارهای تمیز چگونه بنظر می‌رسد، خوب متوجه شدم که برای مدتی طولانی بدینجهت افسرده خواهد ماند و در این مورد کاری هم از دست من بر نمی‌آمد. پرده را کنار زدم و به تماشای بیرون ایستادم. پس از يك لحظه توبی پشت سرم آمد و چانه‌اش را روی شانه‌ام نهاد. پشت پنجره‌ای آن طرف خیابان يك درخت کریسمس كوچك بود. رویش چراغ‌نداشت، اما چراغهای اتاق پشت آن، قسمتهای پولك‌دارش را براق کرده بود. دستم را بالا آوردم و روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم: «تو حس می‌کنی کریسمسه؟»

«ازش وحشت کرده بودم.»

«هنوزم داری؟»

سرش را برگرداند و منج‌دستم را با سرعت بوسید و تقریباً با خجالت گفت: «نه.»

«نمیشه مام تسلیمش بشیم؟»

«شاید این خیلی زیادی باشه.» اما خیال می‌کنم لحنم مشتاقانه بود، زیرا گفت:

«چرا که نه. فردا می‌تونیم بریم بیرون و یکی از بازار بخریم.»

«چی بهش آویزون کنیم؟»

«می‌تونیم از جنس‌های ارزون «وول وورث» یه مقداری تهیه کنیم.»

«وول وورث؟ اونجا یکی از گرونترین جاهاییست که همیشه رفت.

خب، یا شاید بتونیم خودمون درست کنیم. همیشه فکر می‌کردم که تفریح خوبی‌یه. ماهیچوقت توخونه‌مون کریسمس رو جشن نمی‌گرفتیم.»

دیدم تقریباً هیچ چیز از گذشته‌اش نمی‌دانم. دانستن همه آن

به تدریج و سر فرصت خیلی جالب بود. اما بنظر می‌آمد قبلاً چیزهای دیگری که تفسیر نشده بودند و ما باید تفسیرشان می‌کردیم، وجود دارند.

به طرفش چرخیدم و اندیشناك گفتم: «چیزای دیگه‌ای هستن که نباید باهاشون مقابله کنم.» حالت جمع‌وجور شدن فقط در چشمانش پیداشد و خودش حرکتی نکرد. فوراً گفت: «تو وجودش رو پذیرفتی، مگه نه؟»

I. اتا قی بشکل

منظورم اینه که کاملاً قبولش کردی. «
«آره، اینطور فکر می‌کنم.»
«منم مجبورم قبولش کنم. مکه نه؟»
«خیلی برام مؤثره.»
به طرف بخاری رفت و سربگریبان متفکر ایستاد. اندکی بعد
گفت: «چیزای زیادی هست که من نمی‌دونم.»
«بهت میگم.»

«نه فکر نکنم دلم بخواد. فقط یه چیز رو می‌خوام بفهمم، می‌دونم
چندان مهم نیست، یه چیزی یه تهِ دلم که بیشتر از همه بهش فکر کردم.»
بالانگاه کرد، چشمانش تیره بودند و هر دو دچار رودربایستی شده بودیم.
و شاید اگر نزدیک هم بودیم، آن‌طور نبود، اما بهتر بود که برای گفتن
این حرف‌ها، هر کدام بحال خودمان ایستاده بودیم.
«اون چیه؟»

«همین حالا گفتمی که اگه امکان روی دادن این اتفاق بین ما
هست، چرا باید فکر کنم که نمی‌تونه بین تو و دیگری هم باشه؟ اما من
نمی‌تونم - منظورم اینه که نمی‌خوام باورش کنم، با هیچکس دیگه،
اون‌طور که بین ما بوده اتفاق افتاده باشه. عمل همونه - در اصل - اما
هر بار فرق می‌کنه و من هرگز احساسی رو که باتو کردم با هیچ زنده‌یکه‌ای
نکردم. تویه چیزی که می‌خوام بپرسم در موندنم. بطور ساده اینه،
همون‌طور... همون‌طور بود - نه، این لفظش نیست. اون دفعه هم - «اوه،
عزیزم -

» - همونقدر تکمیل بود که. -
«نه، تویی، خواهش می‌کنم بس کن، اصلاً جای مقایسه نیست،
بهیچوجه، تو - نمی‌دونی. مثل اینه که از من بپرسی چطور بهشت و
جهنم رو باهم مقایسه می‌کنم. کاملاً عبث و بیهوده‌ست. اگه همون
چیزائی که -

«جداً حقیقت داره؟»
«آره، قسم می‌خورم، اگه می‌تونستم برات بگم -
«هیچوقت؟ با هیچکس؟»

لین رد بنکس

قدتم به پایان رسید. بابیچارگی به او خیره ماندم. در حالیکه روی کلماتی که برای خودم هم مصنوعی بودند تکیه می کردم گفتم:

«فقط یه نفر دیگه بوده.» نتوانستم چیز دیگری اضافه کنم. باتمام وجودم آرزو می کردم حرفم را باور کنند. به طرفم آمد. بازوانش را دورم افکند و گفت: «خیلی خوشحالم.» واز بیان ساده اش دانستم که علی رغم همه مدارك و شواهد، حرفم را باور کرده است، شاید برای اینکه دلش می خواست باور کند. مرا بوسید، بااین بوسه درنظر داشت بطور قطع ثابت کند که به من اعتماد دارد و همه چیز رو برآه می شود، اما بوسه اش ناتمام ماند و ناگهان خودش را کنار کشید. صورتش کشیده شده بود و من هیجان را در دستهایش که مچهایم را چسبیده بودند، حس می کردم. باخشونت گفت:

«اوه خدا، می خوامت، همیشه می خواستم. نیمی از ناراحتی ها و درد سرهام از این تصور بوده که دیگه هیچوقت تورو نخواهم داشت.»

«منم تورو می خوام.» که برآستی حقیقت محض و ساده بود.

چیزی در چشمانش درخشید و بعد خاموش گردید.

راست و پوست کنده گفت: «نمی توانیم.»

«چرا نتوانیم؟»

«آخه - ممکنه -»

«هیچی نمی شه، مطمئنم چیزی نمی شه.»

«من خیلی یواش -»

«می دونم. واسه همین می کم عیبی نداره.»

این بار از مشروب «رم پانچ» و اشکهایم که بجای داروی تقویت قوه باه کار کند، خبری نبود. کاملاً چون دفعه گذشته بنظرم نمی رسید. اما داشتم فرا می گرفتم که وادی عشق دورنماهای متفاوتی دارد. از آنکه این بار گزشتیم سربالائی تندی داشت و بعد از راه پرپیچ و خم دلپذیری به دره خرم و گرمی منتهی می شد «نه به کوههای مهتابی» و من بهتر راضی شدم، و باوجود آنکه با گذشته فرق داشت، اما همچنان دلپذیر بود و من بطور غریزی احساس می کردم باید تا آخرین مرحله پیش رفت.

اتاقی بشکل L

بعد، اولین حرفی که تویی زد این بود: «فکر می‌کردم دیکه هیچوقت این کاررو نکنیم.» و پس از لحظه‌ای افزود: «هرچه زودتر باید به تخت‌خواب دونفره تهیه‌کنیم.» سرش را روی گودی بین شانه و گردنم گذاشته و دراز کشیده بود و به آرامی نفس می‌کشید. لحنش، آهنگ خوابالود رخوت‌انگیزی داشت، گوئی در یک روز گرم تابستان در ننوئی مشغول تاب خوردن بود. بایک بازو نگهش داشته بودم و دست دیگرم بین او و برآمدگی شکمم قرار داشت. خیلی خوشبخت و آسوده بودم. نزدیک بود خوابم ببرد که گفتم:

«من خیلی سنگینم؟» و شروع به جنبیدن کرد، اما او را عقب کشیدم و گفتم:

«نه، همینجا بمون. یه کمی مثل لحاف پر قو هستی.»
 بالبخند شادی خودش را شل کرد و با آرامش مدتی طولانی دراز کشیدیم. اگر چه نمی‌شد ادامه پیدا کند. آنجا فقط برای لحظه درخشان تمتع راحت بود.

برخاست و من گفتم:

«یه چیزی دروم بنداز.»

«چرا عزیزم؟ سرده؟»

«نه، اما از نیمه لخت بودن احساس حماقت می‌کنم. اگه کاملاً لخت

بودم مهم نبود.»

خندید و گفت: «خیلی زود به اونجا می‌رسیم.»

همیشه فکر می‌کردم اگر مردی لباسهایم را بیرون آورد، خیلی دست‌پاچه می‌شوم، مخصوصاً بند جورابها که بسیار زشت و مضحک هستند. اما خودم به او کمک کردم و جز باز کردن کمربند که باید مقاومت کننده‌ترین و غیر عملی‌ترین قسمت لباس باشد در آوردن بقیه راحت و دلچسب بود.

وقتی دیگر هیچ‌چیز به تن نداشتم، روی زمین کنار تخت‌خواب نشست و گونه‌اش را روی یکی از بازنوازش نهاد و در حالیکه نوازش می‌داد، صورتم را می‌پایید. هر بار که می‌خندیدم، او هم با خوشحالی در جوابم لبخند می‌زد، مثل اینکه چیزی به او داده باشم. یک دفعه دستش روی شکمم از

لین رد بنکس

حرکت باز ایستاد و همانجا ماند. دستش را بادستهایم پوشاندم و به همدیگر نگاه کردیم و او گفت:

«پسره چگونه؟»

«پسره که شکایتی نداره.» و برای اولین بار فکر کردم پسر است. نوازشهای ملایمش ادامه پیدا کرد. از يك نظر بمراتب بیشتر از خود آن کار هیجان انگیز بود و من جسماً آنچنان از خود بیخود شده بودم که گفتم:

«باید این کار رو قبلاً می کردیم.»

با سستی گفت: «قبل از چی؟»

«قبل از عشق بازی.»

در چشمانم لبخند زد و گفت: «پس بذاریه چیزی رو بهت بگم،

این کارم می کنیم.»

فصل چهاردهم



روز بعد، من و توبی، دست در دست هم پیاده به بازار و خیابانهای سرور انگیز رفتیم. مردی را دیدیم که با يك طبق ساندویچ و بزور از میان جمعیت عبور می‌کند. صورت بشاش سرخ رنگی داشت و با وجود آنکه به شدت می‌کوشید آنرا کاملاً رسمی و گرفته نشان دهد، باز موفق نمی‌شد. پشت صفحه سیاه طبق روی سرش با کلمات سفید نوشته شده بود (خدا خواهد آمد.) کسی که جلوی مرد بود گفت: «آماده ملاقات با خالقت هستی؟» توبی جواب داد: «راست و پوست‌کنده بخوای، آره. هیچوقت این قدر آماده نبودم. بذار ببینم پشت این تخته چی نوشته؟»

با شتاب پشت مرد ساندویچ فروش رفتیم و از بالای شانه‌های یکدیگر گردن کشیدیم. پشت تخته نوشته شده بود،
(اجر معصیت مرگ است)

به یکدیگر نگاه کردیم و چهره من با نگرانی درهم شد. توبی به‌طور غم‌انگیزی گفت: «محکومین به مرگ»

اما احساس محکومیت به مرگ نمی‌کردیم. یا حداقل من بی‌اندازه احساس خوشبختی می‌کردم. و متوجه شدم مستقیماً در صورت مردم می‌نگرم و به ایشان لبخند می‌زنم. این احساس تنها بخاطر عشق یا وصل نبود - احساسی بود که چون دیگر در دنیا و برابر سختیهای زندگی یکه و تنها نبودم نصیبم شده بود. هنگامی که زیر فشار يك درخت کاج

کوچک و یک کیف خرید که پر از آت آشغال‌هایی که دیده و پسندیده و بناچار در حالت خوشی و بی‌پروائی که داشتیم خریده بودیم، وارد خانه شدیم. در راهرو دوریس جلویمان را گرفت. آن دوریس فرتوت کمی با همیشه‌اش فرق داشت - بخاطر یک چیز - پیش‌بند تمیزی بسته بود و موهایش را در خانه فر زده بود. بعداً فهمیدم سونیا آن را برایش درست کرده بود. روابط آن دو دختر با او خیلی بهتر از سایرین بود. آن روز هم خیلی سر حال بود. با لبخند شادی از ما استقبال کرد، و همینکه گفت، «سلام عزیزانم، خب درخت خریدین، آره؟ چه خوبه، یه گلدون می‌خواین بگذارین اون تو؟» ما متحیر شدیم، زیرا ترسیده بودیم از آوردن درختمان به داخل منزل ممانعت کند. یک لحظه پیش از آنکه بخود آئیم و بگوئیم «بله خواهش می‌کنیم بدین» مبهوت ماندیم. گلدانی از گنجۀ زیر پله‌ها بیرون آورد.

«وقتی «فرد» زنده بود، همیشه درختمونو توی این می‌داشتیم. فرد بیچاره، نقش بزرگی در خوشی کریسمس داشت. عادتش بود یه تیکه کاغذ روغنی قرمز دور درخت بپیچد و اونو نشاط‌انگیزتر کند. شمام اونو روی میزتون جلوی پنجره بذارین، من که این کارو می‌کردم. من همیشه میگم با شماها در دعای خیر شریک شدن عیبی نداره.» از آن همه دلجوئی و لطف گیج شده بودم و بالکنت زبان تشکراتم را ابراز کردم.

با مهربانی پرسید،

«روی هم‌رفته حالا حالت بهتره، مکه نه؟»

«بله، خیلی ممنونم.»

«معلومه.» چشمانش را عیناً روزی که برای کرایه کردن اتاق آمده بودم به زیرافکند. براستی باد کرده و برآمده بودند. من آن قدر خوشحال بودم که اضطراب بنظرم مسخره بود، باطناً خود را جمع و جور کردم و بعد اندیشیدم «خب. او بالاخره باید یه روز این را می‌فهمید.»

بهر حال اظهار نظری نکرد. در عوض متفکرانه گفت، «می‌دونی، از وقتی فرد، مرده، من توجه زیادی به کریسمس نکردم. مقصودم اینه

که آدم حس نمی‌کنه زیاد خوشش می‌آد، شمام همینطورین؟ اما امسال یه کمی فرق کرده.» نگفت چرا، اما ادامه داد: «دیدن شما دوتا بااون یه وجب درخت، میل به جشن گرفتن رو در من بیدار کرد. آخه چرا نگیرم؟» بنظر می‌رسید خودش را مجاب می‌کند. «کسی چه می‌دونه همه ما سال دیگه این وقت کجا هستیم؟ کسی چه می‌دونه وضع سیاسی اونا هرکدوم از مارو به یه گوشه مملکت پرتاب نکنه؟ اون دلی که هیچوقت شادنیس خیلی بیچاره‌س.» این حرف کمی غیرمنطقی بنظر آمد و توبی خنده‌اش را در سرفه‌ای مخفی کرد. «اگه شماها شب کریسمس، هیچ کاری ندارین بکنین، بیاین پایین یه کمی بامن مشروب بخورین. بقیه رو هم دعوت می‌کنم. حتماً این کارو می‌کنم. دخترارو هم می‌گم. واسه تو که اشکالی نداره، مگه نه جونم؟» این حرف را خطاب به من گفت و باز چشمانش را باکنایه به زیرافکند. «بقول چارلی واسه سرگرمی بدنیس.» باحالتی که برای يك زن جوانتر شرم و عشوهِ گری نامیده می‌شود، حرفش را به پایان رساند. توبی پرسید:

«چارلی کیه؟» ظاهراً قضیه فرد را می‌دانست. دوریس بالبخند شیطننت آمیزی گفت:

«خواهی دید، پس تا شب کریسمس.» و ما درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم اضافه کرد: «یه بطری شرابم بیارین.» سر اولین پیچ از پا درآمديم. توبی غرغر کرد: «لعنت، من خوب می‌دونستم همچی مفت و مسلم هم نیست.»

«با اینحال گلدون فرد رو بهمون داد. راستی فردکیه، یابهمتره بیرسم کی بوده؟ شوهرش؟»

«آره، بیچاره فرد. اونا بیست سال مثل پلنگ باهم جنگیدن. فرد مشروب می‌خورد. از علاقه‌ش به شادی کریسمس حرف می‌زد. سراسر سال ازین فکر لذت می‌برد. هر وقت خونه می‌آمد دوریس رو کتک می‌زد. تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم که کسی دوریس رو کتک بزنه.»

«خب، البته اونم فردرو در عوض می‌زد. جنگ کلاً دو جانبه بود. تا اونجا که می‌دونیم جفت شون هرروز یکشنبه صبح سیاه و کبود بودن. ماویس اینارو به من گفته. دوریس همیشه اون وقتا پیش ماویس

لین رد بنکس

گریه زاری و داد و بیداد می‌کرد، و می‌گفت: فرد قاتل جونشه و در همین احوال فرد، برای تسلی یافتن و دیدن فاحشه‌ها از پله‌های زیرزمین تلوتلوخوران پائین می‌رفت. اونوقت روزبعد، وقتی فرد، هنوز خوابیده بود دوریس شخصاً به مشروبفروشی می‌رفت و چندگیلاسی می‌زد و یه ربع بطری هم با خودش بخونه می‌آورد و دوباره با هم‌مست می‌کردن. اونوقت معمولاً آواز می‌خوندن. بله، بالاخره تا وقتی که فرد از پله‌های زیرزمین افتاد و گردنش شکست اوضاع روبراه نشد.

«نه، نیفتاد!»

«خب نه، راستش نیفتاد، سرگذشت خیلی جالبی‌ه. حدود سه‌سال پیش - یه‌روز به آرامی مرد، طفلك دوریس، بیچاره، تسلی‌پذیر نبود. دیگه کسی رو نداشت که باهاش جنگ‌کنه و فردکه همیشه هدف نفرین و دشنامهایش بود بدل به خاطره‌ای روحانی‌گشت. از اونوقت بود که دوریس حساسیتش رو به جنجال بروز داد. بنظرم همچی خیال‌می‌کنه حالا که نمی‌شه او و فرد مثل ترقه از جاشون پیرن و جیغ و فریاد راه بندازن و آوازشون رو سربدن، آدمای دیگه‌م غلط می‌کنن سروصدا کنن و چیز مسخره اینه که چطوری با جین صمیمی شدن - اون یکی جین رو می‌گم. دوریس، فقط به یه نفر احتیاج داشت که از فرد باهاش حرف بزنه و جین که کاملاً به اندازه دوریس راجع به فرد تجربه داشت و فقط یه طبقه پائین‌تر از اون زندگی می‌کرد، شخص دلخواهش بود.»

داشتیم می‌کوشیدیم درخت را درگلدان فرد کار بگذاریم و نمی‌دانستیم چطور این کار را انجام دهیم. تویی گفت:

«باید از جان خواهش کنیم برامون درستش کنه.»

از پیش از رفتن به بیمارستان جان را ندیده بودم و بخاطر درست کردن دیوارها ازش تشکر نکرده بودم. حالا تازه بفکر او و رفتار مرموز و پیچیده‌اش افتادم. از تویی پرسیدم «فکر می‌کنی جان چرا درباره آنچه که مربوط به عشق و عاشقی ما می‌شد آن‌طور عکس‌العمل شدید نشان داده‌است.» تویی بنظر می‌رسید بطرز غریبی از جریان بی‌خبر است. سر بسته گفت:

«اونا ازین لحاظ مسخره‌ن.»

اتاقی بشکل L

«کی‌ها؟ سیاه‌پوستا؟»

گفت: «نه البته نه، سیاه‌ها، نه.» و سپس با کمی خامی موضوع را عوض کرد:

«خب، بهم‌مونی دوریس بریم؟»

«تو می‌تونی طاقت بیاری؟ من که مرده‌ایم بدونم چارلی‌کیه؟»

«من یه حدسی می‌زنم.»

«می‌شه کسی در جای فرد باشه؟»

بامتانت و آرامشی غیرمنتظره گفت: «آدم‌ها همیشه جای همدیگرو می‌گیرن. از پشت درخت افقی، متجسسانه به‌من نگریست و بیدرنک گفت: «دوستت دارم. بیا یه دقیقه این درخت‌رو ول کنیم، می‌خوام باهات حرف بزنم.»

من در صندلی راحتی و او روی زمین کنار پایم نشست دستهایم را گرفت و با انگشتانم بازی کرد.

«جین، راجع به این بچه. بین من اطلاع زیادی درباره‌ش ندارم.

لازم نیست تو بری به یه - تف نمی‌دونم به یه کلاسی، چیزی بری؟»

«واسه چی؟ برای نگهداری بچه، تو اهمیت میدی؟ مسلماً باید

مطالب زیادی درین خصوص یاد بگیرم. من حتی شیشه شیررو از سنجاق

قفلی تشخیص نمی‌دم.» نه، منظورم به - به چیز دیگه‌ست. زایمان

بی‌درد رومیکم. درباره‌ش خوندم. خودت ورزش می‌کنی و خودت‌رو

آماده می‌کنی و اونوقت که موقعش رسید، یه قدم پشت یه درختچه

میداری و بچه به بغل ظاهر می‌شی و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده در

شالیزارها راه پردردسرت‌رو از سر می‌گیری.»

«توی شالیزارها درختچه نیست.»

«خب، پشت یه ساقهٔ برنج. طفره نرو. نکته اینجاست که خیلی

اذیت نمی‌شی.» با لبخندی که فقط نیمی از دهانش را باز کرد نگاهم

کرد. «اگر برای تو یکسانه عزیزم. من بمراتب ترجیح میدم که

ناراحت نشی.»

«یه کتاب از کتابخونه می‌گیرم.» قبلاً تصور ناراحت شدن یا

نشدن به‌منزوم‌خطور نکرده بود، اما حالا که او خاطر نشان‌ش کرده بود

لین رد بنکس

بنظر نمی‌آمد ترجیح دهم دردم بیاید.

ساعتی بعد که دکتر ماکسول به دیدنم آمد، درین خصوص از او سؤال کردم و اگر چه کمی پف پف کرد و گفت همه این حرفها مزخرف است. ولی من قانعش کردم که رفتن به آن کلاسها و انجام تمرینهایش، واقعاً آسیبی به من نمی‌رساند. رک گفت: «مانع زیاد چاق شدن می‌شه. و از اینا گذشته، چرا توی رختخواب نیستی؟ فکر می‌کنم وقتی شب گذشته خونه فرستادمت بهت گفتم یکسری توی رختخواب.»

با وقار و شرمی تصنعی گفتم: «همین کارم کردم، دکتر.» و کاملاً آنچه را که بعد از بازگشت اتفاق افتاده بود، ماست مالی کردم. گفت: «خب، خیال می‌کنم این یه نشونه خوبه که تنبل نیستی. حالا شیر و میوه زیاد بخور. از لحاظ پول در مضیقه‌ای؟ آخه یه مؤسسه‌ای هست که...» از اونجا خبر دارم. چندان مایل نیستم. تا جایی که میسر باشه نمی‌خوام با صدقه زندگیم رو بچرخونم.»

«کاملاً درسته. دلت می‌خواد شغلی پیدا کنی. البته یه کار با آرامش. حلقه به دست و خودت رو بانو معرفی کن. خب، اونطوری نگاه نکن، فقط برای آسون شدن زندگی‌یه، همین وبس. ایجاب چیزی که حقیقت نداره چه اشکالی داره؟ به هیچ کس مربوط نیست.» و بطور سربسته پرسید: «راستی پدر کجاست؟» «پدر من؟» آن قدر بی مقدمه سؤال کرده بود که برای به خود آمدن احتیاج به فرصت داشتم.

«نه، خودت به من نگو اون کجاست و گرنه میرم و بهش می‌گم چی درباره‌ش فکر می‌کنم، پدرش.» و برای اینکه منظورش کاملاً روشن شود به شکم اشاره کرد.

«اون در پاریسه.»

با اظهار همدردی خشونت آمیزی پرسید: «باجله زده به چاک؟»
«نه کاملاً. اون خبر نداره.»

بسیار خشمگین بنظر می‌رسید. در حالیکه سبیل‌هایش سیخ شده بودند فریاد برآورد. «خب بهش بگو دختر. برایش کاغذ بنویس و تعریف کن. خر خبر نداره، در حقیقت اونم در این جریان مسئول بوده، مگه نه؟ خیال نمی‌کنم تو تنهایی این کار رو کرده باشی؟ خدای

اتاقی بشکل L

بزرگ، به مرتیکه رذل فرصتی بده تا کارخیری بکند. «ترجیح میدم که نکنه.»

سرش را با بیصبری تکان داد و مسخره کنان گفت: «ترجیح میدی که نکنه. با کدوم پول می خواهی شروع کنی هان؟ بگو ببینم، یا شاید می خواهی از زیر بار همه چیز شونه خالی کنی. می خواهی بدی کسی بزرگش کنه، نقشه اینه؟ می دونی اگه این خیال رو داری باید به بیمارستان خبر بدی. راستی من برات جا گرفتم. برای بیستم ژوئن، یا در همین حدود. نکته اینه که اگه می خواهی از سر باز کنی باید خبر بدی و اونوقت نمیدارن بچته رو ببینی، چون به محض اینکه ببینیش می خواهی تصمیمت رو عوض کنی - همه اینطورن - و باعث مقدار زیادی دردسر اضافه می شه.»

«پسرم رو نکه می دارم.» دیگر بجای اوپسرم خطابش می کردم.
«بازم می پرسم با کدوم پول؟ فضولی ذاتی یه پیرمرد رو ببخش، ولی با کدوم پول؟»

«حالا نمی دونم.»

با خستگی گفت: «خب، منکه همه سعی خودمو کردم. دوهفته دیگه پیش من بیا. میوه و شیر زیاد بخور. آخ، اینو قبلا گفتم.» و بیرون رفت. کریسمس آن قدر نزدیک بود که نمی شد در فکر هیچیک از تعلیمات عالیه تا قبل از آن بود، به این منظور، به توبی اطمینان دادم که هنوز وقت زیاد دارم و سال نو آن کار را خواهم کرد و بعد در عالم دوگانه خود و شادی کریسمس غوطه ور شدیم.

روز بعد در حالیکه داشتیم در دوظرف رنگ ذرت های بو داده را در دستشوئی اتاقم زرد و قرمز می کردیم، صدای پلکیدن جان را شنیدم. شب قبل دیر وقت از سر کار بازگشت. من هنوز خوب خوابم نبرده بود.

وقتی دیدم بیدار شده است به دیوار ضربه زدم و در را باز کرده منتظرش ماندم. با خجالت و تلوتلو خوران از اتاقش بیرون آمد. از پیش بینی مورد تشکر قرار گرفتن صورت سیاه رنگش خجلت زده بود. بوسیدمش و گفتم: «این بهترین هدیه ای بود که تا حال

دریافت کردم.»

«خوب درستش کردم؟»

«تصورش رو هم نمی‌کنم. که از این بهتر ممکن باشه.»

«واسه رنگش دو دل بودم، آخر فکر کردم سفید از همه

مناسب تره.»

«عالیه، حتماً به شدت کارکردی.»

یکی از آن لحظات غیر قابل توصیف بود. اما برای اینکه بی‌اندازه آسوده‌ام کند سرش را بایکی از قهقهه‌های صدا دارش به عقب خم کرد و با آهنگی بلند بانگ زد:

«اما بازم زنده‌م.» بعد رنگ زرد را به دستهایم دید و پرسید:

«اینجا دارین چیکار می‌کنین؟»

تویی با آب و تاب گفت: «داریم ذرت بوداده رنگ می‌کنیم.» جان، مسحور شده بود. از وسط ماگذشت و به ظرفهای پر از رنگ، به گلوله‌های کوچک زرد و قرمز که روی تخته خشک کن چیده بودیم و نزدیک به خشک شدن بودند، نگریست. «آخه اینارو واسه چی درس می‌کنین؟»

«می‌خواهیم اونارو به‌نخ بکشیم و به‌کاج کریسمس مون آویزون

کنیم.»

درخت را برانداز و لمس کرد. چیزی نگفت. من به سرعت گفتم: «می‌خواهیم ازت خواهش کنیم اونوبرامون توی گلدون بذاری که صاف وایسته.»

به آرامی لبخند زد، و پیشنهاد داد: «یه معامله‌ای می‌کنم. به‌یه شرطی درختو سر پا نگه می‌دارم که بذارین یه‌ذره از اونارو رنگ کنم.»

با درخت خیلی سرگرم شدیم. نمی‌دانم کدامیک از ما سه نفر در تزئین آن بچه‌گانه‌تر شیفته شده بود، جان چهار زانو روی زمین نشسته، با سوزنی بزرگ و مقداری نخ ذرتهای رنگی را نخ می‌کشید — نه بی‌نظم و نامرتب، بلکه با حساب بسیار دقیق که بتواند نقشه‌های کاملی با آنها بسازد. آنها را بخاطر رنگشان و اینکه به‌انگشتانی چابک

اتاقی بشکل L

و ورزیده چون مال او نیازداشتند، خیلی دوست داشت. شبیه ماهوت سیاهرنگ خیاط گلاستر که آرام و بی‌شتاب باسوزنش ور می‌رفت، بنظر می‌رسید. تموبی اوائل خوددارتر بود. فکر کرد تنها برای خوشحالی من همکاری می‌کند، اما دیری نپائید که او هم مشغول لذت بردن شد. خیال می‌کنم بیشتر بخاطر اینکه چیز تازه‌ای برایش بود. کلماتش بخاطر آمدمند، «خانواده ما هیچوقت کریسمس رو جشن نمی‌گرفتن.» با اینکه او این موضوع را مطرح نکرده بود، من پیش خود فکر کردم نه خانواده‌های یهودی جشن نمی‌گیرند. غرق در لذت بودم، زیرا با هم مصاحبت و همراهی می‌کردیم. واگه خود آدم قدمی بر ندارد کریسمس برایش دردناک است. ما همیشه در خانه‌مان درخت کریسمس درست می‌کردیم و همه فامیل جمع می‌شدند. دوعمویم و زنهای و دو پسرشان و «ادی» خاله شوهر نکرده پدرم. ادی عزیز سخت‌گیر که زحمت بزرگ کردن مرا کشیده بود، او بوقلمون درست می‌کرد و وقتی زن‌عموها برای کمک یعنی مداخله، که کار دائمی و همه ساله‌شان بود - به آشپزخانه می‌آمدند، با اردنگی از میان دست و پا بیرونشان می‌انداخت. آنگاه چون گوسفندی که بعبع می‌کند نزد پدرم و شوهرهایشان می‌رفتند و شکایت می‌کردند که «ادی» مستبد و غیرقابل تحمل است و آنها هم جواب می‌دادند چرا اونو بحال خودش نمیذارین؟ و زن‌عموها با غیظ جواب می‌دادند که قصدشان فقط کمک کردن است. پس از آن «ادی» از آشپزخانه فریاد می‌زد که هیچکدام آنها نمی‌توانند چیزی درست کنند که قابل چشیدن باشد، فقط ممکن است بتوانند چیزی بدتر از صدا تا کثافت بسازند. عموها لبخندهای تأسف‌آورشان را پنهان می‌کردند، زیرا آنها بهتر از هرکس خبرداشتند، زنهایشان از چه قبیل آشپزهایی هستند و آنوقت «ادی» بی‌آنکه کمی نرم‌تر شده باشد، و تنها بخاطر جور کردن محیط بسیار خودمانی خانوادگی به‌ایشان دستوری کلفت‌آبانه، مثل چیدن سفره می‌داد. محیط خودمانی خانوادگی با اولین قطرات شرابی که از مرغ بریان تو گرفته و شکم گنده‌ای که درونش شاه بلوط تپانده بودند، چکه چکه می‌ریخت، تیره و تار می‌شد.

لین رد بنکس

می‌دیدم عموها و زنهایشان و حتی عموزاده‌ها که به ترتیب قابل تحقیر و کسل کننده بودند، همه کوشش خود را بکار می‌برند و من همیشه از این اجتماع سالیانه وحشت داشتم - اگر چه اکنون که آن را از نظر می‌گذرانم می‌فهمم که همیشه از هر چه پیش می‌آمده لذت برده‌ام .

از اینکه به آنچه که امسال خواه و ناخواه از دستم رفته بود تقریباً با میل و اشتیاق فکر می‌کردم بخود خندیدم، بیشتر از همه جای ادی که من پرستیدمش کنارم خالی بود. آیا همه‌شان طبق معمول در خانه پدرم جمع می‌شدند؟ آیا پدرم راجع به من با آنها حرف می‌زد، یا اینکه تا بحال خبر را همه چاپخش کرده بود؛ محققاً تا بحال همگی خبر داشتند. عمویم مایکل یاوه‌گوی ماهری بود و غالباً آخر هر هفته با پدرم نهار می‌خورد. از اینکه هرگز آن اندازه که لازم بود برای فامیل پدرم اهمیت قائل نشده بودم، خجل‌گشتم. حتی يك لحظه هم به عکس‌العمل آنها در مقابل پیش بینی اضافه شدن يك فرد غیر رسمی به افراد فامیل فکر نکرده بودم. غیر از «ادی» رفتار بقیه را در هر حالتی، با دلائل موجه پیش بینی می‌کردم. هرگز و در باره هیچ چیز نمی‌شد فهمید ادی چه احساسی دارد و یا چه می‌گوید و خواهد کرد.

فردای روزی که درخت کریسمس را تزئین کردیم و آن را کنار پنجره اتاق من جا دادیم، توبی را تنها گذاشتم تا چیز بنویسد و خودم تنها خارج شدم. خیال داشتم برای یافتن شغلی به مؤسسه کارآبایی سر بزنم. اما روز آفتابی و قشنگی بود و متوجه شدم دارم پیاده روی می‌کنم، فقط راه می‌رفتم و از اینکه بیم و هراسی نداشتم احساس لذت می‌کردم.

به يك مغازه نوشت افزار فروشی رفتم و دو دسته کاغذ «دیونولی-تینز» يك بسته کاغذ کپی۲۱۱۱ و دو دسته روبان مشکی برای ماشین تحریر دستی توبی خریدم. به کارتهای کریسمس نگاه کردم. معمولاً پنجاه عدد کارت می‌خریدم، امسال شش تا خریدم، اگر چه اساساً فقط یکی لازم داشتم. اما دوتی و جیمز و ادی و مطمئناً کسان دیگری هم بودند. فکر کردم جداً باید جلوی ولخرجی را بگیرم... ممکن بود این کریسمس

اتاقی بشکل L

برای همه مثل کریسمس‌های دیگر باشد ، اما خوشبخت بودن همیشه میل به خرید را در من بوجود می‌آورد.

به فروشنده گفتم برای بردن بسته‌هایم بر می‌گردم و سرگردان به خیابانهای سرد و آفتابی قدم گذاشتم. همینکه متوجه شدم به طرف منزل پدرم می‌روم به سرعت راهم را عوض کردم. کاملاً یکه خوردم. گوئی يك سنجاق بی سر بودم و در میدانی مغناطیسی قرار گرفته بودم. برای منصرف کردن خود به يك بزازی داخل شدم و يك جفت میل بافتنی و يك کلاف بزرگ نخ زرد لطیف و يك نقشه بافتندگی ساده و زیبا خریدم . موقعی که داشتم به آنها نگاه می‌کردم، فروشنده که زن فرتوت خودمانی و مهربانی بود متوجه انگشت بی حلقه من شد و با خودش خندید و گفت ، «یه لحظه خیال کردم واسه یکی از بچه‌های خودتونه.» می‌خواستم بگویم همینطوره، اما چیزی مانع شد. وقتی از مغازه خارج شدم از خود عصبانی و بیمناک شدم، اگر قادر نبودم پیر زنی را که ممکن نبود بار دیگر ملاقات کنم و من ذره‌ای برایش اهمیت نداشتم از حقیقت واقف سازم چگونه می‌توانستم در بقیه عمر با آن مقابله کنم ؛ خود را این طور منصرف کردم که حتماً برایش بی‌اهمیت بوده‌ام که یکه نخورده است . این جریان در مجاهده‌ای که با خود می‌کردم و تصمیمی که برای آینده گرفتم چندان مؤثر نخواهد بود و ناگهان متوجه شدم پشت يك جواهر فروشی دست دوم ایستاده‌ام و به کلکسیون حلقه‌های طلا می‌نگرم. کمی بالاتر در يك خرده ریز فروشی يك جعبه مومی کار چین که رویش مخصوص عشاق با نوار سوزن دوزی شده بود و حرف M، پشت درش‌کننده شده بود جلبم کرد . فقط دوشلینگ و شش پنی قیمت داشت. با خود فکر کردم برای ماویس مناسب است و برایش خریدم. مشکل تهیه کادو برای جان هنوز باقی بود. چه اندازه آرزو داشتم ؛ می‌توانستم يك گرامافون برای صفحه‌های استفاده نشده‌اش بخرم، اما جای تفکر هم برای این قبیل چیزها نداشتم. بنابراین بالاخره کمربندی که از چرمهای رنگین به هم بافته شده بود و خیلی برازنده و تا حدی شوخ و شنگول می‌نمود (البته نه وقتی که او می‌بست) خریدم . سپس چیزهائی را که خریده بودم از لوازم التحریر فروشی

لین رد بنکس

برداشتیم و در حالیکه می‌کوشیدم کشتش مضطرب کننده میدان مغناطیسی را که باعث شده بود احساس کنم آن روز صبحم را بیهوده تلف کرده‌ام و بخلاف آنچه که با خود قرار گذاشته بودم رفتار کرده‌ام، از یاد ببرم.

پیاده به سمت خانه راه افتادم. نمی‌توانستم بفهمم چرا می‌خواستم آسایش و یگانگی موجود در فولهام را رها کرده و به آن لاف زنبور سراسر نارضایتی و مخالفت‌های وحشت آور قدم نهم. وقتی وارد خانه شدم، اولین حرفی که تویی زد این بود: «یه نفر برای دیدنت آمده بود.»

يك لحظه قلبم یخ کرد. گوئی باکمال استادی لباسی مبدل برای پنهان نگهداشتن خود پوشیده بود و حالا ناگهان به اسم نامیده شده بودم. دیگر خود را امن حس نمی‌کردم. پیدایم کرده بودند. «کی؟»

«یه مرد. هیکل دار و خشن بنظر می‌آمد. اسمشونگفت.»
با ابهام از خاطرم گذشت حتماً جیمز بوده. «برمی‌گرده؟»
«آره، امشب» و پرسشجویانه به من نگریست.
«رئیس سابقمه، می‌دونی، همونکه جان می‌گفت معشوق منه. آه تف، هیچ فکر نمی‌کردم دنبالم بگرده.»

«بنظر می‌آمد واسه چیزی، خیلی بد حال و ناراحته.»
«حتماً واسه خونه، اینجارو درست و حسابی تشریح نکردم. از طرفی هم ممکنه برای پیداکردنش حسابی عرقش درآمده باشه.»
ناگهان احساس خستگی شدیدی کردم. تویی، متوجه شد و پرسید:
«خیلی خودتو خسته کردی، آره؟ چرا یه جست نمی‌زنی بالا و کمی دراز نمی‌کشی؟ من بعد برات چائی درست می‌کنم.»
«نه این کار منه.» به صفحه کاغذ روی ماشین تحریر نگاه کردم.
خوب پیشرفت کردی؟

به اختصار جواب داد: «نه چندان خوب.» سپس حرف عجیبی زد. «امیدوارم زیاد خوشبخت بودن سد چیز نوشتنم نشه.»
«چرا باید بشه؟»

اتاقی بشکل L

« نمی‌دونم. بنظر نمی‌آد بتونم حواسمو متمرکز کنم. چون کسی که در وان آب‌گرمی غوطه‌ور باشه و نخواد از اون بیرون‌بیاد، منم دائم اینور و اونور می‌چرخم و به‌تو فکر می‌کنم. »

پشت میز کلاش نشسته بود. بطرفش رفتم. بازوانم را از پشت دورش حلقه‌کردم و گوشش را نوازش دادم و گفتم: « بذار یه اعترافی بکنم. وقتی رفته بودی، آمدم اینجا و یه ورق‌درو خوندم - »

زود خودش را از من کنار کشید و گفت: «چی؟»
بالحنی که می‌کوشیدم او را آرام‌کنند گفتم: « فقط یه ورق. بنظرم بی‌اندازه خوب رسید. »

يك لحظه خیره نگریست و تصور کردم دارد خشمگین می‌شود. آن وقت گفت: « اگر این قدر خوب بنظرت رسید، چرا فقط یه ورق‌درو خوندی؟ » خندیدم و بعد باز جدی‌شد و گفت: « ولی منو تشویق نکن مایه‌م خشك می‌شه. »

سر بسرش گذاشتم و گفتم: « بنظرم میاد خیلی چیزا تورو خشك کنه. »

اندوه‌گین جواب داد: « حقیقت اینه. »
بالا رفتم جای درست‌کردم و بعد کارتهای کریسمس را فرستادم. فقط مال جیمز را نگه‌داشتم. از دیدنش هراس داشتم. و فکر کردم برای غروب از خانه بیرون می‌روم. اما بعد متوجه شدم بی‌فایده‌ست و فقط طفره رفتن از امری اجتناب‌ناپذیر است. اندیشیدم شاید هم نیاید. اما می‌دانستم که خواهد آمد. بعد متحیر ماندم که آیا ممکن است با پوشیدن ژاکت‌گشاد نگذارم متوجه‌شود؟ مردها چندان ملتفت این چیزها نیستند. خدایا چی وادارش کرده بود تا به جستجوی من برآید؟ آهی از روی ناراحتی کشیدم و شروع به‌وصله و تعمیر پشت یکی از ژاکتهایم کردم.

بافندگی کار کسل‌کننده‌ای برایم بود، اما بخود مشغولم می‌داشت و گذشت زمان را از یادم می‌برد. بالاخره صدای خش‌خش قدمهایی را که نزدیک می‌شدند و بعدضربه‌های معینی را به‌در شنیدم. چندرج بافته شده را که حاصل دو ساعت کوشش بودند زیر صندلیم پنهان‌کردم، و حباب

لین رد بنکس

چراغ را با احتیاط کج کردم و دریکی از زاویه‌های اتاق جا دادم و
و بانگ زدم: « داخل شین »

در ناگهان باز شد و سکوت درهم شکسته، چون سکوتی که
بعد از اصابت نکردن گلوله به هدف برقرار می‌شود، دوباره همه‌جا را
فراگرفت. جیمز، فریاد زد: « خب، تورو به‌دین و ایمونت کجائی؟
آه، اونجا »

و از گوشهٔ اتاق سروکله‌اش نمودار شد. « آخ بالاخره پیدات
کردم » چون پدری بی‌حرمت شده بنظر می‌آمد. اما خطوط و حالت
چهره‌اش متناقض بودند. نگاهش همان نگرانی را داشت که درمقابل
بعضی از زنهایی که برای تلف کردن پول به پای آت آشغال و چیزهای
کم‌بها به‌همهٔ حربه‌های زنانه - چون تظاهر به‌شمرروئی و عشوگری،
متوسل می‌شوند، یادربعضی جهات دل‌نازک و شکننده می‌شوند و احتیاج
به‌حمایت دارند. آن‌قدر با آن نگاه آشنا بودم که نمی‌شد اشتباه‌کنم یا
از نظرم مخفی ماند. آهی از روی رضا و تسلیم کشیدم و حباب چراغ
را صاف‌کردم و بافتنی را از زیر صندلی بیرون آوردم. باخستگی گفتم:
« جیمز، بنشین » و همینکه نشست و دستهای بزرگش میان زانواش
آویزان ماندند، پرسیدم: « ازکجا موضوع رو فهمیدی؟ »

درحالی‌که ازتعجب حیران شده بود، زیر لب من‌من کرد. « تو
ازکجا فهمیدی من میدونم؟ »

لبخند زنان گفتم: « ازت معلومه. »

« معلومه؟ اما من نمی - نه اونوقت - منظورم اینه - »

« مهم نیست جیمز، حالت چطوره؟ »

تهدیدکنان پرسید: « تو چطوری؟ »

« همینطور که می‌بینی. »

« خداوندا، اگه من فهمیده بودم، اگه فقط به‌من گفته بودی،

زندگی توی اینجا - توی این‌خونه. »

« جیمز بسه دیگه. آرام باش. همه‌چی روبراهه. من اینجا رو

دوست دارم. »

بالحنی مسلم گفتم: « ازکجا موضوع را فهمیدی؟ »

اتاقی بشکل L

« راستش، هیچوقت نمی‌تونی حدس بزنی. اون گرگ پیر بهمن گفت،

« چی؟ »

« مدتی است که همه‌چی رومی دونه وقتی عذر تورو خواست می‌دونست. »

با دهان باز سر جایم خشکم زد.

« آه می‌تونی حدس بزنی که منم حس می‌کردم یه جور هستی. اما این بی‌سروبی پای پندرسوخته ازچشمان نافذش حرف می‌زنه، شنیده عی می‌زنی. این جهودای پیر، یه حساسیتی به‌جوونا دارن، پیش ازاینکه شکمشون بالا بیاد، اسمشونو لکه دار می‌کنن. این کارشون منو خفه می‌کنه. »

مراهم خفه کرده بود. اما بعضی چیزها برایم روشن شدند - دلیل عطوفتی که فکر کرده بودم کشف کرده‌ام، دلیل رفتار بظاهربی‌دلش در اخراجم...

« که اینطور، به‌چه مناسبت حالا به‌شما گفته؟ »

« تصمیم داشت موضوع تورو ختم کنه. آخر سال و موقع تصفیۀ حساب. کلیمی‌ها این کریسمس کمتر سهام می‌ذارن. از همه ماه‌ها مزخرفترن - کثافت‌های لمنتی. ای خدا، چقدر جات خالی بود که خرید امسال منو بکنی. فکر می‌کنی « اودری » چه چیزایی رو می‌پسند - تف بهمن اگه بدو نم - و جونز به‌جایی رسیده که به‌اسباب بازی نگاه می‌کنه و مؤدبانه می‌گه درسته، اما این چه فایده‌ای داره؟ بهر حال گرگ پیر - امروز منو احضار کرد و پرسید خبری از تو ندارم؟ گفتم نه و اون گفت بدکارۀ نادون یا کلمه‌هائی که همچی معنی می‌داد و منم با نادونی تو موافقم. گفت بتو سفارش کرده حتماً بامن در تماس باشی. بعدگفت شنیده خونه پدرت رو ترک کردی. از خودم پرسیدم دیگه چیزی مونده که اون نشنیده باشه؟ گفتم، بله، خونه خوبی توی چلسی گرفته. گفت، یسر برو اونجا. پرسیدم چرا؟ گفت. مهم نیست چرا، فقط این کار رو بکن. اونوقت من به‌اینجا تلفن زدم سراغ تورو نگرفتم. فقط نشانی رو پرسیدم. وقتی متوجه شدیم حقه‌زدی، گرگ پیرگفت باید سروقتش بری و ببینی

لین رد بنکس

حالش خوبه. ازش پرسیدم چرا نباید حالش خوب باشه؟ یواش یواش داشتم فکر می‌کردم عقلشو ازدست داده. از اون نگاههای ازسرسیری به من انداخت و اونوقت برایم تعریف کرد. جین به‌مسیح قسم همچی بنظر می‌رسید که‌گوئی به‌قضیه وارد بود. « و با آزرده‌گی خاطر اضافه کرد: « جانم. چرا به‌من نگفتی؟ وقتی فکر می‌کنم دائم ازت کار می‌کشیدم... » و حرفش را تمام کرد.

« شکر خدا که بکارم وا می‌داشتی، وگرنه من خرد می‌شدم. و حتی اینقدر هم که حالا پسرانداز دارم، اونوقت نداشتم. »
سرفه‌کرد و گفت: « راستش همین موضوعی که گرگ پیر می - خواست من ازش سر دربیارم - واسه پول چیکار می‌کنی؟ »
گفتم: « در حدود هشتاد و هفت پوند و ده شلینگ دارم. »
انگشتانش را با آشفته‌گی میان موهایش فرو برد.
« جین، من نمی‌خوام دخالت کنم، منظورم اینه که - هیچ به من مربوط نیست اما - »

« پدرش کیه؟ »

« خب، آره... نه... »

« یه هنر پیشه‌ست. مدت هفت سال می‌شناختمش. فقط یک بار با هم خوابیدیم. »

« اون در پاریسه؟ »

« راجع به بچه چیزی نمی‌دونه، و من هرگز نمی‌خوام دوباره ببینمش. راضی شدی؟ » در حالیکه از شدت رودربایستی جدی شده بود، زیر لب من‌من‌کرد: « ببخش جونم. »

صبورانه گفتم: « منم معذرت می‌خوام، واسه این ناراحت میشم که گفتگو درباره مسئولیتهای پدرش کاملاً بجا و درسته. هیچ‌کس نمی‌دونه چقدر برای من دردناک خواهد بود که افتان و خیزان پیش اون برم و ناله و شیون کنم که تو در دسر افتادم، حامله - هستم، جیمز، من نمی‌تونم. ترجیح میدم به‌تنهایی باهاش بسازم. آگه بتونم. »

« آه، اما همه نکته همینجاست. می‌تونی؟ »

« خب، باید صبر کرد و دید. »

اتاقی بشکل L

جیمز، مدت کوتاهی مرا در حال چیز بافتن نظاره کرد و من درماندگی‌اش را حس کردم.

« گرگ پیرگفت... آگه ممکنه پنجاه پوند کمکت - »

« می‌خوای بگی خواسته بهمن پنجاه پوند ببخشه - »

« راستش، نه واقعاً ببخشد. تقریباً مقداری از حقوقته که پیشکی

داده . »

« باور کردم. منظورت اینه که مایله جداً باز دوباره منو

استخدام کنه؟ »

« آگه از حق نکندیم باید بگم از وقتی تو رفتی من دست از

سماجت نکشیدم. و تو خوب میدونی که چطور سمج می‌شم. »

در حالیکه احساس فروتنی می‌کردم گفتم: « متشکرم، جیمز. »

« پس راجع به پنجاه پوند چی میگی؟ »

راست نشستم و درباره‌اش اندیشیدم.

« به کلم فرونمیره بخاطر من همچی کاری بکنه - اون شیکسا^۱ »

« اون چی؟ »

« اون جهود لامذهب. »

« خب، برایش کاری کردی. عملاً جلوی چشماشی. اون روز که

پشت چک پرداختی رو امضاء کرد ذهنم متوجه شد. »

« شماچی عقیده داری؟ » « باید قبولش کنی، پناه‌برخدا، دیوونه

شدی؛ مثل اینه که از ناشری بپرسی امکان‌داره از حق امتیازت مساعده

بگیری. »

« درسته، اما ممکنه دیگه نتونم برگردم - هیچ تضمینی

نداره ... »

باخشم شکلی از خود درآورد و گفت: « ای زن سرکش، تو

خوتوزیادی با شرافت لعنتی گول میزنی، عجیبه که خودتو باهاش خفه

نمی‌کنی. خب، که ممکنه بر نگردی، که ممکنه حتی یه نسخه از کتابها

به فروش نرسه. دیگه چی؟ یه وقتی می‌تونی اونو پس بدی. »

« او، مطمئناً »

« خب، اگرم ندادی، یارو استطاعتش رو داره . تو جیب تو بهتر از کلوپهای مخصوص یهودیهای غفلت کار جوون نماست. قبولش کن و یه درشکه بچه بخر و اگه وجدانت سرزنشت می‌کنه یه طرفش بنویس مرگ بر عربها و طرف دیگهش بنویس من جهودهارا دوست دارم و به این ترتیب التفاتی هم در حقش خواهی کرد. »

خندیدم و گفتم: « قبول دارم و حالا می‌تونم ازش استفاده کنم. »
دسته چکی بیرون آورد و چکی برایم نوشت. پرسید: « فکر نمی‌کنم یه کمی بیشتر هم از طرف خود من قبول کنی؟ »
« خوب می‌دونی که نمی‌کنم. »

« عیب نداره. من و « ادری » وقتی موقعش برسه یه خروار پارچه کرکی مصرف دار با یه چیزی برات می‌آریم. » و چک را به من داد .

در حالیکه خیره به آن نگاه می‌کردم و گفتم: « باید کاغذی بنویسم و ازش تشکر کنم. »

به سرعت گفت: « نه، اینکار رو نکن، من از طرف تو تشکر می‌کنم. لعنتی، این مثل یه ارزن برات می‌مونه. » حرفش رو اصلاح کردم: « یه ارزن جهود لامذهب، اما بهر حال باید برات کاغذ بنویسم. جداً از طرف اون مرحومه. »

« خب، ... پس ببین چی میگم. نامرو حالا بنویس و من با خودم می‌برم. چرا یه تمبر باطل کنی؟ » و بعد من نگاهش کردم و او به سرعت نگاهش را دزدید. جیمز، قادر نبود ساده‌ترین دروغهارا هم بی‌آنکه مشتش باز شود، بیافد. بدون حرف چک را در دستش گذاشتم و تنها چیزی که بهمهربانی گفتم این بود: « خوب بازی کردی. »

رنگش سرخ شد و غوغائی بهراه انداخت. گوئی درحین ارتکاب به قتل دستگیر شده است و می‌کوشد با لاف و گزاف خود را تبرئه کند، اما من خیلی خوب می‌شناختمش. آن وقت سعی کرد مرا وادار به قبول آن چک لعنتی کند و من هم مجبور شدم او را متوجه موقعیت حساسم کنم. عاقبت آشفته و خشمگین سر جایش نشست و چک را محاله و به آن

اتاقی بشکل L

طرف اتاق پرتاب کرد.

به او اخطار کردم: « ممکن نیست وصولش کنم. »
« می دونم نمی کنی. دختره جسور. » يك لحظه با سکوتی دیر-
گذر نشستیم. آنگاه او گفت:

« صرف نظر از انصاف گرگ پیر، بقیه حقیقت داشت. منظورم
اینه که راستی گفت بعدها می تونی به « دورهام » برگردی و به وسیله
اون بود که من موضوع رو فهمیدم... محققاً اگه پنجاه پوند از این
پولهای بیچاره رو - که داشتم می رفتم بگیرم، تو ور می داشتی و بعد
خودم روش میداشتم. پیرمرد ازت راضی می شد. »

« داستان قابل قبولی بود. »

يك لحظه دیگر آرام نشست و بعد به شدت طغیان کرد: « فلان
فلان شده لجوج نفهم خل دیوونه - »

« درسته جیمز، ازت خوشم می آید. »

در حالیکه سرش را تکان می داد، برخاست و پالتویش را برداشت
و تهدید کنان گفت:

« من برخواهم گشت. اوه، راستی اینو دیگه غلط می کنی قبول
نکنی. و نیم بطر گلن میست^۱ از جیبش بیرون آورد. همینکه دهانم
را برای اعتراض گشودم گفت: « دهنتم رو ببند. » شیشه را روی میز
کوبید و تلوتلوخوران در حالیکه غرغری کرد پشت زاویه اتاق پیچید
آنگاه باز سرش نمایان شد و چون گلوله از هدف خارج شده ای فریاد
زد: « ومن هنوزم عقیده دارم بهتره به پاریس نامه بنویسی »

وقتی جیمز رفت توبی بالا آمد. آنچه را اتفاق افتاده بود
برایش تعریف کردم و چند جرعه از « گلن میست » در ظرفهای زیر
تنخم مرغی ریختم و بالا انداختیم. توبی گفت:

« این بطری رو اصلاً نباید به ضیافت دوریس ببریم. »

جوابی ندادم. به انواع و اقسام چیزهایی که ممکن بود با پنجاه
پوند برای بچه خرید می اندیشیدم. چك مچاله شده را برداشتم و از

لین رد بنکس

هم باز کردم. و باز از آن قبیل نگاههای درمانده ستایشگر و حسرت-آمیزی که آدم به ویتترین مغازه فورت نام اندمیسون» می‌اندازد، نگریستم. توبی مرا می‌پائید. ناگهان گفتم :

«فکر می‌کنم دلم سیگار می‌خواد.»

حالتش چنان بود که گوئی می‌خواهد مخالفت کند، اما نکرد.

سیگاری به من داد. چك را بادقت لوله کردم و سیگارم را به وسیله آن از شعله گاز روشن کردم. توبی به اندی گفت : «خدایا ، دلم می‌خواست برای کریسمس-»

«چی عزیزم ؟»

با بیچارگی در حالیکه به چك نیم سوخته که هنوز در زیر سیگاری سوزانو می‌سوخت خیر نگاه می‌کرد و گفت :

«هیچی.»

فصل پانزدهم



شب کریسمس به میهمانی دوریس دیر رسیدیم ، چون با توبی حرفمان شد . اصلا آن روز حال خوشی نداشتم، اما بعد از اینکه مغازه‌ها باز شدند و توبی برای خرید شراب رفت، احساس کردم بهترم و شروع به لباس پوشیدن نمودم. هیچ يك اندازه‌ام نبود. دامنهای بسته نمی‌شدند و لباسهای گشادم ، تنگ شده بودند. فکر کردم نهایت بی انصافی است که هنوز درست چهار ماهم نشده این قدر نشان دهد و از لباسهایم عصبانی شدم، گوئی تقصیر از آنها بود که من بدقواره بیرختشان کرده بودم . از طرف دیگر موهایم هم درست نمی‌شدند . بدون هیچ دلیل مشخصی، چون جلبکهای دریایی صاف و بی‌حال از سرم آویزان بودند. نمی‌توانستم آنها را پف‌بدم و طوری درستشان کنم که گوشهایم را کاملاً بپوشانند. فقط برای اینکه زیاد بلند بودند. از کوششی که برای مرتب کردنشان کردم، داغ و خیس عرق شدم و از بس که بازوانم را بالا نگهداشته بودم درد گرفتند. فکر کردم باید کوتاهشان کنم و به‌خاطر آمد که دیگر پولی برای این قبیل ولخرجیه‌ها ندارم، یا باید همان‌طور بلند می‌شد، یا خودم کوتاهشان می‌کردم. بالاخره بکلی از کوره در رفتم . يك قیچی نسبتاً کند از کیف خیاطیم بیرون آوردم و درحالی‌که بلند بلند فحش می‌دادم شروع به چیدنشان کردم. البته. بعد از اینکه کمی کوتاهشان کردم ، مانند سیخ داغی که در بشکه آبی فرو شود ،

لین رد بنکس

آتش خشمم فرو نشست. مقابل آینه، از آنچه کرده بودم وحشتزده ایستادم. موهایم در يك ردیف، درست از روی گونه چپ تالاله گوشم چیده شده بودند. بقیه به اندازه دو اینچ بلندتر و به زشتی، توی لبه دامن آویزان بود. در همین لحظه، تویی به در زد. روی هم رفته آن روز کمی مطیعتر بود. کتابش جور نمی شد. آن را به نیمه رسانده و متوقف گذاشته بود. از شبی که جیمز آمده بود، کلمه ای اضافه نکرده بود. خوب می دانستم دردش چیست. دلش می خواست بتواند پنجاه پوند برایم تهیه کند و از يك احساس درونی عدم کفایت رنج می برد. زیرا حتی پنج پوند هم نمی توانست مهیا کند. و من چون این را می دانستم عذری برای رفتار کنونی نداشتم. خیال می کنم بیشتر از همیشه ام عاقل بودم، مگر در آن لحظه و بخاطر موها و لباسهایم که اندازه نبودند. همینکه داخل اتاق شد و مرا در شرف گریستن یافت گفت:

«چطور شده؟»

شیون زدم، «موهام، بهشون نگاه کن» و دم بریده زلفم را بطرفش گرفتم. نگاه کرد و خندید.

با درستی پرسیدم:

«کجاش مسخره ست؟»

«همین جاش، آخر بی شعور واسه چی موهاش رو از ریخت انداختی. همونطوری خیلی قشنگ بود.»

بی جهت رنجیده شدم و گفتم: «حالا راستی راستی خوب وقتی به که اینوبگی.»

«خب، اگه ازم قبلا پرسیده بودی بهت می گفتم.» و برای قضاوت بهتر دورم چرخید «بنظر من حالا باید همه ش رو کوتاه کنی»

ترو چسب جواب داد: «من نمی تونم. تو باید همین الان همه را بچینی.»

بنظر متوحش رسید: «لعنت بر شیطان، عزیزم منوچه به چیدن موی زنها؟ نمی تونی خودت بکنی؟»

قیچی را به دستش دادم و گفتم: «نخیر، بگیر فیکارو!»

۱. اشاره به قهرمان نمایشنامه ریش تراش سویل اثر لومارشه است.

الفی شکل L

حوله‌ای دور شانه‌هایم انداختم و روی صندلی نشستم. اوحیران ایستاد و قیچی در دستش آویزان ماند.

«چه طوری؟»

لبخند زنان گفتم: «فقط کوتاه کن.»

و او کوتاه‌شان کرد. یعنی تنهاکاری که می‌توانست بکند و دور تا دورش را صاف چید. هنگامی که آهسته از پشتم می‌گذشت، سکوت ممتدی برقرار شد و من صدای نفس‌های سنگینش را می‌شنیدم. آخر پس از اینکه نیم چرخ می‌زد، گفت:

«بفرما» و دستمالی درآورد و دستهایش را پاک کرد. بالحنی

لرزان پرسیدم:

«چه شکلی شده؟»

افسرده نگاهم کرد: «حقیقت‌رو می‌خوای؟»

«نه» ایستادم و در آینه به خود نگریستم و پس از مکث کوتاه نفرت‌انگیزی، توبی، از پشتم کنار آینه آمد آن را با ادا و اصول کشنده‌ای زیر دستمالش پنهان کرد. مشغول دست و پنجه نرم کردن با احساسی شبیه به ناامیدی بودم که راحت نمی‌گذاشت. توبی مرا به طرف خودش چرخاند و گفت:

«حتی اگه کچل هم بودی باز دوستت داشتم. خب. حالا گریه نکن. اینقدرهام که تو فکر می‌کنی بد نشده. شبیه یه دختر کوچولوی دانمارکی شدی. بسه دیگه داریم دیر می‌کنیم. همه حالا اونجان.» وقتی وارد راهرو شدم صدای هلهله و شادی بلند بود.

در حالیکه به تکه موهای بریده شده که چون پره‌های پرنده مرده‌ای روی زمین پخش شده بودند، می‌نگریستم کودکانه گفتم: «من نمی‌خوام پیام.»

کوشید حرفم را ناتمام بگذارد و خوش و خرم گفت: «خب، من می‌خوام، و شراب و همه چی خریدم. بسه جین، دیگه الان باید بریم، خوش می‌گذره، حالا می‌بینی.» بازویم را گرفت، اما من آنرا از دستش بیرون کشیدم. احساس بسیار عجیب و مسخره‌ای بود. گوئی بیست سال از سنم کاسته شده بود. بنظر می‌رسید ذره‌ای اخلاق‌ورویه

لین رد بنکس

بزرگترها را ندارم، تا خود را در آن غرق سازم. در رفتار بد قهر-آلود و بیچه‌گانه شخصیت دوم احساس در ماندگی می‌کردم. کاملاً دستخوش همان احساسی بودم که در شش سالگی، وقتی کسی می‌کوشید مرا به کاری وادارد که مایل به انجام دادنش نبودم، به من دست می‌داد. يك لحظه از سرم گذشت که پا به زمین بکوبم و بگویم: «نمی‌خوام»

توبی آرام پرسید: «چته عزیزم؟»

می‌دانستم قدرت انجام این کار را ندارم. مجبور بودم برای تبرئه خود از حماقت، دلیلی بتراشم. به این خاطر گفتم: «همه‌شون متوجه میشن» و البته تا آن موقع از این بابت نگرانی نداشتم. با قلدری گفت:

«خب چی میشه اگه متوجه بشن؟»

جوابی برای این سؤال نداشتم، بنابراین آه سنگینی کشیدم و بالحنی که گوئی او مجبورم کرده بود گفتم:

«آه، خیلی خب.»

باز هم اگر به همینجا ختم می‌شد و او برای اینکه خوشحالت‌ترم کند ازم فاصله نمی‌گرفت، و نمی‌گفت: «خیلی قشنگ شدی» بد نبود. مثل سگ پارس کردم: «خودم می‌دونم چه شکلی شدم، مثل یه عنتر کثافت.»

به نرمی گفت: «نه تو نمی‌دونی.»

بیدرنک با خشونت گفتم: «می‌دونم طوری از ریخت برگشتم که انکار می‌خوام تا چند دقیقه دیگه یه بیچه فیل بزام.»

متحیر شد. باید هم می‌شد. چشمانش برای تأیید گفته‌ام، بی‌اراده به پائین دوخته شدند. پشتم را به او کردم و گفتم:

«بهمن نگاه نکن.»

«عزیزم، تو رو خدا دیوونه شدی؛ هیچی رو نمی‌فهمی.»

«زیپ دامنم رو نمی‌تونم بالا بکشم.»

«خب، سرانجام امری اجتناب‌ناپذیر می‌شد.»

«اگه به همین ترتیب بادکنم، برای زانو یه چیزی ندارم بپوشم.»

چین تو مجبوری دیر یا زود لباس حاملگی فراهم کنی. فقط کمی

الفی شکل I

زودتر از سایرین باید توی این لباس بری، همین.»
بطرفش چرخیدم و گفتم: «پس تو هم تصدیق می‌کنی که من
گنده شده‌ام؟»

درحالی‌که کم‌کم غرغرش درمی‌آمد گفتم: «خدا جون، نه، البته
که نه، تنها چیزی که من گفتم اینه که - ببین عزیزم، بیا بریم مهمونی،
خواهش می‌کنم.»

لحن التماس آمیزش تا حدی جلوی طغیان کودکانه‌ای که وجودم
را تسخیر کرده بود گرفت. يك لحظه دست از سختگیری و لجاجت برداشتم
و به هر ترتیبی بود لبخند زدم و گفتم از اینکه آن قدر نفهم شده بودم،
معذورم. آسوده شد. مرا بوسید و بطری شراب را بلند کرد و در حالی که
به من نشانش می‌داد گفتم: «ببین، یه بطری بیجولز عالی گرفتم.»
پرسیدم: «چند؟»

چهره طبیعی بشاش و پسرانه‌اش برای يك لحظه درهم رفت و
سپس با احتیاط پرسید:

«واسه چی سؤال می‌کنی؟»

«برای اینکه باهم شریکی خریدیم.»

بالحنی محکم تهدیدم کرد: «همچی کاری نکردیم.»

«ولی تویی، این کار رو کردیم، شرط انصاف اینه.»

«انصاف به اون چکار داره؟ خواهش می‌کنم درین باره ساکت شو.»

پول این نجاست رو من میدم، و دیگه کم حرفشو نزن.»

«اما از عهده تو برنمیاد که -»

ناگهان فریاد زد: «می‌دونم از عهدهم برنمی‌آد. انجام همه آداب
عنیف زندگی از عهدهم خارجه، از عهدهم ساخته نیست تورو یه جای
آبرومند ببرم، یا برای کریسمس هدیه مناسبی برات بخرم، یا حتی
بتونم تورو تسلی بدم که نگران نباشی. بیست و هشت سالمه و هنوز مثل
یه خونه بدوش حروم زاده، هرچی درمیا روم میذارم توی دهنم. از هیجده
سالگی تا بحال نویسنده‌گی می‌کنم - تقریباً ده ساله - و ثمره‌ش چیه؟ دو رمان،
پنج نمایشنامه و خدای دونه چند داستان کوتاه نوشته‌ام و با وجود اینا از
چهرای زندگی می‌چرخه؟ از ماهی یکی دو تا مقاله چرند - آشغالهایی

لین رد بنکس

که برای نوشتنشون شیر یا خط می اندازم و ازشون جز احساس ابتذال که بنظر می رسه شایسته منه نمی کنم. «چرخید، شانه هایش ناگهان آویزان شدند و بالحنی که عصبانیت از آن رخت بر بسته بود و عوض آن غم و تلخی بجای مانده بود گفت: «چرا خفه نمی شوم؟»

لرزان و ساکت در دو جهت اتاق ایستادم. ولی من نمی توانستم تحمل کنم او آن طور درمانده و رو در رو با نقطه ضعف هایش بایستد. می دانستم چه احساسی می کند و این احساس در مردها بمراتب شدیدتر است. با احتیاط به طرفش رفتم و لمسش کردم. به سرعت رو به من کرد و دیدم صورتش حالت جدی تازه ای دارد. گفت:

«جین، اگه یه چیزی ازت بپرسم حقیقت رو بهم میگی؟»

«اون چیه؟»

«فکر می کنی من یه نویسنده شکست خورده ام؟»

«شکست چیزی یه که آخر زندگی بهش پی می بریم. تو هنوز شکست نخورده ای و نخواهی خورد، مگر روزی که ولش کنی یا بمیری.»

«اما تا امروز مرتب شکست خوردم.»

«تو موفق نشدی. این باشکست خوردن فرق می کنه.»

مکث کرد و فکر کردم آنچه که الان می خواهد بپرسد خیلی مهم است.

«تو منو بخاطر اینکه موفق نشدم دوست داری یا با علم به آن؟»
در حالیکه می ترسیدم جوابی که می دهم، آنچه او انتظار دارد نباشد، گفتم:

«با علم به این که موفق نشدی.» اما از صورتش چیزی دستگیرم نشد. و ادامه داد:

«اگه موفق بشم بیشتر دوستم خواهی داشت؟»

قاطع جواب دادم: «آره، اما اگه در وجودت موفقیت رو حس کنی، نه از نظر دیگران.»

«اونوقت چرا بیشتر دوستم خواهی داشت؟»

برای اینکه موضوع را خوب حلاجی کنم مجبور به تفکر بودم.

به‌کندی گفتم:

«برای اینکه، برای اینکه موفقیت اهمیت دارد، به‌اندازه‌اعتماد به‌نفس مهمه قسمتی ازاعتماد به‌نفسه. مرد در کارش بدون اعتمادبه‌خود واحساس رضایت هیچی نیست، ووقتی هیچ‌کاره بود ارزش دوست‌داشتن نداره.»

در مکثی که دنبال حرف‌م‌کرد، مجبور شدم هراس بی‌جهت و ناگهانیم را پنهان دارم. فکر‌کردم آیا از اول تا آخر آنچه‌گفتم یاوه نبود؟ اگر شعورش خوب نبود - یااوهم یکی از مردمی بودکه‌می‌گویند، «اگه واقعا دوست‌مداری شکست ونابودیم رو هم دوست خواهی داشت.» آنچه‌بین ما بود همانجاخاتمه می‌یافت.

اوناهان سست‌نشده، نخندید ومرانبوسید، چندان کارآسانی‌نبود. اما از قدم‌های آرامی‌که برای برداشتن بطری برداشت ووقتی گفت، «وسط کلامت - مهمونم‌میشی؟» پی‌بردم لااقل يك قسمت از حرف‌هایی که زده‌بودم، به دلش نشسته است. دست‌کم فهمیدکه حقیقت را برایش می‌گویم. باسر به‌سؤالش جواب مثبت‌دادم ومثل اینکه مانع غول‌پیکری را در مه غلیظی از سر راه خود برداشته باشم، احساس آرامش کردم. ولی او باز هم نخندید و کمی بعد شك بردم به‌منظور یکدیگر پی برده باشیم.

گفت: «بیابریم.»

همیشه درزندگی بازگشت به‌نقطه برگشتی‌که زنگها برایش‌بصدا در نمی‌آیند وچرخها را ازچرخیدن باز نمی‌دارند، مسخره بنظر می‌رسد. میهمانی، صرفاً يك میهمانی وکاملاً مشغول‌کننده‌بود، ولی چیزی نبودکه دنیا را تکان‌دهد - البته منظورم به‌دنیای خودم‌است.

علاوه برکسانی که در خانه می‌زیستند، مقداری از دوستها و همسایگان دوریس هم حضور داشتند. آنهاکه مخلوطی چون آتش شله - قلمکار بودند وبعد ازچشیدن پانچ سیاه رنگ ومضری‌که دوریس ساخته بود وازانواع مختلف نوشیدنیها بی‌توجه به اینکه چقدر ناجور ومنافی یکدیگرند سهمی به‌آن اضافه شده بود، بیشتر باهم مخلوط شدند واول مدت‌زیادی با آهنگهای رادیو رقصیدند وبعد با نوای گیتار جان. کارتهای

لین رد بنکس

تبريك مرتب از این طرف به آن طرف پرتاب می شد و ماویس فال می گرفت. نمی دانستم این کار را بلد است. ولی ظاهراً فقط با فنجانهای خود راغب بود فال بگیرد که آن هم به ندرت پیش می آمد. اولین شخص چارلی بود. مردی بذله گو و خوش نیت و بازنشسته، با چهره گوریل مانند که تقریباً (ویقیناً) قدش تا زیر گوش دوریس می رسید. ماویس آگاهش کرد که وقتی به کف دست محکم و پینه بسته اش نگاه کرده، زنگهای عروسی را شنیده است. چارلی بدون ابا بازوان بی حد بلندش را چون کمند پرتاب و دور کمر دوریس حلقه کرد و گفت: «من گردن کلفت جنده باز، چه جنجالی راه می افته. بین با این سن و سال چه بلایی سرم آورده.» حالات دخترانه آنچنان دوریس را تسخیر کرده بود که به راستی بی اختیار می خندید. بعد نوبت توبی رسید. از اشتیاقش متعجب شده بودم.

«ماویس، تاهنوز حالشوداری شروع کن.»

ماویس تقریباً با عشوهری يك پشت دستی به او زد و گفت: «اوه تو، تویه دونه از حرفهایی رو که بهت میگویم باور نمی کنی.» و کف دست او را برانداز کرد و ظاهراً ناراضی گفت: «درهم وارونه، همیشه همه چیز تو گیج کننده س. یه خط صاف و مرتب نداره. همه ش وقت تلف کردنه. توهیچ وقت دل و جونت رو واسه چیزی نمی ذاری، مکه نه؟» متوجه شدم که صورت توبی تغییر کرد. «و خط کارتو - بهش نگاه کن. شاخه شاخه های كوچك سردرگمی از این طرف و اون طرفش پنخش شده. درهم برهمه. پسر جون تو خودت اینجوری هسی. شلوغ و درهم برهم.»

با خوشنیتی که از او بعید بود گفت: «متشکرم، دیگه کافی یه. اگه ناراحت نمی شی ترجیح میدم بیشتر ازین نشنوم.» و از میان جمع سر جای اولش برگشت و با اخم به گیلان مشروبش خیره ماند. بازویش را لمس کردم، اما جز اینکه برای چند لحظه اخمهایش بیشتر درهم شدند، توجه دیگری ننمود. ۸

مقداری سوسیسون داغ خوردیم و جمعیت و سروصدا و دود غلیظ سیگار هر دم در اتاق بیشتر می شد. چارلی چشمانش را به سونیا دوخته بود. اوزنی مومشکی با صورتی پهن و يك جفت چشم اسلاوی بود و مسلماً بدون آرایش غلیظش اندکی بیشتر از بیست ساله می نمود. هر بار که

دورس متوجه نبود، چارلی زیر چشمی نظاره اش می کرد و او هم يك لحظه مثل سنگ خیره نگاهش می کرد و بعد سرش را با کنایه برمی گرداند. جین ظاهراً به او سفارش کرده بود، باید برای کار شبانه مرخص شوند. تویی به رقص دعوت نمی کرد. آن شب بیشتر با خودش خلوت کرده بود. به سادگی می شد فهمید از آنچه ماویس گفته بود ناراضی است. من پنهانی نسبت به ماویس احساس خشم می کردم. سعی کردم تویی را منصرف کنم، اما او فقط غرولندی کرد و جوابی نداد. خود را بیشتر از همیشه و حتی بیشتر از موقعی که از بیمارستان آمده بودم، نسبت به او دور و بیگانه حس می کردم. آنچه که گذاشته بود آن قدر دلگیرش کند، بنظر بچه گانه می رسید - زن نفهمی فال بگیرد... بهر حال نفهم یافهمیده، حقیقت را عریان کرده بود و درست به نقطه ضعفش زده بود.

متوجه شدم کنار جین و سونیا نشسته ام. جان هم همان نزدیکیها گیتار می نواخت. مهمانها کم خسته می شدند و همه دور و بر نشسته بودند. وقفه ای در صحبتها پیش آمد و در همین لحظه جین، ناگهان پرسید: «حالا روی هم رفته حالت بهتره جونی؟ بعد از اون دفعه که غش کردی یه عالمه واست نگران بودم.» بدیهی است که همه گوش می دادند. من همه مهمانها را نمی دیدم. اکثر چراغها را خاموش کرده و ما تصادفاً در مسیر نوری که از لامپ کوچکی پخش می شد نشسته بودیم. اطرافمان اشخاص در تاریکی بودند - جمعی از بیگانگان مواظب و ذاتاً بدخواه. فکر کردم اینها اولین دسته ای هستند که تا آخر زندگی با آنها تماس خواهم داشت - بیگانه هایی که خواهند دانست، آنهایی که خواهند فهمید و کوشش خواهند کرد تا واکنشی نشان ندهند، اما خواهند داد. توجه ایشان بیهوده و فاقد اهمیت بود. سؤال جین فصیح بود و ناگهان بنظر مرسید که لحظه احساس رسیده است، حتی اگر به بدنامیم هم منجر شود. آنّا احساس شهامت در خود کردم و با خوشحالی گفتم:

«آره، متشکرم. خوشبختانه بچه نیفتاد وخب، البته ازین بابت

خوشحالم.»

نفس ماویس بند آمد و جین حیران و متعجب مبهوت ماند. اندیشیدم که در باره دورس بد قضاوت کرده بودم و به هیچ کس حرفی

نزده است.

«آبستنی جونی؛ من اینو نمی‌دونستم.»

ماویس نفسی گرفت و گفت: «اما جونم - من فکر کردم -»
در تاریکی جایش را پیدا کردم. در حالیکه لبخند می‌زد، سرم
را به طرفش تکان دادم. مسلماً خیلی رنجیده شده بود. آزرده خاطر گفت:
«خب، من هیچوقت، هیچوقت برام پیش نیامد.»

وسکوتی که بنظرم يك قرن طول کشید برقرار شد و پس از آن
به لطف حق همه و هیاهوی عمومی دوباره برپا شد. در آن يك قرن
سکوت دریافتم که اعتراف، روح را آسوده نمی‌کند، بلکه آن را به مبارزه
می‌طلبد. شهامت غیر مترقبه‌ام فروکش کرد و دلم خواست بگریزم. اما
در عوض کاملاً آرام نشستم و فکر کردم، اگر بتوانم آن را اینجا فاش کنم
همه‌جا خواهم توانست. و از این گذشته به هیچ‌کدام از آنها مربوط نبود.

ماویس به محض اینکه موقعیتی یافت مرا کنار کشید و گفت:

«جین کاشکی کاری رو که بهت گفتم نمی‌کردی.»

«حالا دیگه مهم نیست، ماویس.»

«اما هیچ نمی‌دونسم کارگر نشده.»

«ممکنه کف دست منو ببینی؟»

فالم را کلکی می‌گرفت، چون دیگر سر حال نبود و روشنایی
چراغ هم دیگر تقریباً وجود نداشت. حقیقتاً گوش نمی‌کردم، فقط برای
اینکه منصرفش کنم این پیشنهاد را کردم. حواسم متوجه تویی بود که
هنوز کنار پنجره نشسته بود. پرده را کمی کنار کشیده و قوز کرده بود
و از پشت شیشه عینکش به خیابان خیره شده بود.

آرام صدایش کردم. تویی دور و برش را نگاه کرد. هنوز اخم
داشت و گوئی کاملاً بیجا بر صورت جوجه توکا مانندش نقش بسته بود.
گفتم: «بیا کمی اینجا بنشین. ماویس خیال داره فال‌منو بگیره» فکر
کردم اگر مزخرفات او را درباره دیگری بشنود ممکن است احساس
تعادلش را باز یابد. آهسته آمد و کنارمان نشست.

ماویس گفت:

«راه‌های زیادی رو جلوی پات می‌بینم، هر کدومش رو که انتخاب

الاقی بشکل L

کنی سخت و سنگلاخیه، اما همیشه نورامیدی هس. مکه نه جونم؟»
توبی زیر لب گفت: «به سنگلاخ؟»
ماویس جواب داد: «توساکت باش. خودش می‌دونه منظورم چیه.
انقدر هام سخت نیس، مٹ پاداش می‌مونه. می‌کن تسلی بزرگی برای
آدمه» و سربسته اضافه کرد:
«اغلب وقتا فکر کردم دلم می‌خواد منم یکی داشته باشم. فکر
می‌کردم اسمشو ویولت یا میرتل، میذارم. همیشه این گلهای خوشبو رو
دوس داشتم.»

توبی پیشنهاد کرد: «چرا اوکالپیتوس نباشه؟» آن دستم را که
آزاد بود بلند کردم و در دستش نهادم. انگشتانش را دورش حلقه کرد
و احساس کردم جای خالی هراس بطور استواری با آسایش پر می‌شود.
از گوش کردن به ماویس دست کشیدم و به توبی خیره شدم. نگاهی کوتاه
و پیچیده با کمروئی به من افکند. سرم را روی شانهاش گذاشتم و دست
دیگرم را هم محکم روی دستهای بهم‌گره خوردم مان قرار دادم.
ماویس اعتراض کرد: «آه، شماها خرابش کردین. درس همینکه
سرنخ به‌دستم اومد، شنیدی راجع به‌مرد بلندقد موبور چی گفتم جونم؟»
اما من گوش نمی‌کردم. در آن لحظه توبی باز گشته بود، بازویش را
دورم افکند و من چشمانم را بستم. ساکت و در حالیکه نفسهایمان
باهمدیگر آمیخته شده بودند، کنار هم نشستیم. احساس آسوده خیالی
و امنیت می‌کردم.. به او گفتم برویم. او هم بدش نمی‌آمد هر چه زودتر
با هم تنها شویم.

درست وقتی که می‌خواستیم آنجا را ترك كنیم، آنچه اتفاق
افتاد نقطه بازگشت بود. جمعیت کم‌شده بودند. ناگهان جنجالی پیاشد.
زیرا دوریس، چارلی را در حالیکه روی‌زانوی سونیا نشسته بود غافلگیر
کرده بود. جین بخاطر شرائط ناجور به سونیا گفت باید مرخص شوند و
اورا کشان‌کشان از پله‌ها پائین برد. یکی از همسایه‌ها با سروصدا خارج
شد و بازور به منزلش رفت. کسی خبر يك نامزدی را اعلان کرد، به عبارت
بهتر میهمانی خوب و خوش بپایان رسید و همه راضی بودند. من و توبی
برای تشکر پیش‌رفتیم و هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم با حسادت از

پشت سرمان فریاد کشید:

«کی شما دوتا عروسی می‌کنین؟ اتاق دو نفره طبقه اول خالیه.»
توبی خودش را عقب کشید و احساس کردم دستش را باز کرد و
از میان دست من درآورد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم چیزی نگفت و
با اینکه از مقابل کلید چراغ پاگردها رد شدیم هیچ‌کدام را روشن نکرد.
از ناراحتی نفسم تند شده بود. وقتی چراغ اتاقم را روشن کردم باز اخم
میان ابروانش گره خورده بود. همه مدتی که قهوه درست می‌کردم،
مثل مرغ کرچ کنار بخاری نشست. بالاخره گفت:

«بنظرم خیال می‌کنه من ترتیبی دادم که تو اینجایی.»
فکر کردم بهتر است تظاهر کنم جریان را چون بی‌اهمیت بوده
فراموش کرده‌ام.
«چه کسی؟»

نگاه تندی به من کرد: «دوریس، فکر می‌کنم همه‌شون این
فکر رو می‌کنن. شکی نیست همه همسایه‌ها منتظرن تورو زن مشروع
خودم کنم.»

در حالیکه لحنم را اجباراً آرام کرده بودم پرسیدم:
«اهمیتی داره اونا چی فکر می‌کنن؟»
«خیال نمی‌کنم.»

قهوه‌هایمان را در سکوت نوشیدیم. قلبم از تشویش می‌کوبید.
دوروبرم غیر عادی بودند. ما بعد از به پایان رسیدن میهمانی دست
یکدیگر چسبیده بودیم و حالا...

بالاخره برای شکستن سکوت گفتم: «منو ببخش قهوه‌ش
مزخرفه.»

با خاطری پریشان گفت: «عیبی نداره» فنجانش را زمین گذاشت
و اضافه کرد: «خیلی دیر وقت نیست. قبل از اینکه برم بخوابم باید سعی
کنم تا شاید کمی کار کنم.» لبخند مختصری زد و مستقیماً به من نگاه
نکرد: «ماویس با حرفائی که از کارم زد منو کوك کرده.» و من از اینکه
میل به رفتن داشت درمانده و خشمگین شده بودم. گفتم: «هرگز چیزی
به اسم خط کف دست وجود نداره.»

الاقی بشکل L

«می‌دونم، با این وصف‌روی هم‌رفته حق با اون بود.» خم شد و بالای سرم را با آسودگی بوسید و گفت:

«شب‌بخیر جیگر، خوب بخوابی.»

دروم منجمد شد. اولین بار بود که جیگر خطابم می‌کرد. کلمه‌ای که از آن متنفر بودم - زنک - خطری ناگهانی وترس آور بود، گوئی که من رو - اما ناگهان دریافتم که هستم. من رفیق‌ه‌اش بودم. اولین بار بود که این نسبت را به آن صورت به خود می‌دادم. هرگز قبلاً نفهمیده بودم، يك رفیق‌ه تاجه اندازه لکه بردار است.

فصل شانزدهم



روز کریسمس خیلی بد و با خاطره رؤیای شب قبل آغاز شد . نیمی از شب خواب پندم را دیدم - یکی از آن قبیل خوابهای طولانی و پیچیده‌ای که قسمتهایی از آن چنان روشن و صاف و طبیعی است که آدم سالهای متمادی جزئیاتش را به خاطر می‌آورد.

به نظرم می‌رسید در یک مسابقه مبهم پر مانع دوش بدوش هم می‌دویم. مهم این بود که من او را شکست می‌دادم و نومیدانه با نیروهای نامرئی که همیشه در خواب مانع دویدن آدم می‌شوند، کشمکش می‌کردم. گاه و بیگاه مجبور بودیم از دیوار بلندی بالا رویم، از روی نهر آبی بپریم، یا از توی لوله‌ای بخزیم. در حالیکه به زحمت راهم را از درون یاروی موانع باز می‌کردم، به خود می‌گفتم بعد از این یکی، از او جلو خواهم زد - هرگز از این نمی‌تواند بگذرد. اما وقتی به راه صاف می‌رسیدیم همیشه کنارم بود و درست مثل من می‌دوید، نفس نفس می‌زد و تقلامی - کرد بر من پیش بگیرد. آخر به رودخانه بسیار پهنی که آن سرش را نمی‌دیدیم رسیدیم، وحشت کردم و فکر کردم اینجا آخر مسابقه باید باشد و خواستم توقف کنم. اما پدر وسط آب پرید و من هم پریدم. آب تقریباً سفت بنظر می‌رسید و فقط با شنا در سطح آب ماندن کوشش کمر - شکنی بود. حجم سنگین و تیره آب هر لحظه سرما را بیشتر در خود فرو می‌برد. آن قدر از غرق شدنم مطمئن بودم که مسابقه را فراموش کرده و

الاقی بشکل I

فریاد کشیدم، «پدر» هر بار که ساکت میشدم تانفس بگیرم، صدایش را از فاصله‌ای دور می‌شنیدم که فریاد می‌زند، «جین، کمک، جین...» و با ناامیدی هر لحظه ضعیفتر می‌شد. در همین وقت تری را دیدم که نزدیکم روی زمین محکمی ایستاده است. پشتش به من بود. از ته دل می‌خواستم او را برای کمک صدا بزنم، اما اسمش از دهانم خارج نمی‌شد. این قسمت خواب، مثل سایر خوابهایی بود که همیشه از او دیده بودم، و هر وقت بیدار می‌شدم، از اینکه سرش را به طیب خاطر برنگردانده است، از او متنفر می‌گردیدم.

این بار جان بیدارم کرد. غرق در اشک بودم و شکم درد می‌کرد، گوئی از جایی افتاده بودم و عضله‌هایم کوفته شده بودند. جان به ملایمت گفت،

«خوب نمی‌خوابی. بهتره بلندشی و یه ذره جای بخوری. عیدت مبارک.»

دست بزرگش را با امتنان به دست گرفتم تا پیش قلبم آرام گرفت. آن وقت در حالیکه همان‌طور بالباس خواب در رختخواب نشسته بودم با هم جای خوریدیم. غالباً این کار را می‌کردیم. مسخره بود، اما من هیچ‌جور احساس خجالت و کمروئی در مقابل جان نمی‌کردم. بنظر نمی‌رسید هرگز کوچکترین توجهی به آنچه من به تن داشتم بنماید. بایاد آوری خوابم، بنظرم عجیب رسید که آن‌طور آزرده دل و بیچاره از دست تویی به خواب روم و همینکه از هوش بروم به کلی فراموش کنم.

اکنون که بیدار بودم باز او همچنان برایم معتبر و مهم شده بود. به سختی می‌توانستم به انتظار دیدنش بنشینم. از پائین صدای تق تق متناوب ماشین تحریرش را می‌شنیدم. با دلهره گوش می‌دادم. تحریر هر جمله با کندی صورت می‌گرفت، سپس سرعت پیدا کرد و دگمه‌های خشمگین ماشین «X» ها «Y» هارا تکرار می‌کردند و بدن بالش و قف‌های بسیار طولانی پیش می‌آمد و من این موقع نفسم را حبس می‌کردم و در دلم بدون به کار بردن کلمه‌ای دعا می‌خواندم. بالاخره همینکه این فکر برایم پیدا می‌شد که حتماً می‌توانم تحریر را ترک کرده و یابرون رفته‌ام، صدای تق تق دوباره آغاز می‌گردید. چندین بار تاکنار پله‌ها رفتم.

لین رد بنکس

میلم برای رفتن به نزدش خیلی شدید بود، اما هر بار عقب گرد می کردم، زیرا می دانستم باید تنهایش بگذارم.

اصلاً شبیه به روز کریسمس نبود. در حالیکه می کوشیدم روحیه شاد بخواب رفته ام را بیدار کنم، جان را به اتاقم دعوت کردم که هدیه اش را باز کند. همینکه شروع به باز کردن کاغذش کرد، آرزوی وحشیانه ای وجودم را فرا گرفت و آرزو کردم آن را به قاپم و باشتاب بروم برای شریک گرامافون بخرم. بعد از آن همه خدمت‌هایی که برایم انجام داده بود، هدیه نامناسب و چرندی برایش خریده بودم. اما مجبور بودم بنشینم و اورا که کمر بند را بسته بود نظاره کنم، و با اینکه خودش به اندازه کافی راضی بنظر می رسید، ولی این جریان وجودم را بیشتر از پیش خالی از شادی کرد. در حالیکه لبخند مرموزی می زد گفت:

«منم هدیه ای واسه تو دارم. هنوز حاضر نیس. فردا بهت میدم.»
وقتی رفت به رختخواب، برگشتم. چیز جالبی که بخاطرش برخیزم وجود نداشت، توی جایم نشستم و به کریسمس های گذشته اندیشیدم.

هنگامیکه خردسال بودم، با پسر عمویم و خانواده هایمان تعطیلات را در گردش می گذرانیدیم. تا قبل از آنکه به سنی که نادرست تشخیص داده شده بود، قدم بگذاریم همیشه شبهای کریسمس هر سه نفرمان در يك تختخواب بزرگ می خوابیدیم و بیشتر همدیگر را بیدار نگه می داشتیم، می خندیدیم و به اسرار و معماهایی که صبح فاش می شد فکر می کردیم. جورابه هایمان همیشه بزرگ و باد کرده بود - نه جورابه های واقعی، آنهایی که از تور دوخته شده بود و روبان پولک دار داشت. صبح که بیدار می شدیم، زرق و برق و سنگینی تازه شان روی پاهایمان اولین حاضر باش را می داد.

يك شب کریسمس، من سر بزن گاه بیدار شدم و دیدم بجای «سانتا کلوُس» سه وجود آشنا (سه زن) کنار در می پلکند و هیس هیس می کنند. «زود بایستی بیدار شون نکنی» و «مایکل نفس آلوده به بوی جین رو

اتاقی بشکل L

توی صورت پسرها نده.» من مثل مرده دراز کشیدم. روز بعد بالحنی که آوای غول صفتان را داشت، اغفال و خیال بیهوده و تانانده‌ای تکان دهنده پسر عموها را باطل کردم. آنچه را که می‌دانستیم به‌احدی نگفتیم و تا یک سال رازمان را حفظ کردیم و نقشه کشیدیم تلافی کنیم. شب - کریسمس سال بعد باکمک دوست و یار متفقمان «ادی» یک تله زیرکانه برای گرفتار کردن سانتاکلوس درست کردیم. این تله عبارت بود از کلکسیون از لوازم آشپزخانه - کماجدان‌ها بحالت دفاعی روی زمین قرار گرفته بودند، یک توری کباب‌پز پراز کارد از بالای در آویزان بود و قوریها سرته از سقف آویزان بودند. بزرگترها اول شب بیرون رفتند و ما بیدار ماندیم و مرتب هر نیم‌ساعتی با ساعت پسرها، یک نفرمان کشیک می‌داد.

غاقبت بعد از انتظار طولانی سر و صدای ترق‌ترق و بام‌بام پله‌ها که همراه بادشنامهای درهم برهم و صدای هیس هیس زن عموها بود، هوشدارمان داد. تله مثل یک طلسم کارگشود. عموها و پدرم قبل از شب‌نشینی سر حال بودند. بی‌خیال باکیسه‌های هدیه‌ها ناگهانی و بیخبر وارد اتاق شدند. همینکه در را باز کردند توری کباب‌پز و چاقوها گوشه‌هایشان را خراشید، و توسط زن عموها که جیغ می‌زدند و از عقب سرشان می‌آمدند به جلو سوق داده شدند و لفزیدند و روی کماجدانها و ماهیتابه‌ها افتادند و به قوریهای آویزان اصابت کردند و کیسه‌هایشان را رها کرده و فریاد کشیدند. روی هم‌رفته جنجال غیر قابل تصور و فوق‌العاده رضایت‌بخشی پیاشد. چراغ روشن شد و ما به دنبال فریادهای مسخره‌آمیز قرین‌پروزی، به‌خاطر اشتباه و سراسیمگی دسته‌جمعی، از جایمان بیرون جستیم - در حالیکه «ادی» طراح توطئه و همدست بچه‌ها به دیوار تکیه‌زده بود و آن قدر بی‌اختیار خندید که...

ناگهان از تخت‌خواب پائین پریدم و به جستجوی کمی پول خرد برآمدم و بار و بدوشامبر برای تلفن به طبقه پائین رفتم. فقط چند لحظه پشت در اتاق توبی‌مکت کردم که به صدای ماشین تحریر گوش کنم، ولی ساکت بود. چند لحظه هم پشت در اتاق ماویس توقف کردم که جعبه کادو را برایش بگذارم. از دخترک تلفنچی شماره ادی را خواستم.

لین رد بنکس

حیران بودم که چطور قبلاً به این فکر نیفتاده بودم. شاید هم فکرش را کرده بودم، اما نمی خواستم این کار را بکنم. در آن لحظه تنها چیزی که بنظرم می رسید کریسمس را قابل تحمل کند همین بود. باخوشحالی منتظر شدم تا تلفنش وصل شود. احتیاجی نبود خود را آماده کنم و نقشه بکشم. باهم چه بگوئیم، به محض اینکه گوشی را برمی داشت و صدایش را می شنیدم همه چیز آسان می شد.

تلفنچی گفت: «جواب نمی دهد.»

آرام گوشی را سر جایش گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. لحظه ای مملو از یأس و ناامیدی بود.

ماویس کنار در اتاقش آمد. اگر می توانستم حتماً ازش فرار می کردم. اما غیر ممکن بود. هدیه من در دستش بود و لبخند می زد. لبخندی که به جای تبریک روز کریسمس بود. حالتش چون رقاصه عریانی در مراسم تدفین بنظر می رسید. باشوخی پرسید:

«این کی بود که بعد از تموم شدن تلفنش دگمه B^۱ رو فشار

نداد؟»

«اوه...» در هر موقع دیگر به این خودلودادن ساده می خندیدم، اما آن وقت بنظرم نه تنها خنده دار نیامد، بلکه خشم آور هم بود.

«از این جعبه قشنگ ممنونم جونم، از کجا پیداش کردی؟»

«ازش خوست آمد؟»

«خوشم اومد؛ البته که خوشم اومد. عاشقش شدم، حالا ببین من

واسه تو چی گرفتم.»

اتاقش چون غار علاءالدین از آدمکهای یخی و بادکنکهای رنگین پوشیده شده بود. کارتهای تبریک که دریافت کرده بود، خیلی بیشتر از آنکه تابه آن روز دیده بودم، بود و در و دیوار در انبوهشان گم بودند.

گفتم: «چه قشنگه» و با حالتی که در آن لحظه داشتم چیزی خوشایندتر از این کلمه نمی توانستم بگویم. با رضایت از خود گفت:

۱. با فشار دادن دگمه B پول برمی گردد.

اتاقی بشکل L

«آره اینطور نیس؛ حالا بیا بگیرش جونم، وبعد از همه اینا عیدت مبارك باشه.»

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم، او هنوز به خاطر این موضوع که دوا درمانش مؤثر واقع نشده بود مرا کاملاً نبخشیده بود. کافذ دور هدیه را بازکردم.

کتاب کوچکی بود با عنوان «شما و بچه».

در حالیکه جلوی خنده ام را می‌گرفتم، فکر کردم طفلی ماویس بیچاره. شکستهایش را چون بانوی متشخصی می‌پذیرد. بالحنی محکم گفتم: «متشکرم» و بوسیدمش. او آه کشید.

«خب جونم، من فقط متأسفم که کارگر نشد. جداً سردرنمی‌آرم.

درست هر کاری رو که بهت گفتم کردی، آره؟»

«ماویس، حالا دیگه عیبی نداره.»

«ولی جین، من دوس ندارم احساس کنم تورو خوار کردم.»

«منو خوار نکردی. خواهش دارم دیگه براف فکر نکن.»

دوباره آه کشید. اما بیفایده بود، کاراز کار گذشته بود و آب‌درفته به جوی باز نمی‌گشت. به چابکی گفت:

«خب، حالا بایس واسه آینده فکر کنیم. چه کارا می‌خواهیم

بکنیم؟»

این قبیل سؤالات، اشخاص با شرائط من را دچار بیم و هراس می‌کند. خیال می‌کنم تا قبل از سی سالگی پذیرفتن حقایقی که نتیجه- هایشان مسلم و اجتنابناپذیر است، برای این دسته مشکل است. آدم وقتی جوان است همه چیز بنظرش قابل تلافی و جبران پذیر می‌رسد. گذشت زمان حق هر چیز را ادا می‌کند. کلمات عاری از محبت، رفتار ناشی از قضاوت‌های نادرست، حماقتها، ظلم‌ها - همه اینها برای این بوجود آمده‌اند که بعد اغوا شوند. اما من کاری کرده بودم که تا ابد ادامه داشت. هنوز نمی‌توانستم کاملاً باور کنم که دیگر هیچ چیز باردگر مانند سابق نخواهد شد. جواب دادم:

«حالا نمی‌دونم.»

«اگه توبی فقط یه ذره پول - یایه کاردرس و حسابی داشت. پسر

نازنینی به اما-»

«ماویس، آگه راستی دلت میخواد به من کمک کنی-»

«آه، راستی، می‌خوام جونم»

«قول بده از این طرز حرف زدن که گویی تویی پدرشه دست‌ور داری. باید بدونی که اون نیست.» طرز بیان مشتاقانهٔ ماویس یخ‌کرد و بعد آزرده بنظر رسید؛ «خاطرم جمعه که هیچوقت به خوابم ندیدم که بگم-»

«ماویس، عزیزم، من شمارو مقصر نمی‌دونم. فقط خواهش دارم بیشتر از این راجع به من حرف نزن.»

چیز غریب این بود که واقعا رنجیده نشده بود؛ «خب، من همیشه یاوه‌گو بودم و بعد هم خواهم بود. جزو طبیعت من است. آدم بایستی باضعف‌های مختصر مردم کنار بیاید.»

چنان بابر دباری حرف می‌زد که گوئی از اشخاص غریبه سخن می‌گوید. بعد بنظر آمد که چیز دیگری بخاطرش رسید. يك لحظه ابرو درهم کشید، سپس دستم را گرفت و کنار پنجره‌ام برد. بعد از يك بررسی دقیق گفت؛

«آره، منم فکر می‌کردم. دیشب تشخیص دادم این مرد بلند

موبور-»

«اوه ماویس، شمارو به خدا بس‌کن.»

دستم را رها کرد، نگاهم کرد، و گفت؛ «نه، حالا دیگه خیلی دختر بد ذاتی هستی که دسم انداختی. یارو در مسافرت خارجه است مکه نه؟» محققاً حدس درستی بود، اما مرا لرزاند و ماویس متوجه شد. در حالیکه می-خواست تصورش را اجباراً به من بقبولاند با عجله ادامه داد؛ «چرا وانش کاغذ نمی‌نویسی؟ اوه میدونم دوس نداری، ازش درخواستی کنی- جان من، نمی‌خواد به من یاد بدی، از این چیزا خیلی قبلا دیدم. اما توقف خودت تنها نیسی که بایس برات فکر کنی....» و حرف زد و زد. مدتی می‌خواستم يك کلمه بگویم و بالاخره کلمه‌ای که موفق به گفتنش شدم، نخیر بود.

آهی از روی تسلیم و رضا کشید و گفت؛ «خب، حالا بایس به راه

الفی شکل I

دیگه پیداکنیم. این طور نیس؟»
گفتم: «نگرانی من به شما مربوط نیست، ماویس. که امیدوارم
خیلی بی ادبانه نگفته باشم.»

«نه، ولی خیلی جالبتر از صدتا مال خودمه.»
وقتی راهم را ادامه دادم و مشغول بالارفتن از پله ها بودم، سر
و صداهای شاد و نشاط انگیز از آشپزخانه دوریس بلند بود و صدای ناهنجار
و طغیان قهقهه های مردانه و شیونی که مسلماً نیشگان موجبش شده بود،
بگوشم رسیدند. از قرار معلوم، چارلی بخشیده شده بود و آن طرفها می-
پلکید که غذایش دهند. بالاخره یک نفر شور و شادی عید کریسمس را
احساس می کرد.

ماشین تحریر تویی هنوز ساکت بود. مدتی طولانی پشت در اتاق
به گوش ایستادم هیچ صدایی نمی آمد. طاقتم خیلی کمتر از آن بود که
منتظر بمانم تا خودش پیشم آید عنان اختیار را رها کردم و به در زدم.
«کیه؟»

داخل شدم. تویی به پشت روی تخت خواب دراز کشیده بود و سیگار
می کشید.

چشمانم به میز کارش افتاد. مرتب و خالی بود. روی ماشین تحریر،
پوشیده شده بود. احساسی سرد وجودم را فرا گرفت. آنجاشبیه به اتاق
بعد از مرگی بود که مرتب و منظم شده باشد.
«خیال کردم کار میکنی.»

«می کردم. مجبور شدم ولش کنم.» قاطعیت مرموزی در صدایش
موج می زد.

آهسته به طرف تخت خواب رفتم و کنارش نشستم. لبه تخت ناراحت
و جا برای نشستن من کم بود، اوهم تکان نخورد که جای بیشتری برایم
باز کند. «چه اتفاقی افتاده؟»

«نمی دونم.» نگاهم نمی کرد. به دود سیگار اخم کرده بود و به
سقف خیره می نگریست.

حس کردم نسبت به من احساس بیگانگی می کند. بعد از مدتی
طولانی گفتم: «دلت می خواد تنهات بذارم؟» شانه هایش را بالا انداخت

لین رد بنکس

وسرش را بادرماندگی تکان داد.
دست وپاهایم چون یخ شده بودند. احمقانه گفتم: «امروز روز
کریسمسه.»

«می دونم.» واین بار لحنش دلتنگ وپریشان بود. «می دونم، و
چیزی ندارم که بهت بدم.»
«این مهم نیست.»
چنان از شدت درد و خشم متشنج شد که گوئی من شلاقش زده بودم.
فریاد کشید.

«مهمه»
فریادش مرا از جایم پراند. ناگهان از او وحشت کردم. از اینکه
به غمهایش نزدیک باشم واز تصور اینکه خود باعث آنها باشم ترسیدم.
به طرف در رفتم.
«جین»

جرئت نداشتم برگردم و بگذارم صورتم را ببیند. روبه در ایستادم
گفتم: «بله.»

پس از يك لحظه طولانی با صدایی خفه گفتم: «دیگه تموم شد.»
فوراً به فکرم رسید منظورش احساساتش نسبت به من است. زنی را مجسم
کنید که بیدرتنگ چنین فکری کند. چیزی نگفتم. پوست بدنم کشیده
شد و همان طور که چون کودکی دلتنگ آن گوشه ایستاده بودم، متشنج
شدم.

به حرفش ادامه داد: «خیال می کنم دلیلش رو می دونم، و اسه این
که حالا عذری برای اینکه چرا مجبورم وجود داره، دیگه من خودم
تنها نیستم. قاعدتاً باید هر کاری رو که دلم می خواد یا حس می کنم دوست
دارم بکنم. اما در حال حاضر، تنها باید کاری رو انجام بدم که پول در آرم.»
چرخیدم و بهم نگاه کردیم. گفتم: «ولی نه بخاطر من» بینهایت
ترسیده بودم.

این کاری بود که شخص به خاطر احتیاج، یا در صورتی که دیگری
بر او تحمیل کرده باشد می تواند بکند. «احتیاجی نیست تو برای من
پول در بیاری. تو مسئول من نیستی و هیچ کس دیگر هم جز خودم نیست. و

اتاقی بشکل L

تو به هیچ کس مدیون نیستی.»

من مسئولیت چیز ننوشتن مطابق میل، یا مقید کردن انگیزه یا هیچ چیز دیگر را قبول نمی‌کنم. ماحق نداریم مشکلاتمون رو برگردن دیگری بندازیم. تفاوت میان وقتی که آدم عیالوار یا مجرد همینه - و ما مجردیم.»

به سرعت به طبقه بالا و به اتاقم رفتم. سراپا می‌لرزیدم. يك لحظه نشستم و بچه‌ها زیر دستهایم نگه داشتم. بعد برخاستم و گوشه پادری‌ها را گرفتم و بیرون اتاق کشیدمشان. بعد لینولئوم آبله رو را جارو زدم و نشستم. از بالای اتاق تازیر تخت‌خواب و زاویه‌های نزدیک به در را در حالیکه روی دوزانو نشسته بودم تمیز کردم. يك ساعت طول کشید و آن قدر خسته‌ام کرد که وقتی دراز کشیدم توانستم به خواب روم. کرخت شدم و همین کرختی بود که خیلی زود درد ورنج عذاب‌دهنده‌ام را از بین برد. از صدای ضربه‌ای که به در خورد بیدار شدم. در حالت دلپذیرشاد و خواب‌آلودم، انتظار داشتم توبی باشد، همان توبی گذشته، اما بجای اوادی بود.

باقامتی راست و از شکل نیفتاده نسبت به سن و سالش، در لباسی برازنده که سنجاقی از دم روباه موکوتاه به یقه‌اش نصب کرده بود، در زاویه اتاق ایستاد. بلوز رنگ‌باخته‌اش خوب اطوشده بود، دستکشهای چرمین به نرمی دستش را دربر گرفته بودند و پاشنه‌های کفشش با فاصله از هم قرار گرفته بودند و البته - کلاه تازه‌ای هم بسر داشت. همیشه کلاههای جدید می‌خرید. این بار از همیشه قشنگتر و مثل لباسش آخرین مد بود و موهای راست و افشانش را چون دخترک سیرك بازی که کلاه پولك دار بسر دارد و به پشت، رو بر کفل سفت مادیان پیر موقری سوار است، پنهان کرده بود. باصمیمیتی ساختگی گفت،

«عیدت مبارک، یا اینکه این اظهار خشك و خالی هم بزور از جا بلندت می‌کنه؟»

از رختخواب پریدم و خود را میان بازوایش افکندم. سنجاق دم‌روبه‌چانه‌ام را خراشید. کلاهش آن قدر نو بود که هنوز بوی گرانی می‌داد. «

لین رد بنکس

« بیا، بذار درست کنم. نمی‌خواه منو برای شش پنی توبیخ کنی،
بذار چراغو روشن کنم. »

کلید گلدان آبیرنگ رازد و نگاهش کرد. « چه قیافه مسخره‌ای،
از جهتی منو به یاد بیمارستان میندازه. ... خب، بذار ببینمت. پله،
توهم هیکل و قیافه کمالاجالبی پیدا کردی. از کلاه من خوشتمی‌آد؟ »
و در گوشه آینه مضحك مرتبش کرد. با التهاب گفتم: « دیوونه‌شم. »
« می‌خواهی سرت بذاریش ؟ »
« آره ، خواهش می‌کنم . »

و امتحانش کردم. ادی آن را بالای صورت رنگپریده و
چشمان گود رفته‌ام گذاشت و جابجایش کرد. موهای کوتاه افشانم از
زیرش سیخ سیخ بیرون زدند. با آن کلاه، شبیه به پری پرریخته‌ای روی
کاج کریسمس شده بودم .

ادی اندیشناك گفت : « باید دستی به سر و صورتت بکشی تا
بیشتر بهت بیاد . » کیف دستیش را باز کرد و از آن يك کرم پوست
که بطرز شکفت‌آوری همرنگ پوستم بود. بیرون آورد . صورت خودش
را هم با آن بزك کرده بود ، اما همه سایه‌ها و آرایشها به من ناجور
بود (به او هم همینطور). وقتی دستکاریش تمام شد، به دلقکی خسته
شبیه شدم . اما با مقایسه وضع قبلی هرچیز که می‌مالیدم مرا بهتر جلوه
می‌داد . پرسید چه بلایی بسر موهایت آورده‌ای و بعد صاف نشست و
نفسی از روی رضایت کشید، گوئی من شاهکار دست پرورده‌اش بودم و
گفت :

« حالا کلاه بیشتر بهت میاد، نه ورش ندار، به اتاقت رونق
بیشتری میده . »

با روبندوشامبر گشادم و کلاه سیرك تماشایی مچاله روی تختخواب
نشستم و او به بازرسی اتاق مشغول شد .

بالاخره گفت : « از اینجا خوشم میاد . بقیه خونهر و حرفشو
نمیشه زد . اما این اتاق خوبه، دیوارهای سفید خیلی عوضش کرده. »
« جان اونارو سفید کرده . مردی که در اتاق پهلویی زندگی
می‌کند . »

الافی بشکل L

«همون کاکاسیاهه با اونهمه دندون؛ با اون صورت بینهایت پهنش که شبیه یه روبسون جوونه، آره، وقتی می آمدم بالا دیدمش. جالبه. بایه چائی چطوری؟ نه حرکت نکن، من درست می کنم.»
هنگامی که با لیاقت ذاتی همیشگیش جای را درست می کرد، مرا از جریان آگاه نمود.

با پرگوئی که از او بعید بود گفت: «خبرهای تو به گوشه عزلتم در ساری نرسیده است و در حقیقت از سال پیش تا یک ساعت قبل که برای انجام مراسم باستانی به منزل پدرت وارد شدم، هیچ چیز مخالف و نابابی نشنیده بودم. آنجا او را تنها یافتم-تظاهر می کرد که فراموش کرده کریسمسه و بقیه فامیل باحضور ذهن فریادکشیدند. پدرت خیال می کرد یکی از اونا نیزه رو بطرف من پرتاب می کنه - به جرئت می تونم بگم که اونا فکر می کردن پدرت این کارو می کنه نتیجه بی برو بر - گرد و همونطور که آگه به جرج واگذارش می کردی شد، یعنی هیچ کس چیزی به من نگفت. نه حتی خودت.» و جمله آخر را با اشاره سر زنش آمیزی که از عادت هایش بود اضافه کرد.

دهانم را برای ادای بهانه های نسنجیده باز کردم. اما او جلوی حرفم را گرفت و گفت:

«ناراحت نباش، می تونم مجسم کنم. مشتت پیش من وازه - خوب می شناسمت. خب، حالا بگو چرا تو خونه ت زندگی نمی کنی، نه حرفمو پس می گیرم. نکو. اونم می تونم مجسم کنم، مرتیکه پوفیوز نفهم.»

از این حرف تا حدی متعجب شدم. نه از کلمه پوفیوز (من بیشتر فحش ها را در دامن «ادی» یاد گرفته ام) بلکه از نفهم که بیجا بنظر می رسید.

«چرا نفهم؟»

«خب، احمق صد ساله. همیشه از اینکه پسر نداشت - یه کسی که اسم مهم و مشهور فامیل «گراهام» رو حفظ کنه وق و زر زر می - کرد.» لحظه ای تند و خشن شد و ادامه داد: «و حالا تو در بطن خودت موجودی داری که ممکنه پسر باشه - و به احتمال قوی از طرزی که

داری‌گنده میشی‌پسره. ازظاهر امر پیداست خیال‌داری خودت‌به‌فرزندی قبولش‌کنی؟»

با اخم پرسیدم: «به‌فرزندی قبولش‌کنم؟ اما اون‌مال‌خودمه.»
 «آره، آره، منظورم اینه که قانوناً به‌فرزندی قبولش‌کنی.
 اونوقت یه‌جور نیمه‌حرومزاده میشه. اسم فامیل خودتو بهش میدی و
 اونوقت علنی میشه. بعدقانون به‌ظاهر اونویه بچه‌بی‌صاحب یا ول‌گردد
 می‌دونه که تو در حقش خیر کردی و بعد همه چیز بخشیده می‌شه. بچه
 بجای اینکه فرزند نا‌مشروع خودت باشه بچه‌ای میشه که رسماً قبول
 کردی بزرگش‌کنی.» دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم، اما باز
 خفهام کردم: «می‌دونم، قانون مثل یه خره. عیبی نداره. اونچه ممکنه
 پیش بیاد اینه که یه جنس مذکر کوچک با عزم در بین خواهد بود که
 در آینده با افتخار نام گراهام رو حفظ کنه. چنین چیزی در وقایع
 عادی ممکن نمی‌شد. اما البته ویلیام نمی‌تونه اینوبفهمه. اوه‌خدا جون،
 نه. اونوقت تورو بیرون‌میداره و خودش نهمه‌ای توی لاک می‌ره.» خاله‌ام
 ناگهان نشست و صورتش بسیارخسته و تاحدی بیمار گونه بنظرم رسید.
 با سختی گفتم: «اون... مشروب می‌خوره؟»
 «انقدر که رودست بشکه زده»

یکباره در صندلیش فرو رفت و دستهایش باسستی روی‌دامنش
 افتادند و سرش چنانکه گوئی در خواب است، آویزان شد. خیلی
 بعید بود که او آنگونه در هم رود. احساس کردم زنگ خطر تازه‌ای
 بصدا در آمده است.

«حالت خوبه عزیزم؟»

با چابکی خودش را صاف کرد و به من لبخند زد. اما صورتش
 رنگپریده بود و سایه‌هایی که تا چند لحظه قبل به آنها توجه نکرده
 بودم در آن دیده می‌شد. او همیشه با شدت به پدرم که خواهرزاده‌اش
 بود، پسرخواهر همزادش که مرده بود، ابراز علاقه می‌کرد.
 در جوابم گفتم: «منومیکی؟ من حالم خوبه، پناه بر خدا، از
 مشروب حرف زدیم. چیزی داری؟ نه از جات بلند نشو. محل گلن
 جین را نشانش‌دادم. برای هر دومان مقدار زیادی ریخت و مال‌خودش

اتاقی بشکل L

را تقریباً با سرعتی بیشتر از آنکه معمولاً مشروب را می‌نوشید ، سرکشید . آن وقت نفس زنان برای اینکه جلوی اشک بیمقدمه‌ای را که در چشمانش حلقه بسته بود بگیرد چند بار چشمک زد و گفت : «امروزم روزی بود، حالا تاجائی که می‌تونی واسه خاله‌ترشیده‌ت تعریف کن و بذار ببینم چه چاره‌ای از دستمون برمیاد.»

شرح مختصری از سرگذشتم را برایش گفتم ، منتها بی‌آنکه چیزی را بزنم . فقط توبی را حذف کردم . تا سه ساعت قبل حذف نشده بود، اما حالا بنظر می‌رسید باید با پیشامدها بدون وجود او مقابله کنم. بالاخره ادی پرسید تو مطمئنی که یه سر سوزن این تری واست ارزش نداره؟ چون اگه فقط موضوع غرور در بینه حماقته. اما اگه واقعا اونو نمی‌خوای.»

«نمی‌خوامش . حقیقتاً نمی‌خوامش .»

«حیف، حالا که این قدر کار و بارش خوبه.» همیشه تمایل‌های ادی جدی و منطقی بودند.

«باوجود این ترتیبش را می‌دیم . من زیاد توی پول غلط نمی‌زنم، اما به اندازه بخور و نمیرم دارم.» کنار تخت‌خواب نشست و دستم را گرفت و ناگهان آن حالت پرگوئی و بی‌پروایی از صورتش زدوده شد و با ملایمت پرسید : «می‌شه خواهش کنم بیای چند وقتی پهلوئی من بمونی؟» ادی از جمله مردمی بود که هرگز خودشان را فدای کسی نمی‌کنند و این دسته را قبول نداشت . خاله همیشه می‌گفت بهمین خاطر خیلی خود خواه است و جارو جنجالش همیشه سر این بود که دوست نداشت اشخاص کاری برایش انجام دهند، مگر اینکه به ایشان لذت بخشد . خودش هم هرگز کاری برای کسی نمی‌کرد ولو اینکه برایش لذت داشته باشد، نتیجه این میشد که گاهی افراد فامیل یا دیگران که برای کمک نزدش می‌رفتند، هر چقدر هم که احتیاج و لیاقتشان زیاد بود، باز دست از پا درازتر بر می‌گشتند. ادی هرگز احتیاج را عصای دست نمی‌کرد، اما اگر جهت دیگر را در نظر بگیریم، موقعیتهایی از این قبیل هم پیش می‌آمدند که اودا و طلبانه چیزی را که آدم هرگز خواب در خواستش را هم ندیده است، پیشنهاد می‌کرد. براحتی می‌شد

بِن رد بَنكس

آن را پذیرفت ، زیرا آدم می‌داند در صورت رد کردن او دلگیر و ناراحت می‌شود. حتی لازم نبود يك اعتراض رسمی و خشك خالی هم بکنم فقط دستش را فشار دادم و گفتم ،
«آره عزیزم .. متشکرم .»

فصل هفدهم



ترك اتاق به شکل (L) برایم تکان وحشتناکی بود، زیرا خود را آماده‌اش نکرده بودم، ادی مطلب را درك كرد و باروش مخصوصش - یعنی با ممانعت از اینکه فرصتی به من دهد تا باز درخود غوطه‌ور شوم، قضیه را حل کرد. باطفره گفتم:

«تا یکی دو روز دیگه میام پهلوت.»

قاطع گفت: «نه، یا همین حالا بیا یا هیچوقت.»

ماشینش همراهش بود - يك موريس قدیمی از نوع «گالو-پینگ ماگوت»^۱ داشت - و جلوی خانه پارکش کرده بود. پیش از اینکه درست متوجه شوم داریم چه کار می‌کنیم، لباسهایم یکی بعد از دیگری به چمدان پرتاب شدند، لوازم مختصری که از نظر او احتیاج فوری به آنها داشتم روی کاناپه انباشته شدند و همه را چون بارسنگین سفر «دیک واتینگتون»^۲ جمع کرد و هنگامی که گیج و مبهوت لباس می‌پوشیدم همه را بازحمت ازپله‌ها پائین‌برد و درصندوق ماشین روی هم ریخت. وقتی بالا برگشت پرسیدم:

«پس تکلیف بقیه اسبابام چی می‌شه؟»

1. Galloping Maggot

2. Dick Whittington

لین رد بنکس

«هفته‌ای چقدر اجاره میدی؟»

«سی شلینگ.»

«ممکنه اون جنده پیر از کار افتاده نصف این مقدار رو بگیره

و اسباباتو نگهداره.»

«ازش می‌پرسم.»

ادی قبل از من پائین رفت و همینکه دور شد به اطرافم نگاه کردم. اتاق به شکل (L) نیمه لخت با وضعی رقت انگیز و دلتنگ کننده می‌گفت «تنهام نذار»، فکر کردم همان موقع می‌توانیم همه چیز را با خود ببریم. برگشتن من به جایی که جز مانع و پاگیری برای توبی نبودم، موردی نداشت.

اما با وجود این نمی‌توانستم قطع یکباره پیوستگی مان را تحمل کنم. نه آنقدر ناگهانی و قطعی. شاید توبی تصمیمش را عوض می‌کرد. از جهتی هم جا گذاشتن مقداری از لوازم در اتاق، چون کسی که مجبور است برود و از خود برگه‌ای می‌گذارد تا بهانه دلگرم کننده‌ای برای بازگشت داشته باشد، آرامش می‌داد. وقتی پائین می‌رفتم پشت در اتاق توبی مکث کردم. فکر او رنجم می‌داد. اما نمی‌توانستم بی‌آنکه کلمه‌ای بگویم بروم. به‌در زدم. جوابی نیامد. دستگیره را چرخاندم. در باز شد اما اتاق خالی بود. احساس آرامش دردناکی کردم. یک صفحه کاغذ در ماشین تحریر گذاشتم و نوشتم:

«توبی عزیز»

خاله بزرگم غیر مترقبه پیدایش شده است و مرا به خانه‌اش در ساری می‌برد. با توجه به احساسی که تو می‌کردی کار خوبی بنظر می‌رسد، یعنی دیگر لزومی ندارد برای من نگران باشی. به این ترتیب شاید آنچه را که گفتم دیگر تمام شده است، دو باره شروع شود. دوستت دارم و نمی‌خواهم فکرت را مشوش کنم.

اگر به اندازه کافی انصاف داشتم حق بود می‌نوشتم و تو را برای خود نگه می‌داشتم. اما حتی بنظر خودم هم این حرف چنان بود که گوئی واقعا دوستش ندارم. من خودم می‌خواستم قبول کنم که دوستش

اتاقی بشکل I

دارم و او را هم مجبور کنم حرفم را باور کند . اشکال سراین بود که در آن لحظه اصلاً نسبت به او احساس عشق نمی‌کردم ، فقط چیزی شبیه به درد نیشگون یا جایی که کبود شده باشد بود . نامه را همان‌طور توی ماشین رها کردم و به طبقه پائین رفتم .

دورس در چنان حالت موافقت‌آمیزی بود که تقریباً همه چیز را می‌پذیرفت . با چارلی ، میان ته مانده‌های پودینگ و استخوانهای بوقلمون کریسمس ، کلوچه خشک و بطریهای خالی آبجو نشسته بودند . خوابالود می‌نمودند و با دنیا سر آشتی داشتند . «می‌خواهی بری پیش خاله‌جون بمونی ، آره؟ کار درستی می‌کنی، خوش باشی جون . مهمونی بهت خوش گذشت، خب، چه خوب شد . واسه اتاق البته هر طور که دلت می‌خواد . آره . اونو واست نگه می‌دارم . سی شلینگ واسه دوهفته پیش میدی؟ خیلی لطف داری . همیشه روزای کریسمس به کمی خرج زیاد تره و به دردمی‌خوره .» گوئی متوجه نبود کمتر از مقدار معمول است نه بیشتر . درست همان لحظه متوجه شدم دارد حساب می‌کند . چارلی به محض دریافت پول خواهد توانست چند بطر از بهترین شرابها را تهیه کند .

بالاخره روی صندلی گود افتاده ماشین ، کنار ادی نشستم و به طرف شهر حرکت کردیم . پیش از آنکه ادی زندگیم را بررسی و برایم چاره‌جویی کند دو هفته در عمارت ییلاقی کوچک سفید رنگش گذراندم . به من گفته بود ، «بخور و بخواب و کتاب بخون .» روزهای اول اعتراض می‌کردم ، اما همینکه می‌خواستم جدی صحبت کنم دستهایش را بسادگی روی گوشهایش می‌گذاشت و دور خودش می‌چرخید و با صدای بلند و ناموزون آواز می‌خواند که منصرف کند ، تا بالاخره تسلیم شدم . تخت‌خوابش تشک فتری قطوری داشت که آدم را مثل آب‌نمک روی خود نگه می‌داشت و تعداد زیادی بالش و لحافهای مواج بزرگ پر که ساخت اروپا بود . بعد از تخت سفری چنان بود که گوئی روی ابرها خفته‌ام . اتاقها وجب به وجب و حتی حمام هم مفروش بود . هر اتاق يك بخاری دیواری داشت که به طرز مطبوعی می‌سوخت . همه دیوارها بجز محلی که کتابها چیده شده بودند ، رنگ سفید داشتند . در خانه

ییلای کتابخانه کوچکی دائر شده بود . سلیقه خاله‌ام در کتاب کاتولیکی بود، اما شخص هر سلیقه و حالتی که داشت چیزی برای خواندن پیدا می‌کرد . رمانهای وحشتناک، نمایشنامه‌ها، انبوهی از بیوگرافی‌های فلاسفه و تقریباً همه کتابهای کلاسیک چاپ «پنگوئن» که بندرت بیرون کشیده می‌شدند و همچنین تعداد زیادی مجله‌فکاهی انگشت‌نمای امریکائی که پراز آثار نویسندگانی چون «چارلی براون» «پوگو» و «لیل آبنر»^۱ بودند. من با هیچکدامشان آشنا نبودم و اولین جزوه راکش‌رفتم و به اتاقم بردم، زیرا ممکن بود مملو از احساسات عاشقانه باشد، اما ندامتی که از انجام این کار خطا حس می‌کردم دیری نپائید . ادی راجع به اهمیت اجتماعی «پوگو» و روانشناسی پنهانی چارلی براون و «اسنویی» و اینکه هیچ‌کس به اندازه «جان اشتین بک» در تبدیل لیل آرنبر به یکی از بزرگترین هجونویسان عصر مؤثر نبوده است آزادانه داد سخن داد. سپس من چون قطره‌ای که در دریاگم شود، در این کتابها غرق شدم . بنظرم چندان پرمعنی نرسیدند، اما بینهایت سرگرم‌کننده بودند . مدت‌مدیدی می‌گذشت که چیزی نخوانده بودم. بعد از آنها سراغ کتابهای دیگر رفتم و خیلی زود متوجه شدم که دائم چیز می‌خوانم آن قدر که چشمانم درد می‌گرفتند و اجباراً دست می‌کشیدم، آن وقت به پیاده روی می‌پرداختم .

دهکده اطراف عمارت ییلای زمستان زده بود هنوز خیلی زود بود که کوچکترین نشانه بهار دیده شود ، درختها خشک و بدون جوانه بودند ، دور ریشه و ساقه‌هایشان روکش پوسیده و پوسته پوسته سال گذشته حلقه بسته بود . آب نهر و حوضچه‌ها هم مانند پرنندگان که گوئی در زندگی هیچ مقصودی نداشتند و در آن محیط مرده مخفیانه زنده بودند، بدبو و آرام بودند و رنگ خاکستری بیروح آسمان را منعکس می‌کردند .

در نخستین پیاده روی که تنها بودم افسرده شدم . من هم مانند حوضچه‌ها از خود رنگی نداشتم و رنگ یکنواخت و کسل‌کننده منظره -

اتاقی بشکل L

های ماه ژانویه را منعکس می نمود و حس می کردم این احساس مرگبار درونی تا ابد ادامه دارد و دیگر هرگز بهاری نخواهم داشت .

کنار راه باریکی که از آن عبور می کردم خم شدم و با شاخه های کوچک میان برگهای چسبناک از بین رفته به کاوش پرداختم . به جستجوی چیزی پرداختم - چیزی که نشانی از امید باشد ولو یک جوانه سبز - اما اثری نبود . ناگهان لرزیدم و دستهایم را توی پالتویم فرو بردم . تصور نمی کردم بیش از آن بزرگ و چاق شوم . اگر بچه ام در شکم می مرد از کجا ممکن بود بفهمم؟ پاهایم از دولا شدن درد گرفتند و لبه پالتویم نم برداشت . برخاستم ، شاخه خشک را دورانداختم و به سرعت به خانه بازگشتم .

دفعه بعد ادی همراه آمد . پالتوی پشم و نخخی خیلی کهنه ای پوشید و چکمه لاستیکی پایش کرد . اما کلاه و دستکش باخود نیاورد . موهای سفیدش چون برفی که روی جنگلهای بازوگسترده قهوه ای و خاکستری می نشیند ، درخشان و نشاط انگیز بود . او مثل من با تنبلی پیچ و تاب نمی خورد ، بنظر می آمد نیروئی کمکش می کند چون با جابکی قدم بر می داشت و زیاد حرف نمی زد و بیصدا و نفس بریده هن هن می کرد . یک شاخه بلند بید چون شلاق در دست داشت و از کنار هر درخت تنومندی که رد می شدیم ضربه به آن می زد . یک بار با پریشانی خاطر گفت : «از خواب بلند شین . نمی تونین؟» در فاصله های معین با بی صبری به اطراف و بیابان مرگ نمایا آسمان سنگین و باران دار می نگریست . سرانجام تنه نرم درخت بیدی را که بنظر می رسید در حال شکفتن است سوراخ سوراخ کرد و با آرامشی خفیف معاینه اش کرد . درست مانند خانه داری که بعد از مرخصی کلفت ، خانه را بازرسی می کند و متوجه می شود ، اگر هنری به خرج نداده و کاری از پیش نبرده لااقل نقره هایش را تمیز کرده و جلا داده است . از مشاهده او و خشمش نسبت به زمستان باطناً خیلی سرگرم شده بودم . با اینکه به حالت خودم شباهت داشت ، باز متفاوت بود ، زیرا او بجای نا اطمینانی و شکست خوردگی ، اطمینان داشت و اهل عمل بود و به من هم فرصت

لین رد بنکس

نمی‌داد بیندیشم اندوه‌گیرم یا نیستم ؟
به تویی فکر می‌کردم، اما حالا فکر او بیشتر از اندیشه «تری»
رنجم می‌داد و نمی‌خواستم بگذارم این‌طور باشد. به پدرم هم فکر می-
کردم، آنچه را که ادی گفته بود مرتب به خاطر می‌آوردم. یک بار
موضوع را با او در میان گذاشتم .

«آخه نمی‌شه اونو همین‌طور به حال خودش ول کنیم که تنهائی
مشروب بخوره.»

«بهش خبر دادم تو اینجا پهلوئی منی . ممکنه نگرانش
کمتر بشه .»

«فکر می‌کنی نگرانی سبب مشروب‌خوری شه؟»
«تا اندازه‌ای. بیشتر بخاطر احساس گناهی یه که می‌کنه.»
«این‌طوری احساس گناهِش بر طرف نمی‌شه - این موضوع که
منو با خودت آوردی.»

«خب، دیگه کاری نمی‌توتم بکنم.»
«اما نمی‌شه ما همین‌طور -»
به طرفم چرخید و دستهایش را روی باسن پهنش گذاشت و
گفت: «پس چی می‌خوای بکنی، بری زنگِ خونه‌ش رو بزنی و التماس
کنی دوباره برگردی؟»
«نه، البته نه، اما -»
«پس یه پیشنهادی بکن.»

وقتی ادی پی‌پخت و پزش رفت به فکر فرو رفتم. او درآشپزی
خبره بود و من بعد از دو هفته تشخیص نمی‌دادم که بزرگ شدنم
چقدر مربوط به حاملگی و تا چه اندازه از چاقی است بالاخره از
من پرسید :

«خب، چی شد؟»
بالکنت زبان گفتم : «نمی‌شه من - ... براش نامه بنویسم و
بهش بگم که ... اونو بخشیدم؟»

به من خیره شد و با دیر باوری پرسید : « بهش بگی تو اونو
بخشیدی؟ حرفت همینه ؟ کودن بیچاره، اولین درد سر احساس گناه

اتاقی بشکل L

اینه که هیچ کس جرئت نداره تصدیق کنه ناراحتیش از بابت این احساسه. آگاهزش بی‌رسن چرا مشروب می‌خوری؛ جواب می‌ده واسه اینکه دخترش باعث ننکش شده. یه ذره شعور داشته باش. «خم شد و يك ظرف «کسرول» از داخل اجاق بیرون کشید.

با احتیاط گفتم: «وقتی میگی مشروب می‌خوره.»

«منظورم اینه که خیلی زیاد می‌خوره، بسه بیابگذریم. هر آدمی که بنیه و مزاج ویلیام رو داشته باشه به مقدار بسیار زیادی مشروب احتیاج داره تا در مقابل سختی‌ها مقاومت کنه. بیاشب زود بخوابیم، می‌خوام فردا باغ‌رو باهم درست بکنیم.»

اما بالاخره لحظه حساس فرا رسید. روز بعد وقتی داشتم ساقه‌های خشک و قهوه‌ای‌وله‌شده گل‌های داودی سال قبل را جمع می‌کردم. به خودم جرئت دادم و موضوع آینده را پیش کشیدم و گفتم، «باید هرچه زودتر عقب‌یه کار بگردم.»

منتظر بودم بازهمان دستور بخور، بخواب و بخوان را تکرار کند، اما در عوض یکی از پاهایش را که در چکمه بودند روی بیل گذاشت و در حالیکه دنبال سیکاری در جیب پیش بند باغبانیش می‌گشت با پریشانی خاطر گفت: «آره ...»

بوی سیکار در هوای مرطوب تند و خوب بود و با قدردانی آن را می‌کشید. ناگهان گفت:

«بیایه آتش بازی خوبی بپاکنیم.»

اعتراضی کردم: «دیگه خیلی دیره همه چیز نم‌ورداشته.»

«یه حقه‌ای می‌زنیم. همه اونارو اونجا روی هم جمع کن.»

داخل خانه شد و با يك پیت نفت باز گشت. کبریت روشنی را از فاصله‌ای دور روی آنها پرت کردیم و ناگهان همه‌شان با صدای بومب شعله‌ور شدند. یواش یواش رنگ آبی شعله‌ها از بین رفت و بوی دود بلند شد. ما چون کودکان این سو و آن سو در جستجوی چوب‌خشک یا چیزی که باز آن را مشتعل سازد می‌دویدیم. دود کمتر شد و آتش با عداوت جز جز می‌کرد و در نتیجه چوبهائی که دزدانه به آن اضافه کردیم خیلی خوب سوخت. کناری ایستادیم و در حالیکه لذت باستانی

لین رد بنکس

آتش افروزی را مزه مزه می‌کردیم، شعله‌ها را نظاره نمودیم. ادی بازویش را دور شانه‌ام افکند و آخر گفت،
«دلت می‌خواد برای من کار کنی؟»
باسوءظن نگاهش کردم و گفتم: «به من صدقه میدی؟»
«گفتم کار. کار جدی، تو می‌تونی تایپ کنی، مگه نه؟»
«آره ...»

«می‌دونستی من یه کتاب نوشتم؟»
اگر می‌گفت يك تلسکوپ ساختم کمتر از این متعجب نمی‌شدم. باوجود آن همه اشتیاقی که برای مطالعه داشت، هرگز به من فرصت نداده بود متوجه شوم کمی از ادبیات یا نویسندگی، به هر عنوانی باشد، سرشته دارد. حتی در نامه‌نویسی هم مهارت نداشت.
«چه نوع کتابی به؟»
«یه کتابه که سراسرش نامه‌ست.»
«نامه؟»

«نامه‌های عاشقانه.»

بیش از پیش حیران شدم. هیچ کلام مناسبی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. ادی بی‌اراده به آتش زوال یافته خیره مانده بود. بالاخره گفت،
«با دستخط ناخوانای من و خیلی بی‌نظم و در هم بر همه. هیچوقت خیال نداشتم او نارو سروصورتی بدم - منظورم اینه که تاحدی خصوصیه، مثل دفتر یادداشت روزانه.»

حیرتم افزون شد آیا ممکن بود این نامه‌ها معرف فصلی واقعی از زندگی ادی باشند؟ تا جایی که من خبر داشتم حتی يك بار هم ازدواج نکرده بود و اکنون که پابه سن گذاشته بود - نه حالا هم نمی‌کرد (دیگر ازش گذشته بود). هیچوقت سن و سالش مرا به فکر نمی‌انداخت، زیرا به نظر نمی‌رسید اصلاً تغییر کند. اما آن وقت در ذهنم حساب کردم و به طرز غیر قابل قبولی متوجه شدم که باید در حدود هفتاد سال داشته باشد. ناگهان از اضطراب، چون فرزندی که برای اولین بار احساس می‌کند پدر و مادر جاویدان نیستند، بخود لرزیدم.
«به هر حال، حالا بنظرم رسید که بد فکری نیست. البته به

اتاقی بشکل L

احتمال قوی ممکنه برای هیچکس یه ذره هم جالب نباشه. با وجود این می‌خوام چاپ بشه. کی می‌تونه سلیقه‌های عجیب غریب امروزی رو پیش بینی کنه؟ بعضی از ناشرها ممکنه روش قمارکنن.»

آخرین پک را به‌سیگارش زد و آن را میان آتش افکند. من از استحکام اشارات و حرکات نیرومندان‌اش دو باره تا اندازه‌ای قوت قلب پیدا کردم. گفتم:

«ماشین تحریر ندارم.»

«من دارم، عمر نوح داره، اما کار می‌کنه. اونو سالها پیش برای نامه‌های اداری دریه حراج اسباب‌های مختلف خریدم.»

آتش را نظاره کردیم. داشت خاموش می‌شد، و دودش چون گربه‌ای که چیزی ربوده باشد، دزدانه روی زمین کشیده می‌شد.

«پس نظرت اینکه من باید اینجا و پهلوی تو و بخرج تو زندگی کنم و حتی پولم ازت بگیرم؟»

«خب البته اگه دلت بخواد می‌تونم. بریم تو. داره حسابی سرد

می‌شه.»

داخل شدیم، چای و نان تست و کره درست کردیم و در اتاق نشیمن بزرگ و دلباز کنار آتش بخاری نشستیم و در حالیکه طعم مخصوص احساس امنیت را که از گرم بودن و داشتن بالا پوش دره‌وای سرد و مرطوب عارض می‌شود مزه مزه می‌کردیم به صدای باران که تازه شروع به باریدن کرده بود گوش دادیم.

بعد از اینکه هر کدام دو فنجان چای در سکوت نوشیدیم، ادی برخاست و نوشته‌ها را از میز کارش بیرون آورد. مقدار زیادی کاغذ تا خورده نامرتب بود و قسمتی از کاغذها که با خط میخی و درشت ادی سیاه شده بودند از این طرف و آن طرف آویزان شده بودند. دوباره نشست و آنها را ورق زد و نگاه کرد و به طور غیر مترقبه پرسید:

«چقدر دلت واسه اون اتاق کوچولوت تنگ شده؟»

تا آن لحظه اصلاً متوجه جای خالیش نبودم. اما وقتی اسمش را برد احساس دردی سخت و پشیمانی وجودم را پر کرد. آخر در

آسایش خانه ییلاقی خیلی خوش بودم و آنجا با اتاق نامساعدم در فولهام که مرا از تحقیقات و دادرسی‌های بیشمار حفظ کرده بود، قابل مقایسه نبود. اتاق خالی سرد و گرد گرفته را با هوای بدش مجسم کردم و اشتیاق شدید برای بازگشت به آن احساس نمودم.

گفتم: «همین حالا دلم برایش تنگ شد.»

«خوشحالی که به کلی ولش نکردی؟»

به تندی نگاهش کردم. او به مهربانی لبخند زد و گفت: «آگه من جای تو بودم، دو هفته دیگه اینجا می‌موندم. تا به سلامتی وارد پنج ماه بشی و اونوقت برگردی. ماشین تحریر عتیقه من و اینا رو هم با خودت ببر و کار رو شروع کن. من بهت صفحه‌ای یا ساعتی پول میدم. هرطور خودت می‌پسندی، و وقتی تمومشون کردی اونوقت تصمیم می‌گیریم.» از جایش برخاست. موهایش در نور شعله‌های بخاری چون هاله‌ای نقره‌ای می‌نمودند. کاغذهای بسته را با دو دست جلویش نگه داشت و گفت:

«شاید بخواهی تا وقتی اینجا هستی شروع کنی. دلم می‌خواد هرچه زودتر دست بکاری و تمومشون کنی.» با اخم به کاغذها نگاه کرد و چند صفحه‌ای را که نامرتب بیرون آمده بودند تا زد و از نظر پنهانشان کرد. حرکت دستهایش بطرز عجیبی آرام بودند، اما حکایت از هیجانش می‌کردند، چون مادری که با ناامیدی می‌کوشد دخترکودک صفت و گستاخش را برای ملاقات با شخصی، تبدیل به خانمی کند، بعد آنها را به طرف من انداخت و گفت:

«بیا می‌تونی یه نگاهی بهشون بکنی. فقط یادت باشه، من اظهار نظر تو رو نمی‌خوام. البته مگه اینکه مطلوب باشه. خب، من میرم شام رو درست کنم.»

بسته کاغذ را با ترس گشودم. خیلی دلم می‌خواست قادر باشم برای رضایتش تعریف قشنگی از آنها بنمایم. نامه‌هایی که مسلماً برایش خیلی بیشتر از آنکه تصورش را بکنم ارزش داشتند. اما نامه‌های عاشقانه، درباره این‌ایده... چیزی نامناسب و ناجور وجود داشت. ادی که فقط با يك نوع عشق آشنا بود همیشه بنظر من و دیگران کاملاً

اتاقی بشکل I.

مصون و آزاد می‌رسید. شانس نامهای از میان صفحه‌های جور شده و به هم فشرده میان پوشه بیرون کشیدم. بدون عنوان شروع شده بود و حاوی مقداری کار خوشایند روزمره بود. احتمال می‌رفت صفحه‌ای از يك تقویم باشد، چون خیلی بی‌پروا، کامل و اساسی بود، اما متوجه شدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. البته از صفحه اول خوب محسوس و مفهوم نبود. — مسلماً عاملی، چون شخص سومی وجود داشت. وقتی بیشتر مطالعه کردم، دیدم مختصر یأس اجتناب ناپذیر و موانع دائمی، شاید برای رفع نگرانی خواننده، به طور فکاهی تفسیر شده‌اند. زیر نکات برجسته خط کشیده شده بود، چون هنرپیشه‌ای که سطور مشخصی که حضار را می‌خنداند، علامتگذاری می‌کند.

صفحه دیگری بیرون آوردم. این یکی طولانیتر و لحنش جدیتر بنظر می‌آمد. مرحله به طور کلی متفاوتی در زندگی نویسنده شرح داده شده بود. در این یکی برای پنهان کردن دردی که پشت کلمات نهان بود، دردی که منشأش غمی نا معلوم بود، هیچ گونه کوششی نشده بود. آن طور که من احساس کردم، در این یکی تمایلی بود برای گشودن رازهای دل. این جملات، «من می‌دانم تو خواهی فهمید چه احساسی می‌کنم. زیرا همیشه درك می‌کنی.» که تنها نشانه‌غرور پنهانی نویسنده در نامه بود، احتیاجی به گفتن نداشت. در حقیقت خیلی زود معلوم شد برای هر کدام از طرفین خوشحالی، خشونت، ملایمت. احساس امنیت محض بخاطر میل طبیعی و همدردی محض وجود دارد. فکر کردم بزودی آنچه بین آنهاست به تیرگی و نابودی می‌گراید. آیا هیچگونه برخوردی بین يك جفت عاشق و معشوق، يك فرستنده باارزش و يك گیرنده ساکت و رسوا وجود ندارد؟ اما وقتی به تجزیه و تحلیل این برخوردها که بطرز عجیبی در نامه‌ها روشن شده بودند، توجه کردم بیدرنگ دریافتم که آنها در زندگی حقیقی نویسنده پیش آمده‌اند. اشکال بزرگ نویسنده این بود که از دیگران کمک نگرفته بود، مانند يك زندگی واقعی نامه‌ها مملو از جهنمهای دست پرورده زن حساس پرهیجانی بودند که هر روز پیش خود و در تماس با مردم با آنها مواجه می‌شود. در حالیکه آنها را می‌خواندم متوجه شدم نمی‌شود باورشان نکرد و

لین رد بنکس

از تشریح این جهنمها در نامه‌ها، در شکفت مانده بودم . تا جایی که ممکن بود از آگاهاندن آن مرد جلوگیری شده بود، کسی که اکنون معلوم بود خوب می‌داند نحوه رفتارش نشانی از محبت دارد و می‌داند تا چه اندازه وجودش برای نویسنده اهمیت دارد. روی هم رفته این عوامل همراه با نکات ضروری و اساسی برای کسی که اساسا هیچ چیز جز ترس از دست دادن شخص مورد علاقه‌اش نداشت مهم نبود، و این عوامل برای ایجاد احساس تعادل و شهادتی امیدوار کننده در سراسر زندگیش بکار رفته بودند. این زندگی بنظر من آن قدر تکانه‌دهنده و هیجان انگیز رسید که همان طور به خواندن نامه‌ای بعد از نامه دیگر ادامه دادم. نمی‌توانستم بفهمم این معجون جادویی چقدر روی رشته گسترده موقعیت‌های واقع نمائی که نویسنده خود را در آنها اسیر می‌یابد، اثر داشته است .

خیلی زود دست از ربط دادن نویسنده با ادی برداشتم. نویسنده ظاهرا زنی در آستانه سی سالگی بود و در مرکز شهری بزرگ . يك زندگي پراز فعالیت جسمی و روحی داشت. دلیل جدائی از معشوقه‌اش هرگز به خوبی روشن نشده بود، زیرا از او چون چیزی که روزی نابود می‌شود، از او یاد کرده بود . در بعضی از نامه‌های خوشحالت‌تر چنین بنظر می‌رسید که بزودی همدیگر را ملاقات می‌کنند، فقط در سطور نا امیدانه‌اش که کمیاب بودند، بخود اجازه داده بود اشاره کند که ممکن است آنها دیگر هیچوقت باهم نباشند. اما روی هم رفته برای شخص این توهم پیش می‌آمد که در روابط دوستانه مشکل پیشرفتی حاصل شده باشد. این نکته بسیار ماهرانه نامه‌ها بود. آنها دوانسان‌را، دوانسان کامل را توصیف می‌کردند - نه چیزی بیشتر. نویسنده در نوع خود کامل بود. این مطلب را با کمال تعجب وقتی فهمیدم که دیدم هرگز اشاره‌ای حتی به يك نامه دریافت شده نکرده است.

هنوز داشتم نامه‌ها را حریصانه و بی نظم و ترتیب می‌خواندم که ادی به اتاق برگشت. فکر می‌کنم دو ساعت گذشته بود. آتش‌بخاری خاکستر شده و من از این عالم به دور بودم. به خود آمدن و تطبیق دادن نویسنده زن جوان با خاله پیر، مجاهده دشواری بوده. هنگامی که

اتاقی بشکل L

میزشام را بچابکی ولیاقت عاری از ظرافتش می‌چید، نیم نگاهی بسویش افکندم و به نقش چهره درخشان و موهای سفید کوتاه شده‌اش، به هیکل درشت و قوزکهای کوتاه و کلفت و دستهای صاف استخوانیش نگاه کردم. آن زن جوانی که بطور طبیعی و ذاتا دارای حالات زنانه بود و من نوشته هایش را می‌خواندم هنوز در جسم شخص دیگری که مقابلم بود محبوس بود؟ بالاخره ادی، ادی خشک ولی با ادراک، دست‌ازبازی دادن خود با سفره چیدن کشید و به من نگاه کرد. آن نگاه را تا به آن وقت در چشمانش ندیده بودم. نگاهی زخم پذیر، مشتاق و بیمناک بود. در آن لحظه بود که متوجه شدم این کار را به دیگری نشان نداده‌است. و به آنچه من در باره‌اش فکر می‌کردم بی‌اندازه اهمیت می‌دهد. اما من نمی‌توانستم کلمات مناسب را پیدا کنم. بنابراین فقط سرم را جنباندم. پرسید:

«خوشت می‌اد؟» حالتی که پس از این سؤال در صورتش پیدا شد خیلی عجیب و زیبا بود بلند شدم و بوسیدمش.

گفت: «البته اینا هنوز مرتب نیستن. نباید می‌ذاشتم اینطور شلوغ پلوغ او نارو بخونی.»

کاغذ بسته را ازم گرفت و باز مشتاقانه ورق ورق نگاهشان کرد. گویا با یافتن کس دیگری که آنها را پسندیده است برایش بیشتر هیجان انگیز شده بودند.

گفتم: «اما من می‌خواستم یه چیزی رو ازت بپرسم. چرا هیچوقت اون مرد برای اون زن کاغذ نمی‌نویسه؟»

به من نگاه کرد. نگاهی که به سختی می‌توانم تفسیرش کنم. از طرفی با من ناشکیبائی مهرآمیزی داشت که چرا نفهمیده بودم و از طرف دیگر ندامتبار بود.

با لحنی که حقیقت قضیه را بیان می‌کرد، گفت: «برای اینکه اون مرد وجود نداره، و مردهائی که وجود ندارن نامه نمی‌نویسن. اونا همیشه باید من در آری باشن.»

فصل هیجدهم



حدود دو هفته طول کشید تا از کار ماشین تحریر که از نوع پایه بلند بود و پشت هر اهرم يك «پرامنت» داشت سر در آوردم. نامه‌ها را طوری جور کردم که چون کتابی منظم شد. ادی خودش هم از جا در رفت؛ وگفت: «هیچ فکر نمی‌کردم آن طور در هم برهم باشند. آنها را هنگامی که وقت اضافی داشتم نوشته‌ام و هرگز جدی قصد نداشتم سر و صورتی بهشان بدهم.» درحالی‌که روی زمین زانو زده بودیم و صفحه‌های بیشمار نامه‌ها، چون دریایی که يك جفت جزیره را احاطه کرده باشد، دورمان را گرفته بودند. او لبخند زنان گفت:

«اگه توی دنیا یه کار هنری پیدا بشه که به پاکی دختری باشه که بغل خوابی کرده و در عوض لکه دار شدن پاك و دست نخورده مونده باشه، اون هم این نامه‌ها هستن.» همه جور کاغذی میان آنها بود، از کاغذ رنگی مخصوص کلاه قیفی گرفته تا کاغذ بریده سوراخ شده‌ای که از کنار پاکت پاره شده بود - بیشتر نوشته‌ها با مداد کلفت بود. آزاد گذاشتن ادی در باز خواندن آنها کشنده بود. زیرا بلادرنگ شروع به غلط‌گیریهای دامنه‌دار می‌کرد و می‌گفت:

«اینا تا وقتی برای خودم بود، مناسب بودن، اما اگه قرار باشه مردم هم اونارو ببینن ...»

من سر بر سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم هنرمندان واقعی فقط به کار

الفی شکل L

مشکل وقانع نشدنی خودشان علاقمندند . ادی با اسهزاء و تحقیر گفت :
«چه مزخرف . من آسون راضی نشدم ، فکر می‌کنم به هر کلمه که
نوشتم روح دادم . اما انتظار ندارم دیگران هم مثل من با تعصب به آن
نگاه کنند.»

بالاخره من آماده کپیه برداری شدم . ادی با ماشینش به خیابان
رفت و بادسته‌ای کاغذ مربع ماشین تحریر و پاک‌کن ، سرانگشتی پلاستیکی
و یک جعبه که حاوی یک خروار ماده عجیبی که شبیه به «پلاستی‌سن»
بود برای پاک کردن حروف ماشین تحریر (که وقتی امتحانش کردم دیدم
هیچ چیز را پاک نمی‌کند.) بازگشت . بعد مرا پشت میز بزرگی که همه
وسایل کار رویش مرتب چیده شده بودند ، نشانند تا دست بکار شوم . اما
دیری نمی‌پائید که پیدایش می‌شد . نمی‌توانست از آنجا دور بماند . دائم
بهانه‌ای برای آمدن به اتاق می‌تراشید و راهش را به طرف من کج می-
کرد و پشت دستم می‌ایستاد و در حالیکه به سنگینی نفس می‌کشید ،
از منظره سروصورت گرفتن دستخطهای بد و آشفته‌اش به صفحات تمیز
و منظم کاغذهای ماشین شده ، حالت رخوت خوابالودی پیدا می‌کرد .
همینکه یک صفحه از زیر ماشین بیرون می‌آمد ، آن را می‌قایید و در
گوشه‌ای می‌نشست و آن را چون باکره‌ای که بزور بی سیرتش کنند
دستکاری می‌کرد- خطوط عریض و طولیلی به آن اضافه می‌کرد و در
فاصله دو خط چیزی می‌نوشت و حال و مقصود آن جملات را با ضربدرو
فلش و دایره نشان می‌داد . وقتی داشتم دوباره ماشین می‌کردم . ناگهان
به خاطرش می‌رسید که چیزی را باید عوض کند و از پست سر دستم را
می‌کشید و مانع ادامه کارم می‌شد .

هفته‌ای به این ترتیب گذشت و پنجاه و دو صفحه ماشین کردم
که چهل و یک صفحه آن را باید برای بار دوم ، دوازده صفحه را برای بار
سوم و هیجده صفحه را برای بار چهارم ماشین می‌کردم . بالاخره
گفتم :

«عزیز من ، تو چه بخوای به من صفحه‌ای پول بدی و چه ساعتی ،
در هر حال آگه تا زوده ایناره از زیر دستهای تجاوزگرت در نبرم ،
ورشکست می‌شی . اجازه بده برم خونه‌م و یه چرك نويس برات تهیه

لین رد بنکس

کنم و بفرستم. اونوقت می‌تونى همه تغییر و تبدیلات رویه دفعه‌ب‌دفعه بدی.» روزی که با ماشینش مرا به لندن باز می‌آورد با کج خلقی و نهایت بی‌میلی گفت :

«مثل این می‌مونه که آدم تنها بچه‌ش رو به مدرسه شبانه‌روزی بفرسته» مخفیانه لبخند زدم، می‌دانستم منظورش من نبودم، خیال‌می‌کنم در عرض سه هفته طی شده کاملاً فراموش کرده بود که کودکی هم بانیتی‌پاک و دوستی محض همراه نامه‌هایش بوده است. اما من بخاطر داشتم.

قبل از اشاره‌ای به تمایلی که برای پسر بودن بچه داشت، من روی هم‌رفته به پسر یا دختر بودنش اهمیت نمی‌دادم، اما حالا پسر می‌خواستم. فکر نا معقولی بود زیرا به طور مسلم می‌دانستم تنهایی، شایستگی به عرصه رساندن دختر را بیشتر دارم تا پسر - از پسرهای کوچولو تقریباً هیچ چیز نمی‌دانستم، جز اینکه احتیاج آنها به پدرشان آن قدر ضروری است که اگر در محیطی بزرگ شوند که ادیپوس برای حل معماهایشان وجود نداشته باشد، ضعیف‌النفس و منحرف بار می‌آیند. و همین‌طور شنیده بودم، اگر در باره جنسیت فرزند متولد نشده‌اش بیندیشد و او بخلاف آنچه فکر می‌کرده باشد تأثیر عقیده غلط پیش از تولد، اثرهای ناخوشایندی بجامی‌گذارد. شخصی نسنجیده صاحب پسر زن صفت یا دختری پرمو و ماهیچه‌دار می‌شود که خار چشم مادر می‌گردد. بهر حال وقتی تردید پیدا کردم که هر گونه تصور زود گذر راجع به بچه، رویش اثر خوب و مثبت، یا بدونا خوشایند می‌گذارد، به سرعت این مرحله را پشت سر گذاشتم - گوئی جنس بچه از خاک رس نرم می‌باشد و همه فکرها چون اثر انگشت رویش باقی میماند. جد و جهد کردم، بدون در نظر داشتن مذکر یا مؤنث بودنش فقط تخیلات زیبا در سر پی‌رو رانم. اما از روزی که او را بیش از پیش یک بشر و موجود زنده پنداشته بودم. و تقریباً همه افراد بشر بی تردید یکی از دو جنسیت فوق را دارند، این کار خیلی مشکل بود. تصور جنین، بدون در نظر گرفتن جنسیت آن نسبتاً آسان بود، اما تجسم یک نوزاد بدون جنسیت دادن به آن غیر ممکن می‌نمود. بنابراین من

اتاقی بشکل I

بتدریج روشی منصفانه پیش گرفتم و با وسواس، عنان افکارم را همراه نقش خیالی دختر یا پسر رها کردم. فقط اگر توهم پسر اول پیدا می‌شد، تصور دختر همیشه مبهم و غیر قابل تکرار می‌شد و میدان مبارزه برای قوت دادن به تصویر پسر بازمی‌گشت.

خانه فولهام قیافه و بوی همیشگی را داشت. هنگامی که ادی مرا داخل می‌کرد با خود نمائی دماغش را بالا کشید و گفت:

«بوی کثافت و شپش می‌آد.»

«راست می‌گی. اگر چه تعجب می‌کنم از کجا می‌دونی شپش

چه بوئی میده.»

به اختصار گفت: «زمان جنگ پرستار بودم.»

خانه خیلی ساکت بود. وسط روز بود، اما با وجود این، زیاد آرام بود. با اسباب‌هایم به زحمت به طبقه بالا رفتیم. هوای اتاق به شکل (I) مرطوب و حالت دور از چشم‌مانده‌ها را داشت و (همان طور مثل همیشه‌اش) وقتی من هم وارد شدم وضعیتش بهتر نشد. ادی گفت:

«اینجام بوی عجیبی می‌آد.»

بوکشیدم. بوی خفیف کهنگی که بطور مبهمی با من آشنا بود، مشامم را پر کرد. نمی‌توانستم آن را خوب تشخیص دهم. در حالیکه با عجله بخاری را روشن و پنجره را باز می‌کردم گفتم:

«برای اینکه خالی بوده.»

ادی در حالیکه به درخت کریسمس کوچک و ترحم انگیز که چون فوجی که برای سوگواری آراسته شده باشند، تزئین شده بود اشاره می‌کرد، گفت: «اینم بدشانسه.» روی میز زیر درخت، هدیه‌های توبی، کاغذ کپیه و کاغذماشین تحریر فراموش شده بودند و تقریباً زیر برگ‌های سوزنی درخت کاخ مدفون بودند. از دیدن این منظره غمی سرد و ناگهانی وجودم را پر کرد. برای پنج هفته از این محیط گریخته بودم، اکنون درختی که با هم آن را خریده بودیم مقابلم بود. خاطره کریسمس که بانهایت تأسف مزخرف از آب‌در آمده بود، به روشنی خاطره رؤیای دردناکی که آدم بعد از بیدار شدن از خوابی عمیق و خسته کننده بیاد می‌آورد از نظرم می‌گذشت.

لین رد بنکس

ادی با دقت مراقبم بود وگفت ،
« شاید اشتباه کردم دوباره اینجا برت گردوندم. قیافهت عجیبه
فکر می‌کنی بتونی اینجا دوام بیاری ؟ »
« آره، خیال می‌کنم، یه کاری بکنم. » یک روزنامه کهنه روی
زمین پهن کردم و درخت خشکیده را باهمه تزئیناتش در آن گذاشتم.
ادی گفت، « اوه، زیور آلاتش رو برای سال دیگه نگه‌دار »
سرم را تکان دادم. درخت را از گلدان خارج کردم، باقیمانده
تأثر انگیزش را در آشغال دانی جلوی عمارت انداختم. ادی هم همراه
پائین آمد و نوشته‌هایش را از پنجره ماشین گالوپینگ‌ماگوت به دستم
داد. در حالیکه چشمان آبی و باطراوتش را به من دوخته بود گفت:
« مواظب وجود نحیف خودت باش. » کلمه (نحیف) متأثرم کرد.
بر انگیزختن احساسات کار همیشگی‌اش بود. چشمک زدم و سرم را تکان
دادم. چشمانمان برای یک لحظه طولانی به هم دوخته شدند و نگاه او
هم مهربان و هم عبوس بود. بعد پایش را از روی کلاچ بر داشت و ماشین
به جلو رانده شد. ناگهان بخاطرم رسید پشت سرش فریاد بزنم « ازهمه
چی متشکرم. » دستش را از پنجره بیرون آورد و اشاره بی ادبانه‌ای
در جواب اظهار تشکر من کرد. ماشین سرپیچ رسید و من با یک نظر
سریع اجمالی نیمرخ عبوس و موهای خوش حالت سفیدش را که باد بر
آنها می‌وزید دیدم و بعد او رفت .
حالا او بنظرم غیر واقعی می‌رسید . او و خانه ییلاقی و پنج
هفته گذشته. اما نوشته‌ها جامانده بودند، آنها به من نوعی احساس دیر
باروی می‌دادند . چون یادگار جامدی که از یک رؤیا بجا مانده باشد.
دوباره آرام به طبقه بالا رفتم. این بار متوجه شدم پشت در
اتاق توبی ایستاده‌ام . روی پاگرد ایستادم و مجسم کردم، وقتی از
بیمارستان آمده بودم چطور آنجا با هم رو به رو شدیم . قلبم به
دردناکی می‌تپید . ناگهان با ایمانی ابدی فکر کردم او همیشه برایم
با ارزش خواهد بود .

به در اتاقش زدم. جوابی نیامد، من هم انتظار نداشتم . خیلی
ساکت بود. دستگیره را چرخاندم، قفل بود. جا خوردم. توبی هیچوقت

اتاقی بشکل L

در اتاقش را قفل نمی‌کرد ، همیشه می‌گفت در آنجا چیزی جز ماشین تحریر کهنه‌اش قابل دزدیدن نیست و اگر کسی آن را بندزد اوشخصاً دزد را خواهدکشت.

به طبقه پنجم و اتاق خودم رفتم. سکوت اندکی وهم انگیز بنظرم رسید، به در اتاق جان زدم، تقریباً همیشه در این ساعت روز منزل بود، اما آن روز او هم نبود و وقتی در اتاقش را باز کردم ، بوی گند چون ضربه‌ای به صورتم خورد . تقریباً شبیه بوی مختصری بود که در اتاق من به مشام می‌رسید، با این تفاوت که باهوای کهنه و بوی لباسهای نشسته، بوی مخصوص جان - و به نظر من بطرز غریبی با بوی رم ترکیب شده بود.

با ناراحتی در رابستم و به اتاق خودم رفتم. حالا کم‌کم خودی نشان می‌داد ، مشغول کار شدم ، پرده‌ها را شستم، گردگیری و جارو کردم. خیلی دیر بود که چرخ‌های در خانه زدم و دریافتم با اینکه ساعت هشت شب است ، اما هنوز کاملاً خالی است . و همان طور خالی هم باقی ماند .

راستش انتظار داشتم جین و سونیا در زیر زمین باشند، اما بهر حال آنها به حساب نمی‌آمدند . خانه زیر پایم تقریباً خالی و ساکت بود. من هرگز از آن دسته اشخاص عصبی که از تاریکی یا خانه خالی می‌هراسند نبوده‌ام. شاید برای اینکه هیچوقت و در هیچ زمانی در خانه خالی نبودم .

روزها سخت نبودند. روی کتاب ادی کار می‌کردم، دکتر می‌رفتم و خرید می‌کردم . بعضی وقتها بیرون غذا می‌خوردم. غالباً برای نوشیدن قهوه و نان تست به کافه فرانک می‌رفتم. هر بار که بیرون بودم باعجله باز می‌گشتم و امیدوار بودم چراغها را روشن ببینم و خانه غرق در سرو صداهای آرامش بخش ساکنین آن باشد . اوایل به خود اجازه نمی‌دادم باور کنم تا چه اندازه از تاریکی و آرامش کمر شکن شب می‌ترسم .

بنظر می‌رسید هر روز که می‌گذرد وضع بجای بهتر شدن بدتر می‌شود. احساس غیر واقعی می‌کردم، گویی در خانه‌ای محکوم شده و

لین رد بنکس

تنها مانده بودم . ماویس و دوریس کجا بودند ؟ جان کدام جهنمی بود ؟ تو بی کجا بود ؟ آیا همه شان مرده بودند ؟ آیا خانه فروخته شده بود ؟ سرو صدا های چرندی آرام یا بی قرارم می کردند . مشاهده روشنائی شعله فتیله آبگرمکن حمام که هنوز می سوخت ، آسودگی خاطر بی - اندازه زیادی در من ایجاد می کرد . و دیدن تعدادی یادداشت که به قاب درها نچسبیده و کنده شده بودند ، با مضمون سه شلینگ کسر شد حالا بخرید ، احساس اضطراب تکان دهنده ای در من به وجود می - آورد .

شبها در رختخواب دراز می کشیدم و خوابیدن بی اندازه دشوار بود . هوا یخ بود و گوئی سرما خانه لاشه مانند را اشباع کرده است . تنها با سوختن تقریباً دائمی بخاری گازی اتاقم قادر بودم اجزاء کوچک زنده ام را ، در مقابل لرز مرگ که تصور می کردم پیکر عمارت را محکم در پنجه هایش می گیرد ، گرم نگه دارم . تخیلاتم اضافه کار می کردند . همه وحشت های زنانه ای که همیشه خود را قویتر از آنها حس می کردم ، همینکه دراز می کشیدم ، خرامان بسویم باز می آمدند . به همه چیز فکر می کردم - به کسانی که شبها برای ارتکاب جرم به خانه ها داخل می شوند . به قاتل ها ، ولگرد ها ، دیوانه ها و حتی ارواح . از خودم متنفر بودم اما کاری نمی توانستم بکنم . تحت تأثیر قرار می گرفتم و حتی از صدا های مختصری که می شنیدم و از تعبیر و تفسیر هایی که پیش خود می کردم ، نیمه جان و وحشتزده می شدم .

شبى حدود يك هفته بعد از بازگشت ، تصور کردم صدای بسته شدن دری را در فاصله ای دور شنیدم . تقریباً نیمه شب بود . از ساعت ده شب آنجا دراز کشیده بودم و با خود برای روشن کردن چراغ مبارزه می کردم . کاملاً ساکت و بی حرکت دراز کشیدم و گوش دادم . آیا صدای در بود ؟ بعد فکر کردم صدا های ضعیفی هم می شنوم که بتدریج بلندتر و نزدیکتر شدند . صدای قدمهایی که از پله ها بالا می آمدند عرق کردم . کوشیدم خود را نگه دارم . صبح می دیدم ، همه آنها پوچ و بچگانه بوده اند ، اما حالا دیگر مطمئن بودم که صدائی می شنوم . صدای وسائل نقلیه از خیابان و صدای قدمها در طبقه پنجم پیچیدند .

اتاقی بشکل I

حالا دیگر اشتباه نمی‌کردم. قدمهای آهسته و نامنظمی بود - چند قدم بالا می‌آمدند و بعد متوقف می‌شد. و بعد باز چند قدم دیگر، همه عضلات بدنم منقبض شده بودند. چفت در را نینداخته بودم. تیر و تفنگی هم کنار دستم نداشتم و در تاریکی تنها بودم و اگر با صدای گرفته هم فریاد می‌کشیدم محققاً در آن حول و حوش کسی نبود به‌دادم برسد. به‌یاد ندارم تا به آن وقت آن‌طور جسماً دچار وحشت شده باشم. و وقتی این وحشت به‌منتهی درجه رسید که صدای قدمها پشت در اتاقم قطع شدند و کسی مشغول کلنجار رفتن با دستگیره در شد. وقتی آدم ناخوانده وارد شد صدای فریاد خود را نشنیدم. فقط همینکه دستی دهانم را چسبید و صدائی با عجله گفت: « نه، جیغ نزن » فریاد بلندی کشیدم.

در حلقه اول بوئی آشنا حواس منجمد شده‌ام را لمس کرد، و بعد نرمی يك دست و سپس لحن صدایش. هنگامی‌که وحشتم کاهش یافت و دستگاههای قلبم را که گوئی داشتند میان دنده‌هایم از هم پاشیده می‌شدند، به سبکی رها کردم، به آرامی سست شدم.

« جان » پای تخت‌خواب روی زمین افتاده بود، دستش هنوز روی دهان من بود، اما آزاد و شل، گوئی او هم ناگهان همه قدرتش را از دست داده بود. آن را کنار زدم و با صدائی لرزان گفتم: « تو نفهم پدر سوخته گاو بزرگ نزدیک بود منو از ترس بکشی. » غرولندی کرد و سرش را تکان داد.

« به‌خاطر خدا بلند شو و چراغ روشن کن. »

اطاعت کرد و بعد از چند لحظه تلوتلو خوران کلید چراغ را یافت. واقعیت و احساس آسایش در عرض دو دقیقه بازگشت. لبخند زنان گفتم: « فردا میرم بیرون به چراغ خواب برای اینجا می‌خرم. حالا ممکنه لطف کنی و بگی منظورت ازین کار مزخرف چی بود؟ »

بهراستی بیش از آنکه من احساس می‌کردم، حالش بد بنظر می‌رسید. اصلاح نکرده بود و ریش و زوزیش چون موی سیاه پف‌داده‌ای روی چانه‌اش چسبیده بود. لباسهایش پاره و کثیف بودند و اگر سفید پوست بود، کبودی پای چشمانش خوب دیده می‌شد و مانند سگ خیزی

لین رد بنکس

می لرزید و اشک روی گونه هایش جاری بود.

«معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام، معذرت...»

عجولانه حرفش را قطع کردم و گفتم «بسیار خب. قبول می‌کنم. از متأسف بودن ناراحت نباش، فقط برام بگو کجا بودی و اینجا چه خبره، و منظورت از وارد شدن به اینجا با اون ترتیب چیه؟» و جمله آخر را با سردی اضافه کردم. می‌دیدم هنوز تا خرخره اش پر از رم است. در حالیکه نزدیک بود دوباره زمین بیفتد کنارم آمد و سرش را روی زانوانم گذاشت. گریان گفتم:

«تو از اینجا رفتی، روز کریسمس رفتی» یه کلمه برای خدا حافظی نگفتی - گذاشتی و رفتی اونوقت، بعداً تویی، اونم رفت. مِت تو. یه وقت بود و بعد غیبش زد. هیچی نگفت. خدا حافظی نکرد و نگفت برمی‌گرده یانه. من تنها با اون دوتا پیرزنا موندم. هیچوقت منو دوس نداشتن. اون، ماویس می‌گفت مردای سیاه بومیدن. شنیدم می‌گفت، مقصودش این بود که من بشنوم. و دوریس اجازه نمی‌داد گیتارمو بزنم و سرمو گرم کنم. اونوقت به کلوپ می‌رفتم و مست می‌کردم. «سرش را بلند کرد و با خشم به من خیره شد. «آنقدر مست می‌کردم که روزمین می‌افتادم. دیگه نمی‌تونستم گیتار بزنم. اونا بیرونم کردن. سه سال اونجا بودم و بهترین گیتارزنی بودم که گیرشون آمده بود. دفه اولی که مست کردم بیرونم کردن. با اربابم دعوا کردم. اونو کتک زدم. اونا منو زدن، خیلی زیاد، از رو شیروونی بیرونم انداختن.» از من چشم برداشت و با دستهای بزرگش جاجیم را به بازی گرفت.

«بعد چی شد؟»

«برگشتم اینجا. هیچ جا نداشتم برم. تو اتاقم بیشتر مست می‌کردم. درشکه تورو شیکستم.»

«چی چی منو؟»

«آخه همونطور که بهت قول داده بودم برات یه درشکه بچه ساختم، هدیه عیدت بود. خوب تموم نشده بود. اما همونوقت تو از اینجا رفتی. قبل از اینکه بتونم اونو بهت بدم.» سرش را تکان داد «همه‌شو خرد کردم. درشکه خوبی بود. بهترین چیزی بود که تا حالا ساختم.»

اتاقی بشکل L

باز زد زیرگریه. من هم شروع به گریستن کردم. دردی که آدم فقط با از یاد بردن گفتن کلمه خدا حافظ بیارمی آورد، تحمل فکراینگه درشکه را شکسته باشد برایم دشوار بود. دستهای بزرگ مهربانش نسبت به چیزی که با آن همه دقت و محبت ساخته بودند، خشن و وحشی شده بودند. این اندیشه قلبم را شکست. سعی کردم گریه نکنم. می دانستم فقط حال او را بدتر می کند. در حالیکه می کوشیدم منطقی تر باشم گفتم:

«چقدر وقت پیش این اتفاقها افتاد؟»

«خیلی پیش، روزای زیاد. اونوقت ازخودم و تو و تویی واون دوتا پیرزنا بدم اومد و خواسم از اینجا برم. همه جور جائی رفتم. شبا مست می کردم. توی پارکها یا هر جا که می تونسم می خوابیدم. آژان توقیفم کرده. یه شب تو زندون سر کردم - داخل معرکه شدم. چیزای وحشتناک و آدمای وحشتناک دیدم - آدمای بد، منم بد بودم. بیرون و اندرونم بد و خراب بود.» بعدشش را بلندکرد و در حالیکه کمتر به خودش بد و ناسزا می گفت ادامه داد:

«باوجود این نه به بدی اونا، من مٹ همه اونا بازنای بدکاره نمی رفتم.»

«خب دیکه» سرش را نوازش کردم و او دوباره آن را روی زانوانم نهاد. حالا خیلی آرامتر بنظر می رسید و قلب من هم آرام شده بود. پرسیدم: «چرا توی این اتاق آمدی؟» باخستگی و جویده جویده گفت: «نمی دونم. فقط دلم می خواست تو اتاق کوچیک سفید تو باشم. وقتی جیغ کشیدی از ترس مرگ جلوی چشم اومد. فکر نمی کردم دیکه هیچوقت برگردی.»

مدتی طولانی ساکت نشستیم. بالاخره وقتی زانوانم خواب رفتند گفتم:

«حالا بسه دیکه، بیا یه قهوه داغ بخوریم و من چشمترو با آب می شورم.»

فصل نوزدهم



روز بعد با دلی راحت کار کردم. اکنون که جان در اتاق بغلی بود ترس و پیش‌بینی چون سایه‌ای محوشد. صدای او، از این سو به آن سو چرخیدن، نظم و ترتیب دادن به اتاق و زمزمه‌اش را می‌شنیدم. هر چند يك بار از پشت تیغه سرهم‌فریادمی‌کشیدیم. بعد از مدتی شروع به نواختن گیتارش کرد، و محیط مناسبی برایم به وجود آورد.

نامه‌ها متوالی شده بودند. وقتی آنها را ماشین می‌کردم و از اینکه در چیزی که هر چه بیشتر و بیشتر به عمقش می‌رسیدم، بنظرم بهتر جلوه می‌کرد، من هم نقشی داشتم، احساس رضایت دلپذیری می‌کردم. کلنجار من و ماشین تحریر به پایان رسیده بود، یا شاید من به ادا و اطوارهای کهنه‌اش مسلط شده بودم. دیگر مثل سابق روی میز پهن نمی‌شدم و هنگام کار با میل و اشتیاق درباره توبی و با تنفر به تری فکر نمی‌کردم و احساس نگرانی و گناه نسبت به پدرم نداشتم. منحصراً به نامه‌ها می‌اندیشیدم و کاملاً در آنها غرق می‌شدم.

ظهر آن روز صدای به هم خوردن در ورودی را شنیدم و صداهائی از پایین به گوشم رسیدند. سر راه پله رفتم و روی نرده خم شدم. دوریس و ماویس و يك نفر دیگر بودند. رفتم پایین و دیدم ماویس، به زحمت خود را از پله‌ها بالا می‌کشد، در يك دستش چمدان بود و در دست دیگرش سبد گربه‌اش را داشت. بنظر خوشحال و سر حال می‌رسید. همینکه مرا

دید گفت:

«سلام جونى، برگشتى، آره؟ خوب شد. مام برگشتيم، خيلى بهمون خوش گذشت. بيا، ميتونى چند دقيقه پيشى رو بگيرى؟» وسدباد كرده را كه تكان مى خورد در دستهايم چپاند. صدای خرخر گرفته گربه بخاطر جسارت من بهسبد، درآمد. ماويس بغبغوكنان از پشت سبد گفت:

«حيوونى پيش پيشى، حالا ديگه مامانشو دوس نداره، نه؟»
 باهم به اتاقش رفتيم. حيوونى پيش پيشى بانحسى لعنت مى فرستاد.
 ماويس در حاليكه اين طرف و آن طرف مى پلكيد و گرد و غبار خرده ريزه هاى كم بهايش را فوت مى كرد پرسيد:

«تو چند وقته برگشتى؟»

«يه هفته ست. نبايد اين گربه آزادشه؟»

«اوه، آره، ممكنه بيرونش كنى جونى؟ خب، اينجا كه رفته بودى كجا بود؟ ما به فولكستون^۱ ديدن خواهر دوريس رفتيم. حيوونكى چه آدم مهربونى يه. چارلى هم باما اومد. متأسفم كه به درد مراقبت يه زن بى شوهر نمى خورم ... اوه جونى، پيشى دست رو چنگ زد؛ اى دختر شيطون، عادت داره همينكه آزادش مى كنى چنگ بزنه، يه فنجون جاى ياقهوه مى خورى؟»

مع دستم را كه پنجه هاى حيوان كينه جو خراشیده بود، مكيدم و گفتم: «نه، متشكرم.»

«دوريس انتظار نداشت ديگه برگردى ... طفلى بيچاره تو اينجا تنها بودى؟» اما بطور يقين در آن موقع شرح ماجراى من برايش جالب نبود، زيرا وجودش مملو از خبرهاى تازه بود.

«تاسه مى شمرم حدس بزن توى فولكستون چه اتفاقى افتاده»

«فكر نمى كنم هيچ چى در فولكستون شده باشه.»

«اوه اما شده، زود باش حدس بزن.»

«من نمى تونم. خواهش مى كنم بگو.»

لین رد بنکس

قیافه‌اش بدذات شد. «اگه اسم چارلی و دوریس رو زمزمه کنم باز نمیتونی حدس بزنی؟»
«می‌خوای بگی با عاشقش فرار کرد؟»
از شادمانی شکفته شد، «بزن قدش، به‌احدی نگفتن.»
«اما من صدای دوریس رو از پایین می‌شنوم، خیلی راه دوری نرفتن.»

«فقط تا محضر محله‌جویی، و برای چائی، خونه برگشتن البته‌مام چائی نخوردیم. مشمئز کننده نیست؟ از دوریس عجیبه، با این سن و سال، و اشش بیقراره. درس مٹ دومرغ عاشق هستند.» و روبه‌گربه‌که نگاهی بارضایت و آسودگی از زیر تخت به‌او می‌انداخت گفت،
«مگه این‌طوری نبودن، فرشته کوچولوی مادر؟» و سپس روبه من کرد و ادامه داد،

«و به این ترتیب دوباره یه‌مرد توی خونه داریم. از وقتی تویی رفته منکه جای یه مرد رو خالی می‌بینم.» چشمانش را تنگ کرد و به انتظار عکس‌العمل من، نگاهم کرد. نسبت به‌او احساس نفرتی زود گذر کردم. خیلی بیرحمانه و دشوار بود که برای شنیدن خبرهایی که به شدت به آنها نیازمند بودم به‌کسی مثل او محتاج باشم.

«خوب ماویس، ادامه بده.»

«ادامه بدم؟ راجع به‌چی جونی؟»

گفتم، «می‌خوام از تویی بشنوم.»

بالاخره به‌آرزویش رسید. لبانش با لبخندی از خودراضی و گربه‌وار ازهم باز شد و باسنش را در صندلی جابجا کرد و گفت،

«آره جونی، بنظر من همه‌ش زیر سرتو بود. بعد از رفتنت، پسره

خیلی تنها و افسرده شد. اصلاً چیز نمی‌نوشت، بیرون نمی‌رفت، فقط اون بالا نشسته بود و سیگار می‌کشید و کتاب می‌خوند - هر وقت که می‌رفتم بالا ببینمش خیلی بد اخلاق بود. می‌گفت فقط می‌خواد تنها باشه. منم خیلی احساس تنهایی می‌کردم، و قتمو با دوریس می‌گذروندم، و چارلی دائم سروکله‌ش پیدا می‌شد و ازیه فرسخی معلوم بود می‌خوان دوتائی تنها باشن. اونوقت، دو روز قبل از اون که ما به فولکستون بریم تویی

اتاقی بشکل L

دیدن من اومد. اولین دفه بعد از کریسمس سال پیش بود. پسرۀ بیچاره قیافهش خیلی زار و نزار بود. گفت خیال داره اینجارو ترك كنه. این حرف از دهنش پرید. هیچ فکر نمی‌کردم منظورش به این زودی یه. پرسیدم کجا می‌خوای بری؟ خب، اون نمی‌دونس. فقط به یه جای دیگه. گفت این خونه به اعصابش فشار می‌آره. پرسید خبری از تو دارم؟ وقتی گفتم نه - جین راسی چرا هیچوقت کاغذ ننوشتی؟ پسرک بدبخت، آدم خوب می‌تونس بفهمه که آرزوی تورو داره. گفت اگه یه وقت برگشتی اینو بهت بدم.»

پاکتی از کشوی میز بیرون آورد و دستم داد. آنرا چرخاندم. پشت پاکت جایی که دوریس چسبش را بخار داده و بازش کرده بود، چروك خورده بود. اما ندیده گرفتم. در پاکت یادداشت کوتاهی بود:

اگر این موضوع، رضایتی برای ایجاد می‌کند، بگذار بگویم وقتی اینجا نیستی هم بهتر از موقعی که هستی نمی‌توانم چیز بنویسم. توهم جزئی ازین خانه شده‌ای تنها جزء خوب آن - و بنظرم مجبورم برای فرار از تو این خانه لعنتی را ترك كنم. آرزو می‌کنم آخرین باری که تورا دیدم آنطور احساس نمی‌کردم و سخن نمی‌گفتم. روز بعد حالم عوض شده بود، و تورا بیش از اندازه می‌خواستم. اما دیگر خیلی دیر بود. حق نداشتم گناه شکستهایم را به گردن تو بیندازم، یا تو را در به وجود آمدن آنها متهم کنم. منوببخش.

توبی

تبصره: اگر تصور می‌کردم کار مفیدی از دستم برمی‌آید حتماً می‌ماندم و منتظرت میشدم. از ترك اینجا احساس مزخرفی می‌کنم، اما بهر حال شاید توهم هرگز باز نگردی. برای چی برگردی؟

تبصره: راستی من يك يهودی هستم. و به این ترتیب تو به هیچ وجه مایل نخواهی بود با من عروسی کنی. يك يك نکات این نامه چنان با قدرت و وضوح اورا به سویم باز

لین رد بنکن

آوردند که گوئی خودش در اتاق بود. بنظر باور نکردنی میرسید که چطور یکباره شروع به جر و بحث در باره نکته‌های یادداشت نکردم. به‌چه‌جرتی رفته و از خودش چنین محرکی که پر از تصورات غلط بود بجا گذاشته بود؟ آنچنان احساس خشمی در خود می‌کردم که گویی جوابها به‌دلائل و آرزوی عذاب‌دهنده‌ای که نسبت به‌او داشتم فرسنگها از من دور بودند.

سختترین قسمت، تبصره دوم بود. درحالی‌که نزدیک بود از شدت عجز اشکم جاری شود، مثل باروت محترق شدم و گفتم: «من هیچوقت به کلمه علیه یهودیا نگفتم من جهودای لعنتی رو دوست دارم، خدا لعنتشون کنه، چطور تونست همچی کاری رو بکنه.» سرم را بلند کردم و دیدم صورت حریص و طالب‌ماویس برای درک احساسات من بطرز مطلوبی تغییر کرده است. باکوشی امواج طغیانم را مهار کردم و گفتم: «خب، اونوقت چی شد؟» «هیچی جونی، فقط روز بعد اون رفت. به یادداشت واسه دوریس گذاشت که از پرداخت کرایه معذوره، اما چیزی در عوض بر اش گذاشته. دوریس حسابی از جادر رفت. بهش گفتم باید بدونه که خوش اقباله. خیلی بیشتر از اونچه که بهش مقروض بود می‌ارزه. اما اون گفت حوصله نداره یکی رو پیدا کنه. اونو ازش بخره.»

«اون چی بود؟ چی عوضش گذاشت؟»

«مگه بهت نگفتم جونی؟ ماشین تحریر شه.»

ماشین تحریرش، قلبم یخ زد.

«دوریس اونو فروخته؟»

«تا اونجائی که من خبر دارم نه جونی. هنوز بالا توی اتاقه.»

پریدم پائین و چند لحظه با دوریس حرف زدم. وبعد بیمقدمه پیشنهاد خرید ماشین تحریر توبی را کردم. سعی کرد معامله پر منفعتی بر اش باشه. اما من می‌دانستم می‌خواهد از شرش خلاص شود و به این ترتیب برد بامن بود. آن را در مقابل يك اسکناس پنج پوندی خریدم. دوریس کلید اتاق توبی را به من داد.

رفتن به اتاق او در حالی‌که خودش آنجا نبود دردناک می‌نمود. تنها یادگارهایش ماشین تحریر و مقداری ته سیگار در يك نعلبکی جا

اتاقی بشکل L

مانده بودند. ماشین را با خود بالا بردم، چنان احساس می‌کردم که چیزی را از مصیبتی نجات داده‌ام. خواستم از آن برای ماشین کردن کتاب‌ادی استفاده کنم، اما بعد تصمیم را عوض کردم. یکی اینکه حروف ماشین با حروف ماشین قبلی فرق می‌کرد... و دیگری اینکه... خوب، من برحسب اتفاق آن موقع صاحب ماشین بودم، ولی واقعاً متعلق به توبی بود.

فکر اینکه توبی در جایی مشغول به کاری جز نوشتن باشد به وحشتم می‌انداخت. سعی کردم به ماشین تحریر فکر نکنم و آن را از خاطر بردم. اینکه من مقصر بودم یا نه چندان اهمیت نداشت، مهم این بود که او نباید نویسندگی را کنار می‌گذاشت. فکرم را منصرف کردم و مشغول به کار شدم.

اما افکارم منصرف نماندند. همراه نامه‌ها، ارث و میراث قابل لمسی که در کنارم آرمیده بودند، آرزوی خود توبی، مصاحبتش، عشقش و صورت ساده عزیزش چون چوب خشکیده‌ای به سویم بازگشت و بر وجودم ضربه زد و من نفس بریده سر جایم ماندم و قادر نبودم حواسم را متمرکز کنم. از اینکه مدتی طولانی زندگی را بدون او تحمل کرده بودم متحیر ماندم. حتماً بخاطر اینکه آخرین دیدارمان چنان اثری سرد و خالی از محبت رویم به جا گذاشته بود که هر چه پیش از آن اتفاق افتاده بود لاک و مهر و فراموش شده بود. و حالا که پایان بد روابطمان غیر واقعی و تیره و تار بنظر می‌رسید، ایامی که باهم سر کرده بودیم برایم مشکل بزرگی بود. غروبهای طولانی که در کنار هم در اتاق من بودیم، او روی زمین می‌نشست و بلاانقطاع از خودش حرف می‌زد و مرا می‌خنداند.

نخستین شب مالیخولیائی که باهم گذرانیدیم. ملاقات پر معنایی که وقتی از بیمارستان به خانه آمدم روی پاگرد کردیم. روز بعد که با آن همه احساس خوشبختی بی‌پروا در کوچه و بازار پرسه زدیم و لحظه‌ای که او گفت: «آیا من در نویسندگی شکست خورده‌ام؟» آیا همه این چیزها آن‌طور زود شروع و بعد تمام شدند؟ واقعاً تعجب ندارد، قانون طبیعت این است که اگر چیزی در حال رشد و نمو به آن اندازه شانس نداشته باشد که ریشه بدواند تا بزندگی و واقعیت محکم بچسبد، نمی‌تواند در مقابل نخستین

لین رد بنکس

اشعه داغ خورشید یارگبار باران مقاومت کند. حس کردم علت ناکامی ما دربرخوردهای باهمدیگر بوده است. و به نامه ای که این حقیقت را بی پروا بهمن ثابت می کرد خیره ماندم.

زندگی بدون تویی چون زندگی آدمی بدون دست بود. بنظرم می آمد نمی توانم بدون او بچهام را به دنیا آورم. هیچ انتظاری، هیچ مراد و مقصودی، وقتی همسر و یار و یاورى نداشتم که شریکم باشد در نظرم ارزش نداشت. باز تنهایی چون يك بیماری عودکننده، وجودم را پرکرد. شاید پس از تولد طفل برای همیشه از وجودم رخت برمی بست، اما بطرز ناراحت کننده ای منتظر بودم به خلاف این باشد. يك طفل در زندگی بیش از هر چیز احتیاج به خانواده دارد.

دلم می خواست او را پیدا کنم، اما نمی دانستم کجا به جستجویش بروم. خیلی دردناك بود. غالباً نسبت به او که آن همه احساس درماندگی را بهمن تحمیل کرده بود، باطناً خشمگین می شدم. بعضی وقتها بیرون می رفتم و باامیدی عبث برای دیدنش پیاده روی می کردم. گاهی مردهائی را می دیدم که به او شباهت داشتند. یأس و استیصال هرگز دست از آزارم نمی کشیدند.

هفته ها سپری شدند طولانیترین هفته های عمرم. جان و ماویس، غالب این اوقات را بامن می گذرانند. جان مدت زیادی بیکار بود و در تنهایی و غم و خوراك شريك من می شد. سادگی جان در باره مشکلاتم سرگرم و متأثرم می کرد. می گفت:

«هرزنی بچه دار می شه. بچه داشتن پیش خداگناه نیس. خودش كمكت می کنه، از شوهر بهتره.» لبخند زدم و تا اندازه ای راحت شدم. وقتی در اتاق خودش بود صدای سوهان کشیدن و چکش زدن های دزدانه اش رامی شنیدم. تظاهر می کردم از آنچه می کند خبر ندارم.

ماویس كمك بزرگ و مفیدی بود. از جهتی در مورد بچه خطا رفته بود و برای جبران، هفته ای سه بار سروكله اش پیدا می شد و با خودش ژاكت ظریف بچگانه، یا پیراهن خواب كوچك و باریك كه همه با سلیقه زیاد برودری دوزی شده بودند می آورد.

اوائل دچار رودربایستی می شدم و التماس می کردم دست از این

اتاقی به شکل L

کاربرد دارد یا لااقل اجازه دهد بهایش را بپردازم. اما او از این اظهار نظر بی‌غرض آزرده خاطر گشت و گفت از این کار لذت می‌برد. بالاخره مجبورش کردم رضایت دهد پارچه‌اش را خودم بخرم. راستش بی‌اندازه ممنونش بودم. نتیجه کار و کوشش شدید و مداوم خودم، فقط هفته‌ای دو جفت جوراب معمولی بچگانه بود.

نامه‌های ادی خوب پیشرفت می‌کرد. هر هفته يك جزوه آن را برایش می‌فرستادم و او به فوریت از روی حساب‌صفحه‌ها يك دستور پستی دقیق برای مقدار باقیمانده می‌فرستاد. پولی که از این راه به دست آوردم تعجب‌آور است. البته مقدارش زیاد نبود، اما بجز خرج غذای خودم و جان، تقریباً چیزی از آن را هم پس‌انداز می‌نمودم.

می‌دانستم باید به کلاسهای زایمان بی‌درد بروم، ورزشهای مخصوص کنم، مواظب رژیم غذایی باشم، و خود را برای آینده آماده سازم. اما در عوض اینها، در اتاق به شکل (L) می‌ماندم. تنها ورزشی که می‌کردم طی فاصله اتاقم تا حمام بطور آرام و محجوبانه بود. غذایم پرتقال و تخم مرغ و قهوه بود و خواب توبی و بچه‌ها می‌دیدم - خوابهایی که دور از حقیقت بودند.

هفته‌ای يك بار از خانه خارج می‌شدم. خرید می‌کردم، جزوه ادی را پست می‌کردم و به دکتر می‌رفتم. هر هفته متوجه می‌شدم پالتویم سخت‌تر به تنم می‌رود. دکتر ماکسول از نقشه‌هایم می‌پرسید و برای فعالیتم تأکید بیشتری می‌کرد. هر بار وقتی به خانه برمی‌گشتم بیشتر خسته می‌شدم. متوجه شدم بهار آغاز می‌شود. جوانه‌های بسیار ریز سبز میان برگ‌های قدیمی دوده گرفته کنار باغچه جلوی آشغال‌دانی نمودار شده بودند. غنچه‌های پیچک‌هایی که ماریچ از خانه دکتر بالا رفته بودند، صورتی بودند و مانند زنهای کوچک گستاخی می‌نمودند که به زمستان شكك درمی‌آورند. هوا غالباً ملایم و مانند شیر گرم بود و هواپیماهایی که بر فراز آسمان آبی غرش می‌کردند، صدای وزوز زنبورها را در تابستان به خاطر می‌آوردند.

بنظر من بهار دردناک‌تر از سایر فصل‌های سال است. تابستان کند و بی‌تفاوت، پائیز باروح و طلب‌کننده، زمستان در خواب و تودار است.

لین رد بنکس

اما بهار هیچ‌کدام از این عوامل مسکن و آرام‌بخش را ندارد... همه هیجانهای عصبی در حال شعله‌ور شدن‌اند. شنیدن هر آوا و دیدن هر منظره و لمس هر چیز احساسات را برمی‌انگیزد. روزنه‌های بسته وجود آدم را باز می‌کند و به‌زندگی اجازه می‌دهد او را آن‌طور که باید و شاید در آغوش خود بگیرد.

پرهیز از سهیم شدن در این احساسات و رشد و نموها که بهار با آن‌همه اصرار ایجاب می‌کند، آگاهی دردناکی همراه دارد، گویا شخص سری را فاش کرده‌است - از آن قبیل ندامت‌ها که آدم مذهبی بعد از توهین به مقدسات احساس می‌کند. و من خود را بر حذر می‌داشتم. باز می‌گریختم، تصور بچرا پذیرفته بودم، اما فقط بنظرم يك و هم می‌رسیدند. بدون توبی، که مرا به‌زندگی بازگردانده بود، اگر روی‌آوری صورتی می‌زیستم یا در اتاقی به‌شکل (I) در طبقه پنجم عمارتی پوسیده، تفاوت نمی‌کرد.

کتاب نزدیک به اتمام بود. نمی‌دانستم بعد از اینکه کلمه پایان را زیرش نوشتم و آخرین صفحات آن را به‌سازی فرستادم از چه‌راه زندگیم را تأمین کنم. ادی گفته بود: «تا اونوقت می‌بینم» شاید نویسندگانی را می‌شناخت که آثارشان احتیاج به‌ماشین‌شدن داشت. ضمیمه آخرین کپی خط میخی ادی نامه‌ای هم برایش نوشتم:

«ادی عزیزم:

دیگر صبرم تمام شد. من آماده دوباره ماشین‌کردن خروارها نامه هستم - منتظر بودم تا بحال مقداری از آنها را برایم پس بفرستی، کار آنها بیش از يك هفته طول نخواهد کشید. اکنون باز هم می‌خواهم برایت بگویم که بنظرم تاچه اندازه عالی هستند. آیا مؤسسه یا کسی را پیدا کرده‌ای که آن را برایت چاپ کند، کتاب را؟ به عقیده من خیلی ضروری‌است. شنیده‌ام خانمی به اسم «بیلی لی» هست که خیلی وارد می‌باشد و همه ناشرین کتاب را می‌شناسد. کی برای دیدنم به لندن می‌آئی؟ منظورم این نیست که نگران شوی و شتابان پیش از آنکه احساس کنی دلت می‌خواهد بیائی، اما دیدار مجدد تو خیلی

اتاقی بشکل L

دلپذیر است. حقیقت این است که اگرچه جسماً خیلی سلامت هستم، ولی روحاً احساس می‌کنم مانند يك ستاره دریائی‌ام. چون جسم شناور و سرگردانی روزها را بدون هیچگونه حس واقعی و هدف معین از نقشه‌های آینده، پشت سر می‌گذارم، هیچ چیز به هیچ عنوان حقیقی بنظر نمی‌آید. ای کاش انسان می‌توانست به بازار برود و یکی دو متر پشتیبانی و استحکام، و چند کیلو قاطعیت و شهامت بخرد...

مرا ببخش که این قدر گرفته هستم. جز تو بزرگتری ندارم که با او درد دل کنم. باز هم می‌گویم چیزی که بخاطرش نگران شوی وجود ندارد. اما هر پندی از جانب تو با کمال میل پذیرفته می‌شود.

آیا خبر تازه‌ای از پدرم داری؟

ادی همیشه طرف مکاتبه بسیار بدی بود. از روزی که به لندن برگشته بودم صرف نظر از جزوه‌های پستی که هر هفته ارسال می‌داشت، فقط چند یادداشت مختصر برایم فرستاده بود. و این بار که از او نامه‌ای طولانی با پست بعدی دریافت کردم، متعجب شدم. خطش ناخواناتر از همیشه بود، کلمات گشادگشاد روی صفحه کاغذ گسترده شده بودند، خطوط آن قدر کج و سرازیری بودند که دست چپ هر صفحه مثل يك مثلث بزرگ سیاه شده بود.

» عزیزم :

از نامه‌ات، دستخط و همه چیزهای دیگر ممنونم، خیلی ممنونم. مرا ببخش که زودتر تشکر نکردم. زمانه یاریم نکرد. آنچه را که درباره مؤسسه نوشته بودی به خاطر سپردم، چقدر بافکری عزیزم. من تصور چیزهایی از این قبیل را نکرده بودم. بهتر است به آن خانم تلفن بزنی. معذرت می‌خواهم که از تو خواهش می‌کنم، ولی تو چون در جریان هستی، این کار را خیلی بهتر می‌توانی انجام دهی، زود اقدام و مرا خبر کن. برای کتاب خیلی توپ نیا. ما تعصب داریم، نمی‌دانیم، ممکن است بیگانه‌ها از آن منزجر گردند. هنوز بقیه را صحیح

لین رد بنکس

نکرده‌ام. بنظر تو با اجبار وعجله آن‌طور که باید اصلاح می‌شوند؟ زحمتی که تو برای ماشین کردنشان کشیدی خیلی مؤثر خواهد بود. درباره خودت، دلم می‌خواست می‌توانستم به آنجا بیایم. اما فعلاً مقدور نیست. من می‌دانم درد تو چیست، توهنوز نمی‌دانی چه می‌خواهی. (زیر این جمله را چندبار خط‌کشیده بود.) برقرار کردن تعادل دم به دم خیلی مهم و دشوار است. برای آنچه که می‌خواهی تصمیم بگیر، آنچه که ارزش مبارزه را داشته باشد. هیچوقت چون جسم شناور سرگردان نباش. تصمیم بگیر- آنگاه عمل کن. اگر هم شکست خوردی خوب، لااقل سعی خودت را کرده‌ای. نمی‌دانم چه می‌خواهی و بنا براین نمی‌توانم پندت دهم چگونه به دستش آوری. ولی اجازه نده زندگی تورا به این سوی و آن سوی بیندازد. راجع به ویلیام. هنوز همان‌طور مشغول است، باز باید تو تصمیم بگیری. يك سؤال دارم؛ تو می‌گویی در خانه‌ات بدبخت بودی. چرا وقتی قانوناً می‌توانستی بروی - مدت‌ها پیش از روزی که آنجا را ترك کردی، نرفتی؟ شاید او را بیش از آنکه تصور کنی دوست داری. تو ستاره دریائی نیستی عزیزم، توهم مثل منی. به يك نفر دیگر احتیاج داری. من يك نفر خودم را با تخیلاتم پروراندم. مردمی چون ما که خودار نیستند به دیگران محتاجند. مثل دو کانال آب برای اینکه وجودمان از احساس واقعیت پر شود راه زندگیمان را به هم می‌آمیزیم. شريك زندگي من، زائیده تخیلات و راه زندگیم، سراسر تنهائی و بی‌کسی بود. امیدوارم مرد دلخواه تو بیشتر قابل لمس و واقعی باشد، عزیزم. يك نکته دیگر، به کسانی که می‌گویند پشیمان و خجل نباش گوش نده. گاهی نداشتن شرم باعث تکرار پی در پی همان اشتباه می‌شود. و از طرف دیگر زیادی هم مبالغه نکن. مبدا اعتماد به نفس اساسی تورا تحت تأثیر قرار ندهد، زیرا بدون آن‌هم به همان اندازه که شرم نداشته باشی

اتاقی بشکل L

راه خطا خواهی رفت. کلودیوس، درست می‌گفت: «اطمینان گناه نیست و می‌تواند به وجود آورنده بهترین و بدترین چیزها در انسان باشد.» من هرگز يك مرد قابل اعتماد پیدا نکردم و نتوانستم خود را تسلیمش کنم، اما منکر نمی‌شوم که زمانی در جستجویش بودم. و اعتماد باید ارزش ریاضت کشیدن داشته باشد. خوب باید دست از پر حرفی بردارم. با ویلیام مهربان باش. و عزیزم وقتی فرزندت سؤال کرد، حقیقت را برایش بگو. آن را پنهان نکن، هیچ چیز را پنهان نکن. خیلی خوشحالم که کتاب را پسندیدی. نظرم خیلی فرق کرده است و حالا جداً بهش امیدوارم. برای پول زیاد نگران نباش. دوستت دارم.

ادی

مدتی طولانی در تفسیر کلمات ناخوانائی که چیزی از آنها استنباط نمی‌شد مبهوت ماندم. چیز پیریشان کننده‌ای از نامه‌اش محسوس بود که نگرانم کرد. فرق نمایان نشر آن با نشر واضح و روشن نامه‌های کتاب به تردیدم وامی‌داشت. اگرچه غالباً در مکاتبه‌های معمولی، بی‌دقت بود و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، اما تاجائیکه من می‌دانستم این یکی بدتر از همه بود.

بابی میلی نامعلومی به سمت تلفن رفتم. مبهم و بیدلیل وحشت داشتم مبادا جوابم را ندهد، اما جواب داد و ترس چون تاریکی شب که با پیدا شدن خورشید ناگهان می‌پرد، سرعت نابود شد.

«ادی منم.»

«بله عزیزم؟ چی شده؟»

«اوه هیچی، می‌خواستم از نامت تشکر کنم... در آسایش خاطر، احساس حماقت می‌کردم.» پس از يك سکوت طولانی صدایش خیلی ضعیف بیرون آمد.

«اوه چه خوب... ببخش که دیگه کاری نمی‌تونم برات بکنم...»

«خط خرابه؟ به زحمت صدات رو می‌شنوم.»

سکوت دیگری برقرار شد و بعدگفت: «حالا بهر؟» و بهتر بود،

لین رد بنکس

به حرفش ادامه داد.

« خوشحالم تلفن زدی... حالا کتاب رو تموم کردی؟ »
« آره، دیشب تمومش کردم. امروز خیال دارم بفرستمش. »
« تو خیلی خوبی... خیلی زود... » مکالمه باردگر قطع شد.
« کی اینجا می‌آی؟ چرا نوشتی غیر ممکنه؟ »
باضعف گفت: « اینطور نوشتم؛ اوه خب، برای این که در حال حاضر همه چیز رو تعطیل کردم، بخاطر باغ - دوست ندارم این وقت سال که همه چی در حال روئیدن است اونو ترك كنم. »
« دلت می‌خواد من پیام كمكت كنم؟ »
با قاطعیتی ناگهانی گفت: « نه، متشكرم. »
احساس کردم دست رد به سینه‌ام می‌زنند. دلم می‌خواست این توهم پیش آید که دنبال موقعیتی می‌گردم تا برای ماندن در خانه‌اش دعوت کند. این احساسم را بوبرد و به سرعت ادامه داد: « بهترین كمكى كه می‌تونى بهمن بكنى اینه كه بابیلی، اون زنك و مؤسسه تماس بگیری. همه نامه‌ها رو برات پس می‌فرستم فقط یه نسخه برای خودم نگه می‌دارم. خیلی ماشین شده‌ش قشنگه، خیر ببینی... »
باز يك سكوت طولانى برقرار شد: « ادی؟ »
« چیه جونی؟ »
« شك كردم هنوز پای تلفن باشی. »
« سیکار آتش می‌زدم... به جنبیدن کرده؟ »
« اینطور خیال می‌کنم. در حدود یه ماه یا بیشتر که جنبشهای کوچکی حس می‌کنم - اگرچه هنوز لگزش حسابی نیست. دکتر میگه وضعش خوبه. بعضی بچه‌ها آروم ترن. »
« چقدر مونده؟ »
« سه ماه. »
« اووه... »
« مگه چی شده؟ »
« چی شده؟ هیچی چطور؟ »
« حرفت بنظرم عجیب رسید. »

اتاقی بشکل L

«من عوضی فهمیده بودم. فکر می‌کردم زودتر موقعشه.»
چیزی در صدایش وجود داشت که باعث شد باز قد علم کنم و بگویم:
«مطمئنی که نمی‌خواهی پیشت پیام؟»
به چابکی گفت: «کاملاً مطمئن. ممنونم.» و بعد با همان لحن
اضافه کرد: «خب دیگه، من باید برم. کاردارم. مواظب خودت باش.»
به من مهلت خدا حافظی هم نداد و گوشی را گذاشت. آخرین
نکته‌ای که در مکالمه ادا کرد بار دیگر مطمئنم ساخت. درست جمله
همیشگی خودش بود. رفتم آخرین جزوه را آماده پست کردن نمودم.
در آخرین لحظه چیزی باعث شد یادداشتی برایش بنویسم:
«تو امروز در تلفن خیلی عجیب و دوراز من بنظر می‌رسیدی.
بیماری یا ناراحتی‌ای که نداری، این‌طور نیست؟» اما همینکه کلمات را
روی کاغذ آوردم به سرعت پاره‌اش کردم. فکر احمقانه‌ای بود. نگذاشتم
قوت بگیرد یا صورت امر واقعی پیدا کند.

فصل بیستم



روزی که ادی مجموع نوشته‌ها را پس فرستاد، به بیلی لی تلفن کردم و قرار ملاقاتی از او گرفتم. زنی ریزه‌اندام و خودنما بود. مقدار زیادی النگوی پرسرو صدا به دست کرده و موهای رنگ کرده قرمز داشت. چرا بی مقدمه از من خوشم آمد، نمی‌دانم ولی آمد. شاید بخاطر اینکه اتلاف وقت نمی‌کرد و وعده‌های دروغین نمی‌داد.

«من خیلی زود اینارو می‌خونم. فعلا کاری بیشتر ازین نمی‌شه بکنم. چاپ کتاب بسته به فروش اونه. و اولین کتاب اشخاصی مثل من خیلی سخت فروش می‌ره.»

وقتی بخانه برگشتم جان بالبخندی که درچهره داشت منتظرم بود و صورتش چون قرص ماه که در تاریکی می‌درخشد از بالای پله‌ها نمایان بود

«یه چیزی واست آوردم. دو تا چیز.»

یکی گهواره بچه بود. جعبه درازی که يك طرف سرپوشی چون سایبان داشت و روی چوب مخصوص گهواره قرار داده شده بود. همه آن بادقت سنباده زده و رنگ سفید شده بود و در هر طرفش گلی کنده کاری شده بود. از لبه كروك آن يك بطری جین آویزان بود.

فریادی کشیدم و گفتم، «جان نقص نداره. اما تورو خدا اون

دیگه چیه؟»

اتاقی بشکل L

«اون مال ماس - نه مال بچه ازش خوشت اومد؛ راسی؟»
گهواره را تکان دادم. به نرمی و بدون کوچکترین لنگری از
این سوی و آن سوی تاب خورد.

گفتم؛

«گهواره قشنگیه. بطری جین هم همینطور، بیا همین حالا
بخوریم.»

«خیلی خوبه» دوگیلاس را پرکرد و مال خودش را بالا برد و گفت،

«حالا بایس به سلامتی شانس من بخوری.»

«همین کارم می‌کنم، حتماً.»

«اما یه چیز مخصوصیه. امروز اتفاق خوبی افتاده»

«هورا چی؟»

«همونجا صبرکن.»

به اتاق خودش رفت و از آنجا فریاد کشید «حال گوش بده» بعد
از لحظه‌ای از صدای شنیدن ترمپت تنهائی که ارکستر بزرگی همراهیش
می‌کرد و آهنگ «زن سنت لوئیزی» را می‌نواخت، متحیر ماندم و در
حالی که لیوان جین در دستم بود با عجله دنبال جان رفتم، دیدم روی یک
گرامافون کوچک نوخم شده است.

«جان، بالاخره یه دونه خریدی.»

«آره و امشب من شام می‌خرم. و وقتی داریم به صفحه‌هام که تا -

حالا زده نشدن، گوش می‌کنیم آشپزی هم می‌کنم.» نگاه تیزی بسویم
افکند و گفت: «یه کار تازه پیدا کردم. خیلی عالی‌یه. بهتر از اولیه.

حالا تنها می‌زنم. دسته خوبی هستن. دیگه کلویی توکار نیست. شب کار
نمی‌کنم. قراردادام بسته شده.»

«عالیه.»

ناگهان تلوتلو خوردم و لیوان از دستم افتاد. جان پرید و شانه -

هایم را نکهداشت و پرسید:

«چطور شد؟»

یکی از خارق‌العاده‌ترین احساسها بود. دوبار هم پیش از آن

اتفاق افتاده بود و فهمیدم چه خبر است. دلم می‌خواست از شدت هیجان

لین رد بنکس

فغان بر آورم. در حالیکه دستش را روی شکم می گذاشتم، فریاد زدم، «لمس کن، لمس کن» بعد از چند دقیقه دستش را قاپید و کنار کشید. در حالیکه دور خودش می رقصید و تظاهر می کرد بچه ناراحت شده است گفت: «رفیق، پسر ت مٹ یه فوتبالیس لگد می زنه.»
واو به لگزدنش ادامه داد.

تا آن وقت باتکانهای ملایمی که درونم می خورد فقط دوباره اطمینانم می داد که آنجاست و حالا این لگدهای بلا انقطاع که روزها بیشتر از شب تکرار می شدند وجودش را به یادم می آورد. و می دانستم نه تنها آنجاست، بلکه زنده است و بزرگ می شود و برای روزی که به عرصه وجود پا خواهد گذاشت و عنقریب فرا خواهد رسید آماده مبارزه می گردد.

زندگی محسوس و اجباری موجود درونم بطور واقعی به جنب و جوشم وامی داشت. نامه های ادی تأثیر معنوی خودش را کرد، اما محققاً مشت و لگدهای ناصح درونی هم عامل مؤثری در برطرف شدن ظهور ناگهانی بیحالی و بیعلاقگی ام بود.

با اینکه دیر شده بود، رفتن به کلاسهای زایمان بی درد و ورزشهای مخصوصش را آغاز کردم. به من سرزنش کنان گفتند مسلماً برای اینکه هنگام زایمان کمتر ناراحت شوی خیلی دیر جنبیده ای (کلمه درد در بیمارستان - های زنان عمداً و با اصرار به زبان آورده نمی شد و چون استعمال نمی شد آدم از یاد می بردش.) معهدا من شهامت استقامت داشتم - بخاطر سلامتی بچه. هر وقت مردم با غرض بجای اینکه بگویند، بچه شما، می گفتند، بچه، عصبانی می شدم.

بنظرم يك جور گستاخی بیجهت می رسید. اما هر چه بیشتر از این قبیل چیزهای كوچك خشمگین می شدم جرئت و شهامت بیشتری پیدا می کردم. این تنها نشانه کمالا زنده و بار دگر مصون ماندن من بود.

دامنهای معمولیم را که يك تکه کش یا سنجاق قفلی بانهایت بیدقتی به چاک پهلوی شان زده بودم تا گشاد شوند، کنار گذاشتم و دو دست لباس حاملگی ارزان قیمت ولی قابل رؤیت خریدم. لیست مفصل کتابهایی را که دکتر گراهام ماهها قبل داده بود بیرون کشیدم و از کتابخانه گرفتم

اتاقی بشکل I

و همه را بادقت خواندم. خوشبختانه دریکی از آنها فهرستی در حدود دو صفحه‌ونیم با عنوان «آنچه بچه شما احتیاج خواهد داشت.» بود، و چون نوشته بود «بچه شما» قبول کردم درباره‌اش فکر کنم، اما اگر همه آن فهرست را می‌خریدم، نه تنها ورشکست می‌شدم، بلکه یک پنی هم برایم باقی نمی‌ماند. آن را پیش‌دکتر ماکسول بردم. از خنده غش کرد و در حدود یک پنجم آن را خط‌زد و ترازه دریک پنجم بقیه هم مردد بود. آنهایی که حذف شدند واجب نبودند و آنهایی که علامت تردید جلویشان گذاشت، چیزهایی بودند که داشتنشان در صورتی که می‌توانستم تهیه‌کنم بی‌فایده نبود. درشکه، حمام و تخت‌بچه جزء دسته‌بندی دوم بودند.

دکتر به جابجی گفت :

«اونومی‌شه توی یه کشوی خوب و تمیز خوابوند و توی یه دستشوئی تمیزش کرد. فقط یادت باشه کشورو عوضی نبندی و شیر دستشوئی رومواظب باشی.» آن‌قدر یکه خورده بودم که پرسیدم شاید شوخی می‌کند. اما او ظاهراً رنجیده شد و با اطمینان گفت خیر.

«البته اگه برحسب تصادف خیلی ضعیف و نحیف باشه وضع فرق می‌کند. بچه‌های طبیعی، به محکمی تخت کفش‌کهنه هستن. اگه آدم بهشوی محبت داشته باشه و اونوقت توی جعبه به خوابوندشون و با آب بارون هم حمومشون کنه، نفس نمی‌کشن.»

«واسه اینکه ورزشش بدم نباید توی درشکه بخوابونمش؟»
دکتر ماکسول خرناسی کشید : «دراز نکشیدن توی درشکه هیچوقت مانع بزرگ شدن بچه شده؟ وقتی به دنیا می‌آد وسط تابستونه. لباسشو بیرون بیار و توی آفتاب روی یه شمد درازش کن.»

«پس وقتی می‌خوام خرید برم چی؟»

«اونو مثل سرخ پوشتا پشتت ببند.»

خندیدم و گفتم : «من نمی‌تونم این کار روکنم»

«چرا نمی‌تونی؟ خب، پس یکی بخر، یه دست دوم. الان یادم آمد ماگوشه خونه یه دونه داریم. اگه زنم بیرونش ننداخته باشه، حتماً توی اتاق زیرشیرونی یه. ممکنه کمی رنگ و رو رفته باشه. ماده ساله که بچه

لین رد بنکس

کوچک نداریم و اون به سه تا بچه هام خدمت کرده. شایدیه کمی هم له و قراضه شده باشه. با وجود این، اگه به ظاهر بدنماش، جلوی پرستارای بچه کنزینگتون گاردن اهمیت نمی دی...»

درشکه کاملاً قشنگی بود. و از آنجائی که زن و پسر بزرگ دکتر آن را تمیز و رنگ کرده بودند نه قراضه و نه کهنه بنظر می رسید. حتی پیشنهاد کردند تا وقتی زمان استفاده اش برسد آن را برایم نگهدارند. بقیه چیزهائی را که دکتر علامت گذاشته بود، به اضافه چند فقره از چیزهائی که علامت تردید مقابلشان بود، خریدم.

اینها به چشم نیمچه وسیله می آمدند. لباسهای زیر را از يك جا وبسته های کهنه را از جای دیگر خریدم (شما را بخدا بگوئید چرا برای بچه چهار بسته کهنه باید خرید؟). از این خریدها خیلی لذت می بردم. هرچه بیشتر می خریدم - روز قریب الوقوع و هیجان انگیز تولد طفل، واقعی تر بنظر می رسید و حالا وقتی که لگد می زد می گفتم: «خیل خب، خیل خب - دیگه چی بیشتر از اینا می خوای؟» و مثل اینکه در تابستان میان امواج گرم دریا غرق شوم احساس می کردم موجی از لذت جسم را فرا می گیرد.

شاید اگر حلقه ای تهیه و دستم می کردم از خرید لوازم بچه بیشتر لذت می بردم. اما این کار را نکردم، تا اندازه ای بنظرم دروغ شاخدار می آمد. گذاشتم مردم نگاهم کنند و من هم با دقت و توجه به آنها نگریستم.

پرستار بیمارستان از پیشرفتی که در تمرینها و تسلط بر اعصاب می کردم، متعجب و کمی آزرده خاطر شده بود. خیلی جدیت می نمودم، اما فکر می کنم موفقیتیم نیمه بخاطر تعلیمی بود که در کار نمایش برای درست نفس کشیدن گرفته بودم. و گوئی دیا فراگم و سایر عضلاتم خیلی خوب تحت اراده ام می باشند. دخترهای بیشماري بودند که نمی توانستند این کار را منطقی هضم کنند - مثل این بود که می خواستند پشت گوش بیندازند. وجودم از این موفقیت کوچک آنچنان سرشار از شهامت بود که از ماویس خواهش کردم تنظیم تنفس را با اراده، یادم دهد و در عرض يك هفته آن را فراگرفتم.

اتاقی بشکل L

احساس می‌کردم تغییر شکل داده‌ام، دیگر قادر نبودم از نیرو و حرارت بدنم برای برخاستن از رختخواب کمک بگیرم. و بالاخره وقتی بلند می‌شدم حمام می‌گرفتم، صورتم را درست می‌کردم و به‌خود می‌بالیدم. یکی از شگفتیهای تغییر ناپذیر ودائمی این بود که چرا بیرون خزیدن از رختخواب شلوچروك خورده‌ام آن قدر دشوار بنظر می‌رسید. يك آگهی پشت شیشه مؤسسه خبری گذاشتم که می‌توانم دستخط نامه یا هر چیز دیگری را که کسی مایل است تایپ شود، ماشین‌کنم. پیرمردی که روز اول ورودم به این خانه به او برخورد کردم، وقتی آن را خواند سرش را تکان داد و گفت:

«هیچ کس این دورورا چیز نمی‌نویسه، نمی‌تونن، بدبختای جاهل بینوا.» با وجود این آن راپشت شیشه گذاشت و حدود دو روز بعد به من تلفن زد و گفت: «خب، معلوم شد آدم چه قدر اشتباه می‌کنه. یه چیزی واست دارم. وقتی میرم‌خونه، می‌آرم میدم.» می‌دانستم پشت مفازه زندگی می‌کند و بهمان اندازه که از پیدا کردن کار خوشحال شدم مرهون لطف او هم‌گردیدم.

يك نمایشنامه تلویزیونی بود، خیلی ترسناك بود. اما من چرا باید نگرانش می‌شدم؟ قبل از اینکه اولی را تمام‌کنم یکی دیگر پیدا شد. مؤسسه كوچك خبری طبق معمول هر روز بیشتر غرغر و ایراد گیر می‌شد. پیرمرد در حالیکه داندانش را می‌مکید نصیحتم می‌کرد و می‌گفت: «هرچی بخوای می‌تونی ازشون بسازی، فقط چند هفته مراعات می‌کنن، خیال می‌کنن همه به اون وارد هستن. نمایشای تلویزیون، بیشترشون نمی‌تونن یه فهرست لباسشوئی رو بنویسن.» و من حتی فهرست لباسشوئی را هم بخاطر پول ماشین کردم و مشتریهای جدیدم از این حیث مورد ایراد نبودند. مؤسسه در گوشه خلوتم هم دست‌از سرم نمی‌کشید و اصرار داشت برایم پیشاپیش چك بنویسد.

هنوز اوقات بیکاری زیاد داشتم. مقداری از آن را صرف پیاده روی می‌کردم. دکتر گفته بود برایم خوبست و به محض اینکه احساس خستگی می‌کردم، سوار اتوبوس می‌شدم. وغالباً تا خسته شوم چندمایل پیاده راه می‌رفتم.

لین رد بنکس

يك روز بطرف دروموند پیاده رفتم و چند مایل باقیمانده را سوار اتوبوس شدم. در گوشه‌ای به تماشای پنجره اتاق سابقم ایستادم. مرد نسبتاً خوش قیافه‌ای با کراوات پروانه‌ای، دائم با بیصبری و مثل اینکه منتظر کسی باشد خیابان را با نگاهش کاوش می‌کرد. موهایش مشکی بود. يك سبیل نازك و سیاه و يك جفت چشم ناراضی داشت. بنظر یهودی می‌رسید. این اولین شخص یهودی بود که به محض دیدنش از او بدم آمد.

چندین بار متوجه شدم بطرف خانه قدم می‌زنم - خانه پدرم. همیشه پیش از رسیدن به رودخانه عقب گرد می‌کردم. عقیده موهومی داشتم که اگر پایم را روی پل بگذارم، آن میدان مغناطیسی قویتر از من است و مرا بسوی خانه پدرم خواهد کشاند.

روزها برای حالت مخصوص و یکنواختی‌شان باکندی می‌گذشتند. حوادثی، چون پیدا شدن سروکله جیمز، همان طور که قول داده بود با بفل پر از پارچه‌های کرکی و يك دسته گل - به اضافه حوله‌های برف خشك كن که خیلی مورد پسندم قرار گرفتند - در این روزها عامل تسکین دهنده‌ای بودند. از طرفی موجی از گرمای فصل بهار ما را در برگرفته بود. در این روزهای بلند و خواباور زیر گرمای دلپذیر خورشید، آهسته حرکت می‌کردم و وجودم مملو از خوشنودی بی‌دلیلی می‌گردید. گاهی آن قدر گرم بود که نمی‌شد جنبید. اما تمرین‌هایم را هر روز انجام می‌دادم. اگر می‌خواستم از زیرشان شانه‌خالی کنم، بنظر می‌رسید بچه با لگدهایش یادآوریم می‌کند. شبی حدود ساعت هشت که خیابان کم‌کم خلوت می‌شد، پشتم کمی درد گرفت و راهم را به طرف باغ ملی کوچکی که نیمکت داشت و گلهای لاله و شب‌بو بانقشه‌های در هم برهم در حاشیه‌هایش کاشته شده بودند، کج کردم. روی نیمکتی نشستم و چشمانم را بستم. گلهای خاك گرفته نامنظم، دیوارهای زشت سر به آسمان کشیده که این محوطه كوچك بی حاصل را احاطه کرده بودند، از نظرم ناپدید شدند. شب‌بوها بخاطر روکش دوده‌ای که به برداشتند کم‌عطر بودند. آواز پرندگان از صدای وسائل نقلیه نزدیکتر بود. عضلات خسته‌ام استراحت کردند. بچه خواب بود

الفی شکل L

و آرامش مرادر خود گرفت. از آن نوع آرامشهای ساده و بی‌پیرایه‌ای که از لذت ابتدائی هوای گرم و امنیت، و نبودن سرو صدا عاید حیوانات می‌شود و حواس و بدنهای خسته‌شان را فرا می‌گیرد.

همینکه خوابم سنگین شد، بیدار گشتم. اما بیشتر از آنکه بنظر می‌رسید خوابم برده بود، زیرا وقتی چشمانم را گشودم تقریباً تاریک بود. بخاطر مختصر عرقی که قبلاً کرده بودم حالا احساس رطوبت می‌کردم و سرما سرمای می‌شد. دیوار ساختمانهای اطراف در تاریکی مبهم سربرافراشته بودند. احساس کردم ته چاهی هستم. کمی به خود لرزیدم و با سختی روی پایم ایستادم.

هنگامی که باغ را ترك می‌کردم، بنظر رسید هیکلی از سایه یکی از نیمکتها جدا شد. کمی که در خیابان راه رفتم، سرم را چرخاندم که به عقب نگاه کنم. مردی از باغ خارج شد و دنبالم آمد. بلند قد و لاغر بود و کلاه لبه آویزانی به سر داشت. دستهایش در جیبهایش بودند و آن قدر شبیه به دزد های افسانه‌ای فیلمها بود که جز این خیال مبتذل چیزی به فکرم نرسید. اما برای سرگرمی با خود تظاهر کردم که دارم مرا تعقیب می‌کند. لحظه به لحظه پشت سرم را نگاه می‌کردم و وقتی می‌دیدم هنوز می‌آید، نسبتاً خشنود می‌شدم. نقشه کشیدم اگر بخواهد با من حرف بزند چگونه مانعش شوم. ولی البته این کار انمی کرد، من بطور مسلم، شوهر داشتم. از تصور اینکه کسی بکوشد زن حامله‌ای مثل من را بلند کند خنده‌ام گرفت.

بهر حال بعد از اینکه ده دقیقه آرام راه رفتم و او همان طور دنبالم کرد. کم‌کم از این جریان خسته شدم. دنبال گرما و امنیتی که جمعیت به وجود می‌آورد، به کافه شلوغی داخل شدم. (آسودگی خیال، خودش با زیادی مردم به وجود نمی‌آید و تنها ازدحام و شلوغی آن را ایجاد می‌کرد.) همه‌شان بچه محل بودند، یکی از آنها سراپایم را برانداز کرد و با خنده زیر لبی گفت:

«نیگاکنین، یارو یه جونور درس حسابی توی شیکمش داره.»
دیگری خطاب به من گفت: «خانوم، می‌خواهی بارت رومن ببرم؟» و به این حرف همگی آهسته و احمقانه خندیدند. یکی از آنها بر خاست

وگفت: «خانوم، اینجا بفرما، جای من بشین. باری که تومی بری بیشتر از عقلی یه که من دارم.» دوست دخترش لگدی به او زد و با فریادی خفه شد.

وضع وحشتناکی بود و آدم خیال می کرد در باغ وحش گم شده است. می خواستم دوباره بیرون روم، اما این کار اسمش عقب نشینی مسخره بی معنی بود. سرم را پائین انداختم و به دنج ترین گوشه کافه که يك صندلی خالی داشت رفتم. نشستم و به در قرمز ظرف شکر مخصوص قهوه خیره ماندم. دلم می خواست سیگار بکشم، در این صورت می توانستم کاری بادهایم بکنم. احساس گرفتگی می کردم، از صورتهایی که هنگام ورود دیده بودم، به نوعی وحشت داشتم - چهره های لاغر، بی معنی و به ناحق نفهم. احساس کردم بچه با اعتراضی به این هیجان ناگهانی لگدم می زند و برای نخستین بار دردم آمد.

کسی آمد کنارمیزم ایستاد. بی آنکه سرم را بلندکنم گفتم: «یه قهوه خواهش می کنم.» اما از جایش حرکت نکرد، بیدرنک احساس ترسی ناگهانی کردم، گوئی آن موجودات بوزینه، نزدیک و دور بودند. ترس در گلویم گره خورد و با سرسختی فکر کردم ترسیدن برای بچه ام خوب نیست. به قصد اینکه به هر قیمتی شده راه عبورم را بازکنم با خشونت برخاستم. رو در رویم تری ایستاده بود. کلاه لبه آویزش را برداشت و موهای کمرنگش روی پیشانی اش ریختند و به صورت استخوانی جوانی بیفایده ای بخشید. چشمانش مردد ماندند و ظاهراً اتفاقی به چشمان من دوخته شدند و بعد در حلقه شان چرخیدند و باز پائین افتادند. چون بچه ای می نمود که انتظار تنبیه دارد.

ناباور و خیره نگاهش کردم. ماهها بود که به او نیندیشده بودم. روزی خود را پیوسته با نقشه های خیالی این ملاقات سرگرم می کردم. بعد همیشه ملاقات باتوبی را مجسم می کردم و در حال حاضر حتی در خواب هم راجع به توبی، چون پدر بچه فکر می کردم. و اکنون حقیقت قضیه تخیلاتم را خرد و نابود و وجودم را از آنها پاک کرد. این صورت لاغر با هوش - دهان نسبتاً کوچک، این چشمان آبی، این چال زنخدان زیبا و فك

الاقی بشکل L

باريك و ظريف - همه چیزهائی بودند که ممکن بود بچه‌ام هم ارث برده باشد. باورکردنی نبود. نسبت نطفه آن مرد با موجودی که در شکم به وجود آمده بود، بیشتر از نسبت نطفه يك مرد ديگر که برایم ناشناس بود، نمی‌شد. هیچگونه احساس‌کشش و وابستگی غم‌انگیز نمی‌کردم. احساس شناسائی نمی‌نمودم و فقط يك شگفتی دوراز ذهن بود.

«سلام‌تری» و حیرت و تعجب در صدایم منعکس شد.

زیر لب‌گفت: «سلام»

متوجه‌شدم بچه‌محل‌ها زمزمه می‌کنند و قاه‌قاه می‌خندند.

گفتم: «عجب جای مناسبی برای ملاقاته، خودمو توی اینجا انداختم چون خیال‌کردم یه غریبه دنبالم می‌کنه.» باز وقتی دیدم چه احساس درستی داشتم متعجب‌گشتم.

گفت: «من تورو توی باغ دیدم، خواب بودی. یه ساعت اونجا نشسته بودم و نگاهت می‌کردم.» چشمانمان با هم تلاقی کردند. گفتم: «فقط خواهش دارم نیرس این مال‌توست یانه.»

پوست‌کم رنگش برافروخته و تیره‌شد وزیر لب‌گفت: «همچی خیالی نداشتم.»

بادودلی دستش را دراز کرد و بازویم را گرفت و نشمرده گفت: «بیابریم یه‌جای حسابی، یه جایی که بتونیم حرف بزیم» وقتی از آنجا خارج می‌شدیم نگاهها و زمزمه‌ها بدرقمان کردند. شاید يك قوه درك غیرمستقیم در کنه‌کله‌های خام و آشفته‌شان به آنها گفته بود «کاری که يك مشاهده سنجیده هم نمی‌توانست انجام‌دهد» شاید به آنها گفته بود ما يك جفت زن و شوهر عادی نیستیم.

در خیابان که با نور چراغها روشن شده بود، بیهدف قدم برمی‌داشتیم. تا از کافه قدم بیرون گذاشتیم. تری، بازویم را با تردیدرها کرد، گوئی تا آن‌موقع متوجه وزن بچه، راه رفتن کج و سنگین خودم، و عقب‌گرفتن سرم در موقع قدم برداشتن، نشده بودم. کوشیدم جرفی بزnm، ولی آن‌قدر این پیشامد غیر منتظره بود که نتوانستم.

تری‌گفت: «بیاسوار تا کسی بشیم.»

مؤدبانه جواب دادم: «خیلی خوب می‌شه.»

لین رد بنکس

در تاکسی خود را وادار به آرامش کردم. پاها و پشتم به شدت درد می کردند.

چشمانم را فروبستم و از تکان تشک نرم تاکسی و نقش و نگار نور چراغهای خیابان پشت پلک های بسته ام، فرق در لذت شدم.
«حالت خوبه؟»

بابی میلی مغزم را بکار انداختم. «آره، فقط خسته ام.»
در گوشه تاکسی نشسته بود و با همان حالت درمانده و منتظر نگاهم می کرد.

«کجا زندگی می کنی؟»

«توی اتاقی در فولهام.»

«چه جور جایی است؟»

«جای کاملاً خوبی است.»

«آدرسش چیه؟»

برایش گفتم. مثل این بود که بر جزر و مد پیشامدها شناورم و حتی کوشش برای خودداری یا مبارزه با آن هم بنظرم بی مورد بود. پشتم هنوز دردمی کرد و برای اینکه ساکتش کنم جا بجا شدم. دیگر تا خانه حرفی نزدیم. تری پول تاکسی را پرداخت و من در پیاده رو منتظرش ایستادم. سپس چرخید، تقریباً با نگرانی سرش را بالا کرد و به خانه نگریست.

«خیلی کهنه بنظر می آد.»

خندیدم و گفتم، «باید روز روشن او را ببینی.»

خودش را عقب کشید، «نمی شه یه جای دیگه بریم؟»

متوجه شدم از دیدن وضعی که او به اجبار مرا دچارش کرده بود، احساس گناه می کند. در حالیکه با سرسختی و خشونت غیر منتظره ای فکر کردم بگذار بهتر ببیند، چرا نباید او را در جریان بگذارم، گفتم:

«آنقدر هام که خیال می کنی بدجائی نیست. بیابالا.»

ساکت دنبال من از پله های بلند بالا آمد. پرسید:

«برات بد نیست از این همه پله بالا بری؟» مثل این بود که

اتاقی به شکل L

نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و یادآوری نکند. سرسختیم از بین رفت. دلم برایش سوخت. بعد از همه اینها، دیدن من با آن وضع در آن باغ دوده‌گرفته کوچک غم‌انگیز، در حالیکه موهایم از گرما آویزان و صاف شده بودند و بدون تردید پیراهنم هم باد کرده و با دهان باز به خواب رفته بودم، ضربه بزرگی برایش بود. حتماً مرا شناخته و شاید هم حرکتی به‌طرفم کرده و ناگهان - شکمم را دیده بود. و آن وقت دچار چنان وحشت گریخت‌کننده‌ای شده که سر جایش می‌خکوب مانده و بعد... راستی مثل بیشتر فهاگریختن چقدر آسانتر از ماندن بود، در طبقه چهارم توقف کردم. کوشیدم بدون هن‌زدن نفس تازه کنم.

کلکی گفت: «اگه آدم یواش بالا بیاد خوب ورزشی به.»
وقتی دوباره شروع به بالا رفتن کردیم، بانگرانی بانگ برآورد،
«نه خدا بازم بالاتر.»

«فقط به طبقه دیگه.»

اتاق به شکل (L) مثل همیشه خوش آمد گفت. همینکه چراغ را روشن کردم سفیدی درخشانش نمایان شد. راههای رنگ روشنش به چشمانم زیبایمی آمد. گلهای جیمز هنوز از بین نرفته بودند، و با ملاحظه در یکی از آب‌خوریها، مثل بادبزنی باز شده بودند، و سایه‌های بیگانه به اطرافشان پراکنده بودند. لکن پلاستیکی حمام بچه را که از لباسهای روی هم انباشته‌اش پر شده بود برداشتم تا بتواند در صندلی راحتی بنشیند.

چون بهت‌زده‌ها نشست. اما همینکه خواستم بخاری را روشن کنم باندامت دوباره از جایش پرید.

«بده من روشن می‌کنم.» آرام کبریت را دستش دادم و موقع کبریت‌کشیدن متوجه شدم دستهایش می‌لرزند. بیش از حد لزوم لغت داد، زیرامی خواست لحظه‌گریز ناپذیر گفتگو را عقب بیندازد. هر دم بیش از پیش دلم برایش می‌سوخت. حالا آرزو می‌کردم بتوانم او را ببخشم. آخر اگر نمی‌بخشیدم چه خیری نصیبم می‌شد؟

«چیزی میل داری - قهوه؟»

«نه، پروردگارا، نه، خواهش می‌کنم.»

لین رد بنکس

روی تختخواب نشستم و پشتم را تکیه دادم. اود دوباره روی صندلی نشست. بعد از لحظه‌ای چشمانش با مال من تلاقی کردند. به آسانی توانستم به رویش لبخند بزنم.

«آن قدر قیافه حیرت زده به خودت نگیر عزیزم. موضوع جدی هست، اما به ترا زدی یونانی نیست.»

بنظر طبیعی می‌آمد، اورا عزیزم خطاب کنم. این عزیز شمردن بیشتر حالت مهمان‌نوازی داشت تا احساساتی. اما مثل اینکه باعث شد احساس گناه چون نیزه خارداری بیشتر به قلبش فرو رود. حالت پستی و ترس که در صورت دراز لاغرش نمودار شد، خنده‌دار بود. نفهمیده بودم چقدر خوب می‌تواند خود را در دست غم و افسردگی رها کند. زیر لب گفتم:

«چرا با من تماس نگرفتی؟»

از یادآوری اینکه آدرسش را به من نداده بود خودداری کردم. «برای اینکه حقه بازی بود - تورو مقابل امر انجام شده‌ای بگذارم که از شلنت نبرده بودی؟»

سکوتی حکم فرما شد و بعد مصرانه گفتم: «تو هم لنت نبردی، پس چرا باید به تنهایی جور بکشی؟»

«برای من چاره‌ای جز این نبود.»

«نبود؟»

«نه، نبود.»

از بی صداقتی خودم، خود را جمع و جور کردم. شبی راکه وحشت کرده بودم و آن قرار ناپایدار را با دکتر گراهام گذاشتم به یاد آوردم. اما احساس کردم حالا احتیاجی به تذکر آن نیست.

«هیچوقت فکر کردی به من بگی؟»

«نه.»

«اگهی خواستی می‌تونستی پیدام کنی.»

پس موضوع آدرس یادش آمده بود. «آره، اما نمی‌خواستم،

تری.»

روی پاهایش جستی زد و گفت: «من خیلی - آن قدر بد رفتار

بودم؟»

اتاقی بشکل L

«می‌دونستم چی احساس می‌کنی.»
«فقط برای همین بود که همه چی خیلی...»
گفتم: «می‌فهمم. منم همونطور احساس می‌کردم.»
«همه چی خراب شد. خیلی بیشتر تقصیر من بود، وقتی به یاد می‌آوردم قبلا چه احساسی می‌کردم و بعداً چی، نمی‌تونستم توی روت نگاه کنم.»

بالحنی کاملاً آرام گفتم: «تری، خواهش دارم درین مورد ساکت شو.»

درسکوت نشستیم. بالاخره او برخاست.
«جین، من نمی‌تونم برات بگم وقتی دیدم اونجا خوابیدی و فهمیدم چی حس کردم... خیلی خسته و تنها بنظر می‌آمدی. اونچه که طی این ماهها به تو گذشته. نمی‌خوام تو چیزی به من بگی. اگر چه می‌دونم سزاوار هر چی بگی هستم. نمی‌تونم تحمل فکر کردنش رو بکنم.» جوابی ندادم و او بادشواری گفت: «پدرت»

«تری، اینجوری باخودت نکن. چه فایده‌ای داره؟ انقدر هام بد جور نبود. همیشه تنها نبودم. باپسری. توی این خونه آشنا شدم. درحقیقت دوستای زیادی پیدا کردم. از بسیاری جهات برام خوب و جالب بوده.»
خیره نگاهم می‌کرد. «خدایا، تو چقدر عوض شدی.»
با علاقه پرسیدم: «چقدر؟»

«تو دلت نمی‌خواد... به جوری منواذیت کنی - مثلاً برای آنچه که تنهائی تحمل کردی، منو تنبیه کنی؟»
«نه، خب، فقط یه کمی. اگه چندماه زودتر پیدات شده بود... اما حالا یه احساس دیگه‌ای دارم. خیلی راجع به این جریان آرومتر شدم.»

به جلو خم شد: «جین، - بگو حالا چی احساس می‌کنی. تلخکامی؟ مثل اینکه دردامی اسیر شده باشی؟»
سرم را تکان دادم: «دیگه ذره‌ای از این قبیل احساسها ندارم.»
«پس چی؟»

«خیلی از این بابت خوشحال و دچار هیجانم. طاقتم طاق شده که

لین رد بنکس

ببینم چه شکلی به.»

برای يك لحظه آسودگی و قدردانی بر چهره اش نقش بست. با دهان باز به چشمانم خیره ماند. بالاخره گفت:
«تو اینو جدی میگی. شکر خدا که جدی میگی.»
باخونسردی گفتم: «بله، البته که جدی میکم.»

فصل بیست و یکم



بعد از رفتن او آرام روی تختخواب نشستم. صدای گرامافون جان از پشت دیوار به گوشم می‌رسید. صفحه هفتاد و هشت دور خط افتاده مورد علاقه‌اش «زن سنت لوئیزی» را گذاشته بود. چشمانم را بستم و گذاشتم زیر وب‌های مالیخولیائی و تندش چون تار عنکبوت بر وجودم بتند. بعد از مدتی باز چشمانم را گشودم نور غروب با کهنکی اتاق هماهنگی داشت و منظره نسبتاً زیبایی به آن می‌بخشید البته اگر به اجاق که دندان‌های عریان درش به وضوح برآمده شده بودند، نمی‌نگریستی. با محبت و سر بلندی به اطراف نگاه کردم. درد پشتم برطرف شده و آسودگی، خیلی دلپذیر بود.

بچه به جنبش درآمد. غالباً خیال می‌کردم می‌توانم از طرز حرکت به حالتش پی ببرم، و بنظرم آن وقت کج خلق و سرزنش‌کننده بود. دستم را پائین آوردم و قسمت خارجی سرش را لمس کردم. با صدای بلند پرسیدم:

«چته پسرکم؟ آیا باید پولی رو که پیشنهاد کرد به مابده قبول می‌کردم؟ می‌پرسی چرا که نه؟ سؤال خوبی است.»
خب، چرا که نه؟ این پیشنهاد را تنها برای انجام وظیفه نکرد. یا شایدم کرد، زیاد برایم مهم نبود. آنچه اهمیت داشت این بود که من نخواسته بودم، همان‌طور که از جیمز قبول نکرده بودم. خطاب به برجستگی

لین رد بنکس

زیر دستم گفتم: « در اون صورت نسبت به توحقی قائل می‌شد، و چنین حقی رو با پول نمی‌شه خرید. » اما می‌دانستم این تنها علت رد پیشنهادش نبود. به اجاق که مانند نیمه از وجود من دهن کجی می‌کرد، نیمه که مایل بود تری همه این چیزها را ببیند - پنج طبقه بلند، تاریکی و تیرگی، بوی خانه، شیرهای پاگردها - نگاه کردم. خواسته بودم اورا مجازات کنم. اما آن احساس - خیلی به سرعت نابود شده بود. لبهایم را جمع کردم و روبه اجاق با خوشحالی به هم سائیدمشان. از خودم خشنود بودم. متنفر بودن از تری و استفاده کردن از موقعیت زخم بردارش، خیلی آسان بود، بسیار ساده می‌شد از او پول گرفت، و خود را ذیحق داشت. خوشحالیم بخاطر تحمل این وسوسه نبود، خوشحال بودم که دلم نخواست به بود. حالا اگر توبی به جای او بود...

احساس شادی ناپدید شد. روشنائی کم می‌شد و آهنگ ترومپت ساچمو، چون جویباری از مرکب هوا را لك می‌کرد. پریشانی بر وجودم چنگ انداخت. اورا با میل شدید و دردناکی می‌خواستم. کلمات تری به یاد آمدند، « اگه کاری داشته باشی که از دستم بربیاد... » التماس کرده بود. تا حدی احتیاج به کمک هم داشت. وقتی آدم چیزی را در منزل کسی می‌شکند که ممکن نیست عینش را بتواند تهیه کند، دلش می‌خواهد پولش را بپردازد. صاحبخانه اگر ممانعت کند بدجنس است. خب پول دادن که بی‌مورد بود. اما شاید...

حدود نیم ساعت استراحت کردم شعله‌های بیقراری را که در حال فرومردن بودند خاموش کردم. تمرین خوبی برای سبك کردن خود بود. آن وقت برخاستم و به طرف تلفن رفتم. بلافاصله جواب داد. خودش بود. لحنش هنوز خسته به نظر می‌رسید.

« تری، من جین هستم. »

« جین » صدایش سبك و بلند شد. عوض ناراحت شدن بنظر خوشحال رسید. گفت:

« تلفن کردی، خیلی خوشحالم - تصمیمت رو در اون باره عوض کردی. »

« نه عزیزم. ولی چیزی به خاطر من رسید که ممکنه بتونی برام

انجام بدی.»

« البته، آره، خدا عوضت بده که یه فکری کردی. هرچی باشه

انجام میدم.»

« کار آسونی نیست، اصلاً ممکنه نتونی.»

مشتاقانه گفت: « دلم می‌خواد سعی خودمو بکنم.»

نتوانستم جلوی داغ شدنم را بگیرم. لطف و مهربانی خاصی داشت.

به یادم آمد عاشق چه چیزش بودم.

« یادت هست از مردی اسم بردم که توی این خونه ملاقاتش

کردم؟ »

« نه - منظورم اینه که تو حتماً گفتی، اما - »

« خب، اسمش تویی کلمنه، اصلش ممکنه، کوهن باشه.»

« یهودی یه؟ » لحن تری بطور محسوسی سرد گردید. این نکته

را در باره تویی فراموش کرده بودم.

« آره، از اینجا رفته ومن به فکر نمی‌رسه کجا دنبالش بگردم،

اما می‌خوام پیدايش کنم. نویسنده‌ست، و حالاً ممکنه در حال تقلا برای

جلب توجه ناشرین به اولین کتابش باشه. فکر می‌کنی بتونی بخاطر من

از دور راجع به اون تحقیق کنی؟ »

سکوتی برقرار شد. فکر کردم ممکن است بگوید « لعنت خدا،

من پلیس مخفی که نیستم» یا «باید در حدود یک هزار نویسنده اینجاها

باشن که می‌خوان اولین کتابشون چاپ بشه» یا اینکه « ازین بچه جهود

چی می‌خوای؟ » در سکوتی که برقرار شده بود، گذشت همه این افکار را

از سرش احساس کردم. بالاخره گفت:

« خیلی خب، سعی خودمو می‌کنم. فقط یه دقیقه صبر کن اسمشو

یادداشت کنم.»

نامه‌ای از بیلی لی دریافت کردم: « ... اصلاً آن‌طور که انتظار

داشتم نبود. و از آن قبیل سوژه‌هایی نیست که آدم مطمئن باشد به فروش

می‌رسد. اما شخصاً خیلی از آن خوشم آمد و حاضرم آن را در جریان

بگذارم. سبک آن چنان است که گوئی مؤلف در زندگیش يك بار هم کتاب

نخوانده است، اما بطرز مرموزی هم عیبی ندارد... به محض اینکه

لین رد بنکس

خبری شد، شمارا مطلع می‌کنم، اما ممکن است چندین ماه طول بکشد، بنابراین صبور باشید، به عقیده من این کتاب موفق خواهد شد.»

برای نگرانی مستمسک خوبی بود و با عجله رفتم به‌ادی تلفن کنم، وقتی کسی گوشی را برنداشت، مثل بچه‌ها مایوس شدم. از اینکه درخانه نبود که جریان را برایش تعریف کنم خشمگین شدم. آن‌روز چند مرتبه دیگر هم شماره‌اش را گرفتم، اما اصلاً خانه نبود. عاقبت با احساس کسی که نارو خورده باشد، نامه‌ای برایش نوشتم و نامه خانم بیلی لی را هم ضمیمه‌اش کردم. او طرف مکاتبه بسیار بدی بود و از بعد از آخرین مکالمه تلفنی مان خبری ازش نداشتم. اما مطمئن بودم که این بار رنگ غیرتش به جوش می‌آید اما روزها سپری شدند و حتی يك کلمه هم باخط درهم و ناخوانایش روی کارتی ننوشت و نفرستاد.

يك هفته و بعد هم یکی دیگر سپری شدند. بافتنی بافتم، پیاده - روی کردم و نمایشنامه‌های اقتضاح تلویزیون را ماشین نمودم. پول کمی داشتم، جسماً سالم و سر حال بودم، بچه‌ام خیال می‌کرد در زورخانه است... و من ساکت گوش بزنگ، اما در آرامش بودم. فقط می‌دانستم تندی من نسبت به تری چقدر پنهانی تحلیل‌برده است، حتماً ناخودآگاه بود، اما حالا چون دملی می‌نمود که بیشتر خورده باشد، چرکش کشیده شده و فشار و سنگینی عجیب درونیش تسکین یافته بود. ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم و دیدم جای کافی برای بچه ندارم و بیشتر از هفت هفته هم باقی نمانده است. دوریس هوشیارم کرد. يك شب افتان و خیزان در حالیکه به سختی نفس می‌کشید و صدائی چون خرنا س از گلویش خارج می‌شد بالا آمد.

« اینجائی جونى؟ »

داخل اتاق برای صرف چای دعوتش کردم. جوابم را نداد. با دهان نیم باز مشغول بر انداز کردن اطراف بود. بالاخره نفسش بالا آمد و گفت:

« پناه بر خدا . »

و من در حالیکه منتظر انفجار خشمش بودم گفتم: « یادم نبود

اینجارو ندیده بودی . »

اتاقی بشکل L

دنبال صندلی خالی گشت و با سنگینی نشست، چشمان پراز بی-
اعتمادیش هرگز آرام نمی گرفتند و به سرعت این طرف و آن طرف می-
چرخیدند. ازدهانش دررفت و گفت:

« خب، خب، من هیچوقت. اصلاً خبر نمی شدم. »

تصمیم گرفتم با گستاخی برایش توضیح دهم، اگرچه واقعاً
امیدوار نبودم به این ترتیب هم جلوی يك جنجال وحشتناك را بگیرم.
فقط خوشوقت شدم که هنوز پادریی که خواهرم با دستهایش بافته، سر
جایش جلوی بخاری افتاده بود. گفتم:

« قشنگ شده، مکه نه؟ »

انتظار داشتم همینکه به اندازه کافی کلمات اهانت آمیز گرد
آورد، اعتراضهایش چون آتشفشانی بر سرم فوران کنند. با تعجب دیدم
لبخند متینی سراسر هیکل گندهاش را فرا گرفت (از بعد عروسی با
چارلی متین تر شده بود). « حتماً خیلی زحمت داشته - همرو سفید
کردین - اول رنگ کمرنگ چشامو زد. اما - خب، نمودنم. »

با شتاب و پیش از آنکه حالت روحی مناسبش عوض شود جای
درست کردم. او باز به اطراف نگاه کرد و این بار چشمانش تنگ شدند.
آدم خوب می توانست ببیند سایه پول در آنها موج می زند و چون پول نقد
بنظر می رسیدند. مانند قماربازها گفت:

« این اتاق خوشگلیه. توی خونه از بعضی جهات بهتر از
همه س. از سر و صدای خیابان دوره قشنگ و روشن و باب دله. این
حرفیه که میسز ویلیامز همیشه می زد، اما اتاق خوشگل و باب دل
است. » همینکه دیدم نگران شده مبدا اتاق همیشه همینطور قشنگ بوده
باشد، فهمیدم به تغییر و تبدیل آن عادت کرده است. درحالیکه مستقیم
به چشمانم نگاه می کرد گفت:

« برای سی شلینگ خیلی خوب چنگش آوردی. »

سمی کردم نخندم. درحالیکه غافل از دایمی بودم که داشتم با سر
در آن معلق می شدم جدی حرفش را تصدیق کردم.

« اوه مطمئناً. »

« البته، اونو به میسز ویلیامز اینقدر دادم. تا بعدها با حقوق

لین رد بنکس

بازنشستگی شوهر مرحومش زندگی می‌کرد. «
من فکر می‌کردم مجانی داده بودی. »
باسرعت گفت: « اولش اینجوری بود، اما آخر اون اصرار کرد.
بهم گفت در عوض همچی اتاق قشنگ و روشنی، باید یه چیزی بهت بدم.
واونوقت گذاشتم سی‌شلینگ براش بده. مث یه اجاره فرعی. »
دیدم دام‌گسترده شده وسی‌کردم بگریزم، اما خیلی دیر بود.
اشاره کردم که: « من حتی حقوق بازنشستگی شوهر مرحوم، هم ندارم. »
با ملایمت لبخند زد و گفت: « اه، اما توحالا جوونی جوونی،
مکه نه؟ می‌تونی کار کنی والبتہ می‌کنی. شنیدم این‌بالا ماشین می‌کنی
خیلی هم باجدیت. به‌چارلی گفتم دختره اگه کاره‌ای نیس ماشین‌نویس
که هس. بعلاوه... » دراینجاچشمانشرا پائین افکند. « به‌زودی شما
دونفر می‌شین. مکه نه؟ » وباشوخی خندید تا نشان دهد فکرش خیلی باز
است « اشتباه نکنی جوونی، من چیز بدی نمی‌گم. اگه بخوای بمونی
قدمت روچش، اما راستش واسه این اومدم بالا که بگم خب، تحمل
بچه‌دارشدن مستأجرای این‌خونه وصدای گریه بچه و هزارچیز دیگه
خیلی آسون نیس. اونوقت حیرون بودم که... »
حرفشرا ناتمام رهاکرد تا فکرکند. مسلم بود که منظره اتاق
به‌سرعت باعث ارزیابی ضروری دوباره شده‌است.
« حیرون بودم که شاید یه‌اتاق بزرگتر طبقه پائین بخوای.
اونی که طبقه اول خالی‌یه. مرا ریشخندکرد که « ازپله‌ها کمتر بالا و
پائین میری. فقط سه‌پوند و ده شلینگ کرایه یک‌هفته‌شه. »
« ازت ممنونم، اما من به‌این اتاق علاقه دارم و با پله‌هاش
می‌سازم. »
« آه، بله امانکته همینجاس. اتاقهای من مدتی‌یه خالی یه‌وبایس
اجاره‌شونو از این یکی دربی‌آرم - خیل خب، برمی‌گردیم سرهمون
کرایه‌ای که پیش‌از میسز ویلیامز می‌گرفتم. اونوقتا دوپوند و ده بود.
آدمای زیادی با رضا و رغبت واسه جای دلواز کوچیکی مث اینجا
اینقدر میدن. »
گفتم: « می‌فهمم » میل به‌خنده از وجودم رخت برپست. او در

اتاقی بشکل L

حالیکه خودش را از روی صندلی بلند می‌کرد با راحتی گفت: «خب جونی، درین خصوص فکر کن. دوپوند و ده برای این اتاق یا سه و ده برای یه اتاق بزرگ و خوب طبقه اول.» کنار در ایستاد و گفت:

«به جرئت می‌تونم بگم که حتماً دلت می‌خواد یه ذره مطابق ذوق خودت تغییرش بدی. واسه من مهم نیس جونی، اصلاً. هرکاری دلت می‌خواد بکن.» فکر کردم وقتی هرکاری راکه دلم می‌خواهد می‌کنم که به امید یافتن جائی مناسب آن قدر در این خانه و آن خانه بروم تا خسته شوم و برای روزی که درمانده و پابند می‌شوم، بکلی از این خانه نفرین شده گورم را گم کرده باشم.

وقتی رفت بی حرکت نشستم. قلبم می‌تپید و دستهایم عرق کرده بودند. به دور و بر اتاق نگاه کردم. حیران بود که چطور قبلاً بفکرم نرسیده بود که بالاخره مجبور می‌شوم آنجا را ترک کنم. با مرور زمان چنان به آن متکی و شیفته‌اش شده بودم که تحمل هر دردسری را بخاطرش می‌کردم. و دامنه این علاقه چون چیزی اساسی، تا جلب موافقت بچه‌هم کشیده شده بود.

اکنون متوجه شدم درحقیقت فقط يك اتاق كوچك است، و تنها بخاطر اهمیتی که برای من داشت ارزش و تحمل انواع پیشامدهای احتمالی را دارا بود.

به سنگینی از جایم برخاستم و درحالی که احساس می‌کردم محتاجم در قلمرو کوچکم راه روم چند قدمی برداشتم. میز را که سطح داغ‌دار و خط افتاده‌اش از روزی که آمده بودم با رومیزی پوشیده شده بود، لمس کردم. رنگ سفید درخشان دیوارها را آهسته دست کشیدم «روی پادری که خواهم اونو با دستاش بافته» ایستادم و جاجیم، رفیق صدیقم را نوازش دادم. مجسم کردم وقتی دوریس آنجا را خالی از لوازمی که متعلق به من بودند - گله‌ها، رویه صندلی، پرده‌ها، عکس‌ها - ببیند یکه خواهد خورد. و با وجود دیوارهای سفید و قفسه دیواری دوباره به همان سی‌شلینگ تقلیل می‌یابد. مسخره بود، آنجا را فقط در صورت يك تخلیه ناگهانی می‌توانستم ترك گویم و اتاق برهنه را مجسم کردم.

لین رد بنکس

به يك بنكاه معاملاتى حسابى مراجعه كردم وفهرست عريض و طويلی ازخانه‌های اجاره‌ای به‌دست آوردم. پای پیاده همه راگزکردم. اولین دروغهای جدی راگفتم - دروغهایی که موقعیت ایجاب می‌کرد، دروغهایی که در جواب سؤالهای مکرر و بی‌نظر مردم، ضروری بودند. « شوهر شما چکاره هستن خانم؟ »

« شوهر شما کجاست جونم؟ نباید میداشت این همه زحمت بکشین، مکه نه؟ »

« اوه خانم، اینجا برای سه نفر کافی نیست. »

به‌همه‌گفتم بیوه هستم. مورد دلسوزی شدیدی که بدتر از تحقیر شدن بود، قرارگرفتم. اما با هزارعنوان و دلیل به‌خود حق می‌دادم. تا اینکه يك روزبرای دیدن اتاقی به‌خانه شخصی رفتم. خیلی بهتر از همه آنهایی بود که تا آن وقت دیده بودم. راستش خیلی قشنگ، اما کمی گران بود. خانم صاحبخانه بسیارگرم، مهربان ومؤدب بود و مرا سؤال پیچ نکرد. بطور مسلم فکرکرد شوهر دارم. و درباره شوهرم بدون‌کوچکترین سوءظنی صحبت می‌کرد. آنچه را که به‌دیگران گفته بودم به‌او هم گفتم. يك لحظه هم مشکوک نشد، اما به مراتب آرامتر و مهربان‌ترگردید - حتی پیشنهادکرد آنجا را با تخفیف مضحکی به‌من واگذارکند. و ازمن و بچه مراقبت نماید. او با محبت و ابراز همدردی برای آسایشم نقشه می‌کشید و من رو در روی دروغی که باعث عذاب و پشیمانیم شده بود، مقابلش ایستاده بودم.

عاقبت متوجه سکوت تأثیر ناپذیرم شد، خیلی باهوش‌تر از آن بود که نفهمد. گفت: « معذرت می‌خوام عزیز من، دارم با قیل و قالم شماروناراحت می‌کنم. بی‌پرده‌بگم، نمی‌دونم شما اصلاً چطور این وضع رو تحمل می‌کنین. شجاعترین آدمی هستین که من تا بحال دیدم. تنها چیزی که حالا می‌تونم بگم اینه که باید به‌اینجا بیائین. می‌آئین مکه نه؟ ومثل اول اجازه میدین ما مراقب همه‌چیز باشیم؟ »

با چشمان آرام احترام آمیزش به‌من نگریست و با نهایت صمیمیت در جستجوی یافتن راهی برای کمک به‌من بود، و خیال می‌کنم حقیقت را بیش از آنکه خودم برایش بگویم، حدس زده بود، زیرا

الفی شکل I

قبل از اینکه شروع کنم، صورتش کمی تغییر کرده بود. وقتی حرفم تمام شد، هنوز به من نگاه می کرد و احساس همدردی از چهره اش محو نشده بود. چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: «با وجود این، بازم به اینجا خوش آمدین.» دلم می خواست گریه کنم. اما او آن قدر باوقار و آماده ابراز همدردی بود که حس کردم گریه من مثل گدائی می ماند. به او گفتم: «حالا دیگر آمدن من به آنجا غیر ممکن است. شاید اگه اول حقیقت رو به شما گفته بودم...»

افسرده گفت: «بله. حتی معنی این حرفم را خوب فهمید.»
کنار در با من دست داد و آرزوی خوشبختی برایم کرد. با محبت پرسید:

«ممکنه نصیحتی به شما بکنم؟ من می دونم چقدر گفتن حقیقت به مردم مشکله. اما شما سعی کنین. مطمئنم که خیلی بهتره.»
من هم همیشه می دانستم که بهتر خواهد بود. اما آدم معمولاً برای اینکه ثابت کند راهی که در پیش دارد سختتر از راههای دیگر است، مجبور می شود راه آسانتر را انتخاب کند.

آن روز خسته تر از معمول به خانه آمدم. دو هفته از دریافت نامه «بیلی لی» و يك ماه از آخرین دیدار من و تری می گذشت. در این مدت هر روز انتظار داشتم خبری از ادی یا تری به دستم برسد. اما نرسید. به حساب من آن روز بایستی از ادی نامه دریافت می کردم. مطمئن بودم همانی خواهد بود که چشم بر اهش بودم. پیش از آنکه در کوچه را ببندم با اشتیاق به سمت میز داخل راهرو شتابیدم. چیزی برای من نبود. بیخود و بیجهت و احمقانه آزرده خاطر و دلگیر شدم. گوئی ادی مرا عمداً خوار کرده بود. خود را از پله ها بالا کشیدن، بخصوص در پایان روز کار شاقی بود. چندین بار به زمین نشستم و باز به زحمت برخاستم. احساس ضعف بی معنی می کردم و بنظرم می رسید موردی ندارد از آن بالاتر روم. ناگهان بعد تحمل ناپذیری دلتنگ گشتم. ادی چطور می توانست چیزی برایم ننویسد؟ آن وقت درین باره فکر کردم. چرا خیلی پیش از اینها ننوشته یا برای دیدنم به شهر نیامده است؟ شاید هم به لندن آمد و اما این طرف گذرش نیفتاده است. هیچ کس پهلویم نیامده

لین رد بنکس

بود. نمی شد کسی رامتهم کرد، ولی این حقیقت که من يك دوست، تنها یکی هم در دنیا نداشتم، يك حقیقت مسلم بود. با ناامیدی وسط طبقه چهارم و پنجم نشسته بودم و جان وقتی داشت پائین می آمد نزدیک بود رویم بیفتد.

«سلام جین، اینجا نشستی چیکار کنی؟»

با صدای گرفته جواب دادم: «هیچی، نشستم.»

بیشتر خم شد و گفت: «داشتی گریه می کردی؟»

گریه ام را فرو دادم و گفتم: «آره.»

بازوی بزرگش را دورم انداخت: «چرا وقتی احساس تنهایی می کنی پیش من نمی آئی؟ می دونی، صفحه هامو برات می زنم، دلت واز می شه.»

کودکانه گفتم: «خیال می کردم تو دیگه از من خوشت نمی آد.»

«کی گفته از تو خوشم نمی آد؟»

«هیچوقت دیدنم نمی آیی. هیچکس نمی آد.» در نهایت دقت

بحال خود، نفسی کشیدم و از سرنو مشغول گریستن شدم. برادرانه مرا در آغوش فشرد و گفت:

«چقدر خری، امروز یکی اومد.»

دست از گریه برداشتم و چشمانم را به هم زدم: «چی، کی؟»

چه وقت؟»

برویم لبخند زد و گفت: «حدس بزن کی.»

خیره نگاهش کردم. نام توبی بر لبانم نقش بست. اما همیشه

بنظر می رسید هر یادآوری از توبی او را آشفته می کند. بنابراین بجای

آن گفتم: «مرد بود یا زن؟»

«مرد.»

آیا ممکن بود. با صدائی لرزان پرسیدم: «توبی؟»

صورتش غمگین شد و گفت: «نه، توبی دیگه پیش ما بر نمی -

گرده.»

«خب پس کی؟»

«پدرت.»

اتاقی بشکل L

غیرمترقبه بودن این خبر مرا از جایم پراند. نتوانستم حرف بزنم. در حالیکه به جان، بدون مقصود و خیره نگاه می کردم کوشیدم آن را در کله ام فرو کنم.

با تردید صدایم منعکس شد: «پدرمن؟ آمد اینجا؟»
«از پله ها بالا آمد. در اتاق تورو زد. من از اتاق بیرون آمدم.
رفیق آی از دیدن من تعجب کرد، آگه یه فیل پشت سرش دیده بود
ازین بیشتر تعجب نمی کرد.»
از قرار معلوم جان نرنجیده بود. بسا این یادآوری از خنده
غش کرد.

«چی می خواست؟ چی گفت؟»
«گفت می خواد تورو ببیند. گفت پدرته.» ساکت شد.
«خب، دیگه چی؟»
«دیگه هیچی، گفتم تو بیرون رفتی و دیر برمی گردی، اونم
برگشت.»

«چه جور... قیافه اش چه جور بنظر می رسید - متوجه سؤال
بیهوده ام شدم. با میل کمکم کرد تاروی پاهایم بایستم.
«نمی دونم می تونم بهش تلفن کنم؟»
«چرا نه؟»

راستی چرا نه؟ اما نکردم. همه غروب و اول شب رابه انتظار
باز گشت یا تلفن یا خبر دیگری از طرف او نشستم. آب از آب تکان
نخورد. بدون اینکه خودم او را ببینم نمی توانستم باور کنم. احتمال
داشت جان اشتباه کرده یا بخاطر دلخوشی من آنرا از خودش درآورده
باشد - اگر تلفن می کردم چقدر احمق بنظر می آمدم، پدر فکر می کرد
دیوانه شده ام. از طرف دیگر، اگر راست بود - اگر راستی او اولین
قدم را برداشته باشد... عاقبت با ناراحتی خوابیدم و لحظه به لحظه
پریدم و فکر کردم آنچه را جان گفت خواب دیده ام. صبح فکری
بخاطرم رسید.

در اتاق جان رازدم. باچشمان باد کرده و لباس زیر در حالیکه هنوز
خواب و بیدار بود، سروکله اش پیدا شد.

لین رد بنکس

«مردی که دیروز آمد - چه شکلی بود؟»

«تونمدونی بابات چه شکلی به؟»

«مطمئن نیستم واقعاً پدرم باشه.»

«خوب یادمنمیا آد. یه مرد معمولی بود.» دستهایش را روی موهای

پرپشت وزوزیش کشید و گفت: «چیز مشخصی نداشت. اوه - بجز

گوشاش. گوشای واقعاً بزرگ و کنجله‌ای داشت. همین اونا بودن که منو

یاد فیل انداختن.»

فصل بیست و دوم



هنگام مراجعت به خانه بود.

ناگهان شتاب پیدا کردم - شتابی تحمل ناپذیر برای رسیدن به آنجا. اما خود را مجبور به راه رفتن کردم. اتوبوسهایی که از کنار می‌گذشتند مرا تا کنار در می‌بردند، اما سوار نشدم. باید آهسته جلو می‌رفتم. باید فکر می‌کردم و آماده می‌شدم. تا آن موقع برای گذراندن زندگی به اندازه کافی اشتباه کرده بودم.

درجیم نامه‌ای داشتم که پدرم همان‌اوائل، که به اتاق به شکل (L) آمده بودم، برایم نوشته بود. هنوز همان تا خوردگیهای فراوانی را داشت که، از راه دلسوزی به حال خود و برای اینکه پدرم تا فولهام برای باز گرداندن من نیامده بود، به آن داده بودم. وقتی به پل رسیدم - خطرمرزی خانه - نزدیک نیمه آن ایستادم و یادداشتش را دوباره خواندم.

«جین عزیز؛

همان‌طور که می‌توانی تصور کنی، نوشتن این نامه برایم مشکل است. مادر سالهای اخیر خیلی باهم نزدیک نبوده‌ایم که بنظرم تقصیر از من بوده است. اگر چه خوب متوجه نمی‌شوم کجا اشتباه کرده‌ام...»

سرم را بلند کردم - سراسر رودخانه را نگریدم. چه منظره آشنائی بود، دریک طرفش دو راهی سبز و خانه‌های قدیمی قنص و در

طرف دیگر کارخانه‌های پر سروصدا قرار داشتند. بالای سرم مرغهای نوروزی روی مناره‌های خاکستری رنگ سربه آسمان کشیده، می‌چرخیدند. پشت سرم اتوبوس غرش‌کنان حرکت می‌کرد و پل را آرام می‌لرزاند. چشمانم را بستم، بوها و سروصداها - بوی گل و لجن ساحل رودخانه و خمیر ترش آبجوسازی - خیلی آشنا بودند و مرا به دوران کودکم بردند. برای به یاد آوردن خاطره‌ زمانی که قد من يك وجب بیشتر نبود و دستم را محکم در دست پدرم می‌فشردم، کوشش زیادی لازم نبود. او برایم قصه می‌گفت - قصه دلخواه مرا که راجع به بشقابهای برنجین بود.

باصدای آرام جدیش از بشقابهای قراضه صیقل‌نشده تا ریل‌های چوبی و از یادبودهای کوتاه و مختصر، تا سرگذشت آن‌ستوان اهل افریقای جنوبی که برای نجات زندگی زنی، از همین نقطه توی تایمز پریده بود. من همیشه در حالیکه از نکته حساس تراژدی دچار هیبت می‌شدم می‌پرسیدم:

«درست از همینجا؟»

پدرم موقرانه می‌گفت: «آره اینجا، ایستاده بود که دید زنی روی آبه و داره از زیر پل می‌گذره و فریاد می‌زنه كمك كمك. و اون بی این که حتی معطل لباس‌کنندن بشه صاف توی آب شیرجه می‌ره.»
سالهای متمادی تصور می‌کردم پدرم در آن لحظه آنجا بوده، زیرا در جواب سماجت‌های من همه جزئیات را کاملاً متقاعدکننده جعل می‌کرد: «مردك خودش هم نمی‌توانست خوب شناکنه، اما یه جوری زن رو تا ساحل رودخونه رسوند و اونوقت خودش مرد.»

«پس چرا؟ چرا اون مرد؟» بیاد آمد نسبت به خدا که گذاشته بود او بمیرد و قصه را خراب کرده بود، احساس غضب می‌کردم.

پدرم هرگز حقایق مرگ و زندگی را از من پنهان نمی‌کرد، «شاید برای اینکه زیاد آب‌خورده بود و شایدم واسه این که قلبش ضعیف بود، بهر حال خیال نمی‌کنم مردن برایش اهمیت داشت.» و برای آسودگی من اضافه کرد: «از اینا گذشته همه مردم این شانسو نمی‌آرن که زندگی یکی دیگه و نجات بدن و همیشه توی خاطره‌ها بمونن.»

چشمانم هنوز بسته بودند، و من متوجه شدم که دستهایم را به روی

اتاقی بشکل L

هم می‌فشرم، گویی می‌خواستم پدرم را در آغوش بگیرم، و خوشحال بودم که آن‌ستوان افسانه‌ای مرده است نه کسی که واقعاً دوستش دارم.

نقش این احساسها باکمال وضوح در ذهنم بسته شد. در این لحظه غیرممکن بود فراموش کنم آن روزها تاجه اندازه پدرم را دوست داشتم - به‌طور کامل و با اعتماد، بدون هیچ‌گله و شکایت. سعی کردم به یاد آورم که چه وقت برای اولین بار احساس کردم در مورد قصور می‌کند - یا من در باره او، زیرا دیگر اکنون مطمئن نبودم کدامیک اولین قدم را برای رنجش و برانگیختن من برداشته بودیم. باید زمانی که مدرسه را بدون اجازه اش ترک کردم شروع شده باشد. من می‌خواستم هنرپیشه شوم و از طرفی همهٔ درسهایم بد بودند و به این دلیل از مدرسه متنفر بودم. چند نفر از دوستانم هم می‌خواستند آنجا را قبل از پایان ترک گویند، تجاوز کارانه یادداشت - هایی راجع به عکس العمل پدر و مادرهایشان جعل کردند - که در همه آنها از دنبال نکردن تحصیل آنها ابراز تأسف شده بود. من بخود بالیدم که پدرم با همه فرق دارد، او خواهد فهمید که من ذاتاً هنرپیشه‌ام و ماندن در مدرسه جزا تلافی و قتم نیست. اما هنگامی که با اطمینان خاطر این نظریه را مورد آزمایش قرار دادم، دچار ناامیدی شدید گردیدم.

پدرم حاضر نشد درک کند. عکس العمل او هم مانند سایر پدر مادرها بود. من خجل و خشمگین شدم و از آن به بعد همه کارها خراب شد. هر کاری می‌خواستم بکنم بنظر می‌رسید او مخالف است. هر بار که ثابت می‌کرد حق با اوست، او را بیشتر می‌رنجاندم و هر بار که ثابت می‌شد اشتباه کرده است، یک علامت مثبت به حساب خود می‌گذاشتم.

به این ترتیب تقصیر از کی بود؟ چه کسی مبارزه را شروع کرد و بعد هم دنباله اش را ادامه داد؟ دوباره به نامه اش نگاه کردم.

«من همیشه بهترین سعی خودم را کرده‌ام...» بار اول که آن را خواندم بنظرم رسید خیلی بحال خودش دلسوزی کرده است، اما اکنون فقط بنظرم حقیقت عریان رسید. «خیال می‌کنم هر پدر و مادری باشند چنان چیزی بدون هیچ‌گونه آمادگی همان کاری را می‌کنند که من کردم. این‌طور بنظر می‌رسید که از گفتن به من لذت می‌بری...» ولنت برده بودم. یک علامت مثبت دیگر و یک پیروزی قطعی بود. به‌طور ناگهانی چون

لین رد بنکس

حفره سیاه تاریکی بنظر می رسید، اما وقتی آنرا بازگو می کردم لذت می بردم. مدت درازی بود که با هم سر جنگ داشتیم، یا شاید من تنهایی می جنگیدم...

آیا ممکن است از آن پس با سر خوردگی يك تصویر ذهنی از پدرم ساخته باشم و آنرا با تعبیر و تفسیرهای بد و نادرستم نسبت به هر کاری که می کرد پرورش داده باشم؟ زمانی این را در سرم فرو کرده بودم که من باعث دلسردی او هستم و او دوستم ندارد - پشتیبانم نیست و حسرتم را نمی خورد... آیا امکان ندارد آنچه اتفاق افتاد در پروردن این گمان مؤثر بوده باشد؟ شاید خودم خواسته بودم بد بفهمم و بد رفتاری کنم. قسمت آخر نامه را خواندم.

« من هنوز پدرت هستم و از فکر اینکه گوشه ای با خودت تنها باشی لذت نمی برم. خانه ات اینجاست و اگر مایلی برگردی، آزادی. صحیح نیست میان بیگانه ها باشی، من هنوز مسئول تو هستم... »

فهمیدن اینکه من چرا از این نامه چیزی جز يك صدقه عاری از محبت و يك سرپرستی خشك و خالی چیز دیگری دستگیرم نشده بود، مشکل است. اکنون چیزی جز مجاهده يك مرد بی تظاهر که از يك طرف با غرور و تعصب و از طرف دیگر با محبت، تقلا می کند تا موازنه ای در دنیایش برقرار سازد، بنظر نمی آمد. قبلا همیشه تصور می کردم او مرا به چشم قاتل مادرم نگاه می کند. حالا متوجه شدم که هرگز در واقع کاری که حاکی این احساس باشد نکرده است. آیا این احتمال قویتر نبود که مرا به چشم چیزی که بیشتر بخاطر امید بستن و کامل کردن تنهایی خود از بلائی حفظ کرده باشد نگاه می کند؟ زیرا عوض همه آن چیزهایی بودم که او ترك کرده بود.

از تیری که به آن تکیه زده بودم جدا شدم و به سوی دیگر پل رفتم. کم کم داشتم خسته می شدم، می دانستم باید سوار اتوبوس شوم، اما راه درازی در پیش نداشتم. به پیاده روی ادامه دادم. از مقابل مغازه ها، خانه ها و بارها عبور کردم، چهره ها و سگها و باغها و پنجره ها را پشت سر گذاشتم و بیشتر آنها را چون تکه هایی از رؤیاهایم در کنه ذهن و دورادور باز

اتاقی بشکل L

شناختم عاقبت به خانه رسیدم، خانه‌ای که در آن متولد شده بودم، خانه چهارگوش متناسبی که با پنجره‌ها، در ورودی و رنگ قهوه‌ایش، مثل سابق محکم و پردوام می‌نمود. و باز قیافه‌اش - قیافه‌ی که خورده مضحك سرزنش آمیزش که بنا بر عادت دیرین وادارم کرد به او پشت کنم و بگویم: « بهمن نمیگی. او؟ »

باغچه جلوی عمارت، مانند همیشه مرتب و بیل خورده بود. راه عبور از خرده‌های بلیط اتوبوس‌ها و علف هرزه پاک بود، فقط پنجره‌ها نشانه غفلت و مسامحه بودند. پرده‌های سفید، زرد و چین‌هایشان از بی‌آهاری شل و تاخورده بودند، و چون چشمان خسته بعد از سوگواری، در نمای خانه سوسو می‌زدند.

باطناً از پیش‌بینی ملاقات با پدرم پاپس کشیدم، اما همینکه به در داخلی رسیدم، دیگر نتوانستم باز گردم. مثل این بود که از میان دستهای به هم گره خورده اشخاصی که در دو ردیف ایستاده‌اند عبور کرده باشم. وقتی به سنگینی از پله‌ها بالا می‌رفتم، متوجه شدم کلید در حاضر توی دستم است.

اما احتیاجی به استفاده آن نبود. در از داخل باز شد و پدرم مقابلم ایستاد. بنظر خیلی بلند قامت رسید، زیرا دوپله بالا تر از من ایستاده بود، و صورتش، در سایه در نیمه آشنا و خیلی خیلی پیرتر از آنکه من به یاد داشتم می‌نمود. برای اداره لباس نپوشیده بود و ناگهان به خاطر رسید من نبایستی انتظار دیدن او را صبح سه‌شنبه در خانه می‌داشتم. بدون تعجب گفت:

« جین »

« سلام پدر، اداره رفتی ؟ » متوجه شدم که به زحمت حرف می‌زنم. بنظرم می‌رسید کلمات احمقانه‌ام به سختی از ورای صدای طپش قلبم به گوش می‌رسند. به سادگی توضیح داد: « به امید آمدن تو خونه موندم. »

چند قدم به عقب گذاشت و من داخل راهرو شدم. بعد از آفتاب گرم و روشن بیرون، آنجا بنظرم مرطوب آمد. ذرات غبار به کندی در شعاع نور حرکت می‌کردند. همه چیز همان حالت نیمه آشنا را داشت.

لین رد بنکس

راستش هیچ چیز تغییر نکرده بود، اما دیگر گلی در گلدان نبود، آینه‌ها تار بودند و فرشها بنظر رنگ‌رفته و چرك می‌رسیدند. پدرم وقتی دید به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم سر بسته گفت:

« اینجا. احتیاج به رسیدگی داره. بیا توی حیاط. اونجارو به حال خودش ول نکردم. » همیشه باغبانیش خوب بود، و به‌گل عشق می‌ورزید. یادم آمد غالباً هنگام غذا با شرح جزئیات پاچوشهای یاس بنفش و کود مناسب برای آن حوصله‌ام را سر می‌برد.

حالا پس از آن مدت طولانی که بدون باغ و باغچه گذرانده بودم، همینکه پدرم از پله‌های عقبی پائین رفت، احساسی چون احساس کسی که برای وطنش دلتنگ می‌شود درونم دوید، و دیدم دسته‌های گل‌نرگس و لاله زیر شکوفه‌های گلابی، صاف از میان چمن سر برافراشته‌اند و خوشه‌های تازه سبز گیاههای دائمی، روی زمین خوب‌شخم خورده، قوی و پابرجا هستند. وقتی از راه میان باغچه‌ها عبور می‌کردیم، يك شاخه جوان نعنا چیدم و آنرا میان انگشتانم مالش دادم، تابوی تند و لذتبخش تابستان را از آن استشمام‌کنم. همینکه دوباره با دردرس کمرم را صاف کردم، دیدم پدرم به سرعت نگاهش را از من برگرفت و به طرف دیگر دوخت.

گفت: « خیال می‌کردم یخبندان آخری پیازهارو از بین برده، اما همونطور موندن. لاله‌هارو نگاه کن. یه برگشون هم چروك نخورده. سنبل‌هام همینطور. »

« خیلی قشنگن. » بازخم شدم تا يك کپه سنبلك را بوکنم، اما پدرم فوراً مانع شد و یکی از آنها را چید که به من دهد.

« اوه، اونو نچین خیلی غم‌انگیزه. »

« اونو توی يك گیل‌آب می‌اندازم. خونه گل لازم داره. »
دوروبر چرخیدیم و او برآیم گفت چه چیزهایی را تازه کاشته و چه چیزهایی را جابجا کرده است. طولی نکشید که گفت: « بیا بنشینیم، قیافت خسته‌ست. » دوسندلی‌کتانی زیر درخت گذاشته شده بود.

« این هوا برای تو سرد نیست؟ »

« نه، خیلی خوبه. »

اتاقی بشکل L

نشستیم. نمی‌توانستم از فکر اینکه چرا اداره نرفته بود خلاص شوم. تاحدی بنظر غیرعادی می‌رسید.

«خوشحالم که تورو می‌بینم.»

«منم همینطور، چرا دیروز اونجا آمدمی؟»

«فعلاً فکرشونکن. حالت خوبه؟ باید بگم بنظر خیلی سرحال می‌آی. حالا لباسهای خوشگل و سبکی درست می‌کنی.» دستش را دراز کرد تاجنس پارچه لباس را لمس کند و من متوجه شدم دستش می‌لرزد، دید به آن نگاه می‌کنم. بالبخند کج و کوله‌ای به چشمانم نگاه کرد.

«دارم پیرمرد می‌شم.»

هنگامی که برای سرهم‌بندی حرفهای بیمعی می‌زدیم، پنهانی نگاهش می‌کردم. مشروب‌خواری اثر خودش را گذاشته بود. نه تنها در لرزش دستها، بلکه در چشمها و زیر آنها و رنگ پوستش هم.

نمی‌دانستم آیا موضوع را مطرح کنم یا نه، بنظرم گستاخی می‌آمد. از قرار معلوم او هم درباره عوض شدن ظاهر من و علت آن همان احساس خودم را داشت. اسمی از بچه برده نشد. بالاخره پرسید:

«نمی‌خوای نهار بخوری؟ ساعت دو گذشته، حتماً گرسنه‌ای.»

«نه، نه خیلی زیاد، شما چی؟»

«من بایک لقمه سرشوه می‌آرم، توهمینجا توی هوای آزاد بمون،

من برات ساندویچ می‌آرم.»

«نه بذار منم پیام کمک کنم.»

به داخل رفتیم. خودداری و نزاکت دو جانبه‌مان چون رفتار دو بیگانه نسبت به هم کاملاً عادی بنظر می‌رسید. اما آن قدر مطالب مهم برای گفتن داشتیم که من احساس می‌کردم نمی‌توانم به آن وضع ادامه دهم. فقط اشکال سراین بود که نمی‌دانستم چگونه شروع کنم. وقتی داشتم سینی را می‌چیدم ناگهان گفت:

«در جای عجیبی زندگی می‌کنی.»

«ولی شما که اتاق منو ندیدی. اونجا با بقیه خیلی فرق داره.»

«خوشم نمی‌آد مجسم کنم در چنان جایی زندگی می‌کنی. اون

جوونك سیاهپوست -»

لین رد بنکس

« اون خیلی خیلی با من مهربون بوده. »
« می‌کن بوی سیاه‌ها با مال ما فرق نمی‌کنه، اما اون فرق می‌کرد. بوی راسو^۱ می‌داد. »
در حالیکه نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم گفتم: « اوه پدر، بس‌کن دیگه، راسو بوی گند میده. جان هیچوقت همچی بوئی نداره. »

« پیرزن پتیاره رعب‌آوری صاحب‌خونه‌ست. متعجبم که چطور باهاش دردرس پیدا نکردی. »
« پیدا کردم. حالا همیشه. »
« همینطور خیال می‌کردم. » در حالیکه روی اجاق خم شده بود، با سعی وزحمت بسیار جعفری‌های به‌هم چسبیده سوپ‌را دریک قابلمه به‌هم می‌زد، ادامه داد: « می‌گی اناقت خوبه - باوجود این‌نباید چندان بزرگ باشه. آن‌قدر بزرگ نیست که برای بیش‌تر از یک نفر جا داشته باشه. » و این اولین اشاره مستقیم به‌بچه بود.
« نه. »

راست ایستاد و باچشمان خسته زردرنگش که مثل پرده پنجره‌ها بودند به‌من نگاه کرد قاشق سوپ هنوز در دستش بود. پرسید: « بهتر نیست خونه خودت برگردی؟ » کلماتش چون حروفی که با آتش در هوا می‌نویسند، جرقه زدند.

« شما اهمیت نمیدی؟ »
« من دلم می‌خواد. »
« پدر، شما به‌من دینی نداری. برعکس - »
« کی حرف دین رو زد؟ »
« خب، پس چرا؟ »
« اشکال سر اینه که من اصلاً چرا خواستم ترکم کنی. این سؤالی است که هر چه می‌گذره جواب دادنش برام سخت‌تر می‌شه. »
هیكل از کار افتاده اش را که دوباره روی اجاق خم شد و رانداز کردم،

۱. راسوی نوع اروپائی بوی بدی دارد.

اتاقی بشکل L

و آنوقت متوجه شدم که از سابق لاغرتر شده‌است. بتندی سؤال کردم، « اینمندت غذای حسابی خوردی؟ » گویا بجای پدر، فرزندم بود. با لحن سر بسته‌ای که کاملاً تازگی داشت گفت، « او، آره... » احساس کردم اگر از او پرسم آخرین دفعه که غذای کاملی خورده‌است کی بوده نخواهد توانست بیاد آورد.

جریئت پیدا کردم و گفتم، « حالت چندان خوب به نظر نمی‌آد. » با لحن بیتفاوتی گفت، « زیادی مشروب خوردم. برای آدم هیچ فایده‌ای نداره. » و حالت بیتفاوتی او بیشتر از این کلمات تکانم داد. « پس آدم چرا می‌خوره؟ »

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، « خیال می‌کنم برای اینکه همیشه امیدواره فایده‌ای بکنه. حالا دیگه این سوپ حاضره. » و آنرا با دقت در سوپ‌خوری ریخت.

بی اراده گفتم، « بوی خوبی داره. » غذاها را به باغچه آورد. در فضای بیرون، قامتش را صاف کرد و اخلاق و حرفهایش مثبت‌تر گردیدند. چون تیری که در تاریکی ره‌اشود گفتم، « گرفتاری خونه کمی از کار بیکارت کرده، اینطور نیست؟ » با عندرخواهی گفت، « نمی‌تونم توش به پلکم و تمیزش کنم. خیلی افسرده‌ام می‌کنه. مخصوصاً در شب. »

در حالیکه ملاقه سوپ را بر می‌داشتم گفتم، « من می‌کشم. » « نه خواهش می‌کنم، بده به من. تو آروم بشین. استراحت کن. » بی آنکه متوجه شود يك ملاقه سوپ در بشقابی که بدون استفاده ماهها در قفسه مانده و پوشیده از خاک بود ریخت. متوجه شدم پدرم هیچ درد و ناراحتی جز تنها بودن ندارد. نه فقط از روزی که من ترکش کرده بودم، بلکه از زمانی که او را می‌شناختم تنها بود. همان‌طور که من هم با وجود تولد طفلم خواهم بود. همه کسانی که همسری ندارند تنها هستند. این هم یکی از جنبه‌های مخصوص و بسیار مضر و مخرب تنهایی است.

بشقاب سوپ را جلویم گذاشت و آرام گفت، « شاید تو دلت نمی‌خواد برگردی، اگه اینطوره، من خوب متوجه می‌شم. استقلال چیز خیلی مهمی‌ه. » سوپمان را خوردیم. پدرم

لین رد بنکس

برای اینکه بادستهای لرزان فاصله قاشق ودهانش را هرچه زودتر طی کند بشقابرا بالا نگه داشته بود. چشمانش چونچشمان کسی که دريك لحظه بحرانی دست بدامن خوشبختی می شود، دور تادور باضچه می - چرخیدند. درحالیکه سعی داشتم صدایم محکم و ابرازکننده حقیقت باشد گفتم، « فکرکرده بودم به اتاق بزرگتری اسباب کشی کنم. البته اشکالاتی درپیش هست. » پدر بشقابش را روی زانوانش گذاشت و به لاله ها خیره شد وگفت، « از نظر مالی؟ احتیاجی نداری. »^۱

« من نمی توانم پدر. »

« چی رو نمی تونی؟ »

« قبول پول از - »

« ازمن؟ نه، متوجه هستم. درگذشته یه کمی دریغ کردم. شانس اینجور کومکهارو در حال حاضر از دست دادم. نه، از طرف یه... از یه جای دیگه ست. »

« منظورت چیه؟ »

« آرام بشقاب سوپش را در سینی گذاشت. »

« سوپت رو تموم نکردی. »

« گرسنه نیستم. »

« شما باید چیز بخوری، لاغر شدی. »

ناگهان رویش را برگرداند و بهمن نگاه کرد. دستش را بالا آورد و دستم را گرفت، و آنقدر محکم فشار داد که لرزشش را نمی - فهمیدم. اما من دردی حس نکردم، بهمن لبخند زد، اما چشمانش غرق در اشک بودند.

« یه خبر بد برات دارم. »

دلم فرو ریخت وگفتم، « نه. »

پدرم دستش را روی دستم نگه داشت و همانطور مستقیم به من نگاه کرد. بعد از لحظه ای گفتم،

« ادامه بده. »

« ادی، خاله ات مرد. »

يك لحظه کوتاه چون برق زده ها توی سرم کرخت شد و بعد موجی

اتاقی بشکل L

از اندوه درخود غوطه‌ورم ساخت. پیش از آنکه درپنجه‌های این ضربه ناگهانی خرد شوم بیحس شدم و انتظارداشتم درجائی ازبدنم اثر خودرا بروز دهد. فکرکردم غم و غصه این‌خبررا بامشت به‌سوی قلبم پرتاب کرده است تا بتپد. از یادآوری تصویر ادی، با کلاه با مزه‌اش که مخصوص میدان سیرك بود، و برای آتشبازی، روی‌چوب وبنه‌های خیس- خورده نفت می‌ریخت، و نوشته‌هایش را چون کودکی آرام در دست می- فشرده، به تلخی اشک‌ریختم. آخرین مکالمه تلفنی مان به‌یادم آمد. چطور نگذاشته بود پهلویش بروم...

پدرم کنار صندلیم ایستاده و محکم نگهم داشته‌بود، خودرا از دستش بیرون‌کشیدم و گفتم،

« تنها بود؟ »

« نه، توی بیمارستان ناحیه‌شون. »

« اما هیچ دوستی... هیچ‌کدوم ازما نبودیم؟ »

« هیچ‌کس نمی‌دونست. نذاشته بود کسی بفهمه. »

« بیمارستان - اونا باید به‌ما می‌گفتن »

« به اونام اسمی‌رو نگفته. جین، حتماً دلش می‌خواسته تنها

باشه. »

از آنچه هر دو خوب می‌دانستیم حرفی نزدیم. هیچ‌کس در حال مرگ یا وقتی که اتفاق مهمی برایش روی می‌دهد، دلش نمی‌خواهد تنها باشد.

«اون همه اموالش رو برای تو گذاشته - خونه ییلاقی، کتابها و حتی که به نوشته‌ش تعلق می‌گیره. »

لال و بیحرف نشستم. دیگر در آن لحظه اشکم در نمی‌آمد. پدرم در حالیکه هنوز دستم را به‌دست داشت، صندلیش را نزدیک‌ترم کشید و دوباره نشست.

«به‌این ترتیب حالا به کمی بیشتر استقلال داری. می‌تونی خونه ییلاقی رو بفروشی یا، اگه ترجیح میدی، می‌تونی نگهش داری و بعد از تولد بچه، اونجا زندگی کنی. »

این حرف رابی درد سر و عادی‌گفت. حالا صحبت در باره‌بچه

لین رد بنکس

آسان بود. «فقط دلم نمی‌خواد اونقدر دور باشی- خیلی دلتنگ کننده است. در درجهٔ اول دلم می‌خواد اگه بتونی تحمل منو کنی ؛ نزدیکم باشی.» دستمالش راکه به من داده بود پس گرفت و چشمانش را پاک کرد؛ «درین مورد بی اندازه خودخواهم.»

« منم اگه به خونه برگردم مطلقا خود خواهی یه.»
دستهایمان محکم بهم‌گره خوردند. دو دروغی که برای یکدیگر بافتیم لغو شدند.

فصل بیست و سوم



با تاکسی به خانه فولهام بازگشتم. پدرم اصرار کرده بود که از آن پس باید سوار تاکسی شوم. او هم می‌خواست همان دم با من بیاید و در جایجا شدن کمک کند، اما من گفتم می‌خواهم خودم یواش یواش این کار را بکنم. برای هر مردی، بخصوص مردی چون پدرم، درك احساساتی که من نسبت به‌جا و مکان داشتم مشکل بود. شاید اگر او با من بود، گفتن خدا حافظ به اتاق به شکل (I) بیشتر امکانپذیر می‌شد.

از تاکسی پیاده شدم و وقتی خوب دور شد به نظاره خانه در نور غروب پرداختم. موج گرما نابود شده بود، آسمان پوشیده از ابر و سنگینی بارانی بود. خانه درست همان حالتی را داشت که اولین بار، در آن بعد از ظهر نمناك ماه اکتبر دیده بودم، با این تفاوت که حالا بنظرم زشت نمی‌آمد.

دیدم پرده‌ای در طبقه زیر کشیده شد و دوریس، اشاره می‌کند. از مقابل ظرفهای آشغال لبریز عبور کردم و از پله‌های کهنه بالا رفتم. چارلی داشت با پرچین دور حیاط ورمی رفت، هنوز کامل نشده بود، اما همین نا تمامش، بجای شاخه شاخه بودن قناص به نظر می‌رسید. در حالیکه سرم را پائین انداخته بودم و دنبال کلیدهایم می‌گشتم متوجه شدم رنگی با قلم روی چهارچوب پنجره‌های زیر زمین کشیده شده است. با یاد آوردن آخرین روابط سرخوش خود با آن‌جین، لبخندی زدم

لین رد بنکس

و حیران ماندم. آیا خود داستان هم همان طور بود که باز گوشه‌ده بود؟
دوریس به پیشوازم به راهرو آمد. «چطوری جونی؟ بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟»

بیش از آن طاقت نداشتم. به اونگویی برای همیشه آنجا را ترک می‌کنم.

«خونه برمی‌گردم دوریس، پدرم ازم خواسته.»
کلمات زیبایی بودند، بادلگرمی به انعکاسشان گوش دادم. اما برای دوریس، دلپذیر نبودند. لبهایش را کج و کوله و دستهایش را جمع کرد و با تلخی گفت: «اوه خب، مسلماً خیلی خوبه. پس کی میری؟»
«الساعه.» و بعد تا خواست دهانش را برای اعتراض بگشاید گفتم: «عوض اینکه خبرت نکردم، کرایه دو هفته رو بهت میدم.» و هنگامی که کیف دستیم را باز می‌کردم دستش را ناگهان عقب کشید و دهانش کمی چین و چروک برداشت و گفت:

«خیال می‌کنم واقعا کار درسیه که پدرت تورا می‌برد خونه. اغلب وقتا حیرون می‌موندم چرا تو هیچکجه رونداری. از طرقي واسه سرو صدا و کهنه شوری و چیزای دیگه تم بهتره.»

و با لحن غیر منطقی سابقه دارش اضافه کرد: «عجیبه، امروزیه نفر دنبال اتاق اومده بود. اتاق طبقه اول رو نمی‌تونسم بهش بدم. یه پسر جوون بود. چارلی فکر کرد از این بچه محلها، اما من ... نمدونم جونی.»

وقتی پولها را در دستش دید باردگر بینهایت مهربان شد و گفت: «کمکی هست که ما بتونیم بهت بکنیم؟ می‌خوای اسباباتو از پله‌ها پائین بیاریم؟ چارلی تا چند دقیقه دیگه میاد بالا که ببینه چیکارداری. فعلاً خدا حافظ جونی.»

همینکه آهسته شروع به بالا رفتن از پله‌های بلند کردم از پشت سر مخاطبم قرار داد و گفت:

«اوه، راسی - داشت یادم می‌رفت، یه مرد اون بالا منتظرته. بهش گفتم نمدونم کی بر می‌گردد، اما می‌تونه منتظرت بمونه. کلید خودمو بهش دادم جونی. میدونسم اهمیت نمی‌دی»

اتاقی بشکل L

بعد از بالا رفتن از پله‌ها که ناگهان بنظر من دو برابر شده بودند، نفس زنان وارد اتاق شدم. تری بود. با دیدن من از روی صندلی راحتی بلند شد.

با نگاهی ثابت چشمانش رابه من دوخته بود. اگر نفس داشتم به حالتش از خنده غش می‌کردم. گفت: «سلام جین» با تردید قدمی به جلو برداشت و نمی‌دانست با دستهایش چکار کند. خیلی عجیب است که انگلیس‌ها همیشه مایلند دست بدهند، بنظر من بوسیدن او بمراتب عادیتر بود. روی تخت‌خواب نشستم و سعی کردم آشکارا هن‌هن نزنم. «خیلی منتظر شدی؟»

«حدود یه ساعت» وسط اتاق ایستاد و قامت بلندش زیر سقف شیب‌دار بنظر دولا و شکل درنا بود.

«منو ببخش که تورو در جریان جستجوی دوستت نگذاشتم. می‌خواستم منتظر بشم تا خبر قطعی به دست بیارم. نفس نفس يك لحظه قطع شد و باز بطور نا مرتب شروع گردید. «حالا خبر قطعی داری؟»

«خب، آره. هر کسی رو می‌شناختم در جریان گذاشتم، یکی دو تا مؤسسه نشر کتاب هست که من کسی رو اونجا نمی‌شناختم. اما پیغام رو به وسیله دوستام برایشون فرستادم. عجیبه که دنیای ناشرین چه دنیای کوچکی به - همه چیزش، سیگار می‌کشی؟ اوه نه راستی. تونمی‌کشی.» سیگارش را روشن کرد و ادامه داد: «بله به اکثرشون هر روز تلفن می‌زدم، اما تا یه ماه هیچ خبری نشد. بعدیه دوست صمیمی من که در «هاچینسون»^۱ کار می‌کنه باهام تماس گرفت، فکر می‌کنم پریروز بوده. گفت از شخصی به اسم کوهن کتابی برای اولین چاپ به دستش رسید، اسم کوچکش، توبیاس، بنظر من درست رسید. برای گرفتن آدرسش از دوستم دچار دردسر شدم. بهر حال بهش اطمینان دادم قصد دزدیدن خود عایدی ذخیره راندارم که ممکن بود دوست جوون تو باشه. آخه اولین کتاب همیشه به چشم میاد، حتی اگه همه‌ش هم دستخط و کج و

کوله باشه .»

یستم از درد ذوق ذوق می‌کرد. دستم طبق عادت برای مالیدن و آرام‌کردنش حرکت کرد. تری داشت قدم می‌زد. ایستاد و مرانگاه کرد. «گوش‌کن جین، پیش از اینکه بیش از این ادامه بدم بگو ببینم این پسره چقدر برات ارزش داره ؟ می‌دونم به من ربطی نداره این سؤال رو بکنم، اما صرفنظر از پولی که برای مطالعه نوشته‌هاش دادیم خودش روی هم رفته منو جلب نکرد- یعنی منظورم اینه که تورو تأمین نمی‌کنه و نمی‌تونی بهش اطمینان کنی. ببخش که بی‌اجازه این‌طور حرف می‌زنم.»

«بقیه ماجرا رو بگو.»

«در هلند پارک - توی یه زیر زمین کوچولو زندگی می‌کنه ، نمی‌شاه‌اسمشو خونه گذاشت، همینکه چشمم به او افتاد از جاجستم - با موهای ژولیده و ریش اصلاح نشده‌ش مثل یه مترسک بود. اتاقش شکل قفس میمون بود. تختخواب، میز، صندلی، چمدون، یه انبوه کاغذ و دیگه هیچی ... سرو وضعش نشون می‌داد هفته‌هاست از لونه‌ش بیرون نرفته.»

و حرفش را تمام کرد.

«بهش گفتم از طرف من آمدمی؟»

«برای اطمینان پیدا کردن که همون آدمه یا نه - ازش پرسیدم تو رو می‌شناسه؟ برات خیلی احتیاط می‌کنه، نتونستم وادارش کنم چیز زیادی بهم بگه، پرسید حالت چطوره. وقتی بهش گفتم دو باره همونجا برگشتی. بنظر خیلی متعجب رسید - راستش دلخور شد. گفت خیال می‌کرده با خاله‌ت به دهکده‌ای رفتی.»

. برای يك لحظه یادآوری خاله، ادی را در نظرم مجسم کرد که توی اتاق کنارم نشسته است و می‌گوید، «دلت می‌خواد چندی بیای پهلوی من بمونی؟» نگاهم بی‌اراده به سوی محلی که نشسته بود و این حرف را می‌زد کشیده شد. چشمانم روی هیکل قوزکرده ماشین تحریر تویی که زیر سرپوش سیاه‌رنگ پوشیده شده بود. توقف کردند. تری ادامه داد :

«بهش گفتم تودنبالش می‌گرددی - و می‌خوای اونو ببینی - فقط ساکت ایستاد و از پشت اونهمه موبه من خیره موند . خدا شاهده مثل

الافی بشکل L

کسی بود که از پشت جنگل نگاه می‌کنه.» دیدم نمی‌تواند جلوی خودش را نگهدارد. گفت، «شک نیست او یه جهوده - یه جهود حقه باز، حیرونم چرا اسمشو عوض کرده بود. و حالا دوباره برای این برگردانده که...» آن وقت جواب قطعی نداشتم. اما وقتی او را دیدم فهمیدم این کار هم یک جور امیدواری برایش بوده است.

«پس داره می‌آد؟»

«نمیتونم بهت اطمینان بدم. این دیگه بسته به نظر خودش، مکه نه؟ می‌دونه تو کجائی، می‌دونه می‌خوای اونو ببینی...» تقریباً باقهر حرف می‌زد.

مدت کوتاهی سکوت کردیم. درد پشتم بدتر شده بود. برای آرام شدنش مرتب ستون فقراتم را می‌چرخاندم و خم و راست می‌کردم. بالاخره باسکته گفتم،

«خیلی خب، ممنونم.»

تری این حرف را به حساب مرخص کردنش گذاشت. از جایش بلند شد و باخاطری آسوده، ولی اندکی بااکراه، که گویی هنوز وظیفه‌اش را کامل انجام نداده است و در صدد به انجام رساندنش هم نیست گفت،

«کار دیگه‌ای هم داری که من بتونم واست بکنم؟»

«نه، خیر ببینی. خیلی ازت سپاسگزارم» متوجه شدم حرفم تاحدی طعنه‌آمیز است و نگاهش کردم تا ببینم او هم پی‌برده است یا نه. به‌طرز عجیبی نگاهم کرد، اخمی میان ابروانش گره خورده بود. با - کنجکاو پرسیدم،

«داری به‌چی فکر می‌کنی؟»

فکر کردم اگر ناگهان به‌کوهن می‌گفتم من پدر بچه جین هستم چیکار می‌کرد؟ حرفی نزد. فکر و عملی از روی دسیسه بازی بود. بالحن کسی که مانعی درپیش دارد و خود را وادار به‌گشتن از آن می‌کند، ادامه داد،

«راجع به‌تو و چیزای دیگه خیلی فکر کردم، خدا شاهد از این فکر لذت نبردم، اما احساس می‌کردم مجبورم. اگرچه هیچ کار حسابی

از دستم برنمیاد. شاید برای اینکه ضروری نیست - فکر کردم باید در اونچه تنهائی تحمل کردی منم سهمیم بشم.»

چنان ناخودآگاه به خودش اطمینان داشت که نزدیک بود بخندم. اما آدم هرگز به چنان حرارت وجدیت رسمی و موقرانه ای نمی خندد.

«این کار مردائی که زنارو به دو دسته تقسیم می کنن - می دونی خوبها و بدها خواستنی ها و نخواستنی ها، و اونائی که باهاشون عروسی می کنن و اونائی که مثل اسباب طاقچه اتاقشون وقتی کارشونو ساختن و لشون می کنن. همیشه فکر کردم این کار، نهایت بی شرفی یه. هزار دفعه با جوونائی که آشنا و دخترائی رو که باهاشون به رختخواب می رفتن خوار می شمردن، دعوا کردم. و تونی تونی تصور کنی تاچه اندازه مقابله با چنان حقیقتی که یه آدم پدر سوخته ای مثل من همیشه منعش کرده و حالا به سرش آمده چقدر وحشتناکه.»

از زیر ابروانش نگاهم کرد و بعد به سرعت چشمانش را برداشت و باز به دستهایش دوخت.

«بعد از اون شب در کولیور منم تورو تحقیر کردم. منظورم اینه که - اگه آدم همه چیز رو غافلانه از نظر بگذرونه، یه دلیل پیدا نمی کنه - جز اینکه می دونسم من باب میل تو نبودم و احساس بی کفایتی می کردم. بنا براین به خودم تلقین کردم تو منو راضی نکردی. و در هفته ای که مراجعت کردی بهر ترتیبی بود عقیده من تا حدی تغییر کرد، تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که تو بکلی ناجور بودی و راضیم نکردی و همین. تو هم از اون دخترا بودی که چون دیگه نمی خواستمت، فکرت رو از سرم بیرون کردم. راست و پوست کنده بگم، هرگز تصور چنین اتفاقی رو هم نمی کردم. عجیبه که آدم در مسائل جنسی همچی خیال می کنه که یه چیز تنها و برای خودش، بدون هیچگونه ساخت و ترکیب و ثمره ای...»

سکوتی عذاب دهنده و طولانی برقرار شد. افکارم را از آنجا که او صحبتش را قطع کرده بود دنبال کردم. درست بود. آدم فکر نمی کند دست کم هنگامی که حریصانه و با خودخواهی عشق را تعقیب می کند و در این مسابقه برد و باخت آغاز شروع چیزی است. ناگهان شبی که این اتفاق روی داد دوباره در ذهنم روشن شد. زیرا آغاز به وجود آمدن زن یا مرد دیگری

اتاقی بشکل L

بود، زن یا مردی که روزی بچه‌های بیشتری تولید می‌کردند. کسانی که تاپیش از لحظه‌ای که تری تصمیم بگیرد که دیگر جلوی خود را نگه ندارد، و بگوید: «نمی‌تونم، خاطرت جمع باشه» وجود نداشتند - هیچکدامان واقعاً این را نمی‌فهمیدیم و اهمیت نمی‌دادیم. حالا من حیران بودم و فکر می‌کنم او هم همینطور که کدامیک از ما در آن لحظه پائین آمده بود - از خود گذشتگی سطحی و بی‌معنی کرده بود. تری ناگهان گفت: «خیال نمی‌کنم از این شانسها داشته باشم که بساهاام عروسی کنی؟» این جمله من من‌کنان و باشتابی اعتذاری از دهانش خارج شد. پیش از آنکه چشمانش را از من برگرد یک لحظه نگاهمان درهم افتاد. نزدیک بود بادیدن هراس بیهوده‌ای که از فکر این درخواست نومیدانه در چشمانش پیدا شد، بگویم آری. اما واقعاً سزاوار چنین عاقبتی نبود، بنابراین سرم را به علامت منفی تکان دادم. در حالیکه آسودگی خیالش را به نحو تحسین آمیزی پنهان می‌کرد گفت: «تعجبی هم نداره» دستش را محکم روی پوست صورتش کشید و دماغش را مالید. گوئی پوستش از شدت دستپاچگی به راستی دچار خارش شده بود. نمی‌دانستم آیا این حالت‌های مخصوص هم به ارث می‌رسند؟ اگر در آینده فرزندان هم همان‌طور صورتش را بمالد و دماغش را بکشد خیلی دردناک خواهد بود. و کسی را نخواهد داشت که بطرفش بدود و بگوید:

«می‌دونی، پدرت هم همین کارو می‌کرد، همین کاری‌رو که تو وقتی دستپاچه میشی می‌کنی...»

«چته؟»

«پشتم درد می‌کنه.»

«من برات می‌مالم - .»

«نه» این کاری بود که شوهرها می‌کنند. و ما چنین رابطه‌ای

نداشتیم. باناشیکری ایستاد و گفت:

«خب... دلم نمی‌خواد تنها بذارم.»

جریان پدرم را برایش تعریف کردم و او ناگهان آسوده و شاد شد.

«پس کمک می‌کنم، اسباباتو ببندی.»

می‌خواستم مخالفت کنم، اما در آن لحظه دراز کشیده و بادست‌هایم

لین رد بنکس

ناحیه دردناک کمر مرا چسبیده بودم و اصلاً مطمئن نبودم چگونه باردگر می‌توانم از جایم برخیزم. بنابراین گفتم: «متشکرم، عزیزم.»
نیمساعت بعد هنگامی که قالیچه لوله شده بود، پرده‌ها پائین آمده بودند، چیزهای شکستنی در روزنامه پیچیده شده بودند و چمدان بازم برکف آبله‌روی اتاق قرار گرفته بود. یک نفر از پله‌ها بالا آمد و ضربه‌ای به در اتاق زد.

«این چارلی‌یه. آمده چمدونارو پائین ببره.»

تری گفت: «من دررو بر اشواز می‌کنم.» و پشت زاویه اتاق از نظرم ناپدید شد. صدای باز شدن در را شنیدم و بعد سکوتی طولانی و بیش از اندازه برقرار شد. آن وقت صدای تری بگوشم خورد که باختصار گفت: «ممکنه همون جاسبرکنی؟» بعد سر و کله‌اش از پشت زاویه پیدا شد. صورتش درهم رفته بود. گفت: «کوهن.»

چشمانم را بستم و خود را گول زدم که چارلی است. خیلی خسته بودم، نمی‌توانستم با آنچه که احتمال داشت احساس کنم مقابله نمایم. بعد پاهایم را زمین گذاشتم. پشتم چون زخم دردناکی بود. باتعجب چهره درهم کشیدم، زیرا ده دقیقه پیش درد قطع شده بود.

تری پرسید: «دلت می‌خواد من برم؟»

«آره - نه بمون» نمی‌دونم. «کوشیدم بر خود مسلط شوم، اما همه چیز در مقابل چشمانم می‌چرخید. دستهایم می‌لرزیدند.
«رنکت مثل گچ پریده.»

لرزان گفتم: «توبی، ممکنه بیای تو؟»

با تردید داخل شد. علی‌رغم تشریحی که تری از او کرده بود انتظار داشتم قیافه‌اش همان‌طور باشد که آخرین بار دیده بودمش. اما آن قدر تغییر کرده بود که یکه خوردم. اول ریشش توی ذوقم زد. ده سال پیر - ترش کرده و بکلی آن حالت انتقاد پذیر جوجه توکاوارا از بین برده بود. سایه‌های کبود صورتش از همیشه پررنگ‌تر بودند. موهایش زیاد بلند شده بود و کتش همان کت بافتنی سبز رنگ - حالا آشکارا کهنه و مستعمل شده بود، کراوات و پیراهن تمیزی به تن داشت. اما با وجود این، از این سوی اتاق سائیدگی یقه و سردستهایش را می‌توانستم ببینم.

اتاقی بشکل L

به یکدیگر نگاه کردیم. نمی دانم اگر تری مراقبان نبود چطور می شد. وبه خاطر حضور او بنظر می رسید نمی توانیم با خیال راحت کلمه ای حرف بزنیم. بالاخره توبی پرسید:

«حالت چطوره؟» زیاد به تری نگاه نمی کرد، و چشمانش را محکم به من دوخته بود.

بیمنی جواب دادم: «خوبه»
«قیافه ت که نشون نمیده. خیلی بدجور بنظر می آیه.»
«جدی حال خوبه.»
«تو می خواستی منو ببینی؟»
«آره.»

باز سکوت حکم فرما شد. این بار به تری نگاه کرد - نگاهی تند و اخراج کننده. وقتی دید تری از جایش تکان نمی خورد گفت:

«اگه تنها باشیم آسون تر می تونیم حرف بزنیم.»

تری گفت: «تو هم همینو می خوای جین؟» و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم ادامه داد: «چون نمی تونم بگم خوشم می آید تورو تنها با این -»

توبی به من گفت: «این آقا از دوستانه؟»

تری جواب داد: «آره، هستم.» ناگهان لحنش تجاوزکارانه شد.

وقتی توبی به طرفش چرخید با قیافه و حالتش، جواب این طرز بیان تری را داد.

توبی آهسته گفت: «چند لحظه شرت رو از اینجا بکن و بنذار باهات حرف بزنم. بعد از همه اینا نباید از دیدن من تعجب کنی. چون خودت دنبالم آمدی.»

تری گفت: «فقط تعجبم از اینکه که چطور جین آرزو داشت جای تورو پیدا کنه.»

«اوه؟ چرا؟»

از تنفر ذاتی شدیدی که نسبت به هم داشتند مات شده بودم. درد و سوی اتاق ایستاده بودند و با چشمانی سرد و مملو از غضب مردانه به یکدیگر چپ چپ نگاه می کردند. خشم بیدللی وجودم را پر کرد - خشمی که آدم وقتی دو سگ را روبه روی هم می ایستند، دم هایشان را سیخ

لین رد بنکس

می‌کنند و از ته گلویشان آهسته غرغر می‌کنند، احساس می‌کند. جنگ بدوی، غریزی و بیمعنی جنس مذکر. بادیدن انگشتان توبی که به هم فشرده و سفید شدند، درماندگی خود را احساس کردم. گفتم: «نکن»

این کلمه بجای دستور، چون خواهش عاجزانه از دهانم خارج شد. و با تعجب متوجه شدم توبی به آن اهمیت داد. دیدم باز حمت خود را خونسرد و آرام نگه می‌دارد. داشت می‌چرخید به طرف من آید که تری ناگهان گفت:

«من میدونم تو چی فکر می‌کنی، و بهت بگم درسته، من این کار رو باجین کردم. حالا دیگه چی می‌خوای بگی، بچه جهود؟»

صورت توبی ابتدا غرق حیرت و بعد از خشم منقبض شد. به سمت تری برگشت و با همان حرکت، مشتش را به طرفش پرتاب کرد. با اینکه توبی این کار را بادقت انجام نداد و تری هم حتماً متوجه شده بود، دستش را حتی برای دفاع از خود هم بالا نیاورد. ضربه با شدت به گونه تری اصابت کرد و او را را به پهلو خم نمود و بعد دوباره صاف ایستاد.

حرف بیمعنی و تند می‌گفتم که هیچکدام به آن واقعی ننهادند. توبی بار دیگر تری را با نشانه‌گیری دقیق‌تری مورد حمله قرار داد و باز تری نتوانست مقاومت کند. عقب عقب رفت و روی چمدان افتاد. من دلم می‌خواست دیوانه وار بخندم چون خیلی غیر واقعی بنظر می‌رسید. شبیه دعوائی در یک صحنه کمدی بود که همه حرکات با تمرین و از روی نقشه باشد. توبی منتظر ایستاد تا تری از جایش بلند شد. این بار وقتی توبی حرکت کرد او مشتش را بحالت دفاعی، اما بدون مقصود و با تردید و کم جرئتی بالا آورد. توبی چمدان را بالکدش پرتاب کرد و سر ته به دیوار گیر کرد. این بار مشت چپش را پرتاب کرد و میل خندیدن از من دور شد زیرا خنده اش گویی برای تصفیه حساب فرود آمد و صدای هولناکی کرد. دندانهای تری با صدای وحشتناکی به هم خوردند و تلوتلو خوران با سر به عقب رفت و روی اجاق افتاد. مثل این بود که تیزی دندانهای چراغ گاز، چون زخم خنجر به پشت من هم فرو رفتند. خیال می‌کنم یکی از آنها کت دیگری را به چنگ داشته بود، زیرا وقتی تری یکباره روی زمین

اتاقی بشکل L

پهن شد، صدای جر خوردن لباس بگوش رسید.
سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت و من تازه فهمیدم که این
جنگ وجدال متوالی چه سروصدایی بپا کرده بود. بعد صدای گامپ گامپ
قدمهایی که از پله ها بالا می آمدند، همراه با صدای تیز و دلخور دوریس
بگوشم رسید.

توبی بالای سر تری ایستاده بود و نگاهش می کرد. با سختی نفس
می کشید و رنگش با وجود سایه ها پریده بود با کمرختی گفت: «پس چرا
دعوا نکرد؟ خودش می خواست پس چرا جوابمو نداد؟»

روی تری خم شدیم. دوریس و چارلی به در می زدند. همینکه
تری را چرخانیدیم آنها توی اتاق پریدند. چارلی در حالیکه حالت و
قیافه ای مثل رئیس پلیس محله گرفته بود گفت:
«چه خبره، چه خبره، اینجا چی شده؟»

دوریس بیشتر اهل عمل بود. در حالیکه مرا کنار می زد تا پاهای
تری را بگیرد و از زمین بلند کند بچابکی به او گفت:
«مارو کمک کن، اینو ببریم توی تخت خواب. بایس فکر می کردم.
هر دیوونه ای می تونه بفهمه اینجا چه خبره؛ حتی تو.»

تری ناله می کرد و صورتش داشت متورم می شده من ایستاده بودم
و نگاهش می کردم و می کوشیدم احساسهای درهم برهم کمرخت کننده
درونیم را تجزیه تحلیل کنم. درد پشتم با چنان شدتی بازگشت که داشتم کر
می شدم. چشمانم را بستم و با این عمل به دنیایی تاریک و دردناک و جنجالی و
پریها و قدم نهادم.

فریاد زنان و کورمال کورمال در تاریکی دست توبی را جستجو
کردم. همان طور که يك بار دیگر هم کرده بودم. اما بی جواب ماندم.
چشمانم را باز کردم. يك عده از کسانی که برایم آشنا بودند دور تخت خواب
ایستاده بودند. يك لحظه طول کشید تا آنها را شناختم. علاوه بر چارلی
و دوریس، ماویس و جان هم بودند، توبی کناری ایستاده بود و مبهوت
انگشتانش را می مالید. در شکفت بودم که چطور همه شان آن قدر دور در
فاصله ای بعید و با جثه هایی لاغر و حشره مانند بنظر می رسیدند. تنها چیز
با اهمیت درد بود، يك لحظه باز ایستاد، اما می دانستم بر می گردد، چون

لین رد بنکس

قبلا هم همینطور شده بود.

سمی کردم فریاد بزنم، اما آن موجودات ریز ذره بینی نمی-
توانستند از پشت دورنمایی که مارا از هم جدا می کرد آنرا بشنوند.
وقتی باز می ایستاد، جمعیت اطراف تخت زیاد و نزدیک می شدند. بنظر
می رسید هزارها هیکل بزرگ بکندی و آهستگی حرکت می کنند. در
این موقع اگر حرف می زدم خواه و ناخواه می شنیدند، اما گویی دندانهایم
کلید شده بودند و کوچکترین صدائی از میانشان خارج نمی شد. از درد
بعدی و از احساس تنهایی می ترسیدم، نزدیکی جمعیتی هم که اتاق را پر
کرده بود، این غولهای ساکت، کوچکترین کمکی نمی کردند. همه شان
بیگانه و غافل از من بودند و بطور یقین اهمیتی برایشان نداشتم - چون
در آن لحظه بنظر من می رسید همه مردم دنیا در اتاق به شکل (L) گرد
آمده اند و همگی پشت به من دارند.

فصل بیست و چهارم



در دنیایی خصوصی رهایم کردند. گاهی تاریک وساکت، وگاهی چون آهنی گذاخته سفید و روشن بود و صدایی نازک و بلند از ورای این سفیدی شنیده می شد. بدن من آهنی گذاخته بود که بزور درکوره چپانده شده بود. سفیدی، تار و سرخ و بعد دوباره سیاه می شد و صدای نازک قطع می گردید و برای يك لحظه صلح و آرامش برقرار می شد.

حرکات دستهایی، آهن گذاخته را بلند می کرد و فشار می داد. بنظر می رسید هر دستی که به گوشت تنم می خورد، وقتی سرد شوم چون اثریک سوراخ گود میماند. گاهی صدای اشخاصی را می شنیدم که برایم بیگانه بودند. یکمرتبه برای مدتی طولانی احساس کردم در حال حرکت و صدای غرش و تلق تلق وسیله نقلیه را شنیدم. فکر کردم بدنم که چون تکه فلز مشتعلی بود، و با وسیله ای الکتریکی به طرف ماشینی که ممکن بود آنرا خرد و قالبگیری کند تا به صورت تازه ای درآورد، برده می شود. چشمانم را گشودم تا چراغهایی را که از زیرش می گذشتیم، یکی یکی نگاه کنم. متوقف شدند و چهره ای بین یکی از آنها که بالای سرم آویزان بود حایل گردید. صورت مردی بود که ریش داشت و گفت:

«به پدرت تلفن کردم، الان می آید.» می خواستم بگویم من دیگر پدر ندارم. اما مطمئن نبودم پدرم را از دست داده ام یا کسی مهمتر را.

لین رد بنکس

به وضوح نمیدانستم آن مرد ریشدار کیست، اما به او لبخند زدم و بعد باز چراغها پیدا و شروع به چرخیدن کردند و من چشمانم را بستم. این بار آنها را باز کردم، صورت دیگری بالای سرم بود. عجیب است که این یکی را بیدرنگ شناختم. دکتر ماکسول بود. بادلخوری و گویی از رختخواب بیرونش کشیده باشم گفت: «خب، خب، این که خیلی بده. این دفعه چیکار کردی؟» بی اندازه احساس خجالت کردم و از اینکه از من آزرده خاطر بود، اشک در چشمانم حلقه زد. مرتب از خودم می پرسیدم چرا این طور شد. آن وقت ناگهان کاری با من کرد که دردم آورد و خجالتم تبدیل به خشم شد و غضبناک فریاد زدم، «چه غلطی داری می کنی؟» صدای زنی از بالای سرم گفت: «چه خوش زبون» چشمانم را به طرف بالا بردم که ببینم کی آنجاست، اما چیزی جز يك لکه سفید ندیدم. برای تبرئه خود گفتم: «ادی فحش میدهد.» زن بر آشفته ای که دیده نمی شد شکایت کنان گفت: «اونم خیلی آدم مزخرفیه.» برای خفه کردنش با صدای بلند گفتم: «من اصلا تو رو نمی شناسم گاو نفهم.» دکتر ماکسول غرش کنان گفت: «ساکت باش و نفس عمیق بکش.» احمقانه پرسیدم: «چی؟» «نفس عمیق بکش، لابد می دونی چطوری نفس عمیق بکشی، هان؟» مفهوم این حرف حواسم را جمع کرد. «من دارم میزام؟» «امیدوارم خیلی بنظرت عجیب نیاد.» کوشیدم با وجود تپ تپ شدیدی که بر مغزم می کوفت همه چیز را به یاد آورم.

اتاقی بشکل L

« ولی هنوز وقتش نشده. »

« نه تايه ماه ديگه. »

« پس حالا دارين چيكار مي كنين كه اين اتفاق بيفته؟ »

ناگهان ذهنم روشن شد. باوضوح به خاطر ام آوردم كه بچه هاي هشت ماهه غالباً مي ميرند.

« بهت اطمينان ميدم كه اين دسته گل رو من به آب ندادم. حالا لطفاً حواست رو به اونچه مي كني بده. همين حالا يك موقعيت خوب رو از دست دادی. »

نفس عميق كشيدن ميان درد، شبیه به گاز زدن چيزی بادن دان پيله کرده بود. خود را عقب كشيدم و نتوانستم. دكتر ماکسول داشت از جا در ميرفت، عاقبت گفت: « آه. يا الله ديگه. يه سر سوزنم كمك نمي كني. تمرينات رو به خاطر بيار. »

از ميان دندانهايم گفتم: « گور پندر تمرين هام. »

« چه خوش زبون. »

اما وقتی ماسك را روی صورتم گذاشتند بد دهان تر از همیشه

شدم.

« پس چی می خواهی؟ »

« می خوام وقتی دنيا می آد صدای گريه ش رو بشنوم. »

« خب، تانياد كه نمی تونی، و تازور نزنمی. شروع كن -

حالا. »

فك هاي ام را روی هم فشردم و زور زدم. احساس كردم بچه در شكم تكان می خورد. لكه می زند و برای خارج شدن جدال می كند. باز زور زدم.

« نفهم، وسط دوتا درد زورنده. منتظر بمون. » اما لحن دكتر ماکسول كمتر توأم با دلخوری بود و پرستار صورتم را از پشت سر نوازش كرد.

پرسيدم: « سرش درست پائين هست؟ »

« آره - مثل کسی كه شیرجه می ره سرازيره، يکی ديگه. »

زور زدم. جداً دردناك بود.

لین رد بنکس

«مطمئنأ خیال نداری فقط یواش فوت کنی؟»
اصلاً مطمئن نبودم، اما آن قدر سرگرم بود که جواب ندادم.
انقباض‌ها داشتند به سرعت انجام می‌شدند و من می‌دانستم دیگر طولی
نمی‌کشد. از پا در آمدن در آخرین وهله احمقانه بود.
حقیقت این است که آخرش نبود. اما تا موقعی که خیال می‌کردم
هر درد ممکن است آخری باشد پیوسته می‌توانستم یکی دیگر را هم
تحمل کنم. جنبه اطمینانبخش آینده‌اش را دوست داشتم. از اینکه همه
چیزهای دیگر به فاصله‌ای دور عقب می‌رفتند خوشم می‌آمد. وقتی با
توبی عشق‌بازی می‌کردیم، هیچ چیز برایم اهمیت نداشت - بنظر
نمی‌رسید چیزی وجود دارد. مشکلات فردا، سایر همبستگی‌ها، گناه،
ناراحتی، پول، دلوپسی‌ها - همگی مسکوت می‌ماندند، و هنگام تولد
بچه‌هم همان حال را داشتم. به جستجوی همان تمرکز کامل و مختص
می‌گشتم. مثل این بود که خود را در فضای وسیعی پرتاب کرده‌ام و خیلی
مهم بود که همه چیز نمای تازه و نسبتاً کوچکی به دست آورده بود. بعد
از مدت کوتاهی، آنچنان خسته شدم که همه باد و غرورم از بین رفت. حس
کردم باید متوقف بمانم. باید آرامش داشته باشم و احساس خشمالودی
چون به دام افتادن پیدا کردم، زیرا مجبور بودم همان‌طور به آن وضع
ادامه دهم. کوشیدم به توبی، ادی و پدرم بیندیشم. اما هیچ‌کس و هیچ
چیز نمی‌توانست کمکم باشد. فقط خودم بودم. لحظه عجیبی فرارسید
که گویی در این دنیا نیستم و آن دم کاملاً به وضوح دانستم چرا به اتاق
به شکل (L) گریخته بودم. حالا دیگر نمی‌توانستم آن را دوباره به دست
آورم. حتماً علت رفتن به آنجا ارتباطی با آیینه‌ها داشت. مثل این بود
که از قیافه خودم متنفر بودم و می‌خواستم از آیینه‌هایی که آن را منعکس
می‌کردند بگریزم... زیرا آیینه‌ها تبدیل به انسانها می‌شدند و این صورتم
نبود که زشت می‌نمود، بلکه خودم بودم. اما بالاخره اتاق به شکل (L)
مقصودش را عملی کرد و به هر ترتیبی بود، این حالت عوض شد - آخر
خانه‌ای که آیینه ندارد، دیگر مورد احتیاج کسی که لکه‌های تنگ از
وجودش شسته شده‌اند، نیست.

حلقه‌هایی بی معنی مانع سپری شدن این لحظه روشن بودند.

اتاقی بشکل L

حلقه‌هایی که چراغ بالای سرم وعینك دكتر ماکسول ایجاد می‌کردند، حلقه‌های سفید پرلکه‌ای که در صورتها، ساعت‌های مچی و ظرفها می‌دیدم. حتی اصوات هم حلقه‌وار در سرم دور می‌زدند.

«یکی دیگه، حالاداری خوب می‌زنی.»

این زورهم با يك حلقه كوچك قرمز و دردناك ويك حلقه بزرگ سفید که می‌خواست خارج شود همراه بود. اما غیرممکن بود - با حساب دودوتا چهارتا غیرممکن بود.

«من دیگه نمی‌تونم.»

«چرا می‌تونی، تقریباً کلرتمومه.»

بازيك حلقه سیاه و قلنبه و پائین آمده دیگر. صدای زنی بالحنی ریشخندکننده گفت،

«فقط یه فوت کوچولو بکن.»

اکنون با آگاهی تمام و وجد و نشاط تقلا می‌کردم. همین لحظه بود - حالا - حالا، ماسك را با حرکتی خشمالود کنار انداختم. گاو احمق می‌خواست بعد از اینکه همه را تحمل کردم، حالادر آخرین لحظه حقه بخورم! به‌زنك گفتم با ماسكش چکار کنند.

«چه خوش زبون!»

و این اولین کلماتی بودند که پسر شنید. یا دست‌کم من امیدوارم این‌طور باشد.

فصل بیست و پنجم



مقارن زمانی که بچه باید به‌طور طبیعی دنیا می‌آمد، برای آخرین بار به‌خانه فولهام رفتم. درحالی‌که درشکه دکتر ماکسول را که پسرم در آن خوابیده بود به‌جلو می‌راندم، از پیچ خیابان پیچیدم.

دفعه دوم یا سومی بود که با هم بیرون می‌آمدیم. روی هم رفته نسبت به تولد زودتر از موقعش خوب رشد کرده بود. در حدود ده پوند وزن داشت و با وجود ترکیب میگو مانندش، بی‌اندازه قشنگ بود. موهای فراوان مشکی داشت (که البته همه سر جایشان درنیامده بودند، اما مطمئن بودم به‌زودی از بین خواهند رفت) و دستها و پاها بی‌اندازه کوچک و تمجب‌آوری که هر چه نگاهشان می‌کردم سیر نمی‌شدم، به‌خصوص ناخنهایش مجذوبم می‌کردند. مثل مروارید ریز و کامل بودند. اسمش را دیوید گذاشتم. به اسامی مختلف که مورد نظر اشخاص مختلف بود فکر کردم اما آخر آن را دیوید نامیدم. آدم نمی‌تواند همه را راضی نگه‌دارد.

به‌نظاره‌خانه ایستادم. نمی‌دانستم آیا کسی در آن هست؛ بیهوده گوشه‌ایم را برای شنیدن آهنگ زن «سنت لوئیزی» تیز می‌کردم. شبی که دیوید به دنیا می‌آمد، جان، توبی و پدرم در بیمارستان ماندند و حتماً

اتاقی بشکل L

ساعتها با نشستن در اتاق انتظار، گروه سه نفره عجیب غریبی تشکیل داده بودند. وقتی یادم می‌آمد به نظر پرستارها چطور می‌رسیدند، می‌خواستم بخندم. تقریباً همه آنها دخترهای ایرلندی بودند و شنیدم با هم سراینکه‌کدامیک از این سه جنس مذکر در حال انتظار، پندردیوید بودند شرط‌بندی کرده‌اند. خیال نمی‌کنم روی تری هم شرط بسته باشند، زیرا دیر وارد معرکه شد و (هنگامی که من می‌زائیدم) او هم در قسمت دیگر بیمارستان با فک شکسته بستری شده بود. بالاخره وقتی در هفته دوم به دیدنم آمد، از این که عاجزانه احساس کردم او هم بیشتر از توبی و جان درمورد بچه سهم ندارد، آشفته شدم. آن دونفر در آن ماههای تاریک که پشت سر گذاشتم نقش بیشتری در زندگیم داشتند، حتی بنظر می‌رسید برگردن دیوید هم بیشتر از تری حق دارند.

تری خیلی آرام و محجوب کنار تخت خواب ایستاده بود و ناشیانه کلماتی رد و بدل می‌کرد. دائم می‌پرسید: «پس خاطرم جمع باشه که روبه‌راهی؟» و وقتی گفتم من روبه‌راهم، تو چطوری؟ دستی روی چانه باند پیچیده‌اش مالید و گفت: «اون پسر، رفیقت، حسابی مشت کاریم کرد - حتی اونارو نمی‌دیدم. امارضایتی که از لحنش مشهود بود، کلید راز آن جدال یک‌جانبه را به دستم داد، و گمانم با این حقیقت که تری از آن ببعد نه‌تقصیر کار بنظر می‌رسید و نه حرفی از ازدواج می‌زد، تأیید شد. دیدم در زندگی، نمونه‌های آموزشگاه ملی مربوط به جنایت و مجازات می‌تواند دوام یابد. او گذاشته بود کتک بخورد، و اکنون انتخاب این راه نسنجیده برای تصفیۀ حساب با خود، بنظرش اساسی می‌آمد.

اگر آدم خوب موضوع را حلاجی می‌کرد، بهیچوجه نقشه‌اش تعریفی نداشت و فقط کوششی برای کفاره دادن بود. او هنوز مورد توجهم بود، اما دیگر برایش احترامی قائل نبودم، همان‌طور که او برای من نبود. حالا هر چه می‌خواست بگوید، برای من فرقی نمی‌کرد و مهم نبود. من در نظر او برای همیشه و به‌طور جبران‌ناپذیری از آن دخترها، بودم.

این فکر که از آن ببعد ممکن است در چشم مردهای زیادی از «آن دخترها» باشم در سرم قوت گرفت. این موضوع چندان متوحشم نکرد. یکی برای اینکه توبی مرا از دسته، آن دخترها به حساب نمی‌آورد و

لین رد بنکس

دیگر اینکه در آن لحظه هیچ چیز نگرانم نمی‌کرد. دیوید که باعث به وجود آمدن نگرانی و دلسردی من شده بود، همه را تحت الشعاع قرار می‌داد. يك نگاه‌خندان به او، دنیا و قضاوت‌هایش را رد می‌کرد. می‌دانستم این اثر پا برجا نخواهد ماند، اما تا روزی که وجود داشت نگرانی بی‌مورد بود.

کالسکه را تکان دادم و یاد جان افتادم که با دستهای بزرگش بچه را از توی سبد مخصوص بیمارستان که کنار تختم بود بالا آورد. او را بامهارت و محکمی پرستارها گرفته بود و دیوید سرظریفش را کف دستهای غول‌مانند جان که به آسانی می‌توانست آن را چون گردویی بشکند به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. همینکه دیوید را در آغوش گرفت و لبخند عریضی صورت سیاه‌رنگش را از هم باز کرد، من چیزی از او فهمیدم که قبلاً در نیافته بودم. خیلی یکه خوردم، اما بدم نیامد. منتظر تغییر محبت و تأثرم نسبت به او شدم، همان تغییر ناگهانی که نسبت به مملکولم و کسانی مانند او در گذشته پیدا کرده بودم. اما فایده‌ای نکرد. می‌دانستم چقدر به جان مدیونم. وقتی اگر طور دیگری هم جز آنچه متوجه شدم بود، باز برایم فرق نمی‌کرد.

هنگامی که جان بادیوید بازی می‌کرد، پدرم هم ایستاده بود. خوب می‌فهمیدم برایش يك نوع عذاب مخصوص است، اما دخالتی نمی‌کرد. او خودش بچه را تا مدتی طولانی دست‌نزد. مثل اینکه همینقدر که می‌دید آنجاست و حقیقت دارد و جسمش مانند جسم او است و با این کار غرور پنهانش را آزمایش می‌کرد، بنظرش کافی می‌رسید. از طرفی خیال می‌کنم دست و دلش می‌لرزید مبادا با ناشیگری تولید خطر برایش کند.

دو تنی هم همان‌طور که قبلاً آمده بود، پیدایش شد و برای اینکه با او تماس نگرفته بودم سرزنشم کرد. هر بار چشمانش به بچه می‌افتاد دشنام‌هایی که با خوش اخلاقی می‌داد تبدیل به قربان و صدقه‌هایی با شیفتگی می‌گردید. از او خواش کردم مادر تعمیدی بچه شود. با خوشحالی قبول کرد. البته پدرهای تعمیدیش هم باید جان یا توبی می‌شدند. دو تنی بطور مختصر گفت: «مسیحی شدن باعث به هیجان او مدن می‌شه.»

اتاقی بشکل L

والبته. تویی هم به دیدنم آمد. ریشش را تراشیده بود، اما کشف کردم بخاطر ریش نبود که بنظر می آمد تغییر کرده است. آن حالت جوجه تازه پر درآورده برای همیشه نابود شده بود، آن چشمهای بیقرار و آرام و دستهای عصبی، ساکت و ملایم شده بودند. یاد گرفته بود تنها زندگی کند، خودش را ریاضت دهد و چیز بنویسد. برایم گفت بعد از هفته ها ولگردی و بدبختی که بخاطر ازدست دادن من در نهایت ناامیدی بوده و قدرت دست زدن به هیچ کاری نداشته، يك شب بعد از دیدن فیلم خسته کننده ای بخانه می رود و با خودش می گوید، پنجاه کلمه خواهم نوشت فقط پنجاه تا. مهم نیست چقدر بد هستند و بعد از پنجاه کلمه از نوشتن دست می کشم. حتی اگر وسط جمله باشد.

آن شب دوهزار کلمه می نویسد و بعد از آن می ترسد دست از نوشتن بردارد. هر روز در ساعت های معینی خود را وادار به کار می کرده است. ترس موهومی داشته که مبدا يك روز بی آنکه کلمه ای به کتابش بیفزاید، سپری شود و بعد از آن اودوباره در پیچ و خمهای کسل کننده ناتوانی گرفتار شود. پس از اینکه اولین کتابش هم به پایان می رسد استراحت نمی کند. ظهر آنرا برای ناشری می فرستد و همان روز بعد از ظهر، طرح یکی دیگر را می ریزد. وقتی حرفهایش را برایم زدگفتم، «پس از این قرار دیگه مایه ننگ نیستی.»

یکه خورد و گفت، «عجیبه که یادت مونده، نزدیک بود حقیقت پیدا کنه. نمی تونم برات بگم که چقدر عالی آدم چنان در کارش مستغرق بشه که دیگه با هیچ چیز پیوند نداشته باشه.»

به احساسی که هنگام آوردن دیوید داشتم فکر کردم و سرم را تکان دادم. ناگهان پرسید،

«چرا اون هیکل رو دنبال فرستادی؟» ناراحتی واضطرابش را احساس کردم. خیال می کنم می ترسید تقاضایی بکنم که فکرش را از قالب تازه تنهائیش بیرون کشد و اسیر کند. ولی خودداری کردم. اگر جواب می دادم، برای اینکه دوست دارم و بتوا احتیاج دارم و بدون تو آدم کاملی نیستم، او مسلماً تحت تأثیر احتیاج متشابهی که خودش هم داشت قرار می گرفت و باز همه چیز شروع می شد. من او را می خواستم و خیال می کنم

لین رد بنکس

او هم همینطور بود. اما این کار يك ريسك بود، بعدها شاید هنگامی که این ریاضت‌کشی تازه، مستحکمتر می‌شد، امکان داشت روابط عاشقانه دائمی برقرار کرد و تا آن وقت از میل شدیدی که برای هم داشتیم کاسته می‌شد، و وقتی هر کدام به اندازه کافی قوی شدیم، بهتر می‌توانیم بیکدیگر عشق بورزیم.

«خب؟ نه خیال‌کنی از فرستادنش خوشحال نشدم، نه، هیچوقت نشده که تورو نخوام.»

«من یه چیزی برات نگه داشتم.»

«چی؟»

«ماشین تحریرت.»

دیدن حالتی که در صورتش نمودار شد، دلپذیر بود. همه خطوط جدی و بزرگسالانه محو شدند و چشمانش با شادی آمیخته به تردید درخشیدند. حتی موهای مرتب و شانه خورده‌اش بنظرم رسید مثل گذشته آشفته شدند. با خوشحالی فریاد کشید: «ماشینم پیش توست؟ تو یه فرشته‌ای.»

در حالیکه او را آرزو می‌کردم و دلم می‌خواست میان بازوان بیقرارم برای همیشه محبوسش کنم، فکر کردم توهم جوجه توکای عزیز من هستی. با خوشحالی مرتب می‌گفت: «عجیبه که اون ماشین‌کهنه مونونگه داشتی، با رهاکردنش توی چنگال درنده دوریس، همیشه احساس می‌کردم یه خائتم. راستی، اون عفریته پیر چطوره؟»

بهر ترتیبی بود آن لحظات ضعف و بی ارادگی طی شدند، و ما آن قدر مزخرف‌گفتیم و خندیدیم تا اینکه پرستاری برای مرخص نمودن تویی با عجله آمد. متوجه شدم بازخم دردناک يك تنهایی قبل از موقع دور می‌شود. يك بار از من پرسیده بود، اگر آدم موفق‌باشم بیشتر دوستم داری؟ و اکنون موفق بود. درست به همان معنی که من در جوابش گفته بودم، آری. و حالا که عیب و نقطه ضعفی نداشت می‌دیدم چقدر بیشتر از آنکه خیال می‌کردم دوستش دارم. آرزوی روزی را کردم که بتوانیم با اطمینان خاطر و بی آنکه بجائی یا کسی

اتاقی به شکل I

جز خودمان متعلق باشیم همدیگر را بجوئیم. اما آن قدر از وضع کنونی وی خوشحال بودم که برایم اهمیت نداشت که در حال حاضر مال من نیست، یا حتی ممکن است هرگز هم نباشد.

وقتی پدرم برای بردنمان به خانه آمد. من در حالیکه دیوید را در آغوشم گرفته بودم، کنارش قدم برداشتم. دیوید باچشمان تارش به من خیره نگاه می کرد. بدنش گرم بود و بوی شیر می داد. نگاه پدرم به خیابان دوخته شده بود. وقتی می خواستیم از ماشین پیاده شویم گفتم: «چند دقیقه اینو بگیر تا من چیزاشو از پشت ماشین در بیارم.» و پیش از آنکه پدرم بتواند اعتراضی کند، بدون تشریفات او را میان بازویش رها کردم. دیوید انگشتانش را محکم و با حالتی اطمینان بخش مشت کرد. وقتی خواستم او را از پدرم پس بگیرم گفتم: «خیال می کنی از دستم می اندازمش یا چیز دیگه؟ من می برمش بالا.» و شب بعد امتیاز حمام کردنش را خواستار شد.

زردی چشمان پدرم زردوده شد. همینطور زردی پرده ها، زیرا آنها را شستم و آهار زدم. در قلمرو وسیع پدرم به کار بستن کارهایی که در اتاق به شکل (I) فرا گرفته بودم، آسانتر بنظر می رسید. خانه و سکونت در آن کم کم سروصورتی بخود می گرفت. و از آن حالت بحرانی که در مدت هشت ماه و بیست و هشت سال گذشته دچارش بود در می آمد.

اتاق به شکل (I) برایم جایش خالی بود. هر روز صبح که بر می خاستم انتظار داشتم خود را در آن ببینم. آن فرار ناگهانی و ادارم می کرد احساس کنم چون حلزونی با صدف شکسته هستم. برای آخرین نگاه بیصبرانه بسویش کشیده می شدم.

و حالا آنجا بودم، فقط می توانستم در پیاده رو بایستم و به بالا نگاه کنم. نمی توانستم خود را راضی کنم بروم در اتاق دوریس را بزنم و بگویم می خواهم اتاق را ببینم می دانستم دو باره اجاره داده شده است. اسبابهای من هفته ها قبل، هنگامی که در بیمارستان بودم خالی شده و دوریس بدون معطلی يك مستأجر دیگر آورده بود. جان خبر

لین رد بنکس

داده بود که خانم جوانی است. شك داشتم اوهم يك نفر دیگر مثل جین و سونیان باشد. اما هیچ کدام از مشتری‌ها از آن همه پله بالا نخواهند رفت. کنجکاو می‌شناختن او، حالا هرطور بود، وجودم را پرکرد. آیاماویس را تحمل کرده بود؟ آیا با دیدن صورت سیاه جان از آن پنجره كوچك دچار وحشت شده بود؟ آیا قلق شیر حمام را یاد گرفته بود؟ و از همه مهمتر با اتاق چکار کرده بود؟

ولی فایده نداشت. من هیچوقت نمی‌توانستم بفهمم. شاید هم این طور بهتر بود.

درشكه بچه را به طرف بالای خانه حرکت دادم، قلبم سنگین و گرفته بود. با اتاقی که مرا در پناه خود گرفته و آن قدر چیز یادم داده بود، خدا حافظی نکرده بودم، و حالا دیگر خیلی دیر بود و ممکن بود باز هم از من دلگیر بماند.

سریع يك بار دیگر به عقب نگاه کردم. دختر بیگانه‌ای از پله‌ها بالامی‌رفت. بدون درنگ صدایش کردم و او ایستاد. درشكه را با سرعت هرچه تمامتر عقب عقب تا کنار پله‌ها کشاندم. چیز بخصوصی نداشت - يك دختر ساده بیست ساله با موهای زرد تیره. خریدی را که کرده بود در کیف توری بالامی‌برد. دیدم پیاز خریده است. دوریس دوست نداشت. با بیتفاوتی نگاهم می‌کرد.

«بله؟»

«معذرت می‌خوام - شما توی اتاق جلویی، اون بالا زندگی

می‌کنین؟»

«بله؟»

«من اونجا زندگی می‌کردم - قبل از شما.»

دوباره گفت: «بله؟» واضح بود که توضیح بیشتری لازم دارد.

«حیرون بودم - می‌تونم اونو ببینم؟»

مبهوت اخم کرد: «چیزی جا گذاشتین؟»

«نخیر، من فقط...» منصرف شدم. آیا کسی آن نوع احساسات را

درك می‌کرد؟

«فقط حیرون بودم و شما وضعتون توی اونجا چه جوری یه.»

اتاقی بشکل L

در حالیکه مشکوک شده بود و فکر می کرد باید نکته مسخره ای در مورد من وجود داشته باشد، به تندی نگاهم کرد و گفت:

«من؟»

«اونجارو دوست دارین؟»

گفت: «بدنیست.» و شانه هایش را طوری بالا انداخت که من برخود لرزیدم.

بیهوده گفتم: «من هفت ماه اونجا بودم.»

«اونجا بودین؟» لحنش سرد و کناره گیر بود. چشمانش چرخیدند و بادیوید مواجه شدند. باهمان لحن سرد پرسید: «این مال شما است؟»

«بله.»

به او خیره ماند. «گوشه های چی شده؟»

«هیچی، فقط یه کمی کنجله هستن، محکم به عقب بستم.»
غیرمنتظره جواب داد: «فایده ای نداره، حالا جراحی می کنن و کمی از غضروفش را می برن و اونوقت صاف می ایسته.»
«شما بچه دارین؟»

«یه پسر کوچولو داشتم، زیر ماشین رفت.»

از تجسم اینکه چنین اتفاقی برای دیوید بیفتد زبانم بند آمد. دختر آهسته از پله ها پائین آمد و کنار درشکه ایستاد. دستش را به طرف بچه که تازه بیدار شده بود دراز کرد. دیوید نمی توانست آن را تشخیص دهد، اما همینکه حس کرد دستش را لمس می کنند بیدارنگ آن را چسبید. دختر جوان خندید، وقتی می خندید پیرتر بنظر می رسید، دیدم بنظر سی ساله می رسد. بالاخره گفت: «چه پسر مامانی» به من نگاه کرد. چشمان بیرنگش سرخ شدند، اما هنوز لبخند می زد. دیوید انگشتش را گرفته بود.

«قبل از دنیا آمدنش، شما، تنها توی این اتاق با خودتون زندگی می کردین؟»

سرم را جنباندم.

«پس شوهرتون چی؟»

لین رد بنکس

«من عروسی نکردم.»

به صورت دیوید نگاه کرد و گفت: «ولی خوش شانس هستین،
لااقل بچه تون رو دارین.»

انگشتش را آرام از پشت دیوید بیرون کشید و دست کوچک
اورا که از این حرکت باز آهسته بسته می شد، زیر پتو گذاشت.
«چرا می خواستین اتاق رو ببینین؟»

«یہ روز شیفته ش بودم.»

از روی دیرباوری نگاه کرد و گفت: «شیفته اونجا؟ اون اتاق
کوچک خفه؟ با وجود اون مرد سیاهی که اتاق پهلویی به، و این صاحبخونه
و چیزای دیگه؟ این خونه تاریک و بدبو - و اون دوتا زنی که توی زیر
زمین هستن؟ -» احساس کردم ناگهان تأثر چون ضربه ای بر پیکرم فرود
آمد. کاملاً حق داشت و بنظر من هم در آغاز همان طور رسیده بود. با
اکراه گفت:

«با وجود این، اگه دلتون می خواد می تونین بیاین بالا. خیال
نمی کنم کسی خونه باشه.»

درشکه را در راهرو گذاشتم و دیوید را از آن همه طبقه کهنه و
بدبو بالا بردم.

به مناسبت مدتی دوری، بار دگر بوی آنجا را حس می کردم. دختر
جوان زمزمه کرد.

«پورو می فهمین؟»

«بله.»

«وحشتناکه، هر دفعه که وارد میشم مثل ضربه ای به صورتم می-
خوره. و این همه پله، احساس خشمی بیدلیل، و حالتی مدافعانه نسبت
به خانه حس کردم.»

مختصر گفتم:

«بهش عادت می کنین»

اما حقیقتاً همیشه شك داشتم آیا عادت کرده ام؟ در طبقه آخری-
اندازه خسته شده بودم، پاهایم درد می کردند و مثل این بود که بچه يك
تن وزن دارد. بنظرم عجیب می رسید کس دیگری با کلید خودم در را

الفی شکل L

بازکند و مرا داخل نماید. دیدن اتاق چون ضربه‌ای بود. بایستی همان انتظار را می‌داشتم. اما چشمانم منتظر بودند آنجا را همان‌طور که ترك کرده بودم ببینند و حالا کلمات تغییر کرده بود. مجسمه‌های آلساتین بهمان وضع سر جایشان برگشته بودند و با صورتهای نارنجی رنگی که بزشتی نقاشی شده بودند، احمقانه به دهکده نقاشی خیره نگاه می‌کردند. زمین سوراخ سوراخ بیچاره، دوباره نمایان بود. پرده‌های قهوه‌ای را اشلخته‌گی آویزان کرده بودند.

تنها دیوارهای سفید و جاجیم دویادگار آشنا بودند.
دختر بجای عذرخواهی بی‌اعتنا گفت: «اینجاها باید مرتب بشن. اما من اینکار رو نمی‌کنم. حوصله‌ش رو ندارم. چرا داشته باشم؟ اهمیت نداره، هیچ‌کس هیچوقت اینجا نمی‌آد که ببیندش. یک ماهه اینجا هستم و شما اولین کسی هستی که این بالا آمدین.»
«ماویس نیامده؟»

«کی؟ اوه، اون عجزه طبقه پائین. یکی دو مرتبه آمده در زده. اما از دم در ردش کردم، بد زنی نیست، فقط موضوع سراینه که من نمی‌خوام باهیچکس توی این خونه محشور بشم. اصلاً دیگه باهیچکس نمی‌خوام رفت و آمد کنم. اوه، معذرت می‌خوام - شما روسریا نگه داشتی. بچه‌رو روی تخت بذارین و کمی بشینین»

اطاعت کردم. دیوید را روی چهارخانه‌های پر رنگ جاجیم قدیمی خواباندم و شروع به قان و قون کرد. خیال می‌کنم رنگهای درخشانش را از گوشه چشمانش می‌دید. دختر جوان در حالیکه نظاره‌اش می‌کرد گفت:

«از این جاجیم کهنه خوشش می‌اد. منم خوشم می‌اد. تقریباً تنها چیزی یه که توی این آغل دوستش دارم.» روی صندلی راحتی نشستم. روکشی که برایش درست کرده بودم با سایر وسایلم برده شده بود و صندلی دوباره برهنه، قهوه‌ای و براق بود.

دختر گفت: «باید به اون صندلی روکش کشید.» و بعد لبانش جمع شدند، گویی این کلمات بخلاف میلش از آن خارج شده بودند. «اینم مهم نیست.»

لین رد بنکس

دیدم دارم می‌گویم، «من یکی دارم، اگه مایل باشین اونو میدم.»

برای يك لحظه درنگ کرد. بعد بامتانن گفت: «نه متشکرم. همینکه آدم شروع کرد اتاق یا جایی رو سروصورت بده دیگه نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره. من حوصله ندارم.» مثل اینکه از حضور من در آنجا دچار محذور شده بود. به هر طرف نگاه می‌کردم نگاهم را دنبال می‌کرد و می‌گفت: «بله، اون پرده‌ها وحشتناک و کثافت هستن. با وجود این من اهمیت نمیدم.» یا «اینجا شب خیلی گرفته و تاریکه. راستش به چراغ دیگه کنار اون زیرپایی گندیده لازمه.»

بی‌اراده‌گفتم: «خواهرم اون زیرپایی رو بادستای خودش بافته.»
متردد پرسید: «خواهر شما؟»

«منظورم به‌خواهر دوریسه.»

«اوه» لحظه‌ای در سکوت نشستیم و بعد مثل اینکه می‌خواهد علت آمدنش را به آن اتاق توضیح دهد گفت: «اگه از عهدۀ مخارج جای بهتری برمی‌آدم، توی این کثافت‌دونی نمی‌موندم. شوهرم بعد از مردن بچه ترکم کرد. ناگفته نمونه دوپوند خیلی زیاده. اون عجوزه پیر دو پوند وده می‌خواست، اما بهش ندادم.»

«پس کس دیگه‌ای رو توی خونه ندیدین؟»

«اوه، همه‌شونو دیدم. کاری نمی‌شه کرد. اون‌جان همچی ازم مواظبت می‌کنه که گویی مادر یایه کس منه. اول ازش ترسیدم، اما آن قدر مهربونه که نمی‌تونم برنجونمش به جفت زن و شوهر پیر هم در طبقۀ اول هستن - دایم برام یادداشت می‌فرستن که برم باهاشون شام بخورم جوونی توی اتاقی که درست زیر مال منه زندگی می‌کنه. توی یه گاراژ کار می‌کنه. خیلی خوش‌قیافه‌ست - حتماً براش خیلی سخته، تنهایی خودش همه کارشو می‌کنه. اما من خیال ندارم باهیچکدومشون محشور بشم. فقط نمی‌خوام. اونم مثل سروصورت دادن اتاق می‌مونه. همینکه آدم شروع کنه، دیگه نمی‌تونه دست بکشه، خیلی زود باهاش دوست می‌شن و سراز همه کاراش درمیارن و آن وقت دیگه اختیار زندگی به دست خودش نیست.»

اتاقی بشکل L

آنجا نشسته بودم و با احساسی که دلالت بر حس عجیب و غریب و آگاهی زیادم می‌کرد، می‌توانستم آینده‌را چون فیلمی که برای بار دوم تماشا می‌کنم، ببینم. دختر مدافعانه گفت:

«خیال نمی‌کنم بتوانم بفهمم من چه احساسی دارم.»

«اوچرا، می‌تونم.»

حالا داشت مرا نظاره می‌کرد: «باید دیدن من در اینجا بنظر تون عجیب بیاد. گرچه نمی‌دونم شما چطور تونستین شیفته‌اینجا بشین...» با بیرغبتی به اطراف نگاه کرد. و در آن لحظه بی‌آنکه متوجه باشد، باپاهایش زیر پای‌را صاف و مرتب می‌کرد.

قبل از آنکه آنجارا ترك كنم. دختر جوان رویش را به طرف طاقچه چرخاند و با قدرتی ناگهانی گفت: «یکی از کارایی که خیال دارم بکنم، و همین‌الساعه انجام میدم. اینه که اون سگهای کریه‌را از جلونظر ور دارم. جداً افسرده‌م می‌کنن، خیلی زشت هستن.» و هنگامی که داشت آنها را در چمدان زیر تخت خواب می‌گذاشت، خدا حافظی کردم.





شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۴۱۳ به تاریخ ۴۷/۲/۱۹

شرکت سهامی کتابهای جیبی منتشر خواهد کرد .

نیه توچکا

داستایوسکی به ناشرش می نویسد : « دلم می خواهد این رمانم را که از همه کارهای خود بیشتر دوست می دارم هرچه زودتر به اتمام برسانم و به یکباره از قید بندگی ادبی آزاد شوم » .

زوربای یونانی

نیکوس کاوانتا اکیس رمان نویس یونانی یکی از بزرگترین نویسندگان قرن ماست . بیش از ۳۰ اثر برجسته اعم از درام و شعر و افسانه یا سفرنامه از وی بجا مانده است . « زوربای یونانی » اولین کتاب از این نویسنده است که به فارسی ترجمه می شود .

يك ، دو ، سه ، بینهایت

اینستاین درباره این کتاب به مؤلف چنین نوشته است : « کتابی را که برای مردم نوشته اید ، بسیار شورانگیز و پرمغز یافتم و بسیار چیزها آموختم . در هر فصل از کتاب شما که به راستی برای عموم قابل فهم است ، مطالب بدیع فراوان دیده می شود »

بر افتادن صفویه

آشنائی با گوشه و کنار تاریخ ایران زمانی شیرین و دلنشین است که خالی از اغراض متعصبانه و با واقع بینی مورخ باریك بینی چون لاکهارت به رشته نگارش درآمده باشد .